



قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

تا زیانه ی باران (°°°) آرام جانم)

به قلم سلمه دادگر

°°° به نام آنکه اگر حکم کند همه مان محکومیم °°°

تو زندگی هیچ چی ز قابل پیشبینی نیست!

این و تو نگاهی که ب ه گذشته انداختم فهمیدم فهمیدم یه روزای

ی داشتم که خیلی سخت بود برام، اصلا فکر نمی کردم اون روزها

تموم بشه، اما شد ...

فهمیدم یه روزای داشتم پرا ز شادی ک ه فکر میکردم دیگه تکرار نمیشه، ام ا ...

یه روز یه آدمی اومد تو زندگیم، که فکرم میکردم بهتر از اون وجود

نداشته باشه اما با رفتنش ثابت کرد وجود داره، اونم نه یکی، نه دو تا! بلکه به تعداد موهای سرم بهتر از اون

وجود داره!!!

فهمیدم واسه یه چیزایی گریه کردم، که حتی ارزش اخم کردن هم نداشت! !

و واسه یه چیزایی خندیدم، که نه تنها خنده دار نبود، که حزین هم بود!

یه وقتایی گذشت کردم و یه وقتایی گذر... یه روزایی زندگی کردم

و یه روزایی رو سپری... بالا و پایین زیاد داره این زندگی، اما...

من فقط ای ن رو در یافتم:

هیچ چیز تو این دنیا قابل پیشبینی نیست!

میگویند گذشت زمان می تواند مرهمی باشد برای تک تک زخم هایی که جبر ناجوان مردانه ی روزگار بر دلت کاشته اما

من میگم ویم گذشت زمان نه تنها مرهم نمیشود بلکه هر روز با بی رحمی بیشتر زخمی بر زخم های قبلی میگذارد آری

جان من هیچ وقت به گذشت زمان دلخوش مکن، لبخند بزن گرچه بی دل یل باشد و سعی کن در لحظه شاد باشی زیر

اشاد زیستن بزرگ ترین انتقامی است که میتوان از زندگی گرفت زیرا هنوز نفس میکشیم، گرچه به دلخواه نباشد

زنده ایم و محکوم به زندگی کردن، زنده ایم و بایده زندگی کنیم آنچه را که به لاجبار نام زندگی نهاده ایم...

" باران هیچ حواست هست که این روزها چه بی رحمانه تا زیانه میزنی بر پیکر نحیف دخترکی خسته که سخت به

ستوه آمده از سختی دوراننش؟ هیچ حواست هست که چقدر تلخی رقم زده ای برایش؟

برای کسی که روزی عاشقانه تو را دوست می داشت، تو را پاک و عاری از هر سیاهی میدانست، چه شد که سیاهی

ریختی بر سفیدی های زندگی اش؟ چه شد که نوازش های تا زیانه گشت؟ چه شد که باریدن برایش تداعی

خاطراتی حزین و تلخ شد؟ کاش به حرمت آن همه عشق کمی صبر میکردی و آرام تر میزدی! "

صدای هشدار گوشیم بلند شد اهنگ پدر خوانده ای که همیشه عاشقش بودم اما درست از وقتی که شده بود
اهنگ هشدار گوشیم و هر صبح که صدایش مثل ناقوس تو سرم اکوم میشد بیشتر و بیشتر ازش متنفر میشدم! دستم
رو از زیر پتوب بیرون بردم و با حرص گوشیم رو خاموش کردم

چشمام داشت گرم خواب میشد که صدای جیغ مامان بلند شد:



_ اتوکه هنوز خوابی دختر، یادت رفته هفت ونیم باید فرودگاه باشیم؟ ناسلام تی نامزدت داره م یاد.

به سختی بلند شدم نگاهی ع جین با حسرت به تخت خواب گرم و نرم انداختم و خواب آلود گفتم:

علم: سله داور

niceroman.ir

_ الان آماده میشم .

غر غر کنان از اتاقم بیرون رفت:

_ انگار مجبوره شبا تا دیر وقت بیدار باشه.

جوری بی رمق بودم که انگار تو خواب کوه کنده بودم، به خاطر درامون موندن از غرغرای بعدی مامان هانیه ام زود بلند شدم و دست و صورتم رو شستم.

جلوی آینه که ایستادم مثل همیشه بادیدن موه ای بلندم عزا گرفتم موه ای خرماپی که بلندیشون تا زیر کمرم می رسید شونه کردنشون کل ی از وقتم رو می گرفت.

بابا هیچ وقت نمیداشت کوتاهشون کنم بابای مهربونی که من عاشقش بودم بعضی وقتا که حوصله شونه کردنشون رو نداشتم شونه به دست میرفتم سراغش و اونم بدون هیچ مخالفتی با لبخند و مهربونی ذات یش برام شونه شون میکرد بر خلاف بق یه ی هم سن و سالام میونه ی خوبی با آرایش کردن نداشتم، کل آرایشم یه برق لب صورتی بود و بس بعد از تعویض لباسام حاضر و آماده رفتم بیرون .

دایی با دیدنم با ش یطنت گفت:

چه عجب زیب ای خفته آماده شد.

بی حوصله گفتم:

خب دیگه حالا که آماده ام ب ریم.

با دیدن بی حوصل گیم نگاهش رنگ تعجب گرفت ، خندید گفت:

مثلا نامزدش قراره بیاد، منو بگو فکر میکردم این از ذوق دیدن ما زیار کل شب رو خواب نمیره، صبح زودتر از همه آماده است اما زهی خیال باطل!

بابا با تبسم مح وی گفت:

خب حتما خواب نرفته که این قدر بی حوصله است.

خنده ام گرفت ، یاد دیشب افتادم که نرسیده به بالشت چطور خوابم برده بود، لحظه آخر مامان لقمه به دست از

آشپزخونه بیرون اومد:

بیا اینو بخور، ضعف نکنی اون قدر دیر کردی که نشد درست و حسابی صبحونه بخوری.

لقمه رو از دستش گرفتم و بوسه ای روی گونه اش نشوندم، اونقدر هول هول کی رفتم بیرون که اصلا حواسم نبود صندلای تو خونه ایم پامه، ج ای شکرش باقیه که لحظه سوار شدنم دایی که در جلو رو باز کرده بود تا سوار شه صندلای پام رو دید، چ پ چپ و عاقل اندر سفیه نگام میگرد، با ف کر به این که مثل همیشه حس اذیت کردنش گل کرده لقمه ی تو دهنم رو بلعیدم و با اخم توپیدم:

چیه چرا اینجوری نگام میکنی؟

مثل کارد و پنیر بودیم باهم، اما قلب اخی لی دوستش داشتم و میدونستم که حسم متقابله.

یه نگاه به پاهات بندازی میفهمی!

نگاهم که به صندلام افتاد آه از نهادم بلند شد، میخواستم دو دستی بکوبم تو سرم، آخه چرا ای ن قدر حواس پرتم من، حالا خوب شد دایی دید و گرنه که پیش ما زیار رسوا شده بودم، به طرف خونه دویدم و بعد از عوض کردن کفشام اومدم و سوار شدم.

بابا برخلاف همیشه که آرام رانندگی میکرد اینبار با سرعت بیشتری میروند، سرم رو به شیشه ماشین تکیه دادم، ناخودآگاه فکر کشیده شد سمت ما زیار، ما زیار برادر زاده ی بابا بود پدر و مادرش رو وقتی که ۴ساله بود تو تصادف از دست داده بود و از همون موقع بابا و مامان سر پرس تیش رو به عهده گرفته بودند، هیچ وقت بین من و ما زیار فرق نمیداشتند حتی بعضی وقتا برای اینک ه احساس یتیمی نکنه بیشتر بهش توجه می کردند یه جورایی هم بازی بچگی هام بود.

یاد روزی افتادم که قرار بود بر ای ادامه تحصیل بره کانادا، دائم تو خودش بود و هرچه قدر اصرار میکردم که دلیلش رو بگه حرف نمی زد و بانارح تی نگام میکرد .

اما آخرش تاب نیاورد و قبل رفتنش با بابا حرف زد در کمال تعجب در یافتم که اون شب ما زیار منو از بابا خواستگاری کرده بود.

بابا او ایلش مخالفت کرد و گفت :

_هنوز واسه این حرفا خیلی زوده.

ولی وقتی اصرارها وبی تابی های ما زیار رو دید تصمی م گی ری رو به خودم سپرد وقتی داشت باهام حرف میزد چقدر ذوق وشوق داشت م یدونستم از خدایه ما زیار پسری که خودش بزرگ کرده بود دامادش هم بشه مامان هم همین حس رو داشت، اما من نمیدونم چم شده بود، منی که همیشه ه ما زیار رو فقط به چشم یه برادر دید ه بودم ، از خبر خواستگاریش بد جوری شوکه بودم !اون روزها ما زیار همش تو گوشم زمزمه های عاشقونه سرمیداد ، وقتی که تردیدم رو میدید اشک تو چشمش جمع میشد و می گفت:

_آرام میدونی اگه جوابت منفی باشه، من دق میکنم من م یمیرم.

شده بود مثل پسر بچه ها!

من ما زیارو دوست داشتم تحمل غم و ناراحتیش رو نداشتم ، با خودم گفتم وقتی که نفرت میشه لباس دوستی به تن کنه ، پس چرا دوست داشتن نتونه به عشق مبدل شه ؟ و با این فکر هر چه تر دید بود رو کنار زدم و جواب مثبت رو دادم.

در فرودگاه م یون اون همه جمعیت با چشم دنبال ما زیار می گشتیم، به محض دیدنش برایش دست تگون دادیم ، با لبخند به طرفمون اومد، چقدر با اون روز ای که تازه میخواست بره فرق کرده بود چهار شونه و اندامی ورزیده!

آروم و درعین حال با قدم ه ای محکم به طرفمون گام برداشت ،بعد از سلام و احوال پرسى هاى را یج به طرف ماشین رفتیم.

ما زیار با خنده به گ لای توی دستم اشاره کرد:

احتمالا اون گلا واسه من ن یست ؟

نگاه خجل زده ای به گلای رز توی دستم انداختم،اون از صندلای تو خونه ایم که کم مونده بود با همونا پیام فرودگاه و اینم از دست گل دومم،روزی که نکوست از صبحش پیداست خدا باقیش رو بخیر کنه با این حال خودم رو نباختم وبا خنده گفتم:

خودت گلی،گل م یخوای چکار ؟

بلند خندید :

مرسی،چشماته که گل میبینه.

گلا رو به طرفش گرفتم.

دست تو باشه بهتره،به گل آلرژى دارم.

به گل آلرژی داشت؟ پس چرا من نمیدونستم؟ جوری که دایی

و بابا نشنوند آروم گفت:

_دلم خیلی برات تنگ شده بود، وقتی شنیدم رشته ی مورد علاقت دارو سازی قبول شدی

، خواستم یه چند روزی رو مرخصی بگیرم بیا م ایران، ولی م یدونی که درگیر پ ایا ن نامه ام بودم.

قبل از اینکه چ یزی بگم دایی که معلوم بود حس شیطنتش دوباره گل کرده گ فت:

_ما زیار نمیدونی نامزدت چقدر خاطرتو میخواد، از دیشب که میدونست قراره بیای یه لحظه هم نخوابید ه

قدرشو بدون ،میدونی روز اپی که نبود ی، آرام حتی یه لقمه هم درست حسابی غذا نمی خورد، اما دیشب از

خوشحالی یه قابلمه غذا رو تنه اپی خورد!

هر چقدر چشم غره رفتم که بس کنه ب یخیال نمی شد. با حرص گفتم:

_دایییی!

خندید و گفت:

_جاانم نمیخوای ما زیار بدونه چقدر دوستش داری!

ما زیار خندید و گفت:

_نیا زی به گفتن ن یست، خودم میدونم، البته در این که من بیشتر دوستش دارم هیچ شکی نیست.

با شنیدن حرف ما زیار با خجالت سرم رو انداختم پا بین ،حس کردم گونه هام رنگ گرفت دختر خجالتی نبودم ،اما جل

وی بابا و دایی معذب میشدم .

دوباره یاد زمانی که تازه میخواست بره افتادم ،خجالتی تر و سر به زیر بود، انگار آب و هوای کاندا خیلی روش تاثر یر

گذاشته بود!

خدمتکارها از صبح افتاده بودن به جون خونه!

قرار بود، به مناسبت فارغ التحصیل شدن ما زیار و اومدنش جشن بگی ریم گوش یم رو برداشتم و شماره ی ترنم رو گرفتم، بوق دوم رو هنوز کامل نخورده بود که جواب داد:

قلم: سلو داوگر
niceroman.ir

به سلام آرام خانم! چه عجب یادی از ما کردی؟

خندیدم گفتم:

اولا که عل یک سلام دوم اکه هم ین دیروز بود بهت زنگ زدم، حالا اینارو بیخیال امشب چه ساعتی میخوای بیا
ی؟

دقیق نمیدونم، ولی خیلی کنجکاووم که زودتر آق نومزدت رو ببینم، ببینم اصلا بهم میاین یا نه؟ شای د طرفای هشت
یا یا هشت و نیم بیام.

نه اگه میشه زودتر بیا، ناسلامتی رفیق می نمیخوام حوصلم سر بره.

با خنده گفت:

یعنی م یگی با وجود نامزدت بازم حوصلت سر میره؟

دوست ای ما زیار همه دعوتن، بعد از این همه مدت مطمئنم نمیذارند ما زیار لحظه ای از کنارشون جم بخوره.

باشه اگه تونستم زودتر میام، راستی آرام، سعیدم با خودم بیارم.

تا زیانه باران
با حرص گفتم :

_ نه مگه پارتیه دوست پسر بیاری؟ م یخو ای مامانم دوست یم رو باهات غدقن کنه .

_ باشه بابا. حالا چرا میزنی ؟

_ کی میخو ای دست از دوست پسرای رنگ وارنگت برداری؟ خسته نشدی ؟

_ بی خیال آرام، باز نرو تو فاز مامان بزرگ، همه که مثل تو بچه مثبت ن یستند دوروز دنیا رو بزار خوش باشی م !

_ باشه قبول ولی خولامصب فوقش ی کی، نه اینکه روزی با یکی!

خندید و باشیپنتت گفت :

_ عشقش به همین ه ننه بزرگ؟ اون جو ری زود خسته می شی.

یاد حرف مامان افتادم که تو این جور مواقع همیشه میگفت (نرودمی خ آهنین در سنگ) و واقعا هم که نمی رفت، پس مثل هم یشه بیخیال شدم م یدونست م اگه تا صبح هم نصیحتش میکردم باز بی ف ایده بود! بعد از خدا حافظی گوشه رو قطع کردم.

ترنم بهت رین دوستم بود، دوستی ما از دبیرستان شروع شد و خیلی زود صمیمیتمون شکل گرفت و بهم وابسته شدیم، طوری که اگه یه روز من مدرسه نمی رفتم، ترنم هم یه بهونه ای جور میکرد و نم یرفت! م یگفت مدرسه بدون تو هیچ صف ای نداره یا اگه اون نمیومد اون روز اصلا واسم نمی گذشت! هم یشه پشت هم بو دیم، و اگه کسی به طرف مقابلمون کوچک ت رین توهی نی میکرد ده برابر بزرگ ترش رو میذاشت یم تو کاسه اش!

یادش بخیر چه روز ای بود!

قسم خورده بودیم که هیچ چیز و هیچکس نتونه از هم جدامون کنه، قهر هامون به یه روز هم نمی کشید.

بر ای بار آخر خودم رو تو آینه ق دی اتاق بر انداز کردم لباس مجلسی یاسی رنگ ی که سوغات ما زیار بود خیلی بهم میوم د موهامو کج شونه کرده بودم و تا پشت سرم بافت زده بودم ویه آرای ش ملیح، صند لای مشکیم رو هم پوشید

م همه چیز تکمیل بود شال ح ریمو و رو سرم انداختم و رفتم بیرون، مهمونا کم کم در حال اومدن بودن همه ج ای سالن رو از نظر گذروندم اما خبری از ما زیار نبود، مثل اینکه هنوز از خون اش نیومده بود

!

خونه ی آپارتمانی که از پدرش بهش ارث رسیده بود.

رفتم و کنار مامان که مشغول گفت و گو با چند تن از مهمونا بود نشستم و مشغول احوال پرسی با مهمونا شدم. ترنم هنوز نیومده بود، مثلاً قرار بود زود بیاد، همیشه هم ی ن بود! هر وقت ج ای قرار میذاشتی م اول من حاضر میشدم و بعد از یه ساعت سر کله اش پیدا م میشد، و ای که چقدر این عادت بدش حرصم رو در می آورد، تو فکر ترنم بودم که چشمم خورد به ما زیار که تازه داشت از در سالن میومد تو، حسابی ش یک و پ یک کرده بود.

در یک چشم به هم زدن دوستاش دورش رو گرفتن و احوال پرسی ها شروع شد، با اینکه با دوستاش صمیمی رفتار میکرد اما غروری که تو چشمش موج میزد انکار نکردن ی بود کمی که گذشت، متوجه شدم از جمع دوستاش جدا شده و داره میاد طرف من ناخودآگاه یاد حلقه ام افتادم و استرس گرفتم، حلقه ای که در یک سهل انگاری افتاده بود تو چاه فاضلاب! بهش نگفته بودم چون می ترس یدم ناراحت شه!

ما زیار اومد کنارم با لبخند دستشو به طرفم دراز کرد:

_ بیا آرام میخوام تورو به دوستام معرفی ی کنم.

باشه ای گفتم و بلند شدم.

بعد از سلام و احوال پرسی منوبه جمع دوستاش معرفی کرد بعضیاشون متأهل بودن و با همسرشون اومده بودن، و بعضیا با نامزد و یا دوست دخترشون اومده بودند خیلی زود صمیمی میشدن با شروع اهنگی شاد همه زوجا رفتن وسط.

ما زیار دستش رو به طرفم دراز کرد:

پسر من

_ افتخار می دی بانو؟

خندیدم و گفتم:

تا زیانه باران
_اوه چه رمانتیک!

دستمو که تو دستش گرفت متوجه حلقه شد و پرسید:

_حلقه کو؟

با مین مین گفتم:

_تو چاه فاضلاب

.وبعد ادامه دادم:

_خب خب راستش تو حموم بودم که ... ما زیار با

خنده حرفم رو قطع کرد وگفت:

_که یهو افتاد تو چاه ، این حواس پرتیت یه روزی کار دستت میده ها گفته باشم! حالا بیخیال ب ریم وسط تا

اهنگ تموم نشده!

ازای ن که اینقدر راحت با این موضوع برخورد کرده بود تعجب کردم با خودم گفتم حتما کلی بابت حلقه از

دستم دلخورم یشه ، خیلی ماهرانه میرقصید و منو با خودش همراه می کرد، با شیطنت گفتم:

_قبلنا تو رقص این قدر ماهر نبودی، نکنه کاندای میرفتی پارتی و با دوست دخترات میرقصیدی!

یه ت ای ابروش رو داد بالا و با خنده گفت:

_از کجا فهمیدی کلک؟

_خب دیگه ما اینیم، حالا این دوست دخترای عتیقه ات چندتا بودن؟ یه کم پیشونیش رو

خاروند و متفکرانه گفت:

_اووم هرچی فکر میکنم دقیق یادم نم یاد!

_چقدر بدسلیقه بودن، فکر میکردم فقط من بدسلیقه ام!

تا زیانه باران
غش غش خندید وگفت:

_ کشته مرده ی غیرتتم ،با خودم گفتم الانه که حسودی کنه ومن ذوق کنم،ولی زهی خیال باطل!

_ چون میدونستم شوخیه چیزی نگفتم اگه جدی بود که الان کچل بودی !

بعد از دومین دور رقصیدن به ما زیار چشم دوختم و گفتم:

_ خسته نش دی ؟

_ نه مگه تو خسته شدی ؟

_ آره، دیگه دارم سرگیجه می گیرم.

_ باشه.پس برو بشین ،الان واست یه نوشیدنی خنک میارم حال کنی .

باشه ای گفتم و رفتم رومبل دونفره گوشه ی سالن نشستم،چشمم خورد به ما زیار که سرگرم صحبت با دوستاش
شده بود مثلا آقامی خواست واسم نوشیدنی ب یاره !

_ سلامااااااااااا...

باشنیدن صد ای بلند ترنم که انگار بلندگو قورت داده بود،با ترس تو جام پریدم ، زد زیر خنده که با اخم رومو
برگردوندم ،اومد نزدیک م .

_ آرام خانومی، جواب سلام واجبه ها.

بازم چیزی نگفتم و همچنان با اخم نشسته بودم ،اومد کنارم دستشو دور بازوم حلقه کرد و گفت:

_ قهری خانومم؟ باور کن میخواستم زود بیام اما این داداش مهران ما، که از دنده ی چپ پا شده بود قبول ن میکرد، س
ویچ ماشینشو بده طول کشید تا راضی ش کنم ؟

پیر زمان

_ بسه دیگه لازم نکرده دیر کردنتو توجیح کنی ،دیر کردن و بد قول ی یکی از عاداتا بیه که فکر نکنم ترکش کنی.

با خنده گفت:

_ شنیدی که از قدی م گفتن ترک عادت موجهه مرضه حالا واقعا دلت راضی م یشه من مرضی چ یزی بگ یرم ؟
_ این همه مرض داری ،عیبی نداره این م روش.

با دستی که دور بازوم حلقه کرده بود محکم ازم نیشگون گرفت صدای آخم بلند شد.

_ دی دی گفتم مرض داری میگن حقیقت تلخه ،تو هم تحمل حق یفتو نداری ؟
niceroman.ir

_ من مرض دارم؟ من تحمل حقیقتو ندارم؟ تو چی؟ تحمل نیشگون ای منو داری؟ به دنبال این حرف

خواست دوباره نیشگون بگیره که دستشو گرفتم و مانع شدم.

شوخی شوخی دعواهامون شروع شده بود،طبق معمولی کی اون م یزد و یکی من، یکی من می گفتم و یکی اون!

تا اینکه صدای مامان بلند شد.

_ چه خبرتونه دخترا؟ اینجا رو با میدون جنگ اشتباه گرفت ی ن؟

نگاهی به ترنم که حالساکت و مظلوم نشسته بود انداختم ،انگار نه انگار که خانم تا یه دقیقه پیش با من کل کل م یکرد.

مامان اینبار با خنده گفت :

_ امان از دست شما ها،فقط کافیه شما دوتا باهم باشین ب ه یه دقیقه نرسیده اونجا رو میذارید رو سرتون.

این و گفت و رفت.

_ خدا بگم چکارت کنه آرام؟جل وی مامانت آبرو نداشتی برام.

_ وایا به من چه؟!م یخواستی با من کل کل نکنی،درضمن مامانم از بس ما رو اینجوری دیده واسش عادی شده.

باخنده گفت:

نه، فکر نکنم واسش عادی بشه، راس تی این نومزدت کجاست؟ خیلی کنجکاوم ببینم اونی که راضی شده این دوست اسکل منو بگیره رو ببینم.

اسکل خودتی.

به ماز یار نگاه کردم پشت به ما کنار دای ام یر ایستاده بود، طوری که زیاد جلب توجه نکنه بادت بهش اشاره کردم:

اونهاش.

کدوم رو میگی؟ اون که دایته!

دیوونه چشماتو خوب باز کن، اونی که کنار دایم وایساده.

حالا ماز یار طوری ایستاده بود که راحت تو دید بود:

میگم ترنم واسه دانشگاه خرید کردی؟ منظورم مانتو و کفش کیف واینا..

بدون اینکه چیزی بگه نگاهش رو ماز یار بود، انگار سوالم رو نشنیده بود، مثل خودش ازش نیشگون گرفتم!

آخ. چه مرگته آرام؟

الحمد لله که کر بودن هم به صفات بارزت اضافه شده...

چیزی گفتی؟

پرسیدم واسه دانشگاه خرید کردی؟ مانتو و کفش و کیف اینا منظورمه، آگه نه که با هم بریم؟

نه هنوز... میگم نومزدت عجب تیکه ایه، تو اونو ول میکنی میخوای با من بیای خرید؟ خواستم جوابش رو بدم اما

با دیدن ماز یار که داشت میومد طرفمون چیزی نگفتم بعد از سلام و احوال پرسیدی با ترنم رو به من گفت:

— ع زیزم معرفی نم یکنی ؟

به ترنم نگاه کردم وبا لبخند گفتم:

— ترنم دوست چندین و چند ساله ام.

ما زیاربا لبخند رو به ترنم گفتم:

— پس ترنم معروف شما بین ، آرام خیلی ازت تعریف میکنه ، خیلی کنجکاو بودم ببینمتون از آشنایی باهاتون خوشوقتم.

— خیلی ممنون، همچنین.

با شروع شدن آهنگی شاد که حس رقصیدن رو در جوونا فعال میکرد، همه زوجه مثل قبل ریختن وسط، موندم اینا

خستگی سرشون نمی شه!

ما زیار که دید رقص بقیه رو تماشا میکنم با خنده گفتم:

— نکنه دلت رقص م یخواد ؟ تو که سرگیجه داشتی!

— نه بابا فقط تعجب کردم که اینا بدون ذره ای خستگی اینجوری پر انرژی دارن میرقصند .

— آره ع زیزم همه که مثل تو زود خسته نمیشند .

ترنم با خنده گفتم:

— تاج اپی که من یادمه آرام همیشه خسته است، هر وقت ازش میخوام ب ریم ج اپی خانم بی حوصله است یا خسته

است ی ا به قول خودش حسش نیست ؟ خدا بهتون صبر بده

؟

ما زیار قیافه غمگین ی به خودش گرفت:

— راست میگین واقع ا خدا بهم صبر ایوب بده.

تا زیانه باران
باحرص گفتم:

_ ما زیار!

هردوشون غش غش خندیدند، انگار خیلی از دست انداختن لذت میبردند، ترنم با خنده گفت:

_ حقیقت تلخه، خانم خانما.

با قهر رومو برگردوندم، حرف خودم و به خودم پس داده بود!

ما زیار با تاسف سر تکون داد و رو به ترنم گفت:

_ می بینیش مثل بچه ها قهر میکنه!

ترنم دوباره با خنده گفت:

_ این تا بوده هم ین بوده!

دیگه واقعا دلخور شدم، از اینکه این قدر راحت با هم سر به سرم میذاشتن و اصلا به روی خودشون نمی آوردند!

ما زیار به دیدن دوستش که تازه اومده بود رفت، ترنم وقت ی فهمید از دستش دلخورم نامد گفت:

_ آرام تو ناراحت ش دی؟ باور کن منظوری نداشتم فقط خواستم حرفایی که موقع اومدنم زد ی روتلافی

کنم!

راست می گفت... ترنم همیشه هم ین جوری بود! اخلاقش همین بود خیلی زود با همه صمیمی می شد، برایش فرقی

نداشت که طرف مونث بو دیا مذکر هم یشه تو هر موقعیتی دوست داشت که سربه بذاره.

لبام رو جمع کردم و متفکر نگاش کردم:

_ میدونی ترنم...!

برای شنیدن بقیه ی حرفم کنجکاو نگام میکرد.

_ آدم با وجود دوستی مثل تو نیازی به دشمن نداره!

_ بد اخلاق نشود یگه ؟ دستم رو

کشید و بلندم کرد:

_ کجا ؟

به پیست رقص اشاره کرد

_ اونجا!

مخالفت کردم اما ترنم بی توجه دستمو کشید و به پیست رقص برد و مجبورم کرد که همراهیش کنم، متوجه ما زیار شدم، که شاد و خوشحال با سوسن که از فام یل پدری بود می رقصید!

ما زیاری که جز من به بقیه دخترا حتی یه نگاه خشک و خالی هم نمی انداخت، حالا چقدر راحت و بی پروا با اون دختر می رقصید انگار کارم شده بود مقایسه کردن ما زیار حال و ما زیار گذشته، و چقدر فرق بود بین این دو ما زیار!

انگار اون ما زیار رو کوبیدن و جاش یه ما زیار دیگه ساختن، نگاهش که بی پروا بین دخترکان فام یل می چرخید حس بدی رو بهم القا می کرد!

از دستش دلخور بودم، درست بود اون عشقی که تو مانا میخوندم رو نسبت بهش در خودم نمی دیدم اما دوستش که داشتم اونو به عنوان نامزدم پذیرفته بودم.

یاد اون روز ای که ما زیار نامزدم نبود و فقط پسر عموم بود یا یه دوست یه همبازی وش اید، یه برادر بود به خیر!

آره، یه برادر، من ما زیار رو عین یه برادر دوست داشتم، برادری که هیچ وقت نداشت و نخواست که داداش صداهش کنم، برادری که همیشه تفاوت سنی مون رو نادیده می گرفت و همیشه پای یه شیطنت هام بود، برادری که هم یه شیطنت هام رو به گردن می گرفت تا مامان و بابا دعوا نکنند، چقدر دلم برای اون ما زیار تنگ شده بود!

اهنگ تموم شد و با هم به طرف میزی که روش انواع نوشیدنی گذاشته بود رفتیم. ترنم لیوان آب میوه ای رو از رو میز برداشت و با حسرت نگاهش کرد.

تا زیانه باران

م یگما آرام چی م یشد این یه نوع دیگه بود؟

با دست محکم زدم پس کلش که صدای آخش بلند شد:

بابا نخواستیم، تو خودت یه پانوش یدنی جوری میزنی که هوش از سر آدم میپره!

تو هیچ وقت آدم نمی شی.

خندید وگفت:

عزیزم فرشته ها که آدم نمیشن، ح یوونام همین طور به خاطر هم ین من ازت هیچ وقت انتظار آدم شدن ندارم.

به من میگی حیوون؟

آره یه شامپانزه ی دوست داشتنی!

باگفتن این حرف س ربیع پا به فرار گذاشت و رفت توح یاط ومنم به دنبالش، آخر خسته و کوفته رو چمنای دراز

کشیدیم.

نیم نگاهی به ترنم که داشت میخندید انداختم و پرسیدم:

به چی میخند دی؟

به خودمون که نوزده سالمونه، ولی به قول مامانت عین دختر بچه های مون یم.

خندیدم وگفتم:

من که هیچ وقت دوست ندارم بزرگ شم.

منم همین طور.

یعنی شما گنده بکا هنوز فکر میکنید بچه ای ن؟

صدای دایی بود، که مثل همیشه دوست داشت سربه سرمون بذاره، از رو چمنا بلند شدیم به دایی نگاه کردم تو اون کت شلوار مشکی چقدر خوشتیپ شده بود اخم کردم:

__ برو تو آینه یه نگاه به خودت بنداز، میفهمی گنده بک کیه؟ ترنم خندید:

__ باید یه آینه ی بزرگ باشه که کل هیکلش رو به نمایش بذاره، وگرنه تو این آینه معمولی ها که نصفش رو هم به زور نشون میده .

دایی مصنوعی اخم کرد:

__ از خداتون هم باشه، همین هیکل آروزی خیلی از دختراست.

خندیدیم و هم زمان گفتیم:

__ پیشکش همون دخترا!

خواست جواب بده که گوشیش زنگ خورد خندید و گفت:

__ بچه کوچولو ها بیدارید تو خونه آقا دزده ب یاد بردتون!

و در همین حین که گوشیش رو جواب م یداد ازمون دور شد.

بعد از صرف شام مهمونا کم کم شروع به رفتن کردن ترنم هم پالتوش رو پوشید و عزم رفتن کرد.

__ کجا؟!

__ وقت رفتنه عزیزم، میرم خونه .

__ الان که دیر وقته امشب بمون فردا صبح برو.

__ میخوای مهران سر به نیستم کنه، میدونی که صبح زود بیدار بر سر کارش، ما شینش رو لازم داره دیر وقتم

نیست الان واسه من سر شبه.

بعد از این حرف خداحافظی کرد رفت، خسته و

خواب آلود رو مبل نشستم.

خوابت میاد خانم خانما ؟

صدای ما زیار بود، هنوز از دستش ناراحت بودم به همین خاطر تنها به تکیه دادن سرم اکتفا کردم، کنارم نشست، به

ناراحتی م پی برد:

niceroman.ir

ناراحتی حرف نمیزنی ؟ چیزی

نگفتم، با خنده گفت:

یادت م یاد بچگی ها تا ازم ناراحت می شدی می گفتی قهر قهر تا قیامت و یه ساعت بعد قیامت میشد.

نگاش کردم عمیق اتوی فکر بود!

یادش بخیر چه روزایی بود، اون موقع ها چقدر دنیا از نظرمون کوچیک بود، قهر و آشتی ها چقدر کوتاه و بی

معنی بودند چقدر قانع بودیم، دلمون کوچیک بود و آرزو هامون هم کوچیک تر.

نگاش کردم خندید و دستمو گرفت :

باید برات حلقه بگیرم، همه بدونن که جناب عالی صاحب داری و اینهمه بهت خیره نشند.

با این که هنوز دلخور بودم اما کنجکاوی امون نداد ساکت باشم:

کی به من خیره شده بود ؟

خیلیا که نمی دونستن تو نامزد داری.

نگاهم کشیده شد سمت دست ما زیار، هیچ حلقه ای نبود! تعجب کردم.

پس حلقه ی تو کجاست؟

راستش یادم نمیاد بار آخر کجا گذاشتمش!

چقدر راحت گفت که یادش نمیاد نه مثل من استرس داشت واسه گفتنش، و نه مثل من، من کرد و نه مثل من از این بابت شرمنده بود آروم دستم رو رها کرد، مثل اینکه می خواست بره حین بلند شدن گفت:

خیلی خوابم میاد، دیگه بیدارم بخونه دیر وقته، تو هم که معلومه بدجور خوابت میاد پس شب خوش خانم

خانما.

نمیمونی؟

نه دیگه بیدارم، میخوام صبح زود بیدار شم برم شرکت.

باباگفت که بری شرکت؟

نه بابا اون که می گفت یه چند روزی استراحت کن بعد بی اولی خودم خواستم از فردا شروع کنم، دیگه امروز فردا نداره آخرش که باید کارم رو شروع کنم.

باشه پس شب توهم خوش.

ما زیار بعد از خدا حافظی با مامان و بابا رفت، خسته و کوفته به اتاقم رفتم و روتختم ولو شدم با این که خوابم میومد اما خواب نمیرفتم شاید به خاطر فکری بود که درگیر بود، درگیر ما زیاری که روزی دیوانه وار عاشقم بود نگاهش این عشق رو داد میزد اما حالا حس می کردم رنگ نگاهش هم با اون موقع ها فرق داشت!

نگاهی که حالا، گاه بی پروا روی ترنم ثابت می موند، چقدر راحت با یکی جز من می رقصید، و رفتار راحت و صمیمی با بقیه دخترها، یعنی این همون ما زیار بود...

شاید من زیادی حساس شده بودم...

یادمه وقتی میخواست بره، موقع خدا حافظی توی چشمش اشک جمع شده، همش می گفت دل کندن از من چقدر براش سخته یاد موقعی افتادم که هنوز چند ماه از رفتنش نگذشته بود، که می خواست به خاطر من برگرد و درسش رو همین جا ادامه بده اما بابا نداشت.

یه جایی خوندم که نوشته (عشقی که آتیشش تند باشه یه روزی، یه جایی سرد میشه) یعنی ما زیار هم عشقش سرد شده!

از تصور اینکه قراره با مردی زیر یک سقف زندگی کنم که دوستم نداشته باشه قلبم رو آشوب گرفت، اما نه آگه ما زیارهنوز دوستم نداشته باشه خودم این ازدواج رو بهم میزنم، اما آگه دوستم نداشت پس چرا میخواست برام حلقه بگیره، چرا نگاه بقیه به من براش مهم بود؟

اون شب اونقدر فکر و خیال ه ای مختلف تو سرم بود، که اصلا نفهمیدم کی خوابم برد؟

هوا سرد بود، و ترنم بی توجه به سردی هوا، توی هر مغازه ای سرک میکشید، و تا مانتوی مورد نظرش رو پیدا نمیکرد بی خیال نمی شد از این پاساژ به پاساژ دیگه، واقعاً خسته شده بودم و شکمم از گرسنگی به قار و قور افتاده بود ولی ترنم پر از انرژی بود انگار خستگی براش تعریف نشده بود!

ترنم بی خیال یه روز دیگه بیا و خوب بگرد خسته ام به خدا.

خودت خریدت رو کردی نمیداری من خرید کنم ولی کور خوندی! من دست خالی بر نمیگردم خونه!

بی توجه به غرغرای من بدون اینکه چیزی بخوره تو هر مغازه ای سرک میکشید، مونده بودم حالا که نمیخوره قیمت پرسیدنش واسه چیه، آخر سر عصبی برگشت به طرفم:

من چه غلطی کردم با تو اومدم خرید، تنها میومدم بهتر بود، اصلاً تو چرا با ما زیار نرفتی خرید؟

خب بهش گفتم اما گفت که کار داره و گرنه مغز خر نخورده بودم که بخوام با تو بیام.

خب حالا که اومدی بایده تحمل کنی من مثل تو ساده پسند نیستم. یه چی زی میخوام که تک باشه، شیک باشه.

ونگاه پسرا رو جذب کنه.

خندید

ایول زدی به هدف!

خاک تو سرت که هیچ وقت آدم نمی شی.

تو از چی ناراحتی، درسته باهاشون دوست میشم ، اما فقط محض سرگرمیه ، یه خط قرمز ای هم دارم، هیچ وقت

نمیذارم از حدش بگذرن ا

پشت ویتری ن مغازه مانتوی ی نظرش رو جلب کرد، و رفت داخل خدا خدا می کردم که همین جا خریدش رو بکنه و بریم، از تو اتاقک پرو صدام زد:

به نظرت خوبه ؟

بدون اینکه دقیق نگاه کنم س ری ع گفتم :

آره خیلی خوبه ، خ یلی بهت میاد، اصلا انگار برای تو دوختنش.

هووی بوزینه ، چشماتو خوب باز کن دقیق ببین بهم میاد نه این که ندیده تعریف کنی !

کلافه نگاش کردم سر این یکی رو نمی شد کلاه گذاشت.

اولا که بوزینه خودتی دوم اگه نظر منو میخوای به نظرم یه کم زیادی شلوغ پلوغه بیشتر بهش میخور ه

مانت وی مجلسی باشه تا واسه دانشگاه.

با اخم نگام کرد:

اصلا تو چیزی از شیکی میدونی ؟ ه میشه دنبال ساده ترین ه ای.

ساده و در عین حال شیک ! به قول مامانم زیب ایی در عی ن سادگ یست اینو بفهم، نفهم عزیز.

بعد از خرید راهی خونه شدیم ، از ترنم خواستم که بزاره من رانندگی کنم ، وق تی سوار شدیم آروم شروع کردم به رانندگی ، ترنم نفسی از سر آسودگی کشید برخلاف م نی که عاشق سرعت بودم اون از سرعت می ترسید ، با شیطنت نگاهش کردم انگار از نگاهم قصدم رو فهمید با استرس و پشیمونی گفت:

چه غلطی کردم سوئیچ رو دادم به تو ، کاری نکن دیگه بهت اعتماد نکنم ، سر جدت مثل آدم برون!

بلند خندیدم پامو گذاشتم رو پدال گاز و ماشین از جا کنده شد سرعتم لحظه به لحظه بیشتر میشد و ماهرانه از کنار ماشینا لای می کشیدم.

نگاش کردم، کمر بندش رو بسته بود و محکم به صندلیش تکیه داده بود چشمش رو بست و شروع کرد یه چیزای

رو زمزمه کردن.

چی میگی با خودت؟ وصیت نامه تو کامل میکنی؟

نذر میکنم اگه سالم رسیدم توی گاورو در راه خدا سر ببرم.

با بدجنسی سرعتم رو بیش تر کردم داد زد:

غلط کردم، اصلا گاو منم که به تو اعتماد کردم سوئیچ رو دادم گاو منم که دوس تری مثل تو دارم!

با این که عاشق سرعت بودم اما دلم ن یومد بیشتر از این اذیتش کنم و سرعت ماشین رو کم کردم.

وارد خونه شدیم بوی عطر بهار نارنج مثل همیشه تو و یلا پیچیده بود، و من از استشمام این بو هیج

وقت سیر نمیشدم عمیق نفس کشیدم،

از روی کفش ای که روی جا کفشی بود معلوم بود ما زیار هم خونه است بی توجه به ترنمی که یه سره داشت غر

میزد و نص یحتم می کرد که آروم بروم رفتم تو خونه.

ما زیار و مامان تو سالن نشسته بود بلند سلام دادم و رفتم رو صندلی کنار شومینه نشستم و دست ای یخ کرده ام رو

گرفتم جلوش ترنم هم بعد از سلام و احوال پرسی اومد و رو مبل کنار من نشست.

شظرنجم رو بیار که میخوام برم؟

چرا تو که تازه اومدی؟

_ ما زیار اینجاست نباشم بهتره.

_ اون چه کار به تو داره ؟

_ این قدر بحث نکن برو دیگه.

باشه ای گفتم و بلند شدم شطرنج تنها بازی بود که هیچ وقت حریف ترنم نمی شدم و هر دفعه می باختم البته ناگفته نماند که ترنم هم متقلب ماهری بود.

بعد از عوض کردن لباسام شطرنجش رو برداشتم و رفتم بیرون مام ان توی سالن نبود و مهین خانم خدمت کارمون باسینی قهوه مشغول پذیرایی از ترنم و ما زیار بود رفتم کنار ترنم شطرنجش رو گرفتم جلوش.

_ بیا اینم شطرنجت ولی یادت باشه دفعه قبل تقلب کردی که بردی .

خندید و گفت:

_ برو بابا بلد نیستی بازی کنی بهونه میاری اصلا تا حالا شده که من ببازم.

_ آره اگه تقلب نکنی باختنت آسونه.

ما زیار که به جر و بحث ما نگاه میکرد گفت:

_ بازی شطرنج علاقه میخواد و بعد از اون حواس جمع و تمرکز که اگه علاقه داشته باشی بهش ناخداگاه حواست جمع میشه و تمرکزت میره بالا، تاج ای که یادم یاد آرام علاقه ی زیادی به شطرنج نداشت.

فکری به ذهنم رسید

_ اصلا شما دوتا که این قدر ادعا دارین بازی کنین ببینم هرکی باخت ناهار مهمون اون.

هر دوتاشون از پیشنهادم استقبال کردند و بازی شروع شد.

ترنم خیلی ماهرانه بازی می کرد ما زیار هم همینطور هر دو تاشون سخت تمرکز کرده بودند انگار میخواستند بمب هوا کنند حدس اینکه برد با کیه خیلی سخت بود آخرای بازی بود ترنم بیشتر مهره هاش رو از دست داده بود و ق یافش نا امیدانه بود خندیدم و گفتم:

مثل اینکه ناهار مهمون تو ییم.

نامید نگام کرد انگار هنوزم باور نکرده بود که باختنش نزدیکه .

ما زیار نگاهی به چهره نا امید ترنم انداخت و گفت :

هنوز واسه حدس زدن نتیجه زوده.

ترنم دوباره تمرکز کرد ما زیار خیلی راحت می تونست که وزیر ترنم رو بیرون کنه اما نمی کرد آخرای بازی بود و من احساس می کردم که ما زیار عمد اجوری بازی می کنه که ببازه و برد با ترنم باشه احساسم درست بود و ترنم بازی رو برد!

به اتاق مامان رفتم رو تخت نشسته بود و شق یقه هاش رو ماساژ میداد مثل اینکه باز میگرنش گرفته بود . میگرن مامان ارثی بود و من هم گاهی وقتا بدجور دچارش میشدم ،رفتم کنارش .

بازم یگرن ت گرفته ؟ قرص خوردی ؟

آره خوردم ولی فایده نداره ؟ سرم داره میتزکه .

نگران کنارش رو تخت نشستم :

به مهین خانم بگم برات جوشونده بیاره ؟ اصلا چطوره بری م دکتر ؟

با مهر نگام کرد ، لبخند زد و گفت :

نه مادر چیزی نیست یه سردرد ساده است استراحت کنم خوب میشه .

خداکنه .

بعد از کمی مکث گفتم :

_مامان ما تصمیم گرفتیم نهار ب ریم بیرون.

اخم کرد و گفت :

_پس اون همه غذا بی که مهین خانم بنده خدا درست کرده واسه کیه؟ خندیدم:

_نگران نباش، بابا هست، دایی هم که میاد.

_منو بگو به خاطر تو به مهین خانم گفتم فسنجون درست کنه.

گونه اش رو بوسیدم :

_شام که همین جام مامان.

اخم رو صورتش باز شد و آروم گفت:

_امان از دست شما جوونا باشه ب رید به سلامت خوش بگذره.

خداحافظی کردم و از اتاقش رفتم بیرون،

رفتم تو اتاقم، ترنم تو اتاقم بود و جلوی میز آرایش نشسته بود و با وسواس خط چشمی که صبح ک شیده بود رو پر رنگ میکرد دستش می لرزید تعجب کردم ترنمی که همیشه ماهرانه خط چشم می کشید چی باعث شده بود که دستاش بلرزه بعد از عوض کردن لباسام رفتم کنارش برق لب صورت یم رو برداشتم و به لب هام زدم، به ترنم نگاه کردم انگار تا فردا صبح می خواست آرایش کنه دستشو کش یدم و گفتم:

_بری م دیگه؟ ما زیار منتظره عروسی که قرار ن یست بریم ؟

_به کم صبر کن، ای ن رژ بهم نمیداد بزار عوضش کنم.

وقتی دید توجه نمی کنم گفتم:

_حداقل بزار کیفم رو بردارم.

ما زیار تو ماشین منتظر نشستیم بود ،سوار که شدیم ماشین و روشن کرد و پرس ید:

_ خب کجا بریم به نظرتون ؟

خواستم حرف بزنم که ترنم سریع گفت:

_ بام لند ،البته اگه شماهام دوست دارین ؟

موافقت کردیم ،و دیگه تا رسیدن به اونجا کسی حرفی نزد.

نگاهی به منو انداختم و گفتم :

_ من کباب برگ میخورم ترنم تو چی ؟

حواسش نبود دوباره صدایش زدم به خودش اومد ،وگ یج پرسید:

_ هان ؟

_ هان چیه ؟ بگو بله ؟سوال پرسیدم نهار چی میخوری ؟

_ فرق نداره هرچی شما می خوری ن ؟

_ مطمئنی ؟من کباب برگ میخورم که تو زیاد دوست نداری ما زیار هم زرشک پل و

_ نه کباب برگ هم شد غذا ،باز زرشک پلو بهتره منم زرشک پلو می خورم.

ما زیار سر تکون داد و گارسون رو صدا کرد ،بعد از خوردن غذا ما زیار قهوه و دوتا ق لیون سفارش داد.

ترنم خیلی ماهرانه دود قلیون رو حلقه حلقه دود میکرد هوا بعد از اینکه خوب کشید نی قلیون رو به طرفم گرفت.

_ بیا دیگه دارم سر گیجه می گ یرم .

خندیدم و گفتم:

_ یاد ت رفته من ن می کشم.

ما زیار نگاهی بهم انداخت وبا لحنی که انگار آمیخته با تمسخر بود گفت:

_ تو که دوستشی ب اید بهتر از همه بدونی که چقدر بچه مثبته!

با اخم نگاهش کردم:

_ تو هم ب اید بهتر از همه بدونی که بابا چقدر مخالف دود و دمه.

خندید و گفت :

_ خب ع زیز من اگه بکشی از کجا می فهمه ؟اون که اینجا نیست ؟

لحن تمسخر آمیزش مخصوصا جل وی ترنم بدجور رو مُخم بود،این ما زیاری که جلوم نشسته واقعا ما زیار

گذشته بود؟قطع ا

نه!من این ما زیار رو نمی شناختم،آخه یه آدم چطور میتونه اینقدر تغییر کنه؟ با پوزخند گفتم:

_ یعنی می گی هر کاری که بابا باهаш مخالفه فقط جلوش انجام ندَم.

دود قلیونش که حالا غلیظ تر از قبل شده بود روتو صورتم فوت کرد،نگاهش رو ازم گرفت:

_ نه من اینو نگفتم،منظورم این بود که خودت دوست ندا ری که نمی کشی.

آره دوست نداشتم کاری که بابا باهاش مخالف بود رو به هیچ وجه دوست نداشتم حرفی نزدَم نمی خواستم این

بحث رو ب بیشتر ادامه بدم.

فنجون قهوه ام رو برداشتم و بی توجه به داغ بودنش سر کشیدم.

ما زیار قهوه اش رو خورد و آخر سر نگاهی به من انداخت وگفت :

_ احساس سنگینی میکنم می ای یه کم تا دریاچه قدم بزنیم واسه هضم غذا هم خوبه ؟ نگاهی به ترنم انداختم، با خودم گفتم اگه برم ممکنه ناراحت شه که بی توجه به اون رفتیم بیرون.

_ تو این سردی ب ریم بیرون ؟ ترنم

خندید و گفت:

_ وای آرام هوا به ای ن خوبی کجاش سرده .

نگاهی به ما زیار انداخت و ادامه داد:

_ آرام زیاد سرما پی ه هوا به این خوبی از نظرش سرده آدم بیاد بام لند و دریاچه ه ش رو نبینه؟ من میام به جاش .

وا رفتم، خدای من این دیگه کی بود منو بگو که به خاطر اون نمی خواستم برم بیرون!

در کمال تعجب دیدم که ما زیار هم انگار از خدا خواسته باشه ای گفت و بلند شدن و جلوی چشم ای متعجب من رفتن بیرون!

ده دقیقه گذشت، بیست دقیقه گذشت، اما نیومدن کلافه و بی حوصله نشسته بودم و به رفت و آمد نگاه می کردم پسری که روم یز کناریم نشسته بود دائم نگاه می کرد چشم چرون بودن از سر و روش م ی بارید چقدر دلم م یخواست با لنگه ی کفشم محکم می کوبیدم تو فرق سرش تا دیگه جرعت چشم چرونی نداشته باشه آخر سر بلند شد و اومد کنارم نشست، با لبخند کویه ی که به لب داشت و لحن چندشی گفت:

_ سلام خانمی، قالت گذاشته نیومده سر قرار ؟

عصبی بلند شدم ک یفم رو برداشتم و به طرف در خروجی رفتم قبل از اینکه از کنارش رد شم بند کیفم رو گرفت، خندید:

_ خانم خوشگله بامن بهت بد نمی گذره ؟

عصبی نگاه کردم دوست داشتم اون لحظه تمام حرص و عصبانیتم رو سر اون خالی کنم جوری سرش داد زدم که باعث شد همه با تعجب نگاه کنند:

_ افراد کثیفی مثل تو حتی ارزش نگاه کردنم ندارن، فهمی دی ؟

بند کیفم رو از حصار دستش کشیدم و رفتم بیرون میون اون همه جمعیت با چشم دنبالشون گشتم اما ندیدمشون. دیگه نمی تونستم صبر کنم.

عصبی و کلافه به طرف راننده تاکسی زرد رنگی که اونجا منتظر مسافر بود رفتم و بعد از گفتن آدرس سوار شدم و راننده حرکت کرد.

وقتی رسیدم یه راست رفتم تو اتاقم از دست ما زیار وترنم ناراحت و دلخور بودم از اینکه بی توجه به من که تورستوران تنها بودم رفته بودند ب بیرون و از اینکه خیال اومدن نداشتند رفتار ترنم آزارم میداد از اینکه این قدر با ما زیار راحت برخورد می کرد و نگاه ما زیار به ترنم که انگار عا دی نبود.

کلافه و بودم و ذهنم درگیر!

دوست نداشتم به این چیزا فکر کنم حتی فکر کردن به ای ن موضوع آزارم می داد.

این جور مواقع که از چیزی ناراحت می شدم همیشه خواب رو ترجیح می دادم چون تنها خوابه که میتونه آدم رو به عالم بی خبری بکشونه و از هجوم هزار فکر و خیال نجات بده، اما هر چقدر تو جام غلت زدم خواب نمی رفتم بلند شدم و رفتم سراغ قرص ای آرام بخش مامان.

مامان تو اتاقش خواب بود آرام و بی سروصدا رفتم سراغ داروهای پارچ آب هم همون جا روی عس لی گذاشته بود سرسری یه آرام بخش خوردم و رفتم تو اتاقم، رو تختم دراز کشیدم کم کم چشمام خمار خواب شد و به آغوش خواب رفتم.

عقربه های ساعت، سه رو نشون میداد و من چهار ونیم عصر کلاس داشتم، مامان دوباره با نگرانی نگام کرد :

تا زیانه باران

_ آرامم نظرت عوض نشد، دلم طاقت نمیاره بچه ام اینجا تنها...

دایی اخم کرد:

_ یعنی من اینجا کشکم؟ خندیدم

و با شیطنت گفتم:

_ شما از کشکم یه چیزی اون ور تری!

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

کوسنِ مبل رو برداشت و محکم پرت کرد به طرفم، به سرعت جا خالی دادم خورد به بابا که چمدون به دست تازه از پله ها اومده بود پایین.

دایی شرمنده به بابا نگاه کرد:

_ تقصیر من نیست تقصیر این بچته که بد مزه می ریزه...

بابا مهربون لبخند زد و رو به مامان گفت:

_ می بینی خانم هنوز نرفتیم افتادن به جون هم، تنها باشن چکار می کنند.

قیافه مظلومی به خودم گرفتم به دایی اشاره کردم:

_ بابا اینم با خودتون ببید، من از دست این امنیت جان ندارم.

_ من که از خدومه هر دوتون بیا این هم گی باهم میریم شمال، اینجوری خیلی بهتره.

دایی منم از خدومه پیام اما خودتون میدونین چقدر تو بانک سرم شلوغه.

با خنده ادامه داد:

_ ناسلامتی سالگرد ازدواجتونه نباید یه بارتنهایی بدون مزاحم برید سفر، باور کن ید اینجوری بیشتر خوش م

یگذره.

بابا خندید و به من نگاه کرد:

تو چی بابا نظرت عوض نشده ؟

نه بابا جون، آگه ب یام کلی از درسام عقب می افتم، فردا قراره ب ریم آزمایشگاه یه آزمایش مهم داریم شما
ب رید به قول دای سفر بدون مزاحم بیشتر می چسبه.

بابا اومد نزدی ک بغلم کرد و پیشونیم رو بوسید :

شما هیچ وقت مزاحم نیستین، مواظب خودت باش عزیزم.

چشم باباجون...

مامان معترض به دای نگاه کرد :

آگه الان ازدواج کرده بودی زنت رو می آوردی اینجا بچه ام تنها نبود.

باز که شما همه چیز رو ربط دادین به ازدواج نکردن من.

خب آرزومه هرچه زودتر عروسی یه دونه داداشم روبینم، تو هم که اصلاً زی ر بار ازدواج نمیری.

دای مامان رودر آغوش گرفت و گونه اش رو بوسید.

عشق خواهر و برادری بینشون اونقدر زیاد بود که بعضی وقت ها حسودیم میشد که چرا من برادر ندارم.

مامان اومد نزدیکم بغلم کرد :

مواظب خودت باش دخترم، زیاد تو خونه تنها نمون به ترنم بگوب یاد پیشت، ما زیار هم میاد بهت سر بزنه .

برای بار هزارم چشم مامان جون.

به خودم که اومدم یهو بغض کردم اولی ن باری بود که مامان و بابا بدون من میرفتند مسافرت، میدونستم دل

تنگشون میشم.

تا دم در بدرقشون کردم کاسه آبی که از مهین خانم گرفته بودم رو به محض دور شدنشون پشت سرشون

ریختم همون آبی که می گفتن روشنایی م یاره ..

تا زیانه باران
دایی دستم رو گرفت و کشید:

— بریم خانم زود آماده شو که دانشگاهت دیر میشه!

یاد کلاس که افتادم س ریح رفتم تو اتاقم تا آماده ش م

اون روزما زیار از اینکه تنهایی از رستوران اومدم خونه خیلی از دستم کفری شد، حتی دلپیش رو هم نپر سید اما تو نگاه ترنم شرمندگی موج میزد وقتی رفتار سردم رو با خودش دید تاب نیارود و گفت:
— منو ببخش آرام، به خدامن اون روز فقط می خواستم برم بیرون و دریاچه رو ببینم. دلخور بودم از دستش، اما اون نگاه شرمنده و پیش یمون و ادارم کرد که ببخشمش،

س ریح آماده شدم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون، دایی هم حاضر و آماده رو مبل نشسته بود و داشت با تلفن حرف میزد معلوم بود تماس کاریه منتظر رو مبل روبه روش نشستم بعد از خدا حافظی رو بهم گفت:

— آرام میتونی خودت بری؟ یه کاری واسم پیش اومده که باید س ریح برم بانک؟ از جاش بلند شد

و منتظر نگام کرد:

— آره بابا، اسنپ می گیرم تو به کارت برس.

خدا حافظی کرد و رفت، گوشیم رو درآوردم خواستم اسنپ بگیرم اما پشیمون شدم تصمیم گرفتم تا یه جاییش رو پیاده برم.

به آسمونی که هوای باریدن داشت نگاه کردم ابری ابری بود برای سیاه تو آسمون پراکنده بودند، عاشق بارون بودم. اما اون لحظه بیشتر از اینکه خوشحال بشم نمی دونم چرا دلشوره گرفتم.

تا یه جایی رو پیاده رفتم اما به خاطر این که دیرم نشه دربست گرفتم، بارون تند و تیز شروع کرد به باریدن از پشت شیشه به آدماپی نگاه کردم که سعی می کردن قبل از خیس شدن واسه خودشون پناهگاهی پیدا کنند، برعکس منی که حتی تو زمستون هم عاشق خیس شدن زیر بارون بودم.

وقتی رسیدم سر ریح کرایه رو حساب کردم و به طرف کلاس رفتم خدا خدا می کردم که استاد هنوز نپومده باشه، شانس باهام یار بود و جناب استاد هنوز نیومده بود خدا رو شکر کردم و رفتم نشستم به محض نشستنم استاد هم اومد، خبری

از ترنم نبود تعجب کردم، سابقه نداشت سر کلاس اونم این درس غیبت کنه نگرانش شدم بعد از کلاس ب اید حتما بهش زنگ می زدم

استاد درس رو شروع کرده بود سعی کردم توجهم رو به درس بدم...

بعد از نیم ساعت ی که از تایم کلاس گذشته بود تقه ای به در خورد با بفرما یید گفتن استاد در باز شد و ترنم تو درگاه در ظاهر شد معلوم بود مدت زیادی رو زیر بارون بوده چون مانتو هاش خیس خیس بود، رسم ا شده بود موش آب کشیده.

استاد متعجب نگاهش کرد و گفت :

_خانم ریاحی میدونید ساعت چنده؟ نیم ساعت از وقت کلاس گذشته!

باصدای گرفته و آرومی که انگار از ته چاه میومد گفت:

_ببخشید استاد دیگه تکرار نمی شه.

_نبای د هم تکرار بشه بروشین .

به آرومی درو بست و اوامد تو کلاس، چشمش که به من خورد صورتش گرفته تر از قبل شد تو چشماش انگار غم نشسته بود، آرایش نداشت، تعجب کردم ترنمی که حتی تاسر کوچه بدون آرایش نمیرفت...

کنارم نشست و آروم سلام داد، جوابش رو دادم خواستم دل یل گرفته بودنش رو بپرسم اما واگذارش کردم به بعد از کلاس چون سر کلاس استاد کریمی مگه می شد حرف زد عین چی پاچه می گرفت!

سر کلاس ترنم دائم تو خودش بود که باعث شد چند بار استاد بهش تذکر بده.

بعد از کلاس ازش پرسیدم:

_چیزی شده ترنم؟ چی باعث شده که همش تو خودت باشی؟ سعی کرد به زور

لبخند بزنه :

چیزی نیست نگران نباش.

دستش رو گرفتم سرد سرد بود.

چرا یه چیز هست؟ یه چیزی که باعث شده بهم بریزد؟

نگاهی به صورت نگرانم انداخت، تو نگاهش انگار شرمندگی بود اما چرا؟

چیزی نیست خواهی، فقط امروزی کمی کسالت دارم همین.

می شناختمش تا دلش نمی خواست هرکاری می کردی حرفی نمی زد، پس دیگه چیزی نپرسیدم و رفتیم بیرون.

بارون تند تر از قبل می بارید ترنم کلافه گفت:

حالا تو این بارون چطوری تاکسی می ریم؟

همون لحظه سعید دوست پسر ترنم که خیلی وقت بود ندیده بودمش جلومون سبز شد.

ترنم سریع بهش توپید:

تو اینجا چکار می کنی؟

اوادم ببینمت باهات حرف دارم؟

چه حرفی؟ مگه نگفتم دیگه نمی خوام ببینمت؟

ترنم چرا باهام ای ن جوری رفتار می کنی؟

چجوری رفتار می کنی؟ ببین من خسته ام می خوام برم خونه، بیخیال من شو

باشه اول به حرفام گوش بده بعد برو.

اخم کرد و با کلافگی گفت:

باشه هرچه زود تر حرفاتو بزن و برو.

سعید مردد نگام کرد انگار دو دل بود که جلوی من حرفاشو بزنه یا نه؟

اونجا نموندم، خداحافظی کردم و خواستم برم خونه، هنوز زیاد ازشون دور نشده بودم که بند کوله ام کنده شد و افتاد پایین زیپش باز بود به خاطر همین همه جزوه هام هم افتاده بودن بیرون.

سامریم خم شدم تا قبل از اینکه خیس بشن برشون دارم.

صدای ترنم اومد:

بگوچی میخوای بگی؟

چون پشت درخت بودم بهم دید نداشتند.

صدای گرفته سعید اومد:

چرا ترنم؟ چرا یه ویی ترکم کردی چرا یهو این قدر باهام سرد شدی؟ می دونی کم کم داشتم احساس می کردم که می تونم تورو عاشق خودم کنم؟ ناخواسته داشتم حرفاشون رو گوش می کردم.

صدای کلافه ی ترنم اومد:

بین سعید من می دونستم که تو دوستی بینمون رو ای ن قدر جدی می گیری؟ من هیچ حس ی بهت ندارم این دوستی ب ای دیه ج ای تموم می شد یانه؟

چرا این قدر یه ویی؟ جواب بده تا نگی بی خیالت نمی شم؟

کیفم رو برداشتم و بلند شدم، خواستم برم اما با داد ترنم تو جام میخ کوب شدم.

اگه بگم عاشق ی کی دیگه شدم بی خیالم میشی؟

خدای من یعنی ترنم عاشق شده بود؟

از لای شاخ و برگ درخت نگاهم افتاد بهشون، سعید ناباور ذل زده بود به ترنم چقدر دلم به حالش سوخت. با صدای بی نه ایت غمگینی گفت:

_عاشق کی من میثناسمش ؟

صورت ترنم غرق اشک شده بود با صدای تحلیل رفته ای گفت:

_ اسمش ما زیاره ،تو نمیثناسیش !

وا رفتم خدای من درست شنیدم ترنم بهترین دوستم ک سی که از یه خواهر بیشتر دوستش داشتم عاشق نامزدم شده بود ؟عاشق کسی که قراره همسرم بشه ؟اباید باور میکردم ؟بدجوری بُهت زده بودم .

ترنم می خواست بره وقتی داشت رد می شد منو دید،دست پاچه شدوبا تعجب پرسید:

_آرام تو ...تو هنوز نرفت ی ؟

چیزی نگفتم،نمیدونم صورتم کی خیی س اشک شده بود،با شک و مِن مِن پر سید:

_ تو...توهمه ی... همه ی حرفامو شنید...شنیدی ؟ سکوت کردم هنوزم تو

بهت بودم،با دست پاچگی گفت:

_آرام باور کن هرچی...هرچی به سعید گفتم فقط به خاطر این بود که بی خیالم شه.

خواست ادامه بده که با صدای بلن دی گفتم:

_بس کن ترنم نمی خوام چیزی بشنوم ،هیچ وقت فکر نمی کردم همچین آدمی باشی

؟از سعید خسته شده بودی آره؟دنبال دوست پسر جدید می گشتی ؟ لابد باخودت گفتمی کی بهتر از ما زیار ؟

بعد از کمی مکث با صدای آروم تری ادامه دادم:

_ چرا ؟چرا ترنم ؟من خرتورو خواهرخ ودم می دونستم ، این بود جواب اعتمادم ؟ هرکسی که از کنارم رد

م یشد متعجب نگامون میکرد.

صورت ترنم هم غرق اشک بود دستم رو گرفت خواست چیزی بگه که سریع دستم رواز دستش ک شنیدم بیرون و

دادادم:

تا زیانه باران
_بهم دست نزن!

بارون تند تر از قبل شده بود، نمودم و با حالی خراب از اونجا زدم بیرون، دربیست گرفتم و سوار شدم. با ید حدس م یزدم که دلشوره ه ای امروزم بیخود نبود، اما کاش همه اش همین بود!

نزد یک خونه که رس یدم با تعجب به بیرون نگاه کردم، دم در خونه تعدادی ماش ین پارک بود زود حساب کردم و پیاده شدم جمعیتی دم در خونمون بود از بین اون همه جمعیت دای ی رو دیدم که کنار دوستش میثم و یساده بود سرش پا بین بود و شونه هاش داشت می لرزید.

ضریان قلبم شدت گرفت تو دلم انگار رخت چنگ می زدند استرس افتاد به جونم و همه ی تن و بدنم شروع به لرزیدن کرد رفتم پیشش و گفتم م :

_چی شده دای ی ؟

خدا خدا می کردم اون چیزی که تو سَرمه نباشه، دایی با دیدنم گریه اش شدت گرفت اما حرفی نزد، جمعیتی که اونجا وایساده بود با تاسف و ترحم نگاهم می کردن.

رو به میثم کردم و با صد ای بلن دی گفتم:

_چی شده ؟

_خواهش میکنم آرام باش!

دادادم :

_چرا چیزی نم یگی به خدا دارم از نگرانی می م یرم ؟ دستپاچه بود و به

من من افتاده بود :

پدر و مادرتون تورا... تورا به خاطر... به خاطر لغزندگی جاده تصادف کردند.

_اتفاقی که واسشون نیفتاده مگه نه ؟

_من واقعا متاسفم ؟

خدایا من چی داشتم میشنیدم؟ نه اینا همش دروغه؟ آره دروغه... پاهام دیگه تحمل وزنم رو نداشت همه جا تیره وتارشد و افتادم رو زمین ود یگه چیزی نفهمیدم...

وقتی چشم باز کردم همه چی یز برام گنگ ومبهم بود به سرم ت وی دستم خیره شدم یه و یاد روز بارونی افتادم یاد حرف ای ترنم به سعید که یک باره خط بطلان کشید روی تموم اعتماد و دوستیم، اما کاش همه چیز به اینجا ختم میشد اما بد تر از اون یاد د ای افتادم یاد پیراهن مشک یش و یاد حرفای م یثم که عین ناقوس مرگ تو سرم اکو شد وتمام وجودم رو به رعشه انداخت اما نه این حق یقت نداشت مامان وبابا هیچ وقت تنهام نمیداشتند!

گیسو بانویکی از فامی لای دور مادرم که شمال زندگی میگردکنارم نشسته بود، زن فوق العاده مهربونی بود بادیدن من دستاش رو به حالت دعا گرفت وگفت : خدا یا شکر!

وبعد نگاهش رو به من دوخت وبه روم لبخند زد.

_ خداروشکر که چشمای قشنگ رو باز کردی، نگرانمون کردی.

با بغض بهش خیره شدم.

_ گیسو بانو من میخوام برم خونه ، تا الان دیگه مامان وبابا باید برگشته باشن، دلم خیلی تنگ شده براشون.

غم توی نگاهش شدت گرفت، قرانی که ت وی دستش بود و آروم بست بوس ی د وگذاشتش رو صند لی کناریش، چشماش پر از اشک شده بود با گوشه ی چادرش اشکاش رو پاک کرد، انگار مردد بود که حرفش رو بزنه یا نه ؟ همون موقع د ای ی اومد، برخلاف هم یشه مرتب و آراسته نبود ته ریشش بلند تر از حد معمول شده بود وموهاش پریشون ریخته بود رو صورتش واز همه بدتر لباس مشکیش بود.

دوباره حرف ای میثم تو سرم تداعی شد احساس می کردم که از درون دارم آت ی ش می گیرم آتشی که انگار قصد داشت

تمام وجودم رو به خاکستر تبدی ل کنه اما نمی خواستم حرفاش رو باور کنم به خودم دلداری م یدادم که همش دروغه،

توهمه _ دای حرف ای میثم دروغ بود مگه نه ؟ چرا اون حرفا رو زد ؟ به چه حقی ؟

دایی با نگاهی که مملو از غم و ناراحتی بود بهم چشم دوخت اما چیزی نگفت اشکام سرا زیر شد.

— بری م خونه، نمی خوام اینجا بمونم.

— تازه چشمات رو باز کردی عزیزم هر وقت دکتر مرخصت کرد چشم می برمت.

داد زد م :

— نمی خوام میخوام برم خونه پیش ماما با بابا.

گیسو بانو—

آروم باش دخترم اینجا بیمارستانه!

آروم باشم چه حرف خنده داری! منی که تمام قلبم رو آشوب گرفته بود چطور می تونستم آروم باشم.

جیغ کشیدم :

— نمی خوام آروم باشم می خوام برم پیش ماما و بابا چرا نمی فهمی؟ دایی چرا مشکی تنت کردی؟

با سروصدام چندتا پرستار اومدن داخل یکی از پرستار با اخم گفت:

— آروم باش دختر چرا این همه سروصدا راه انداختی.

بلند تر از قبل داد زد م :

— من نخوام آروم باشم کی روب اید ببینم .

جیغ می کشیدم و صدام لحظه به لحظه بیشتر اوج می گرفت دایی، پرستار، گیسو بانو همه سعی داشتن آروم کنن اما من فقط دوست داشتم از اونجا برم بیرون، دوست داشتم برم خونه و با چشم خودم ببینم که حرفای میثم دروغه، یتیم شدنم دروغه!

نیکرمان

سرم ت وی دستم رو محکم کشیدم بیرون که باعث شد خون فوران بزنه اما برام مهم نبود اون لحظه فقط دوست داشتم هرچه زودتر از اون محیط حفقان آور برم بیرون .

چند تا پرستار دیگه هم اومد سعی داشتن منو بخوابوند رو تخت.

یکی از پرستاراس ریع آرام بخشی رو بهم تزریق کرد دیگه هیچ جونی برام نمونده بود که مقاومت کنم رفته رفته حالت گیجی بهم دست دادوبعد از کمی چشمام آروم آروم بسته شد.

"حافظا دی دی که کنعان دلم بی ماه ش د عاقبت با

اشک غم کوه امیدم گاه ش د گفته بودی یوسف

گمگشته باز آید ولی یوسف من تا ق یامت همنش

ین چاه شد"

وقتی چشمام رو باز کردم بر خلاف دفعه قبل داد نزد م ف ریا د نکشیدم فقط و فقط عین یه مجسمه به دیوار رو به روم خیره می شدم واشک می ریختم!

شوکی که بهم وارد شده بود اون قدر بزرگ بود که هضمش واسه قلب کوچیک م سخت بود، سخت تر از چ یزی که می شد فکرش رو کرد این که یهو بفهمی پدر و مادرت رو از دست دادی ...

پدر... تکیه گاهم رو کسی که هم یشه پشتم بود با کوچک ترین ناراحتی من ناراحت و با خوشحالیم خوشحال می شد مادر ... مادری که فقط برام مادر نبود یه دوست بود، مادری که همیشه دوستانه پای حرفام می نشست و راه و چاه رو نشونم میداد، مادری که هیچ وقت، هیچ زمان سرزنشم نمیکرد، چطور می تونستم باور کنم که دیگه نیستن!

دایی و گیسو بانو و حتی ما ز یار هرچه قدر سعی می کردن که باهاشون حرف بزنم ولی بی فایده بود، صدای پیچ و مار میض تحت کناری که داشت با همراهیش حرف میزد به وضوح شنیده میشد.

_ م یگما اون روز فهمیدی ای ن دختر چرا این قدر گ ریه داد و بیداد کرد؟

_ آره بابا، تو که منو می شناسی وقتی از چیزی کنجکاو باش م تا از اون چیز سر در نیارم بی خیال نمی شم.

_ کنجکاو ی نه بگو فضولی حالا بگو دلیلش چی بود.

_ من فضولم پس تو چرا این همه سوال پیچ میکنی ؟

_ باشه بابا منم لنگه ی خودت ،حالا دلیلش رو بگو.

کمی مکث کرد و با صدای آرام تر و پر از ترحم گفت:

_ دختر پیچاره ، پدر و مادرش رو از دست داده به خاطر همین به این حال افتاده.

_ وای راست میگویی ، طفلکی پس حق داشت.

دلم بیش تر از قبل گرفت دختری که همه حسرت زندگی اش رو می خوردند الان بهش ترحم می کردند، یعنی باید باور می کردم یتیم شدنم رو. بابا... ماما... مگه نگفت این زود بر می گردین پس چرا تا الان نیوم دین ، بابا تو که از بدقولی متنفر بودی پس چرا خودت هم بدقولی کردی ، چرا این دفعه به قولت عمل نکردی ؟ ما زیار و دایی اومدند ، دایی سعی کرد لبخند بزنه:

_ عزیزم دکترا مرخصت کرده ، ولی گفته اگه همی ن جوری بدون آب غذا پیش بری دوباره جات اینجاست.

ما زیار اومد نزدیکم بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم .

سوار که شدم ، ما زیار راه خونه رو در پیش گرفت.

صدام از زور بغض دورگه شده بود:

_ نمی خوام برم خونه.

دایی با مهربونی گفت:

_ پس میخوای کجا بری عزیزم ؟

سخت بود گفتنش همون طور که باورش سخت بود!

ما زیار_ بعد اہم م ی تونی بری الان حالت زیاد خوب ن یست .

دایی با صد ای گرفته ای گفت :

_ بہترہ بب ریم ش ،ش اید کمی آرام تر شہ .

ما زیار سری تکون داد و بہ طرف قبرستون تغیر مس یر داد .

دایی قبر مامان و بابا رو بہم نشون داد، پاہام تحمل جسمم رو نداشتن ، با قدم ایی سست ولرزون بہ طرف قبر مامان و بابا رفتم ، ہر قدمی کہ بر می داشتم انگار بہ سختی جا بہ جا کردن یک کوبہ بود!

اشک دیدم رو تار کردہ بود و نمی تونستم واضح ببینم اشکام رو پس زدم و با ناراحتی بہ دوتا سنگ قبر روبہ روم چشم دوختم .

با خوندن اسم ای رو سنگ قبر نفسم گرفت ، شہر یار کیانی ... ریحانہ بیات ...

نشستم کنار قبر بابا و با نگاهی پر از گلہ بہ سنگ قبر سرد چشم دوختم اشکام صورتتم رو خیس کرد و ہق ہقم از سر گرفته شد .

_ این رسمش بود بابا ؟ اینکہ بری و بر ای ہم یشہ تنہام بذاری ؟ نگفتی دخترت چطور بدون تو طاقت م

یارہ ؟ نگفتی آرام بدون تو چطور آرام باشہ ؟

ہق میزدم و گلہ می کردم گلہ از پدری کہ خودش نبود ، رفتہ بود و فقط خاطراتش بہ جا مونده بود راستہ کہ میگن خاطرات گا ہی کشندہ تر از گلولہ ہا میشن .

_ باب ای تو کہ بد قول نبودی ؟ مگہ نگف تی زود برم یگردین ونمیذا رین دخترتون تنہا بمونہ ؟ پس چطور باور

کنم نبودنتون رو ؟ درک نبودنتون برام آسون نیست بابا ! پدرم ...

تا زیانه باران

کاش تو باز آیی و من پای تو بوسم در سجده روم

صورت زیبای تو بوسم هر جا که برفتی و دمی

جای گرفتی آنجا بروم گریه کنان جای تو

بوسم

بعد از درد و دلم با بابا، با گریه و هق هق به سنگ قبر مامان زل زدم.

مامان تو دیگه چرا؟ چطور دلت راضی شد تنهام بذاری؟ رفتی و نگفتی که دخترم چطور با غم نبودنت کنار بیاد

چه کنم با غم خویش؟ که گهی بغض دلم می

ترک ددل تنگم ز عطش می سوزد؛ شانه ای

می خواهم؛ که گذارم سر خود بر روی ش وکنم

گریه که شاید کمی آرام شوم، ولی افسوس

مادرم نیست

شده بودم مثل روز اول تو بیمارستان گریه میکردم جیغ می یزدم و صدایشون می زدم التماس می کردم تا بلند شن

داد زدم:

خدا یاا اگه خوابم و دارم کابوس می بینم، هر چه زود تر بیدارم کن بذار تموم شه این کابوس لعنتی!

تک توک آدمایی که اون اطراف بودند با ترحم نگام می کردند.

دایی و ما زیار او مدن نزدیکم، به دایی نگاه کردم چشم ای سرخش نشون می داد که اونم گریه کرده ما زیار ناراحت گفت:

عزیزم تو تازه از بیمارستان مرخص شدی حالت زیاد خوب نیست بهتره ب ریم.

دایی هم حرفای ما زیار رو تا یید کرد بازو هام رو گرفتند می خواستن کمکم کنند بلند شم ،مقاومت کردم دوست نداشتم از اونجا برم.

نه من ج ای نم یام ،دست از سرم بردارید.

دایی با ناراحتی گفت:

بعد دوباره م یایم عزیزم ،دیر وقته داره شب میشه بهتره ب ری م

نمیام ،شما ناراحت ین برید.

تقلا بر ای نرفتن بی فایده بود!

خونه بدون پدر ومادر چه قدر سرد و بی روح بود،خونه که نه ماتمکده بود! گ یسو هرچه قدر اصرار کرد از سوپی که درست کرده بود بخورم موفق نشد.

روی راحتی خیره به عکس مامان وبابا نشسته بودم گ ریه میکردم وبا عکسشون حرف میزدم !

ترنم کنارم نشسته بود و همه اش ازم میخواست که آرام باشم.

آروم باش ع زیزم ، این قدر غصه نخور!

شاید بر ای هزارم ی ن بار بود که این جمله رو می شنیدم، آروم بودن تو اون لحظه واقعا توقع بی ج ای بود ،عصبی نگاش کردم انگار دوست داشتم،تمام حرص و ناراحت یم رو سر اون خالی کنم !داد زدم:

آروم باشم؟! اگه پدر ومادر خودت مرده بودند می تونستی آروم باشی ؟

با بهت و تعجب نگام کرد، چشماش پر از اشک شده بود انتظار این حرف رو ازم نداشت، ما زیار او مد کنارم.

آرام ،دوستت فقط میخواست دلداریت...

حرفش رو قطع کردم :

از جام بلند شدم و به سمت اتاقم رفتم به تختم پناه بردم سرم به شدت درد میکرد و آرام و قرار نداشتم.

زندگی بدون پدر و مادرم حتی تصورش هم برام سخت بود، خدایا چه گناهی کردم که مجازاتش اینقدر سنگین بود،

نگفتی من بدون اونا چطور طاقت بیارم!

نمیدونم چقدر گذشت، چقدر گریه کردم؟ چقدر از خدا گله کردم؟ و کی به عالم بی خبری به آغوش خواب رفتم

فقط دوست نداشتم دیگه بیدار شم، و چشمم رو به ای ن دنیای بی رحم باز کنم!

"در پزشکی دردی وجود داره به اسم درد فانтом بهش درد خیالی هم میگن، اما خیالی نیست واقعا درد م یکنه،

بیمار واقعا درد م ی کشه اما از ج ا پی که دیگه نیست دست ی درد میکنه که قطع شده انگشتی درد میکنه که

جاش بین تموم انگشتاش خالیه، آدمی که یادش هست اما خودش نه...

انگار نگاه میکنه به جای خالی چیزی و درد میکشه از نبودنش از نداشتنش.. از اینکه تنها خاطره ای براش مونده و دردی

که کسی نمی فهمه! جای خالی که کسی نمیبینه چون به گمانشون همه ی اینها دردی خیالی..."

ساعت ها لحظه ها و حتی ثانیه ها به سختی می گذشت یا بهتره بگم اصلا نمیگذشت.

گیسو بانو دوماه اول رو پیشم موند و برام نقش یک پرستار دلسوز و مهربون رو داشت، همیشه س عی داشت با حرفاش آرامم کنه، بعضی شبا که خواب نمیرفتم تا صبح کنارم می نشست و با صوت دلنشینش برام قرآن می خوند.

بعد از رفتنش حس تنهایی و غربت پ یش از پیش قلبم رو مچاله کرد، د ا پی به خاطر من که تنها نمونم تاج ا پی که

میتونست سر کار نمی رفت و خونه می موند.

بعضی وقت ها شاهد بودم که چطور تو خلوتش اشک م ی ریخت، مادرم فقط براش خواهر بزرگ تر نبود مادرش

هم بود و بابا فقط بر ای من پدر نبود بلکه واسه اونم مثل یک پدر بود.

ما زیار او ای ل زود به زود بهم سر میزد، اما وقتی بی حوصلگی هام رو میدید سر زدناش کم تر شد اونم معلوم بود به

زور م یاد، وقتی هم م یومد کار رو بهونه می کرد و زود میرفت بعد از یه مدتی فیه میدم که با ترنم دوست شده بود!!

تو ح یا ط تلفنی باهاش حرف می زد که متوجه شدم، داغون بودم و با فهمیدن این موضوع داغون تر شدم، تو این حال روحی بد که نه گریه و نه چیز دیگری آرومم میکرد، خواب رو به هر چیزی ترجیح میدادم!

کارم شده بود خوردن قرصای آرام بخش و خواب های ع میق، دایمی او ایل چی زی نمی گفت! می دونست که

بهشون نیاز دارم.

اما وقتی زیاده روی م رو دید، مانع شد شیش ماه از اون حادثه کذایی گذشته بود و دایمی اصرار داشت برم دانشگاه.

اما من دیگه تم ایل ی به درس خوندن نداشتم.

"حال شب های مرا همچو منی داند و بس تو چه دانی که

شب سوختگان چون گذرد؟" میگویند گذشت روزها میتونه

مرهمی باشه برای غصه های که سنگینی م میکنند رو

قلبت، اما نه گذشت زمان نه تنها مرهم نمی شد بلکه

برعکس هر روز با بی رحمی تمام تر این حق یق ت تلخ

زندگیم رو به رخم می کشید.

جای خالی بعضی از آدمها تا ابد تو قلب حس میشه، میشه درد بی درمون! یه دیالوگ هست که م یگه ما چرا عاشق

آدمای شیم وقتی قراره از دستشون بدیم؟ آدمی تو روزای سختش راحت تر می تونه آدمای دور اطرافش رو

بشناسه، ما زیاری که یه روزی ادعای عاشقیش گوش فلک رو کر کرده بود، کجاست حالا؟

چرا تو این روزای سختی که گذشت کنارم نبود، چرا هیچ وقت سعی نکرد دلداریم بده یا آرومم کنه، چرا کاری نکرد که

اون روهم توی غممش ریک بدونم مگه مامان و بابا بر ای اون پدر و مادری نکرده بودند؟

پدر و مادری که اگرچه پدر و مادر واقعیش نبودند اما کمتر نبودند، حالا بدتر از اینا چرا رفت با ترنم بهتری ن

دوستم کسی که ج ایگاهش روت وی زندگیم بالاتر از یه خواهر میدونستم دوست شد؟

هه ترنم! ترنمی که تو هر جمعی می نشست می گفت:

« دوستی من و آرام فقط یه دوستی ساده ن یست، یه چی زی فراتر از دوستیه ، ما یه روحیم در دو بدن. »

پس چی شد اون دوستی که هی ازش دم میزد؟

سر کلاس درس نشسته بودم بدون این که کم ت رین تمرک زی سر مباحثی که استاد توضیح می داد داشته

باشم!

استاد با اخمی که گو یا جز لاینفک صورتش بود نگاهی بهم انداخت و گفت :

_ خانم کیانی حواستون کجاست؟

نمی دونم بر ای چندمین بار بود که این سوال رو ازم می پرسید ؟

با این حرف استاد همه نگاه ها منتظر به من دوخته شد ، انگار همه کنجکاو بودن دل یل این بی حواسی رو بدوندند با صد ای که انگار از ته چاه م یومد بی حوصله گفتم:

_ ببخشید استاد.

انگار فهمید که حالم زیاد خوب ن یست به بیرون اشاره کرد و گفت:

_ اگه حالتون خوب نیست امروز رو استئنا قائل م یشم م یتونی بری!

منم که از خدا خواسته وس ایلم رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون ، میخواستم برم قبرستون ، حوصله خونه رو نداشتم خونه ی سوت کوری که حالا بی شباهت به خونه ارواح نبود!

قبل از اینکه از دانشگاه برم ب بیرون گو شیم زنگ خورد ، ما زیار بود پوزخند زدم ، آقا تازه فهمیده بود نامزدی هم داره ، ش اید از کاراش پشیمون شده باشه!

جواب دادم :

_ بله ...

تا زیانه باران
_ سلام کجایی؟

_ دانشگام دارم م یرم بهشت زهرا واسه چی؟ آروم گفت:

_ میخوام ببینمت، ب یام دنبالت؟ بی

حوصله جواب دادم:

_ چرا؟

بعد از کمی مکث گفت:

-حرف دارم باهات.

-میشنوم؟

-اینجا همیشه ب اید ببینمت.

-باشه آدرس بده خودم میام.

_ اوکی بیا کافه ی...

باشه ای گفتم و گوشه رو قطع کردم، به آسمون نگاه کردم هوا ابری بود، بر ای اولین تاکسی که از اون جا می گذشت دست تکون دادم، راننده که مرد مسنی بود بعد از شنیدن آدرس راهی شد.

از پنجره به بیرون خیره شدم، بارون شروع به باریدن کرده بود، دیگه هیچ ذوقی واسه بارون نداشتم، منو یاد روز بارونی یتیم شدنم می انداخت!

وقتی رسیدم بعد از دادن کرایه پ یاده شدم در شیشه ای کافه رو باز کردم و رفتم داخل با چشم دنبال ما زیار گشتم اثری ازش نبود هنوز نیومده بود، جایی رو بر ای نشستن انتخاب کردم و نشستم و برای خودم قهوه سفارش دادم، از در شیشه ای کافه به بیرون چشم دوختم بارون تند تر از قبل شده بود، قهوه تلخم رو مزه مزه کردم.

چشمم به ما زیار افتاد، ماشینش رو پارک کرده بود و به خاطر خیس نشدن با عجله داشت به طرف کافه میومد، در رو باز کرد و اومد داخل، منو که دید به طرفم اومد نگاهی بهم انداخت صندلی روبه روم رو کشید عقب و نشست.

سلام خوب ی؟

سلام ممنون.

منتظر بودم تا حرفش رو بزنه اما سکوت کرده بود.

چکارم داشتی؟

میگم حالا...

به قهوه ام اشاره کرد:

سرد نشه.

کنجکاو بودم ببینم چی میگه به خاطر همین قهوه ام رو سر کشیدم و منتظر بهش چشم دوختم حس م یکردم نمیدونه چطور شروع کنه!

ببین آرام من زیاد اهل مقدمه چینی نیستم، بلدم ن یستم به خاطر همین زود میرم سراصل مطلب.

کمی مکث کرد و بعد بی مقدمه گفت:

من و تو به درد هم نمی خوریم...

بدون حرف نگاش میکردم!

میدونی آرام، وق تی تورو از عمو خواستگاری کردم سنم خیلی کم بود، خام بودم و یه حس زود گذر رو عشق تلقی کرده بودم، وقتی عمو بهم گفت که برای تحصیل برم کاندیدا فکر اینکه برای یه مدت طولانی ازت وی که یه جورایی هم

با زی بچگیام بو دی اذیتم می کرد، شیطنت هات رو دوست داشتیم یه دختر تخس که ه یچکس ح ریفش نبود ، اما وقتی اومدم تو خیلی تغییر کرده بو دی دیگه باهام مثل گذشته نبودی وقتی هم که عمو و زن عمو فوت شدند دیگه بدتر،شدی یه دختر افسرده و گوشه گیر.

دل زد تو چشمام و بی رحمانه ادامه داد:

_ فکر کنم جدا شدنمون به نفع هر دومون باشه !

شکستن غروم رو، قلبم رو به راحتی حس میکردم، چقدر راحت می گفت که دیگه نمیخوادم، سعی کردم لااقل جلوش خونسرد باشم پوزخند زدم و گفتم :

_ کارم رو راحت کر دی مونده بودم چطوری بگم که دیگه ن میخوامت.

متعجب نگام کرد با همون پوزخند روی لبم ادامه دادم:

_ من اگه راضی شدم به خواستگاریت جواب مثبت بدم فقط به خاطر بابا بود، فکر میکردی عاشقتم، هه چه خیال خامی !

تعجبش بیشتر شد انگار انتظار این حرفا رو ازم نداشت!

کیفم رو برداشتم و بلند شدم و به طرف در خروجی رفتم، قبل از اینکه برم بیرون ترنم رو دی دیم داش ت م یومد داخل، هنوز باورش برام سخت بود...

از بس فکر و ذکرش پیش ما زیار بود متوجه من نشد، چقدر به خودش رسیده بود ب وی عطری که زده بود کل کافه رو گرفته بود صبر نکردم و سری ع زدم بیرون!

"اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است بر دل کوه

نهی سنگ به آواز آید "

پایان

بارون شدید تر از قبل می بارید، دق یقا مثل همون روز تلخی که فهمیدم پدر و مادرم رو برای همیشه از دست دادم، یه روز بارونیه دیگه و یه اتفاق تلخ دیگه !

صورتتم خ یس بود اما نه از قطره ه ای بارون بلکه از انفجار بغضم، شکسته شدن غرورم، خرد شدنم!

اونم توسط کس ایی که بیشتر از چشمم بهشون اعتماد داشتم، ما زیاری که اگر چه عاشقش نبودم اما دروغ چرا؟ دوستش که داشتم، اونو به عنوان کسی که قرار بود همسرم بشه پذیرفته بودم، ما زیاری که دیروز ادعای عاشقی می کرد و امروز حرف از نخواستن میزد!

و ترنمی که همیشه اونو خواهر خودم میدونستم و تو عالم رفاقت هیچ وقت براش کم نداشتی. چطور تونستی به اعتمادم خیانت کنه؟ چطور تونستی اینقدر راحت خردم کنی؟!

بی توجه به عابری که با عجله از کنارم میگذشتن، خسته و بی رمق رو نیمکت رنگ و رو رفته ای کنار پیاده رو نشستم، سرم رو با دستام گرفتم و به حال خرابم هق زدم.

__ وا دختر دیوونه رو میبینی؟ انگار نه انگار که داره خیس میشه؟

__ آره واقعا شایدم چیزی زده باشه.

به دنبال این حرف بلند خندیدن و بی توجه از کنارم گذشتن!

هر عابری که می گذشت با تعجب به چیزی میگفت، و چه راحت بهم انگ دیونگی میزدند، مردمی که انگار از بدو تولد یاد گرفته بودند تو هر شرایطی دست از قضاوت کردن برندارند!

زمان و مکان رو به کل از یاد برده بودم، نمیدونم چقدر گذشته بود چقدر گریه کرده بودم وقتی سر بلند کردم خیابون تا ریک و خلوت بود، با ترس به ساعت نگاه کردم ساعت ده ونیم بود ترسم شدت گرفت، سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم بایده دایمی گفتم بیاد دنبالم، اما با دیدن گوشی خاموشم آه از نهادم بلند شد، به خاطر بارون تن دی که بی وقفه با ریده بود همه ی مغازه ها تعطیل کرده بودند و از شانس گندم خ یابون هم خلوت بود!

با ترس راه افتادم میخواستم برم سر چهار راه شاید اونجا می شد تاکسی پیدا کنم، پژو مشکی که با سرعت از کنارم گذشت، باعث شد آب گل آلود چاله خیابون تمام لباسم رو به گند بکشه و این برای منی که به شدت وسواسی بودم افتضاح بود زیر لب فحشی نثارش کردم و خواستم به راهم ادامه بدم که با دیدن پژو که حالا دنده عقب گرفته بود و داشت بر میگشت، ترس همه ی وجودم رو گرفت، قدم هام رو تند کردم کم کم شروع کردم به دویدن.

ماشین متوقف شد و دوتا پسر پیاده شدند، پسری که راننده بود به طرفم دوید.

کجا میری خانم خوشگله؟ میخوای برسونمت؟

ترس همه ی وجودم رو گرفته بود کوله ام از دستم افتاد اما بی توجه بهش فقط می دویدم، پسر بلند خندی د

خانمی لازم نیس بترسی م اکه کایت نداریم عزیزم .

صدای پاش رو که نزدیک تر شده بود حس کردم با ترس خدا رو صدا میزدم و التماس می کردم کمک کنه، هیچ جونی برام نمونه بود، پام پیچ خورد و محکم افتادم زمین درد رو با تک تک سلول های بدنم حس می کردم.

صدای خنده ی پسر بلند شده بود با وقاحت تمام بلند بلند میخندیدند، پسر اولی که حالا نزدیکم شده بود گفت:

چی شد افتادی جوجو؟ لازم نبود اینجوری فرار کنی! باور کن با من اونقدرم بهت بد نمیگذره.

میون هق هق گریه ام با التماس گفتم:

خواهش میکنم کاریم نداشته باش، برو پی کارت.

پسر دومی که با خنده ی چندش آوری زل زده بود بهم با پوزخند گفت:

تو خودت معلومه این کاره ای وگرنه این ساعت تو این خیابون خلوت که پرنده هم پر نمی زنه چکار میکنی؟

نگاهش مثل شکارچی بود که با رضایت به طعمه نگاه میکنه، بازوم رو گرفتن و بلند کردن و بی توجه به تقلاهایی که می کردم به طرف ماشین میکشوندنم، جیغ میکشیدم و التماس می کردم که ولم کنن، نزدیک ماشین بودیم احساس عجز می کردم با تمام توانم فریاد زدم و خدا رو صدا زدم!

بی ام و مشک ی رن گی که داشت از اونجا میگذشت باعث شد کورس وی از امی د در دلم سو سو بزنه، جیغ زدم و کمک خواستم، اما نایستاد و رد شد، لعنتی... هیچ وقت تو عمرم تا این حد احساس عجز و یاس نکرده بودم.

درست وقتی که دیگه هیچ امی دی نداشتم راننده بی ام و دنده عقب گرفت، وقتی رسید کنارمون زد رو ترمز.

رانندش که مرد جوون و چهارشونه ای بود اومد پایین.

پسر با خشونت سعی داشتن که منو سوار ماشین کنند اما با تمام توانم تقلا می کردم و جیغ میزدم، مرد جوون که حالا

نقش یه ناجی رو داشت برام به طرفمون اومد نگاه آمیخته با استهفامش بینمون چرخید:

این جا چه خبره؟

یکی از پسر با پروپی داد زد به تو چه آقا، برورد کارت.

با التماس و گریه گفتم:

آقا تورو خدا کمک کن.

با این حرفم انگار همه چیز رو فهمید با قدمای محکم به طرفمون اومد به بازوی پسری که جوابش رو داده بود چنگ انداخت و غرید:

شما مگه خودتون خواهر و مادر ندارید مفنگی های عوضی؟ پسر ه داد زد:

زنمه، یه دعوی خانوادگیه به تو چه؟ پروپی کارت، دنبال شر نگرد!

وحشت زده به مرد نگاه کردم میترسیدم که حرفاش رو باور کنه و وبی خیال شه با صدایی که از شدت گریه ی زیاد گرفته بود نالیدم:

آقا به خدا داره دروغ میگه؟ من میخواستم برم خونه ام مزاحم...

پسر دومی نداشت حرفم رو کامل کنم داد زد:

خفه شو!

و محکم هلم داد تو ماشین، خواستن سریع سوار شن که مرد جوون باهاشون درگیر شد بازوی پسری که گرفته بود با خشونت کشید و مثل پرگاه پرتش کرد پسر نتونست تعادلش رو حفظ کنه و محکم افتاد صدای ف ریادش بلند شد عصبی بلند شد و به طرف مرد خیز برداشت و باهم درگیر شدند.

پسر دومی بطریه شیشه ای رو که تو دستش بود از پشت محکم کوبید تو سرش، جیغ زدم و با وحشت بهش چشم دوخته بودم صورتش از درد جمع شده بود سرش خون میومد با لگد محکم و با خشونت کوبید به شکم پسری که باهاش درگیر بود، پسر از درد فریاد زد و مچاله وار افتاد از درد به خودش می پیچید، پسری که از پشت با بطری شیشه ای کوبیده بود تو سرش خواست دوباره حمله کنه که بایه حرکت دستش رو گرفت و محکم پیچوند طوری که صدای شکستن استخوانش هم حس میشد! پسر از درد فریاد میکشید و التماس میکرد که ولش کنه:

_ آقا غلط کردم، گ* ه خوردم، بی خیال شو چون هر کی دوست داری.

دستش رو رها کرد، محکم با لگد کوبید تو پهلویش و داد زد :

_ گمشید از اینجا!

پسرا که از درد ناله میکردند دو تا پا داشتن دوتای دیگه هم قرض کردند و سریع سوار ماشینشون شدند و رفتند.

نگاش کردم از سرش هنوز خون م یومد، دستمال پارچه که مامان برام گوشه هاش رو گلدوزی کرده بود و یادگارش بود
روس ری ع از تو جیبم در آوردم گرفتم سمتش.

_ از سرتون خون میاد.

اخم کرده بود دستمال رو ازم گرفت و سعی کرد خون روی سرش رو پاک کنه معلوم بود درد داره از حالت چهره اش که
جمع شده بود مشخص بود.

بوی عطر تلخ و سردش اونجا رو پر کرده بود، پیراهن مشکی تنش بود که آستیناش رو زده بود بالا، برق رفته بود
و تو تاریکی و سیاهی شب صورتش رو نم یتونستم دقیق ببینم همین قدرم یدونستم م که اخم داره.

با صدای لرزوم که انگار از ته چاه میومد سعی کردم ازش تشکر کنم.

_ ممنونم که. ...

نداشت جمله ام رو کامل کنم و با همون اخمش با صدای بم و جدیش گفت:

_ به دختر تک و تنها این موقع شب ؟ کمی مکث

کرد و دوباره گفت :

_ میدونی اگه من نرسیده بودم ممکن بود چه بلایی سرت بیارند ؟

واقعا چه توجیهی داشتم که قانع کننده باشه با همون صدای لرزون و تحلی ل رفته ام گفتم :

_ ببخشید اگه میشه گوشه تون رو بدین زنگ بزنم به دایم بیاد دنبالم، شارژ گوشیم تموم شده خاموشه.

سری تکون داد و رفت تو ماشینش رو صندلی نشست خم شد گوشیش رو از صندلی کناری برداشت و به سمتم گرفت اشاره کرد بگ یرمش .

با دستای لرزونم گوشی رو از دستش گرفتم و س ری ع شماره دایی رو گرفتم ،چند بوق که خورد صد ای خسته و

گرفته ی دایی اومد.

قلم : سلو داور
niceroman.ir

_بله ؟

بغض کرده بودم :

_دایی منم آرام.

بعد از کمی مکث که به خاطر تعجبش بود با صد ای بلند و عصبانی داد زد:

_کجایی تو دختر؟ اون گوشیه لامصبت چرا خاموشه ؟ نم ی گی من نگران میشم ؟ از سر شبه که دارم دنبالت میگرم ،جایی نبود که سر نزده باشم...

گریه ام گرفت ،وقت ی صد ای گریه ام رو شنید نگران گفت:

_کجایی آرام ؟ آدرس رو

بهش گفتم:

_اون جا چکار میک نی تو ؟ سکوت

کرده بودم کلافه گفتم:

_الان م یام دنبالت .

و گوشی رو قطع کرد.

گوشی رو گرفتم طرفش و آروم تشکر کردم.

گوشیش زنگ خورد زد رو رو اتصال

_ کاری برام پیش اومد نتونستم ب یام، کنسل کن جلسه رو، از طرف من از شرکا عذر خواهی کن.

خسته بودم و زانوهام به خاطر افتاده شدنم می سوخت، شلوارم جای زانوش پاره شده بود و سرخی خون خودنمایی میکرد، لباسم هم که بدتر پر از خاک و گل، سر وضعم کلا افتضاح بود.

گوشیش رو که قطع کرد یه نگاه کلی بهم انداخت با صدای بم گیراش گفت:

_ سروپا و اینستا، تا اون موقع که داییت بیاد بیا تو ماشین .

میترسیدم یا بهتره بگم با این که کمکم کرده بود اما بهش اعتماد نداشتم آروم جواب دادم :

_ نه ممنون، کنار پیاده رو میشینم.

انگار فهمید که بهش اعتماد ندارم، چیزی نگفت و دوباره با گوشیش مشغول شد.

رو جدول خیابون منتظر نشستم، با دیدن پورشه سفید رنگ دای انگار دنیا رو بهم بخشیدن.

قبل از اینکه حرفی بزنم سریع اومد نزد یکم با اینکه معلوم بود عصبیه، در آغوشم گرفت و نفس راحتی کشید، چقدر آغوشش برای منی که امروز از قابل اعتمادترین آدمهای زندگیم بدخورده بودم پناهگاهی گرم و امن بود.

_ حالت خوبه؟

_ خوبم دای.

از آغوشش جدام کرد اخم داشت

_ چرا نیومدی خونه؟ تا این وقت بیرون موندی که چی؟

همه چیز رو خلاصه وار گفتم تا قانعش کنم به جز حرفهای مازیا رو، دوست نداشتم راجب بهش حرف بزنم، بهونه کردم که حالم خوب نبود.

هنوز اخم داشت معلوم بود قانع نشده اما با این حال به طرف مردی که به دادم رسیده بود رفت و ازش تشکر کرد، تو تاریکی صورتش واضح دیده نمیشد، بعد از اون اشاره کرد که سوار شم وب ریم.

لحظه آخر نگاهی به مرد انداختم دوست داشتم م یرفتم و درست حسابی ازش تشکر میکردم یا حداقل خداحافظی میکردم، اگه نبود معلوم نبود چه بلایی سرم م یومد و از طرفی هم به خاطر من سرش آسیب دیده بود هنوز سوار نشده بودیم که سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت رو رفت!

هر دو سوار شدی م دایی بدون این که حرکت کنه، سرش رو گذاشته بود رو فرمون و چیزی نمی گفت، معلوم بود که خسته است، دلم براش سوخت واقعا حق داشت.

دایی مهربونم خودش رو به آب و آت پش میزد که من حالم خوب باشه و این قدر افسرده و حزین نباشم، اما من هر روز بیشتر نا امیدش میکردم، امروز که از همیشه بدتر اید به خاطر دایی هم که شده سعی کنم از این قالب افسرده و گوشه گیرم بیرون بیام، یا حتی شده تظاهر کنم که خوبم میدونم سخته اما غیر ممکن نیست.

آروم صدایش زد:

_دایی...

سرش رو بلند کرد اما چیزی نگفت، اخم داشت معلوم بود به زور خودش رو کنترل میکنه چیزی بهم نگه. حق داشت، امروز خیلی نگرانیش کرده بودم تا خود خونه فقط سکوت کرده بود.

به خونه که رسیدم، دایی به اتاقش رفت، بهش حق میدادم ازم دلخور باشه.

به اتاقم رفتم باینکه دیر وقت بود اما لباسام رو درآوردم و رفتم حموم، حوصله ی وان رو نداشتم آب رو ولرم کردم و زیرش و ایسادم واقعا اگه اون مرد که حتی اسمش رو هم نمیدونم به موقع به دادم نرسیده بود معلوم نبود چه بلایی به سرم م یومد، حتی فکرش هم تنم رو میلرزونه.

یاد دستمال پارچه ای که مامان برام دوخته بود افتادم، یادم رفت بگ یرمش چقدر من اون دستمال رو دوست داشتم یادگار مامان بود. گوشه هاش گل دوزی شده بود و یه گوشش هم مامان اسم منو دوخته بود حیف شد!

سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم، آب رو بستم و حوله به تن رفتم بیرون بعد از پوشیدن لباس ای راحتیم به تخت خوابم رفتم اون قدر خسته بودم که طولی نکشید به خواب رفتم.

"آدمیزاد نه ناگهان بلکه ذره ذره یک چ یزه اپی را می اندازد دور! چیزهای که زندگی کرده بود، عشق ور زیده بود، به راحتی که نه، با تکه ای از خودش می اندازد دور!

دیگر او را تو خطاب نمیکنند موه ایش را کوتاه نمیکنند، شب ها شعر و موسیقی گوش نمیکنند.

روزها دل از آواز خواندن میکشد! آدم یزاد ذره ذره میان زندگانی میمیرد! و همه گمان میکنند ناگهان مرده است"

یه ماه از اون حادثه کذایی گذشته بود ترنم دیگه به دانشگاه نمیومد اما برام مهم نبود همون روز به خودم قول دادم خودش رو خاطراتش رو در دورت رین و کورت رین نقطه ی از قلب مدفون کنم، نه تنها اون بلکه ما زیار رو هم ب اید به فراموشی بسپارم حت ی دوست نداشتم با د اپی راجب بهش حرف بزنم و به هم زدن نامزدی رو به بعد ها موکول کرده بودم، هر وقت د ای ی ازش می پرس ید س ریع بحث رو عوض می کردم.

به خاطر د اپی هم که بود سعی داشتم افسرده نباشم و ح تی اگه به زور هم شده لبخند بزنم.

اما انگار زمانه بد جور باهام رو دور لچ افتاده بود، و همین لبخند های زوری رو هم نمی خواست.

دایی فیلم گذاشته بود با هم نشسته بودیم به تماشا، اما معلوم بود تمرکز چندانی رو فیلم نداره چند وقت بود که تو خودش بود، صد ای زنگ آیفون بلند شد، س یمین جواب داد :

__بله.

__...

__باشه، باشه بهشون میگم .

__دستپاچه رو کرد به طرف د اپی.

__ببخشید آقا ام یر از اداره ی پل یسن، با شما کار دارن.

__دایی با تعجب گفت:

__با من؟ نگفتن چکار دارن؟

__نه آقا فقط گفتند با شما کار دارن.

دایی بلند شد و به طرف آیفون رفت، گوشی رو برداشت:

...
_بفرمائید آقا؟

...
_بله خودم هستم امرتون؟

...
_دست کشید تو موهاش و کلافه گفت:

_الان م یام.

_س ریع بلند شدم و گفتم:

_چکارت دارند؟

_تو بش ین من الان میام.

نگران بودم نتونستم بشینم شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون.

مامور که پشت سرش چند مرد هم بودند نگاهی به دایی ام پرا انداخت:

_امیر بیاتی؟

_بله خودمم.

_از شما و همچنی ن ما زیار کیانی شکایت شده.

_اون وقت میشه بگین به چه دلیلی؟

_مهلت پرداخت بدهی طلب کارا تموم شده، اما هیچ خبری نیست، ما زیار کیانی که کلا گوشیشون رو خاموش

کردند و معلوم نیست کجان، طلب کارا ازشون شکایت دارند، از طرفی هم چنده ماهه وام بانکی که معلوم شده به

واسطه ی شما واسه توسعه ی کارخونه گرفته شده مهلت پرداختش تموم شده دایی امی دوباره با تعجب گفت:

_ شما مطمئنید که تاکنون ما زیار کیانی هیچ مبلغی رو پرداخت نکردند...

مامور چند برگه ک پی شده رو از تو پوشه در آورد وبه طرف دایي گرفت :

_ بفرمائید خودتون ببینید .

دایي نگاهی به برگه ها انداخت، گ ویا حرف ه ای مامور همه اش درست بود کلافه گفت:

_ تو همین ماه همه ی قرض ای پرداخت نشده رو سعی میک نیم یه جا پرداخت کنیم...

یکی از مردا که پشت سر مامور ایستاده بود طلب کارانه گفت:

_ پس تکل یف ما چ ی میشه ؟ بدهی ما کشکه ای ن وسط ؟ دایي دوباره

گفت:

_ آق ای محترم شما صبر داشته باشین بدهی شما هم پرداخت میشه.

انگار قانع نشده بودند شروع کرده بودند به سر و صدا ، همسایه ها همه با تعجب نگاه میکردند، بلاخر ه دایي به زور

قانعشون کرد

بعد از رفتنشون، دایي کلافه رفت تو خونه گوشیش رو برداشت و شماره ی ما زیار رو گرفت.

خاموش بود ، دوباره گرفت ، اما بازهم خاموش بود.

کلافه نگام کرد وگفت:

_ آخرین باری که ما زیار رو دیدی کی بود ؟

یاد اون روز کذ ای تو کافه افتادم، روزی که ما زیار با بی رح می حرف از نخواستن می زد روزی که چه ساده غرورم به

یغما رفته بود .

باید همون روز همه چیز رو به د ای م یگفتم اما...

همه چیز رو بهش گفتم ، تک تک حرف ای ما زیار رو

بعد از شنیدن حرفام عصبی شد وبا صدای تقریبا بلندی گفت:

_ وای آرام چی داری میگی تو؟ من این حرفا رو الان ب ای د بشنوم؟ چرا همون روز بهم نگفتی؟

بغض کرده بودم به دایی که عصبی بهم چشم دوخته بود. آروم گفتم:

_من...من... حال خوب نبود، دوست نداشتم حتی در موردش حرف بزنم.

دایی کلافه وار دست کشید تو موهایش اخم رو صورتش نشون میداد تا چه حد عصبانیه

_اینم شد دل یل ، الان ب اید بفهمم اون ما زیار نمک به حروم چکار کرده؟ میدونم چکار کنم باهاش.

بعد از زدن این حرف س ریع سوئیچش رو برداشت و بعد پوشیدن کتش رفت ب بیرون.

س ریع پالتوم رو پوشیدم و رفتم بیرون، نمیتونستم منتظر بشینم تا دایی بیاد.

با دیدنم گفت:

_بشین آرام، زود م یام.

مخالفت کردم و گفتم:

_نه منم م یام، نم یتونم صبر کنم تا بی ای .

دیگه مخالفتی نکرد و بعد از سوار شدنمون راه افتاد.

جلوی آپارتمانی که خونه ی ما زیار اونجا بود پارک کرد و پیاده شدیم واحد ما زیار تو طبقه ی سوم بود، رفتیم

بالا.

دایی زنگ زد، اما باز نکرد هرچه قدر زنگ دروزد اما هیچ خبری از ما زیار نبود.

یکی از همسایه که مرد مسنی بود و داشت از پله ها م یومد پایین گفت:

اینجا نیستن آقا، منتظر نمونین!

دایی نگاهی به مرد انداخت کمی مکث کرد و پرسید:

ببخشید کی رفتن، شما خبر دارین؟ اصلا شما میدونین کجا رفتن؟

نه من خبر ندارم، فکر کنم سه هفته ی پیش بود ساک به دست داشت با عجله می رفت پرسیدم ازش که کجا میره، اما جوابی نداد فقط گفت اگه دیر برسه از پروازش جا می مونه.

خدای من یعنی ما زیار...

هم من و هم دایی با تعجب به مرد نگاه می کر دیم، باورش سخت بود.

حدس اینکه ما زیار تمام ثروتی که بابا با زحمت به دست آورده بود بالا کشیده باشه و فرار کرده باشه مثل خوره به جونم افتاده بود و در دل آرزو میکردم که یک حدس باقی بمونه.

دایی آرام گفت:

بریم آرام.

سوار ماشین که ش دیم راه خونه رو در پیش گرفت.

تو روم ی رسونم خونه، خودم میرم شرکت ش اید تونستم خبری بگیرم.

منم می...

نداشت حرفم رو تموم کنم.

نه آرام، تو بشین خونه منم زود م یام.

مخالفت بی فایده بود، پس تا رسیدن به خونه دیگه حرفی نزدم.

تو خونه ذره ای آرام و قرار نداشتم و گوشی به دست هر لحظه منتظر بودم که دایی زنگ بزنه چند ساعتی که گذشت وقتی دیدم زنگ نزد خودم شمارش رو گرفتم اما جواب نداد استرس و دلهره ام بیشتر شده بود به هیچ وجه دوست نداشتم حدس هایی که زدم واقعیت داشته باشند.

دم دم ای غروب بود، که دای اومد، صورت آشفته و ناراحتش گواه خبر ای بد بود.

چی شده دای؟ ما زیار چرا قسط ها رو پرداخت نکرده بود؟ اصلا کجا گذاشته رفته؟ دای با ناراحتی نشست رو

مبل.

خدایا آخه چرا این قدر ناراحته؟

چرا چیزی نمی گی؟

با ناراحتی نگام کرد و عصبی گفت:

فقط کافیه دستم به اون ما زیاره نمک به حروم بیفته، روزگارش روس یاه میکنم! حقوق کارگرا رو نداده، ه چی

کارگری تو کارخونه نبود، حتی کارگرا هم شکایت کردن!

کمی مکث کرد و دوباره با ناراحتی گفت:

همه ی حسابای پدرت رو خالی کرده و فلنگ رو بسته! همه ی دارایی بابات که حالا می شد ارثیه تو، همه رو بالا کش

یده همه ی شرکا ازمون شکایت کردن، از طرف بانک هم وام میل یار دی که بر ای توسعه کارخونه گرفتن، پ ای من گ

یره چون من باعث شدم که این وام به پدرت شهر یا ر تعلق بگیره.

خدای من چی داشتیم می شنیدیم؟ آخه ما زیار چطور تونسته بود این قدر راحت از اعتماد بابا سو استفاده کنه؟

چطور تونست اون همه خوبی که بابا در حقش کرده بود رو نادیده بگ یره؟

اشک ای سمجم دوباره باریکه ه ای روی گونه ام شدند بابا کجا بود که

ببین ه مار در آستینش پرورش داده بود!

دای ناراحت نگام کرد صورت پر بهت و اشکم رو که دید اومد کنارم نشست موهام رو نوازش کرد و گفت:

نگران نباش شهر هرته مگه؟ بلاخره که یه نشونی ازش پیدا میکنم.

میدونستم که خودش هم به حرفاش شک داره!

مشخص بود که تا چه حد نگران، هر چه بود پای اونم گ یر بود، از یه طرف موقع یت شغلش،
واز طرف دیگه اعتبارش!

کلافه وار دستی به موهاش کشید و بلند شد.

من م یرم بخوابم عزیزم یه کمی سرم درد میکنه تو هم نشین اگه شامت رو خوردی برو بخواب.

با بغض لب زدم:

دای اگه ما زیار پیداش نشه چی میشه؟ خواهش میکنم بهم بگو.

با مهربونی گفت:

نیازی نیست به این چیزا فکر کنی، درست میشه!

نمی تونستم آرام باشم، استرس، عصبانیت، ناراحتی، بغض، همه با هم هجوم آورده بودند و من آرام رو برعکس اسمم از
همیشه نا آرام تر کرده بودند.

تو تختم دائم غلت میزدی اما امان از خوابی که حالا درست وقتی که بهش نیاز داشتم باهام بیگانه شده بود حتی خواب
وقت ی بهش نیاز داریم در گریختن استاد میشه، آخر سر به قرصای آرام بخشم روی آوردم...

"و عجب آشفته بازاری بود این دنیا..."

چند روز گذشت دای به هر دری میزد تا بتونه نشونی از ما زیار پیدا کنه، اما انگار به کاهدون می زد در یغ از کوچک ترین
نشونه ای، به همه رفیق ای ما زیار زنگ زده بود هیچ کدوم خبری از ما زیار نداشتن از هر طرف تخت فشار بودیم
بانک، شرکا، حتی کارگرا همه حقوقشون رو میخواستن همه ی حساب ای بابا صفر شده بودند.

روز به روز انگار بیشتر به عمق فاجعه پی میبردیم، و دای نا امید تر از قبل م یشد.

تو اتاقم نشسته بودم امتحان داشتم و مشغول خوندن جزوه هام بودم ،اما ذره ای هم حواسم متمرکز نبود میدونستم ای ن امتحان رو هم مثل امتحان قبلی گند م یزن م .

صد ای زنگ در اومد ،جزوه ها رو گذاشتم کنار و از اتاقم رفتم بیرون ،دای که با لب تابش مشغول بود س ریح

به طرف آیفون رفت و جواب داد.

علم : سله دادگر
niceroman.ir

بله بفرما مین ؟

...

بله خودم هستم.

...

باصدای تحلیل رفته ای دوباره گفت:

آقا صبر کنید الان خودم م یام .

به طرف در خروجی رفت با استرس صدایش زد:

دای کجا داری م ی ری ، اصلاک ی بود ؟ کلافه

جواب داد:

زود م یام ، تو هم مین جا بمون.

وسریع رفت بیرون ،ترس و دلهره ام بیشتر شده بود،نگران بودم ،خدایا من دیگه تحمل یه اتفاق تلخ دیگه رو ندارم.

رفتم تو اتاقم شالم رو سرم کردم و رفتم بیرون ،با دیدن ماشین پلیس و چند مامور یه لحظه احساس کردم قلبم ایستاد.

دای داشت تند تند با یکی از مامورا که دستبند تو دستش بود حرف م یزد مأموره حرفش رو قطع کرد وگفت:

_ آق ای محترم چند بار بگم ما ماموریم و معذور، من باید وظیفه ام رو انجام بدم نهایت کاری که بتونم انجام بدم
اینه که دستبند نزنم.

به طرف دای رفتم و با صدایی که از شدت نگرانی و استرس می لرزید گفتم:

_ دای چی شده این اینجا چی میخوان؟ دای نگاه غمگینی بهم

انداخت و آرام لب زد:

_ آرام تو نگران نباش همه چیز درست میشه اینو مطمئن باش.

مامور بازوی دای رو گرفت و کلافه وار گفت:

_ آقا مجبورم نکنید دستبند بزنم خودتون راه بیفتید دیگه.

همسایه ها همه اومده بودن بیرون و با تاسف و ترحم نگاه میکردند.

_ اخه به چه جرمی! دای نرو! خواهش میکنم تو دیگه تنهام نذار...

رفتم جلوی ماموری که حالا دای ام پررو به طرف ماشین میبرد ایستادم و با عجز و التماس گفتم:

_ آقا مهلت بدین بهمون، همه ی بدهی رو پرداخت میکنیم دایم گناهی نداره...

دای ناراحت حرفم رو قطع کرد:

_ آرام برو تو خونه، گفتم که درست میشه.

نرفتم و همون جا با صورت اشکیم به ماموره نگاه میکردم، وقتی دید تکون نم یخورم گفت:

_ خانم من که کاره ای نیستم لطفا بری دکنار!

نرفتم دوست داشتم التماس میکردم اما دایم تنها کسی که برام مونده رونبرند.

دای وقتی نگاه خیره ی همسایه ها رو دید دوباره عصبی و کلافه گفت:

_ آرام چرا به حرفم گوش نمیدی، برو تو خونه گفتم که همه چیز درست میشه، چند بار بگم نیا زی نیست نگران باشی.

اما من این حرفا حالیم نبود، گ ریه کردم، اشک ریختم وهق زدم اما چه سود! دای رو به طرف ماشین بردن و سوار شد، تا لحظه آخر نگاه نگرانش به طرف من بود.

دو زانو نشستم رو زمین، و نظاره گر ماشین پلیس بودم که حالا از پیچ وخم کوچه گذشت، چه صحنه ی بدی بود، بد که چه عرض کنم برای منی که حالا حس تنهایی و اندوه بیش از پیش از پیش آزارم میداد آخر فاجعه و بدبختی بود.

شیدا یکی از همسایه ها به طرفم اومد دستش رو به طرفم گرفت وبا لحن ترحم انگیزی گفت:

_وای دخترم، چه اتفاق بدی؟ حالا عیب نداره درست میشه، بزار کمکت...

نداشتم حرفش رو بزنه، متنفر بودم از ترحم، از فضول بودنشون، اینکه دائم منتظر بودن تقی به توفی بخوره و بساط خاله زنک با زیشون شروع شه و هزار تا حاشیه بسازن.

بی توجه بلند شدم و رفتم تو خونه، تو دلم به ما زیار که مسبب این اتفاق بود ناسزا میگفتم، سرم رو با دستام گرفتم، خدا ای خودت کمکمون کن.

یاد حرف مامان افتادم که همیشه میگفت:

(_ آدم از هر چیزی بترسه عاقبت به سرش م یار)

دقیقا مثل حال زار من، منی که همیشه از تنهایی متنفر بودم حالا چقدر بدگ زبان گ یرم شده بود.

یه دفعه یاد ترنم افتادم، جرقه ای از امید بود برای من نا امید، آره ترنم شاید اون از ما زیار خبر داشته باشه. آره، باید همین طور باشه.

به اتاقم رفتم و بعد از پوشیدن شال و مانتوم، به اتاق دای رفتم سوئیچ ماشین رو از روم یزش برداشتم و رفتم بیرون، عصر بود و هوا کم کم به طرف تاریکی میرفت، بی توجه راه خونه ی ترنم رو درپیش گرفتم در دلم خدا خدا میکردم که حداقل بتونم به نتیجه ای برسم یا حداقل بتونم سرنخی پیدا کنم.

نزد یک خونس که رسیدم، پژوی سفید رنگ برادر بزرگ ترش، مهران مشخص بود.

نزد یک تر که شدم خود مهران رو هم دیدم که به ماشینش تکیه داده بود اخم داشت معلوم بود عمیقاً و فکره.

ماشین رو که پارک کردم، پیاده شدم.

نگاهش که بهم افتاد، اخمش غلیظ تر شد، سلام دادم با لحن تندی گفت:

چی میخوای؟

تعجب کردم، آخه هیچ وقت برادرش رو این جور ندیده بودم.

همسرش بنفشه که حالا کنارش ایستاده بود با تعجب نگام میکرد، خدا یا معلوم نیست اینا چشونه! لب زدم:

با ترنم کار دارم، اومدم ببینمش.

این و که گفتم، تعجب بنفشه بیشتر شد، مهران برادرش که حالا صورتش قرمز شده بود عصبی گفت:

یعنی میخوای بگی از چیزی خبر نداری؟ یه دفعه

اومد بازوم رو کشید و گفت:

یاشا دیدم اومدی یه سر وگوشی به آب بدی واسه اون ترنم ذل یل شده؟ دستت باهاش تو به کاسه اس آره؟ داد

زد:

بگو یا لا، بگو کدوم گوریه الان؟

یا خدا این از چی حرف میزنه، این دیوونه بازیها واسه چیه دیگه؟ بنفشه دست پاچه

گفت:

مهران این چه کاریه؟ صدات رو بیار پایین آبرومون رفت.

مهران داد زد:

__ آبرو؟ مگه آبروی هم مونده واسمون؟ بی آبروی بیشتر از این؟ دوباره عصبی نگام

کرد:

__ بگو کدوم گوریه این دختر؟ من که م یدونم شما همه ج یک وپوکتون باهمه، خودم چند بار شنیدم که می

گفتی(صداش رو دخترونه کردو مسخره گفت:

__ من همیشه ما زیار رو برادر خودم م یدونست م ،نمیدونم این حسم به ما زیار عوض میشه یا نه؟ (من که میدونم تو دیون ه اش کردی؟ تو خامش کردی با وجود اینکه نشون کرده ی پسر عموشه بره سمت اون ما زیار آشغال؟ م یخواستی از زیر ازدواج با اون مرتیکه در ب یای ، راه دیگه نداشتی آره؟!)

چی داشتتم می شنیدم، با عتاب بازوم رو از دستش کشیدم بیرون و مثل خودش داد زدم:

__ چی داری میگی آقا؟! ما زیار همه ی هست ونیست بابام رو بالا کشیده وزده به چاک؟ طلب کارا ریختن سرمون اگه

اومدم اینجا برای اینه که فکر میکردم از ط ربق ترنم یه سر نخ به دست بیارم نه چیز دیگه ای؟

با شنیدن حرفام مهران خشکش زد و بر خلاف دفعه قبل آروم گفت:

__ یعنی ما زیار از ایران رفته ؟

سرم رو به نشونه ی آره تگون دادم ،کلافه نشست رو پله آخر خونشون، بدون هیچ حرف ی؟ چشماش دو کاسه ی

خون شده بود، یهو عصبی بلند شد به طرف خونه رفت و در همون حال داد زد:

__ به درک از این به بعد دیگه ترنم مُرده واسمون، اصلا از اولم خواهر آشغالی به اسم ترنم نداشتیم ،مُرد! تموم

!.حق ندا رین حتی اسمشم به زبون بیا رین.

بنفشه لب گ زید،خواست به طرف خونه بره که س ری ع صداش زد:

__ بنفشه چه اتفاقی افتاده؟ خواهش میکنم بهم بگو بنفشه که زن

مهربونی بود جواب داد:

__ عزیزم میبینی مهران حالش خوب نیست زده به سیم آخر، شماره م رو که داری امشب اس بده میگم بهت.

نام ید به طرف ماشین رفتیم و به طرف خونه روندیم. تا حدودی یه چیزایی دستگیرم شده بود، دوباره من بودم و اشک ای که تمومی نداشت، من بودم و دلی که بی نهایت گرفته بود.

چراق قرمز شده بود توقف کردم، خسته و درمونده سرم رو گذاشتم رو فرمون، خدایا آخه چرا به هر دری م یزنم بسته است.

چرا وقتی هنوز غصه ه ای قبلی تو دلت سنگینی میکنند و تو هنوز هضمشون نکردی، غصه های ج دید ب ی رحمانه و کاری تر از پا درت بیان؟ ی ک دل و این همه غصه؟ آخه مگه یه آدم چقدر ظرفیت داره، چقدر م یتونه تحمل کنه؟

" دلم گرفته است ی ا دلگیرم یا ش اید هم دلم گیر است نم یدانم اصلا هیچ وقت فرق بین این هارا نفهمیدم فقط میدانم دلم ی ک جوری میشود جوری که مثل همیشه نیست دلم که این جور میشود غصه ی خودم که هیچ غصه ی همه ی عالم میشود غصه ی من " یهو یاد امشب افتادم که ب اید تک و تنها تو خونه سر میکردم، دست و پاهام یخ زد و شروع به لرزیدن کردم همیشه از تنهای ی میترسیدم.

مهین خانم خدمتکارمون که برای دیدن بچه هاش به شهرش رفته بود، از اونجا زنگ زد و گفته بود: (وضع بچه هاش بهت ر شده و دیگه نمیخوان کار کنه (میدونستم بهونه میاره.

بعد از فوت مامان و بابا دل و دماغ کار کردن تو خونه رو نداشت علی آقا، باغبون پیر و سالخورده رو هم که دایی مرخص کرده بود. از تصور تنه اییم حس ترس، حس ضعف بدجور وجودم رو احاطه میکرد.

چراق سبز شده بود اما هیچ جونی نداشتیم که بخوام رانندگی کنم یه حس پوچ بدجور آزارم میداد، ماشینای پشت سری دائم بوق میزدن که حرکت کنم، اما من بی حرکت نشسته بود.

مغزم هیچ فرمانی رو صادر نمی کرد همه دستاشون رو گذاشته بودن رو بوق، میدونستم م تراف یک شده، میدونستم الان اگه شیشه رو میدادم پایی ن معلوم نبود چه فحشایی رو می شنیدم اما پس چرا حرکت نم یکردم؟

حس ترس، حس ضعف باعث شده بود بدجور قالب تهی کنم، یکی محکم باک لید میزد رو شیشه بهش نگاه کردم یه مرد اخم آلود که پشت سرش چند نفر دیگه هم و ایستاده بودند.

با دستای لرزون و یخ زدم شیشه رو دادم پا بین ،مرد عصبی وبا پرخاش گفت:

_ خانم شما شعورتون نمیرسه چراق سبز شده ب اید حرکت کنین؟ یه نگاه به پشت سر تون بندازید ببینید چه تراف

یکی درست کردین؟

یکی از مرد ای که پشت سرش وا یساده بود با صدای کلفتی گفت:

_ زن راننده باشه ه مینه دیگه ،بابا زن رو کی گفته به رانندگی؟ زن فقط ب اید بشینه تو خونه ،خونه داریش رو بکنه؟

_ خانم واسه چی حرکت نمیکنین؟ حرکت کنید دیگه ،تا چراق دوباره قرمز نشه ،یه ملت رو الاف کردین که چی؟

نگاهی بی تفاوت بهشون انداختم ،حوصله نداشتم جوابشون رو بدم ،پام رو گذاشتم رو پدال گاز و به طرف خونه حرکت کردم.

خونه سوت و کورتر از همیشه بود. خی لی وقت بود که دای با سربه سر گذاشتن هاش ومن با شیطنت هام خونه رو،رو سرمون نذاشته بودیم .

انگار در و دیوار خونه هم واسه اون روز ا تنگ شده بود ،و اون روزها رو طلب میکرد. شب ساعت ای هشت که شد دیگه طاقت نیاوردم و شماره بنفشه رو گرفتم،دوست داشتم هرچه زودتر بدونم چه اتفاقی افتاده بود چند بوق که خورد جواب داد ،با صدای آرومی گفت:

_ بله بفرمائید؟

_ سلام بنفشه ، منم آرام.

— سلام آرام جان، چرا اینقدر زود زنگ زدی.

— میخوام هرچه زودتر بدونم چه اتفاقی افتاده، میتونی حرف بزنی؟

— صبر کن، الان میرم تو حیاط.

یه چند دقیقه ای گذشت که با صدای ی آرامم تر از قبل گفتم:

— الو آرام صدام رو داری؟

— بله بنفشه، حالا بگو چه اتفاقی افتاده.

— باشه میگم کی مکث کرد

وگفتم:

— چند هفته پیش قرار بود کامران، پسر خاله ی ترنم که نشون کرده ی هم بودند، علناً بیاد خواستگاری واسه مهریه و قرار مدار عروسی و ای ن حرفا، ترنم که خبر رو شنید زیر بار نرفت! پاش رو کرده بود تو یه کفش که کامران رو نمیخواد همه از این حرف ترنم تعجب کرده بودند، چون ترنم قبلاً حرفی از نخواستن نزده بود همه ازش دل یل میخواستن اونم گفت که عاشق ما زیار شده وقراره به زودی بیاد خواستگاری! نگو چه بلوایی به پاشده بود، هیچکس زیر بار نمی رفت وقراره خواستگاری کامران سر جاش بود تا این که ترنم گفت دیگه دختر ن یست!

با تعجب گفتم:

— چی داری میگی بنفشه؟

— آرام، من نمیخوام مهران متوجه غیبتم بشه به خاطر همین هر اتفاقی که افتاده روس ریع گفتم.

— باشه، بعد چه اتفاقی افتاد.

— با این حرفش تا تونست از مهران کتک خورد، اما با این حال حرفش رو پس نگرفت همه فکر میکردند که ترنم به خاطر اینکه از زیر بار ازدواج با کامران در بره این حرف رو میزنه بردنش واسه مع اینه همه چی ز واقعیت داشت مهران و بابا تا حد مرگ ترنم رو کتک میزدن مادرش التماس میکرد که کتکش نزنند حالش حتی از ترنم هم بدتر بود

مهران زده بود به سیم آخر می گفت آگه ما زیار روگ یر بیارم زنده اش نمیدارم، اما باز هم زیر بار ازدواجشون نمی رفت هرکاری میگردیم راضی نمی شد بعد از دو هفته ترنم دیگه تحمل نکرد و فرار کرد. هیچکس نمیدونه کجاست، اوضاع از قبل هم بدتر شد هرچی میگردیم اثری از ترنم نیست.

با صدای ضعیفی گفتم:

بهتره دیگه نگردین، ما زیار هر جا باشه ایران نیست، ترنم هم باهاشه.

جو خیلی متشنجه اینجا آرام، هیچکس آرام و قرار نداره، مادر ترنم سخته کرده، شانس آورده که زنده مونده میدونم حال تو هم این روزا زیاد خوش نیست.

بعد از خدا حافظی با بنفشه نگاهی به سالن بزرگ ویلا انداختم، بیشتر لامپ ها خاموش بودند و سالن تاریک بود به ساعت نگاه کردم یازده شب بود، کوچک ترین صدایی از تلویزیون گرفته تا هر وسیله ای میومد وحشت میکردم، با ترس و لرز به اتاقم رفتم تا بخوابم، تو اتاق همه لامپ ها روشن کردم تا زیاد نترسم اما باز هم فایده ای نداشت دست و پاهام یخ شده بود، خواستم دراز بکشم که یهو صدای شکسته شدن چیزی باعث شد با وحشت از جا بپریم،

صدای انگار از بیرون میومد با ترس به طرف پنجره رفتم و بازش کردم، باد سردی به صورتم خورد، گلدون کنار پنجره رو باد انداخته بود و هزار تکه شده بود، باد تن دی می وزید و پرده ها رو تکون میداد!

پنجره رو بستم و به طرف تختم رفتم.

"دی روقت است، خسته ام!"

تنهایی مثل خالی ورم کرده و تاریک توی

خمره ای سربسته ای اتاق را پر کرده

خواب پناهگاه خوب نیست خواب

و فراموشی"

شب ه ای دیگه هم همین وضع بود اما کم کم عادت کردم و ترسم کمتر شده بود، طلب کارا طلبشون رو م یخواستن زمین هایی که به اسمم بود فروخته شد، بابت زمینا ذره ای هم ناراحت نبودم، تمام ناراحتیم از خونه بود که رهن بانک بود.

میدونستم خونه هم ثبت بانک میشه و ب اید این خونه رو ترک میکردم، به ملاقات د اپی رفتم دیدن داپی توزندان چقدر برام دشوار بود.

ته ریشش بزرگ و نامرتب شده:

_ آرام عز یزم ،قول بده بهم زیاد غصه نخوری،سعی کن بیشت ر تمرکزت رو درسات باشه،همه چیز درست میشه ،به میثم گفتم کلید خونه ام رو بیاره بده بهت،برو اونجا هر ماه مبلغی از درآمد بوت یک رو که باهم ش ریکیم م ی فرسته برات،محکم باش آرام.

دای به واسطه ی شغلش پارتی بازی که بر ای گرفتن وام واسه توسعه ی شرکت کرده بود ،سه سال محکوم به زندان شده بود!

به خونه رفتم همه ی وس ایلم رو جمع کردم، گوشیم زنگ خورد

،میثم بود جواب دادم که گفت:

_ سلام آرام خانم ، من بیرون منتظرتونم.

_ سلام، ممنون بی زحمت کلیدارو بد ی ن خودم با تاکسی م یرم مزاحمتون نمیشم.

_ نه خواهش م یکنم ،چه مزاحمتی بفرم ا بید من میرسونمتون.

_ باشه پس الان م یام بیرون.

نگاهی به خونه ی سوت و کور انداختم ،تک تک خاطراتم جلوی چشمام بودند،

"و چقدر سخته حسرت تکرار بعضی خاطرات،خاطراتی که یادآوریشون لبخند ی تلخ رو مهمون لب هات و قلبت

رو تنگ و حزین میکنه"

وقتایی که مامان با حرص صدام میزد: دختریه کم اون گوشت رو بزار کنار بی اشامت رو بخور، ببین چقدر لاغرشدی (ومنم با خنده جواب میدادم: وا، مامان من کجام لاغره، همه آرزوی اندام باربی من رو دارند)

وقتایی که بابا با دای مج اندازی میکرد و من خونه رو میداشتم رو سرم و دائم بابا رو تشویق میکردم، وقت ایی که صد

ای خندید نام کل خونه رو می گرفت.

و مامان تشر میزد:

آروم تر دختر، صدات تا سر کوجه هم میره...

چه روزایی بود اون روزا، چقدر شاد و خوشبخت بودم، به راستی که از عرش با کله افتاده بودم به فرش، چقدر دل کندن از این خونه برام سخت بود.

آهی از سر حسرت کشیدم، دسته ی چمدون رو گرفتم و به طرف در خروجی رفتم.

به ماموری که از طرف بانک اومده بود نگاهی انداختم و ک لیدارو گرفتم سمتش، کلیدارو گرفت با قفل بزرگی که در دست داشت در رو قفل کرد، تا لحظه آخری که ماشینی دور میشد، نگاه حسرت برام به خونه بود چقدر دل کندن سخت بود، با نوک انگشت نم اشکی که در چشمم بود رو زدودم، بس بودگ ریه و زاری، این همه اشک ریختم، این همه گریه کردم به کجا رسیده بودم؟

نه تنها چیزی حل نشده بود، بلکه فقط و فقط شرایط رواز چیزی که بود، به کام خودم تلخ تر و دشوار تر کرده بود!

جلوی در ورودی ایستادم، کلید انداختم و درو باز کردم، همه ی وسایل بی وی نومی دادند، مدت زیادی نبود که دای اینج ا روخ ریده بود، خونه ی قشنگی بود، مبل های

راحتی آسمونی رنگ که با پرده هایست شده فضای ملایمی رو به سالن بخشیده بود، دو تا اتاق خواب داشت، میثم

چمدونم رو گذاشت تو یکی از اتاق ها که قبلا به سفارش دای برام آماده کرده بود خوب یش این بود که تراس داشت و دلگیر نبود.

همه چیز آماده بود، یخچال هم توسط میثم پرشده بود از مواد خوراکی و نیازی به خرید نداشتم.

به اتاق رفتم چمدونم رو باز کردم و تک تک لباسام رو گذاشتم تو کمد، نگاهی به قاب عکسی که از خونه آورده بودم انداختم، یه عکس خانوادگی، رو مبیل نشسته بودیم بابا دستش رو حلقه کرده بود دور کمر مامان هر دو لبخند میزدند، نگاهم افتاد به مازیار که لبخند به لب کنارم نشسته بود، آهی کشیدم و عکس رو از قاب در آوردم و باقیچی کوچکی که داشتم، مازیار رو از عکس جدا کردم، پاره کردم و انداختم دور، نه تنها از عکس بلکه از ذهنم و از تک تک خاطراتم چطور باید باور میکردم اون عشق آتشین ی که اوایل دائم ازش دم میزد، همه اش دروغ بود؟ مازیار الحق که باز یگر خوبی بودی.

عکس رو گذاشتم تو قاب و قاب رو گذاشتم بالای تخت، رفتم حموم بعد از یه دوش آب گرم حوله ی لباسی م رو پوشیدم و رفتم بیرون، قهوه درست کردم و رفتم تو اتاق، جزوه هام رو از تو کوله ام بیرون آوردم و شروع به خوندن کردم. خیلی از درسام عقب افتاده بودم و اساتید دائم تذکر میدادند که اگه همین جوری پیش بری این ترم رو افتادم

ساعت چهار و نیم که کلاس داشتم آماده شدم و رفتم بیرون.

تا کسی گرفتم و راهی دانشگاه شدم، سر کلاس بر خلاف دفعه های قبل سعی میکردم کمی به توضیحات استاد گوش بدم و فرمول های که مشکل داشتم رو متوجه شم، کلاس که تموم شد اکثر بچه ها رفتند بیرون، یه ساعت دیگه دوباره کلاس داشتیم حوصله ی بیرون رفتن نداشتم، نرفتم بیرون و همون جا منتظر نشستم.

صدای پیچ وار چند نفر از دانشجو ها که جلوتر از من نشسته بودند بلند شده بود، متوجه شدم که دارند راجب به من حرف میزنند.

خدا بیش خیلی مغروره، میبینی هیچ دوستی هم نداره.

کنارم آروم جواب داد:

دختره ی مغرور، چند بار خواستم سر حرف رو باهاش باز کنم اما بهم محل نداده بود، انگار کی هست حالا.

پوزخند زدم چه راحت دخترک رنج کشیده ای که این روزها به زور سعی داشت سروپا بمونه و از سختی روزگارش دم نزنه رو قضاوت میکردند، چرا فکر نمی کردندش اید مشکلی داشته باشه، چقدر فکر کردن براشون سخته این مردمی که همیشه و هرجا راحت قضاوت میکنند، اهمیت ندادم، برام مهم نبود راجب بهم چه فکری م یکنند.

بعد از این که خوب غیبت کردند رفتن ب یرون، کتابم رو باز کردم و سرگرم خوندن شدم، کمی که گذشت انگار از آخر کلاس صدای گریه میومد حدسم درست بود، نرگس دختر شاد و سرزنده ای که همیشه با شیطنت هاش جو کلاس رو شاد نگه میداشت، چی باعث شده بود الان این جور اشک بریزه؟

هیچ وقت نمیتونستم نسبت به درد و رنج کسی بی تفاوت باشم، حتی اگه خودم از درون داغون باشم، بلند شدم و رفتم رو صندلی کناریش نشستم، سرش رو گذاشته بود رو دسته ی صندلی و متوجه حضورم نشده بود، دستم رو گذاشتم رو شونه اش و پرسیدم:

— چیزی شده نرگس؟

سرش رو بلند کرد و با چشم ای اشکی شنگام کرد، اما حرفی نزد، دستمالی رو از تو جیبم در آوردم و گرفتم سمتش، آروم تشکر کرد و ازم گرفت.

گوشیش زنگ خورد جواب داد:

— بگو حامد.

— ...

صدای محزون و ضعیفی که از پشت خط شنیده میشد انگار یه پسر نوجوون بود.

نرگس با صدای بلند گفت:

— خب من الان چه غلطی بکنم از سر قهرم پول جور کنم؟

— ...

باشه قطع کن ببینم چه خاکی میتونم تو سرم بریزم.

نگاهی به صورت ناراحتش انداختم و دلجو یانه گفتم:

_اگه اتفاقی افتاده بگو، ش اید تونستم کمکت کنم.

نگاهی بهم انداخت انگار تر دید داشت حرف بزنه یانه، آخر سر سکوتش رو شکست، انگار میخواست با یکی درد و دل کنه، ناراحت لب زد:

_مادرم بیماری قلبی داره، باید هرچه سریع تر عمل شه، اما واسه پول عملش مون دیم، نمیدونم د یگه چکار کنم، فکرم به جایی قد نمیده!

نا خوداگاه یاد مادر خودم افتادم، یاد صورت مهربونش درک میکردم حال نرگس رو، دوست داشتم کمکش کنم.

_چقدره پول عملش؟

نرگس که عمیقا تو فکر بود لب زد و مبلغ رو گفت، یاد کارت ی که دایی بهم داده بود افتادم نمی خواستم زیاد ولخرجی کنم، اما دوست نداشتم بی خیال کمک به نرگس بشم پس مهربون جواب دادم:

_من میتونم کمکت کنم.

نرگس که بهش بر خورده بود سریع بلند شد و گفت:

_اگه باهات حرف زدم به این معنی نبود که ازت صدقه میخوام.

خواست بره که دستش رو گرفتم و برای این که بیشتر ناراحت نشه گفتم:

_اشتباه متوجه شدی، صدقه چیه هر وقت تونستی بهم پس بده.

دوباره نشست، دو دل بود که قبول کنه یا نه، که دوباره گوش یش زنگ خورد کلافه جواب داد:

_بله حامد چرا این همه زنگ میزن ی؟

...

نگران گفتم:

_ باشه، باشه، آروم باش الان خودم رو می رسونم. نگاهی بهم انداخت و س ریع گفت:

_من باید برم.

بهش گفتم صبر کنه ،شمارم رو سر ریع نوشتم و دادم دستش.

_این شماره ی منه اگه به کمکم نیا ز داشتی بگو.

برگه رو گرفت و س ریع گفت :

_باشه،خیلی ممنون آرام.

و سر ریع رفت بیرون.

اون روز نرگس بهم زنگ زد و گفت،کمکم رو قبول میکنه و هر وقت تونست بهم برمی گردونه،خوشحال بودم که تونستم کمکش کنم.

از اون روز به بعد نرگس شده بود بهت رین دوستم ،دختر خوبی بود ،وبر ای دوس تیمون کم نمیداشت،تو این مدت کم جوری باهام صمیمی شده بود ،که گوی ۱ سال ها بود باهم دوست بودیم، بعد از عمل موفقیت آمی ز مادرش دوباره شده بود دخترش اید و شیطان قبل.

بودن با نرگس باعث م یشد ،کمتر احساس تنهای ی کنم ،هر روز بعد از کلاس به اصرار نرگس میرفتیم خونه شون.

پدر نرگس فوت شده بود وبه جز برادرش حامد که نوزده ساله بود یه خواهر چهارده ساله به اسم شادی داشت،که یه پاش آس یب دیده بود و مجبور شده بود با عصا راه بره!

پاش شکسته شده بودوآس یبش ج دی بودو بای د جراحی م یشود و فقط پنجاه درصد امکان داشت،پاش بعد از جراحی خوب شه!

نرگس تو یه شرکت داروسازی به عنوان منشی مشغول به کار بود کارم یکرد تا از عهده ی خرج ومخارجشون بر بیاد،تا مادرش کار نکنه ،تا بتونه پول جراحی خواهرش رو جور کنه! و خواهر و برادرش راحت درسشون رو بخوندند،با تموم اینا خم به ابروش نمی آورد و روحیه ی شادی داشت!

طوری که هیچکس متوجه مشکلاتش نمیشد، علاوه بر نرگس، خانوادش هم باهام خیلی مهربون بودند و جوری باهام رفتار میکردند که گویا عضوی از خانوادشون هستم.

خانواده‌ی صمیمی شون رو دوست داشتم...

اما امان از وقتی که تو خونه تنها میشدم، ساعت ایی که کلاس نداشتیم و نرگس م یرفت سر کار،

انگار ساعت اصلان میگذشت، و این تنه ایی جذام گونه کلافم میکرد.

بیرون با رون می بارید و این بارون، تد ایی گر خاطرات تلخ گذشته ام بود، خاطره ی تلخ یتیم شدنم، خاطره روزی که ما زیار با بی رحمی تمام حرف از نخواستن میزد.

یاد اون شب افتادم، که اسیر اون دوتا پسر شده بودم که به زور میخواستن سوار ماشینم کنند،

معلوم نبود آگه اون مردی که حتی اسمش رو هم نمیدونم به دادم نمی رسید، معلوم نبود چه اتفاقی برام می افتاد.

بشت پنجره رو صندلی گهواره ای نشسته بودم و قهوه ام رو مزه مزه میکردم، دلم گرفته بود و سرم از هجوم خاطرات تلخ گذشته ام درد میکرد.

هر روزی که تو خونه تنها بودم همین وضع بود، جوری که از تنها ییم متنفر بودم.

صدای زنگ در اومد، یعنی کی میتونس ت باشه این موقع روز.

نرگس بود، دکمه رو فشردم و در با صدای تیکی باز شد، اومد بالا در و روی رو براش باز کردم، شده بود موش آب کشیده!

به سلام آرام خانم گل.

علیک سلام، دیوونه این چه وضعیه، شدی موش آب کشیده، سرما نخوری یه وقت.

رفت و کنار شومینه نشست و گفت:

وای نگو آرام، فکرشم نمی کردم امروز بارون بیاد، چتر نبردم مردم از سردی سه ساعت زیر بارون منتظر تاکسی

بودم، که آخرش گیرم نیومد و مجبور شدم با بنیامین بیام.

خندیدم و در همون حین که حوله کوچکی رو به دستش میدادم پرسیدم :

_ بنیامین؟ کیه که این قدر خودمونی اسمش رو به زبون میاری؟ حوله رو گرفت و

دست پاچه جواب داد:

_ وا، مگه من گفتم بنیامین؟ آق ای قادی رو م یگم، حواسم نبوده حتما.

خندیدم و گفتم:

_ آره همینه که تو میگی.

_ باشه بابا تو هم، بابای خدا بیامرزم این قدر بهم گیر نمیداد.

قهوه درست کردم و با دوتا فنجان قهوه از آشپز خونه رفتم بیرون و کنار نرگس نشستم، تشکر کوتاهی کرد و گفت:

_ ما رو نمی بینی خوشی؟ ناراحت

جواب دادم:

_ نه بابا، چه خوشی؟ وقت ابی که خونه تنهام اصلا انگار زم ان باهام لج میکنه، اصلا نمیگذره.

_ خب تنها نمون، برو خونه ی ما، مامان و شادی هم خیلی خوشحال میشن.

_ همیشه که دائم، خونه ی شما باشم، همین جوری هم بیشتر اوقات خونه ی شما، بی خیال از تو چه خبر کار و بار

خوب پی ش میره؟

قهوه اش رو برداشت و در همین حین که مزه مزه اش میکرد گفت:

_ یه چند روزی کارم سخت شده، خانم تهرانی کسی که نکته به نکته کارارو واسه رئیس گزارش می کرد استعفا داده تا

موقعی که یه نفر دیگه جاش بیاد من مجبورم علاوه بر کار خودم شب به شب گزارش کار و قرار داد هارو تایپ و واسش

ایمیل کنم، واقعا خسته کننده اس کاش زودتر یه نفر پیدا شه.

مکت کرد، انگار فکری به ذهنش رسید ه باشه سریع گفت:

میگم، تو که از تنهایی خوشتر نم یادی چطور اسم تورو پیشنهاد بدم واقعا فرصت خوبیه برات، هم کار می کنی وهم از تنه ای در میای، اینجوری فکرت هم مشغول میشه و کمتر فکر و خیال گذشته رو میکنی.

من درسم رو به زور میخونم، اون وقت تو میگی پیام واسه کار!

دیوونه واقعا فرصت خوبیه، خب منم هم درس میخونم هم کار میکنم.

قهوه ام رو مزه مزه کردم و بی خیال گفتم:

من خودم رو بهتر می شناسم، پس بی خیال نرگس.

کلافه سری تکون داد و گفت:

واقعا دیوونه ای، مگه نمیگی تنه ای؟ خب اینجوری به جز دانشگاه مواقع کار هم با همیم، واقعا موقعیت شغلی خوبیه، حقوقش هم نسبت به کارش خیلی خوبه، مگه نمیخوای سرپای خودت وایسی؟ من به خاطر خودت می گم.

پیشنهاد نرگس واقعا خوب بود، اما حق یقتش این بودم یترسیدم از پیش برنیام یا استخدام نشم.

من هنوز مدرکم رو نگرفتم، مطمئنا خیالیا که مدرک هم دارن میان واسه استخدام، اصلا از کجا معلوم استخدام کنند؟

نرگس با لبخند جواب داد:

اونش بامن! بابا بنیامین، منظورم آقای قادری حرف میزنم، مطمئنا قبول میکنه، میای واسه استخدام یه ماه به صورت آزمون ای شی کار میکنی، کارت خوب باشه موندگار میشی.

خندیدم و گفتم:

چه سرویسری با این بنیامین داری، که حرفت رو قبول میکنه؟ نرگس کوسن مبل

رو به طرفم پرت کرد و با حرص گفت:

ل یاق ت نداری آرام، لیاقتت همینه بشی نی خونه در و دیوار رو تماشا کنی و غمبرک بگ یری منو باش میخوام از تنهایی درت بیارم، هی گیر میده واسه من!

خندم رو قورت دادم و گفتم:

باشه بابا، حالا چرا زود جوش میاری؟ دوباره با

حرص گفت:

فردا می ای واسه استخدام، یا ب یام به زور ببرمت.

تا فردا فکرام روم یکنم.

ادام رو در آورد و مسخره گفت:

فکرام روم یکنم، انگار ازش خواستگاری کردند، عروس خانم فردا جوابت بله نبود حسابت با کرام الکتبینه گفته باشم.

نگاهی به ساعتش انداخت و بلند شد:

وای دیر شد، برم خونه که عیال منتظره!

با خنده گفتم:

عیالت حتما اون شادی خل وچله، ب شین سرجات تو که تازه اوم دی .

باید از اینجا برم دارخونه، واسه داروه ای مامان، دیر وقت میشه.

مامانت حالش بهتره؟ با

خوشحالی جواب داد:

خداروشکر بهتر از قبله.

خب پس خداروشکر، سلام برسون بهش.

_ چشم خانم خانما، امشب خوب فکرات رو واسه کار بکن، آگه خواستی زنگ بزن بهم تا کسی میگ یرم میا م
دنبالت باهم بریم.

_ باشه، خبرت میکنم م.

_ یه وقت خرنشی، موقع یت به این خوبی رو از دست بد یا، از من گفتن بود.

_ خیلی بی ادبی، گفتم که فکرام رو میکنم.

س ریع لپم رو بوسید، بوسه که چه عرض کنم تف مالی بود، خدا حافظی کرد و زد ب بیرون، بعد از رفتنش دوباره

خونه سوت و کور شد.

شب موقع خواب فکرم بدجوری درگیر پیشنهاد نرگس بود، نمیدونستم چه جوابی بهش بدم، میترسیدم از پس این کار
بر نیام و از طرفی هم تنها موندنم رو دوست نداشتم، آخر سر دلم رو زدم به دریا و تصمیم گرفتم قبول کنم.

صبح زود تر بیدار شدم تا نمازم قضا نشه، بعد از فوت مامان و بابا شبایی که گ یسو بانو بالای تختم برام قرآن می خونند
انگار ذره ذره آرامش از دست رفته ام رو به وجودم تزریق میکرد.

توصیه میکرد، برای آرام گرفتن دلم قرآن بخونم و واقعا وقتایی که قرآن میخوندم و با خدا درد و دل می کردم، انگار
آروم تر بودم.

این شد که تصمیم گرفتم نمازم رو هم بخونم، سر نماز از خدا میخواستم کمکم کنه، رهام کنه از فشار مشکلاتی که
سخت گ ریبان گیرم شده بود و دعا میکردم واسه د ای... واقعا قلبم آروم می گرفت، انگار خدا یه جورایی ته دلم رو
قرص میکرد.

یه دوش آب گرم گرفتم و رفتم بیرون، چادر نمازی که گیسو بهم هدیه داده بود، رو سرم کردم، جانمازم رو پهن کردم، بعد
از خوندن نمازم شروع به دعا خوندن کردم یا د الهی نامه ای افتادم که بابا بعد از نمازش با صد ای دلنشینش
میخوند، شروع به خوندن کردم:

الهی باز آمدمیم با دو دست تهی چه باشد اگر مرحمی بر خستگان نهی.

الهی گرفتار آن دردم که تو دوای آنی و در آرزوی آن سوزم که تو سرانجام آنی.

الهی هر دلشده ای با یاری و غمگساری و من بی یار و غریبم.

الهی چراغ دل مریدانی و انس جان غریبانی، کریمآسایش سینه محبانی و نهایت همت قاصدان ی

الهی جرم من زیر حلم تو پنهان است و تو پرده عفو خود بر من گستران

الهی این چیست که با دوستان خود کردی که هر که ایشان را جست تو را یافت و تا تو را ندید ایشان را نشناخت.

الهی عاجز و سرگردانم، نه آنچه دانم دارم و نه آنچه دارم دانم.

الهی بر تارک ما خاک خجالت نثار مکن و ما را به بلای خود گرفتار مکن.

الهی چون به تو بنگریم شاهیم و تاج بر سر و چون بخود نگریم خاکیم و از خاک کمت را الهی

هر کس تو را شناخت هرچه غیر تو بود بینداخت.

بعد از تموم شدن الهی نامه، جانمازم و چادر نمازم رو مرتب تا زدم و سر جاشون گذاشتم.

لباسام رو که پوشیدم نگاه ی به آینه انداختم کمی از کرم مرطوب کننده به دست و صورتم زدم، بعد از آماده شدنم رفتم تو آشپزخونه قهوه جوش رو روشن کردم و قهوه درست کردم، در هم یں حین گوشیم رو درآوردم تا به نرگس زنگ بزنم هنوز شماره اش رو نگرفتم که صدای زنگ آیفن بلند شد، ب ه طرف آیفن رفتم نرگس بود، خنده ام گرفت، چقدر عجوله

این دختر میدونم اومده که آگه جوابم نه باشه به زور راض یم کنه.

دکمه آیفون رو فشردم تا در باز شه، در ورو دی رو هم براش باز گذاشتم ورفتم تو آشپز خونه دوتا فنجون قهوه ریختم، صداش که از همون دم در بلند شده بود اومد:

ه وی، صابخونه کدوم وری ؟

دختری دیوونه، سر صبحی ب اید همه همس ایه هارو بیدار میکرد صداش زدم:

بیا، تو آشپز خونه ام.

اومد تو آشپزخونه،وقتی منو آماده دید لبخند زد:

_سلام به آرام گلی خودم.

_سلام، دیوونه چرا داد میزنی ب اید همه ی همس ایه ها رو بیدار کنی ؟ خندید و گفت:

_ خب بیدار شن ،خونشون از ما رنگی ن تر که نیست،ما صبح زود بیدار باشیم اونا تو خواب ناز باشن.

قهوه ای که براش ریخته بودم رو برداشت و نشست رو صندلی خواست یه جا سر بکشه که دهنش سوخت.

_وای آرام خدا بگم چکارت کنه سوختم.

خندیدم و چیزی نگفتم که دوباره با لبخند گفت:

_تصمیم درستی گرفتی، مطمئنا پشیمون نمیشی.

_خدا کنه.

موقع رفتن نرگس شروع کرد به گ یر دادن!

_همین جوری میخوای بی ای؟ مثل روح میمونی،برو یه رژ بزنی به لبات، آدم خوف میکنه نگات کنه!

کلافه گفتم:

_وای نرگس؟جوری که توگ یر می دی بهم بابای خدا بیامرزم نمی دادم.

نرگس خندید هولم داد طرف اتاق وگفت:

_حرف خودم رو به خودم پس نده،برو زود باش یه رژ بزنی به لبات.

پوفی کردم و رفتم تو اتاق ، کمی از برق لب صورتیم رو زدم به لبام.

که صد ای نرگس دوباره بلند:

_ وای آرام قرار نبود که از من خوشگل تر بشی.

دیگه واقعا دوست داشتم از دستش گ ریه کنم،دستمالی رو برداشتم که پاکش کنم که خندید و گفت:

باشه، باشه پاک نکن بریم که دیر شد.

وقتی رسیدیم نرگس پشت میزش نشست، به صندلی کناریش اشاره کرد و گفت:

بیا بشین اینجا، آقایی قادری هنوز نیومده باید با اون حرف بزنیم.

سری تکون دادم و نشستم، نرگس مشغول کارش شد چیزی نگذشت که صدای یه مرد که سلام داد اومد، نرگس سریع بلند شد و آروم جواب سلامش رو داد. فهمیدم همون بنیامینه که قراره باهاش حرف بزنیم بلند شدم و سلام دادم.

لبخند زد و گفت:

پس آرام خانم شمایی، بی ایند تو اتاقم باید فرم پر کنی.

این و که گفت بدون اینکه منتظر جواب بمونه به طرف اتاقش رفت، نگاهی به نرگس انداختم و گفتم:

تونم یای نرگس؟ نرگس

لبخند زد و گفت:

نه توب اید فرم پر کنی، نیازی به من نیست.

به طرف اتاق بنیامین رفتم، نگاهی به پلاک روی در انداختم که روش نوشته بود، بنیامین قادری م دیر عامل، رفتم داخل پشت سیمتس نشسته بود برگه ای رو به سمتم گرفت و با لبخند گفت:

اینم از فرم، جاهایی که علامت زده رو باید پر کنین.

تشکر کوتاهی کردم و فرم رو ازش گرفتم با خودکاری که رو میز بود شروع به نوشتن کردم.

بعد از اتمام فرم، برگه رو به سمتش گرفتم، ازم گرفت و شروع به خوندن کرد، بعد از این که خونده لبخند زد

وگفت:

خب شماره تماس رو هم که نوشتی، الان میتونین برید، فردا بهتون خبر میدم.

تا زیانه باران
_ باشه خیلی، ممنون.

بعد از خدا حافظی کوتاهی که کردم رفتم بیرون، نرگس سریع بلند شد و به طرفم اومد:

_ چی شد آرام.

خنده ام گرفت از خودم بیش تر استرس داشت:

_ هیچی نرگس، قرار شد فردا بهم خبر بده.

رفتم خونه، اون روزم کلاس نداشتم و تنها ییم بدجور کلافه ام می کرد بی حوصله می نشستم رو مبل و کانال های تل وی زیون رو بالا و پایین میکردم یا کتابی رو به قصد مطالعه باز میکردم، ساعتی هم تصمیم میگرفتم با خوندن درسام خودم رو مشغول کنم، اما بازم حوصله ام سر میرفت، به فکر کار افتادم و ناخودآگاه دعا کردم که پ پذیرفته شم.

روز بعد نرگس با خوشحالی خبر داد که پذیرفته شدم و ماه اول رو قرار بود به صورت آزمایشی برم،

از روز بعدش میرفتم سرکار، ساعت کاریم از صبح ساعت هفت و نیم تا دو ظهر بود البته روزایی که صبح دانشگاه داشتیم باید عصر از ساعت سه میرفتیم تا هشت شب.

اولیل برام سخت بود اما بعد از گذشت دو هفته کم کم تونستم عادت کنم، صبح ها که واسه نماز بیدار میشدم تا ساعت هفت و نیم که باید میرفتم سرکار نمی خوابیدم و درسام رو میخوندم، پشت سستم نشسته بودم و مشغول تایپ گزارش قرار دایه ای که که به دستم رسیده، بودم که یهو با صدای بلند یه نفر از جا پریدم، صدا از توراها رو میومد.

_ بنیامین من فقط دو هفته اینجا نبودم، مگه نمی دونس تی نباید قرار داد شرکت مهرآرا رو امضا کنی، رفتی قرار داد کاوه، کسی که بدتری ن و سرسخت ت رین رق بیمونه و بارها خواسته زمینمون بزنه رو امضا کردی.

جوری داد زده بود که من به ج ای بنیامین ترسیده بودم، صدای بنیامین اومد که دستپاچه جواب داد:

_ میدونم کوتاهی کردم، فکر میکردم این م یه قرار داده مثل ب قیه قراردادهایی که امضا کردیم، خب فسکش

میکنیم.

دوباره با صدای بلندی گفت:

_ هیچ توجیحی برام قانع کننده نیست بنیامین، گند زدی فکر کردی فسح قرار به همین راحت یاست.

صد ای قدماش میومد که داشت نزد یک میشد، به نرگس نگاه کردم کمی رنگ پریده بود، صدایش زدم که گفت:

_وای آرام، هیچ وقت رئیس رو اینجوری عصبانی ندیده بودم، بیچاره بنیامین!

بوی عطر تلخی تو ی فضا پیچید، یه بوی خاص، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و بوی عطر رو به ریه هام

فرستادم، چقدر این بو آشنا بود!

سر بلند کردم و صاحب این بورتو درگاه در که داشت میومد داخل دیدم، مردی با اندامی ورزیده، با چهره ای

بی نه ایت آشنا، چقدر این چهره برام آشنا بود!

نرگس و بقیه ی کارکنان اون قسمت سریع بلند شدن و سلام دادن، من هم مطابق بقیه بلند شدم و سلام کردم.

بدون اینکه کوچک ترین نگاهی بهمون بندازه با همون اخ می که به چهره داشت، سری تکون داد و رفت تو اتاقش، صد

ای همهمه کارکنان بلند شده بود، بنیامین بلند گفت:

_چه خبرتونه شلوغ کردین؟ به کارتون برسین.

همه مشغول کارشون شدند، خودم رو سرگرم ادامه ی کارم کردم، اما فکرم به آرشا ویر سرمد بود!

چقدر چهره اش آشنا بود، یهو یاد اون شب کذایی افتادم، یاد مردی که به موقع به دادم رسیده بود، آره خودش بود!

همونی که اون شب شده بود ناجی من و به راحتی آب خوردن از پس اون دوتا پسر براوم ده بود!

همونی که به خاطر من اون شب سرش آسیب دید و خون ریزی داشت ولی خم به ابروش نیاورد،

نگاهی به چهره آشفته بنیامین انداختم، کلافه رو صندلی که نزدیکش بود نشست و آرام گفت:

_گند زدم، گند.

نرگس که صدایش رو شنیده بود دلج ویانه گفت:

_ناراحت نباش، الان اگه آقا چیزی میگه به خاطر اینه که عصبانیه.

بنیامین ناراحت لب زد:

_ حق میدم بهش، نب اید اون قرار داد رو امضا می‌کردم، نباید!

نرگس خواست دوباره حرفی بزنه که صدای تلفن رو میزش بلند شد، جواب داد.

_ بله آقا؟

_ باشه باشه الان می‌گم بیاد.

گوشی رو گذاشت سر جاش نگاهی بهم انداخت و تند گفت:

_ گزارش این مدت رو می‌خواد، برو منتظرش نذار.

باشه ای گفتم و بلند شدم، پوشه‌ی گزارشات اون مدت رو برداشتم و به طرف اتاقش رفتم، نگاهی به پلاک روی در انداختم آرشاویر سرمد ری یس کل.

تقه ای به در زدم و رفتم داخل، پشت به من، رو به دیوارش یشه ای، ایستاده بود و چشم دوخته بود به بیرون، نمیدونم چرا استرس گرفته بودم!

تک سرفه ای کردم و گفتم:

_ ببخشید، گزارشات این مدت رو آوردم.

نگاهش رو از بایرون گرفت، بی حرف رفت و رو صندلی‌ش نشست، اخم داشت معلوم بود هنوز از دست بنیامین عصبانیه اشاره کرد که پوشه رو بدم دستش، بی هیچ حرفی پوشه‌ی آبی رنگ رو دادم دستش.

عینک مطالعه اش رو از رو میزش برداشت و مشغول خوندن شد، نگاه بی تفاوتش به من بیشتر از چند ثانیه هم طول نکشید، هیچ واکنشی مب نی براینکه بدونم منو شناخته نداشت، حق هم داشت شناسه، با اون سر وضعی که من اون شب داشتم. ..

نگاهی گذرا به اتاق انداختم نظم خاص‌ی تو اتاق به چشم می‌خورد، یه گوشه از اتاق کتابخونه‌ی کوچکی بود که کتاب‌ها با نظم خاصی تو قفسه‌ها قرار گرفته بودند و یه طرف اتاق اختصاص داده شده بود به پوشه‌ها و یه سری اسناد.

لوح ها و تقدیر نامه هایی که رو دیوار خودنمایی میکرد نشون گر پیشرفت چشمگیرش بودند، چیزی که بیشتر از همه این اتاق رو خاص م یکرد دیوار شیشه ای بود که به محض ورود به چشم میخورد.

این نظم خاص تو اتاق، وجدیتش نشون میداد که چقدر تو کارش قانون مند و حساسه، تلفن روی میزش رو برداشت و شماره ای رو گرفت و گفت:

خانم کامیار، به بنیامین بگو بیاد تو اتاقم.

بعد از تلفنش نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و گفت:

چرا هیچ نشونی از قرارداد شرکت مهر آرا نیست؟

و ای پاک یادم رفته بود که ثبت کنم، حالا چی باید میگفتم خودم رو نباختم و گفتم:

ببخشید، یادم رفته بود ثبت کنم.

با همون اخم و ج دیتی که داشت گفت:

فراموش کردن هیچ توجیح قانع کننده ای نیست واسه من، میدونم تازه کاری پس همین اول کاری باید بدونی که من به شدت معتقدم کارمندام، حقوقی که میگیرن واقعا حقشون باشه و کوچک ترین کوتاهی تو کارشون رو به هیچ وجه نمیتونم نادیده بگ یرم.

اشاره ای به پوشه ی توی دستش کرد و گفت:

ببر و تا آخر ساعت کاری، کامل بیار واسم.

مات شده نگاهی بهش انداختم یعنی واقعا این همه رک و ص ریح گوی، این لحن کوبنده، لازم بود، نم یتونست یه کم نرم تر برخورد کنه؟

بلند شدم و پوشه رو برداشتم، نم یتونستم جواب ندم پس متقابلا مثل خودش اخم کردم و گفتم:

خودتون هم م یگ ین یه کارمند تازه کار، پس اونقدرها هم دور از انتظار نیست یک کارمند تازه کار اشتباهاتی داشته باشه.

برای لحظه ای نگاهش رنگ تعجب گرفت، نمیدونم ش اید انتظار نداشت، مثل خودش رک و صریح جواب بدم، پوشه رو از میز برداشتم و رفتم بیرون، بنیامین رو دیدم که میخواست بره داخل، وقتی اخم ای درهمم رو دید آروم پرسید:

چیزی شده آرام خانم؟

ناراحت جواب دادم:

یادم رفته بود قرار داد شرکت مهر آرا رو ثبت کنم.

لبخندی زد و گفت:

اگه توبیختون کرده، به دل نگیری ن از دست من عصبانیه.

این و که گفت رفت تو اتاق، خواستم برم که صد ای سرمد رو شنیدم:

بنیامین نمی تونستی یه نفر رو استخدام کنی که سابقه کاری داشته باشه؟ صد ای بنیامین رو شنیدم که

گفت:

نمیدونستم، آخه تو خودت همیشه میگی باید به جوون ترها هم فرصت داد.

سرمد دیگه چیزی نگفت و درمورد قرار داد شرکت مهر آرا شروع کرد به حرف زدن، معلوم نبود این کاوه مهر آرا کیه که اینجوری ازش متنفرند.

پوفی کشیدم و رفتم پشت م یزم نشستم، یاد بابا افتادم، وقت ایی که م یرفت م شرکت دیدنش، چقدر با کارمندا متواضع برخورد میکرد.

قطعا هیچکس بابا نمیشد، واقعا هیچ وقت حتی فکرش رو هم نمی کردم، که روزی من هم به عنوان یک کارمند ساده مشغول به کار بشم، نرگس وقتی دید تو فکرم پرسید:

چیزی شده آرام؟

حرص پرسیدم:

_ نرگس این همه، رئیس، میگردین اینه رئیستون؟ نرگس خندید و

گفت:

_ وا، چشمه مگه؟

_ چشم نیست؟ معلومه از اون بد احلافاست.

_ نه بابا، فقط خیلی سخت گیر و قانون منده، رو کارش خیلی دقیقه، از کارمندا هم همین انتظارو داره، همین م باعث شده تو این سن به این جا برسه، ولی بد اخلاق نیست.

حرفی نزدم و مشغول کارم شدم، نرگس دوباره گفت:

_ بیچاره، بنیامین جلوی این همه آدم سرش داد زده بود؟

به صورتش که حالا رنگ ناراحتی گرفته بود، نگاه کردم و با لبخند گفتم:

_ خوب حالا، تو چرا این همه واسش ناراحتی؟ جبهه

گرفت و گفت:

_ مگه حتما باید دل یل داشته باشم؟ خندیدم و بی

حرف مشغول کارم شدم.

ساعت نزد یک هفت و نیم بود، و نیم ساعت دیگه ساعت کاریم تموم میشد، چون صبح کلاس داشتم مجبور شدم ظهر پیام سرکار، کش و قوسی به خودم دادم و برای بار آخر نگاهی به گزارشات انداختم تا هیچ کم و کسری نداشته باشه و جناب رئیس دوباره حالم رو نگیره!

بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم، تقه ای به در اتاقش زدم و با بفرما گفتنش رفتم داخل.

پایان

_ گزارشات امروز رو آوردم.

پوشه رو دادم دستش، شروع به خوندن کرد.

نگاهی گذرا، به میزش که شلوغ پلوغ بود انداختم، یهو چشمم خورد به دستمال گلدوزی شده ای که گوشه ی میز گذاشته بود، همون دستمالی بود که اون شب بهش داده بودم تا خونی که از سرش میومد رو پاک کنه، دستمالی که روش اسمم توسط مامان دوخته شده بود!

سرخي خون خشک شده روش خود نم ابي ميکرد!

آرشاو ير سر بلند کرد و وقتی نگاه خيره ام رو به دستمال دید، مردد نگاه کرد، ک می مکث کرد و وبا تردید پرسید:

من شمارو قبلا جاي ندیدم ؟

اص لا دوست نداشتم راجب به اون شب بارونی حرفی بزنم، بر خلاف م یل باطنیم جواب دادم:

بله، همون شب بارونی که اس ير اون دو تا پسر بودم و شما به موقع به دادم رسیدین.

اهان گفتم چهره تون آشناست.

نگاه دوباره ای به پوشه انداخت و گفت:

بد نیست اما واسه من جزئیات هم مهمه من فقط گذارش کلی نمیخوام.

با این رئیس سخت گیری که من میبینم فکر کنم دمار از روزگارم در اومده و خبر ندارم!

با این حال تشکر کوتاهی کردم و خواستم برم بیرون .

لحظه آخر نگاهی بهش انداختم و آرام گفتم:

خیلی ممنون که اون شب به دادم رس یدین، اون شب نشد درست و حسابی ازتون تشکر کنم.

نگاه بی تفاوتی بهم انداخت و با لحن خشکی گفت:

نیازی به تشکر نیست، هر دختر دیگ ه ای هم بود بی شک کمکش میکردم.

این حرف رو که زد مشغول کارش شد چقدر سرد و مغروره این مرد!

هیچ وقت دوست نداشتم آدمی رو تو برخورد ه ای اول قضاوت کنم، اما نمیدونم چرا دائم در مورد این مرد رای صادر میکردم. یاد دستمالم که یادگار مامان بود افتادم، باید سرفرصت ازش پس میگرفتم.

نرگس زودتر از من کارش تموم شده بود، بنیامین به بهونه این که راهش همون طرفاست، گفت که میرسوندش.

با فکر به بنیامین و نرگس لبخندی رو لبام اومد. میدونستم که بینشون یه احساسی شکل گرفته ولی رو نمیکند.

بعد از مدتی بیشتر با رئیسم آرشاویر سرمد آشنا شدم فهم یدم همه ی کارمنداش دوستش دارن و در عین حال ابهتی که داشت باعث شده بود بی اندازه ازش حساب ببرند، نه تنها کارکنان بلکه همه شرکا هم همین طور بودند، تو هر جلسه ای که برگزار میشد، همیشه تص میم نهایی رو بر عهده ی آرشاویر میداشتند!

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، ساعت کا ریم تموم شده بود اما چون کارم طول کشیده بود مونده بودم، نرگس هم مونده تا باهم بریم، وقت نماز بود، میدونستم تا برم خونه نمازم قضا میشه، همیشه سعی م یکردم نمازم رو سر وقتشون بخونم، از قبل وضو داشتم بلند شدم و نگاهی به نرگس انداختم و گفتم:

نرگس میدونی کجا باید نمازم رو بخونم.

قبل از اینکه نرگس چیزی بگه بنیامین که پوشه به دست اومده بود تو اتاق خندون جواب داد:

آخرای سالن

تشکر کردم، حدس میزدم دیرم شه، به خاطر همینم چادر نمازم رو با خودم آورده بودم، از توکیفم چادرم رو درآوردم، بنیامین منتظر وایساده بود که من برم بیرون، میدونستم اومده تا با نرگس حرف بزنه، نگاهی به نرگس انداختم، از حرکاتش متوجه شدم که کمی دست پاچه شده، لبخندی بهش زدم و رفتم بیرون.

خوش حالی نرگس آرزوم بود، با این همه سختی که متحمل میشه واقعا خوشبختی حقشه.

آخرای سالن اتا قک کوچیکی بود که یه گوشه اش انواع و اقسام کتاب چیده شده بود، کف اتا قک فرش شده بود، یعنی منظور بنیامین همین اتا ق بود؟ خب اینجا که اتا ق دیگه ای نیست! معلوم بود این اتا قک متعلق به آرشا ویره چقدرم صمیمی اسمش رو میگفتم! نمی دونستم درسته نمازم رو این جا بخونم یا نه؟

خب چه کنیم دیگه بنیامین گفت اینجا بخونم، از خدا خواسته فقط میخواست اون جا نباشم، تا بتونه راحت با نرگس حرف بزنه .

niceroman.ir

بنجره اتا قک رو باز کردم. باد خنکی صورتم رو به نوازش گرفت.

یه آرامش خاصی داشت این اتا قک به ظاهر ساده،

هو ای اتا قک کمی خنک تر شده بود، جانمازی که رو کنسول کوچکی گذاشته شده، رو برداشتم.

بوی عطر تلخ و سردی بینیم رو نوازش میداد، جانماز رو نزدیک بی نیم

گرفتم و عمیق بو کشید، بوی ای ن عطر جانماز بهم می فهموند که

صاحبش کیه،

دوباره تر دید اومد سراغم، یعنی درسته از جا نمازش استفاده کنم؟ پوفی کشیدم و خودم جواب خودم رو دادم، نمیخوام که بدزدمش.

چادر نمازم رو سرم کردم، نگاهی به آینه ی کوچیکی که اون جا بود انداختم، با چادر نماز چهره ام چقدر بچه گونه معلوم میکرد، یاد حرف نرگس افتادم که می گفت:

با چادر نماز چهره ات چقدر معصوم و دوست داشتنی میشه.

جانماز رو پهن کردم و شروع به خوندن نمازم کردم، بعد از خوندن نمازم دعا که خوندم بلند شدم، جانماز رو تا زدم و گذاشتم سر جاش، بوی عطری کل اتا قک رو گرفت و این نشون میداد که یه نفر اومده تو.

عقب گرد کردم ببینم کیه که محکم خوردم به یه چی ز سفت و سخت.

از درد دماغم صورتم جمع شد، صدای آخم بلند شد، چشمام رو از درد بستم.

خوبی؟

چشمام رو باز کردم که ببینم کیه، پوف پس این چیز سفت سخت آرشا ویر بود! دستم رو از رو دماغم که مطمئنا قرمز شده بود برداشتم، و در جواب بهش خجالت زده گفتم:

ممنون خوبم، تقصیر خودمه که اومدم اینجا نماز بخونم، آخه آقای قادری گفت پیام، نمیدونستم متعلق به شماست!

لبخند کم رنگی زد که با خودم گفتم چه عجب لبخندش رو هم دیدم نه اینکه لبخند نزنه اما اکثر اوقات چهره اش رو بی تفاوت دیده بودم.

با همون لبخند کم رنگی که به لب داشت گفتم:

عیب نداره، بازم بابت بینی تون معذرت میخوام.

این و که گفتم به طرف جانمازش رفت، دیگه چیزی نگفتم و رفتم بیرون، بنیامین رو دیدم که داشت م یرف ت تو اتاقش، بر خلاف قبل صورتش کمی پکر بود، رفتم تو اتاق، نرگس که نگاهش بهم افتاد پرسید:

دماغت چی شده، چرا قرمز؟ قضیه رو

که گفتم بهش خندید: خب دیوونه، چرا

رفتی اونجا نماز بخونی؟ با حرص گفتم:

یادت رفته، بنیامین ن گفتم برم.

نرگس دوباره با خنده گفتم:

پسره ی دیوونه، فقط میخواس ت دست به سرت کن ه باید میرفتی پا

بین نمازخونه هست اونجا.

_نمیدونستم تو که نگفتی بهم، حالا چی میگفت، وقتی اومد صورتش خندون بود حالام که داشت می رفت تو اتاقش گرفته بود.

نرگس ذوق زده گفت:

_ازم دعوت کرد، امشب شام باه اش برم بیرون.

_خب تو چی گفتی بهش؟

_قبول نکردم.

_وا، چرا دیوونه؟

_گفتم امشب نم یتونم، به قول مامانم دختر باید سنگ ین باشه، اگه همون لحظه قبول میکردم با خودش میگفت چقدر از خدا خواسته است، اونم گفت باشه واسه یه شب دیگه.

خندیدم و گفتم:

_من که میدونم تو از خداته قبول کنی حالا واسش ناز میکنی؟

وسایلمون رو جمع کردیم و باهم رفتی م بیرون، به اصرار نرگس باهم رفتیم خونه اش.

حامد که توح یا ط توپ بازی میکرد در رو باز کرد، منو که دی د لبخند زدو گفت:

_به آرام خانم، چه عجب چشممون به جمال شما منور شد؟ خندیدم و در جو

اب بهش گفتم:

_اولا سلام، دوما من که همیشه اینجام.

با خنده جواب داد:

_آره نه شنبه ها که همیشه اینج ای!

نرگس پوفی کشید و گفت:

_ نمیخواهی از جلوی در بری کنار بیا بییم تو؟ حامد

خندید و از جلوی در کنار رفت:

_ بفرمائید دو ش یزه های گرامی.

نرگس دوباره گفت:

_ ببینم بچه درساتو خوندی امروز؟ ناسلامتی کنکور داری، رتبه ات یه وقت شارژا پیرانسل نشه.

حامد که از لفظ بچه بدش م یومد با حرص گفت:

_ چقدر گریه میدی آبجی، آره خوندم باور نداری از شادی بیرس.

نرگس سری تکون داد و باهم رفتیم تو خونه، شادی رو مبل رنگ و رو رفته ای کتاب به دست نشسته بود، اما لای کتاب گوش یش رو قایم کرده بود و داشت بازی میکرد.

نرگس سری به نشونه تاسف تکون داد و با کنایه گفت:

_ چه بچه ای درس خونی! خسته نشی این همه درس میخونی؟ شادی دست پاچه

برگشت و بادیدنمون سلام داد و گفت: _ آره واقعا، خسته شدم از همون ظهره دارم یه

سره میخونم.

خنده ام گرفت از رو هم نمی رفت، نرگس با حرص گفت:

_ آره، اون عمه ی منه گوشیش رو میذاره لای کتاب باهش بازی میکنه دختره ی ورپریده.

شادی سر ریع گفت:

_ آبجی به خدا دفعه اولم بود.

در همون حین که بهم اشاره میکرد بشینم رو به شادی گفت:

_دفعه ی آخرت باشه نبینم معلمات بگن درست وضع یف شده وگرنه گوش بی گوش ی.

صد ای مادر نرگس از تو آشپزخونه اومد:

_شادی جان مادر کی بود در میزد ؟

شادی که حالا لو رفته بود کتابش رو بست و گذاشت کنارش وبا شیطنت نگاه ی بهم انداخت و گفت:

_نرگس و اون دوست د یوونه اش.

مادر نرگس س ریع گفت:

_وا، مادر این چه حرفیه،درست حرف بزن.

این و که گفت از تو اشپز خونه اومد ب یرون.

با روی باز اومد طرفم،سلام دادم که با مهربونی جواب داد.

_سلام به روی ماهت دخترم،چه عجب اوم دی یه سری به ما بزن ی ؟ در جواب بهش

لبخند زدم و گفتم:

_خودتون میدونید که یه مدته م یرم سرکار،و از یه طرف دانشگاه،دیگه واقعا نشد بیام. _مهم اینه که الان اومدی،باید جبران ک نی و بمونی، وگرنه به این زودیا که نمیدارم بری.

نرگس بلند شد و داشت م یرف ت تو آشپزخونه که مادرش زود گفت:

_بشین دخترم چایی گذاشتم دم کشی د خودم م یارم، از سر کار م یای خسته ای.

نرگس لبخندی به مادرش زد:

_باشه ممنون مامان.

نگاهی به شادی انداختم و گفتم:

_ ببینم دختر، حالا من شدم دیوونه؟ شادی با

پرووی جواب داد:

_ آره، چون این دفعه شکلات نخری دی برام!

با تعجب نگاهش نکردم، با ای ن که چهارده سالش بود، اما مثل بچه های نه یا ده ساله بود!

_ چقدر تو پروی ی دختر!

نگاهی به نرگس که خسته ولو شده بود رو مبل انداختم:

_ نرگس به نظرت زدنش جایز نیست؟ نرگس

لبخند بدجنسانه ای زد:

_ جایز چیه بابا؟ از واجباته...

بعد از این حرف کوسن مبل رو برداشت و محکم پرت کرد به طرف شادی.

خورد به کله اش، صدای آخ شادی بلند شد، نرگس بی توجه گفت:

_ دختری پرو، آرام مگه وظیفه شه هر دفعه شکلات بگیره برات؟ شادی قیافه ی

معترضی به خودش گرفت:

_ بابا شوخی کردم، اصلا آرام عشقه هم ین که بیاد اینجا کاف یه.

با خنده نگاهش کردم:

_ باشه اینقدر مزه ن ریز، پات بهتره درد نداره؟

_ اهوم، با عصا میتونم راه برم.

نرگس نگاه مهربونی به خواهرش انداخت:

انشا الله بعد از جراحی، عصا رو هم میذارى کنار و راحت راه میرى.

شادى با ذوق خن دید:

كى آجى؟ به خدا دلم لك زده واسه راحت راه رفتن.

نرگس نگاهى محزونى به خواهرش انداخت:

به زودى، پول كه ب یاد دستم میرم پى ش يه دكتر متخصص خوب واست نوبت میگ یرم.

آفرین خانم (مادر نرگس) در همون ح ين كه بلند میشد گفت:

توكل به خدا، انشاالله كه خيره.

این حرف رو كه زد، رفت تو آشپز خونه و با چاي و ميوه اومد.

خانواده نرگس رو خيلى دوست داشتم، جورى باهام رفتار ميكردند كه انگار منم جزئى از خانوادشون بودم. حامد و شادى، جورى راحت وصم يمی برخوردار ميكردن، كه انگار منم خواهرشون هستم! مادرش آف رين خانم كه همیشه منو شرمنده ي مهربونيش م يکرد.

هر وقت نرگس م يومد خونه ام، يه ظرف پر از غذا ميداد دستش تا بياره واسم.

دست پختش رو دوست داشتم، كلا عاشق جو وصم يمی این خانواده بودم، واز داشتن دوستى مثل نرگس به خودم مى باليدم، كسى كه بيشتر از ظاهرش به باطنش ب يشتر اهم يت م يداد.

و قلبش كه خالى از هر كينه و دورنگى بود، درست نقطه ي مقابل ترنم كه هم يشه عادت داشت پشت سرب قيه حرف بزنه مسخره شون كنه و اطراف يانش رو بخندونه.

خانواده نرگس، اگرچه از نظر مال ي سطح پايينى بودند، اما دوستى و محبتى كه بهم داشتند، دلِ پاك و مهربونشون قدر يه دن يا ارزش داشت.

نرگس بلند شد استكان ه اى رو ميز رو جمع كرد تا بيره به آشپز خونه، منم بلند شدم و ظرف هاى م يوه رو جمع كردم تا ببرم، نرگس نگام كرد و گفت:

تا زیانه باران

_بذار آرام خودم جمع م یکنم.

_تو که دستت پره، میارم خود م.

رفتیم تو آشپز خونه.

آفرین خانم مشغول آشپزی بود:

_آرام جان ، خودمون جمع میکر دیم.

_نه آفرین جون ، کاری نکردم ک ه.

لبخندی به صورتم زد و نگاهی به نرگس انداخت و ناراحت گفت:

_نرگس ، مادر اینقدر این دختر رو امیدوار نکن که پاش خوب میشه، اومدیم و عمل پاش موفق نبود اون وقت خر بیار باقالی بار کن.

نرگس استکانها رو گذاشت رو ظرف ش وی و تکیه داد به کابینت و گفت:

_من امید دارم که خوب م یشه.

_باشه دخترم، ولی ب اید احتمالات رو هم بسنجیم.

نگاهی به من انداخت و گفت:

_این طور نیس آرام ؟

سری تکون دادم و روبه نرگس گفتم:

_مادرت راست میگ ه نرگس، اگه خدای نکرده عملش موفق نباشه شادی که امید داره پاش خوب بشه ، دلش

بیشتر رمی شکنه.

نرگس که انگار کمی قانع شده بود، سری تکون داد و گفت:

_بهت رین دکتر رو م ی گیریم، خوب میشه انشالله، من که دلم روشنه.

شیر آب رو باز کردم خواستم ظرفا رو بشورم، که نرگس سریع اومد کنارم مانع شد:

بروبش یین آرام خودم میشورم.

اصرار بی فایده بود مجبورم کرد که برم بشینم .

اون شب تا دی روقت خونه ی نرگس بودم، شب نرگس، از دا بیش که مرد مسنی بود و تاکسی داشت خواست که برسوندم، هر کاری کردم کرایه رو قبول نکرد.

درو باز کردم ورفتم تو خونه از خستگی بدنم کوفته شده بود،صبح چون پنجشنبه بود سرکار نمیرفتم وبه جاش ب اید ظهروم یرفتم،میخواستم صبح برم بهشت زهرا،وبعد از اون ملاقات دای،با این که وقت ای ملاقات همیشه م یرفتم دیدنش اما بازم دلم تنگ میشد براش.

بعد از خوردن نمازم،بلند شدم و رو تختم ولو شدم،چیزی نگذشته بود که به آغوش خواب رفتم،

صبح زود از خوابم بیدار شدم،نگاهی به قاب عکس مامان و بابا که بالای تختم، بود انداختم دلم بی نهایت تنگ بود براشون،برای ذره ای در آغوش کشیدنشون،استشمام عطر تنشون،

بوسیدنشون،نه بوسیدن سنگ سرد قبرشون!

کدم رو باز کردم ، خیلی وقت بود که مشکی نمی پوشیدم اوا یل به اصرار دای و بعد اصرار نرگس،اما دلم همیشه عزادار بود .

وپنج شنبه ها که م یرفتم بهشت زهرا همیشه مشکی می پوشیدم.

اگر چه لبخند میزدم،اگرچه دم نم یزدم،اگرچه سعی داشتم سروپا بمونم اما غمی که در دلم رخنه کرده بود،انکار کردنی نبود!

بعضی وقت ها بدجور اوقات تلخی م یکردم،ترنم باعث شده بود،گاهی اوقات به دوستی نرگس بیچاره هم شک کنم.

وبا خودم فکر میکردم پاش برسه نرگس هم خودش رو نشون میده،و همین افکارم باعث میشدگاهی بدجور پاچه

اش رو بگیرم،

نرگس بیچاره چ یزی نمی گفت، انگار میدونست دلیلش رو.

رفتم ملاقات دای امیر لبخند میزد، سربه سرم میذاشت، میدونستم اینا همه به خاطر اینه که حال و هوام گرفته نشه

با نگاه گرفته ای بهش دُل زدم :

_ دای ی ؟

_ جون دای ی ؟

کلافه گفتم:

_ کی تموم میشه؟ کی می ای بیرون ؟

دای مهربون لبخند زد وگفت:

_ میثم وک یل گرفته برام، یه وکیل خبره، دنبال کارامه، به امی د خدا که همه چی یز درست میشه.

بعد از دیدن دای رفتم بهشت زهرا، سر راه چند شاخه گل رز، سفید و قرمز خریدم.

مامان عاشق گل رز بود، هر دو سنگ قبر رو با گلاب شستم وگلا رو پرپر کردم و ریختم روشن.

باگ ریه لب زدم:

_ بابا، مامان دل منم مثل ای ن گلا پرپر شده! پر میزنه براتون، بگین چکار کنم، تا این قلب نا آروم ذره ای هم که شده

آروم بگیره.

اشک می ریختم و صدای هق هق گریه ام باعث شده بود چند نفری که اونجا بودند با ترحم نگام کنند!

کوه هم که باشه آخرش از تنهایی از درد و رنج به ستوه میاد، چه برسه به منی که هیچ وقت، هیچ زمان ادعای قوی

بودن نداشتم.

گریه کردم، اما آروم نشدم بلکه بدتر از قبل دلم گرفت، کلا پنجشنبه ها برای من همیشه دلگیر بود.

نگاهی به ساعت انداختم، ساعت دو و نیم شده بود، دو دل بودم که برم سرکار یا نه؟ میدونستم اگه برم خونه دلم بیشتر از تنها ییم میگیره.

حداقل سرکار نرگس بود و فکرم ک می مشغول کارم میشد.

اشکام رو پاک کردم، بعد از خوندن فاتحه ای بلند شدم

تا کسی گرفتم و آدرس شرکت رو دادم بهش، نگاهی به آینه ای جلو انداختم، چشمم پف کرده بود و قرمز بود، دماغم به قرمزی میزد، بیحال سرم رو تکیه داده بودم، به شیشه. وقتی رسیدم کرایه رو حساب کردم و رفتم پابین، سلامی به نگهبان پیر و سالخورده دادم مثل همیشه با مهربونی جواب سلامم رو داد.

صدای بم و مردونه ای اومد که سلامم دیداد، برگشتم آرشا ویر بود، مثل همیشه بوی عطر تلخ و سردش توی فضا پخش شده بود.

_ سلام، خسته نباشی.

پیرمرد با دیدن آرشا ویر لبخند زد و مهربون نگاهش کرد، مثل پدری که به پسرش نگاه میکرد:

_ درمونده نباشی پسر.

سلامی زیر لب به آرشا ویر دادم که جواب داد، به طرف آسانسور رفتم هر چه قدر دکمه رو میفشردم خبری از آسانسور نبود.

حوصله نداشتم صبر کنم، به طرف پله ها رفتم آرشا ویر اومد با اولین بار که دکمه رو فشرد آسانسور اومد پابین، صدایش که صدایم میزد اومد:

_ بیابین خانم کیان ای اومد.

عقب گرد کردم و رفتم تو آسانسور، به محض سوار شدنم دکمه رو فشرد، و آسانسور حرکت کرد.

پیرمرد

«آرشاوی ر»

نگاهی به آینه رو به روم انداختم، چشمم خورد به دختری که امروز سر تا پا مشکی پوشیده بود، زیر لب زمزمه کردم، آرام... چقدر این اسم بهش میومد، دختری با ظاهری که همیشه آروم بود، اما برخلاف ظاهر آرومش، برخلاف لبخندی که بعضی اوقات رو لبش بود

، غمی که تو چشمش بود، اون نگاه گرفته محزون انکار کردنی نبود، خواهر زاده‌ی ام یر بود، اما

شباهت زیاد باهاش نداشت، بیشتر شبیه پدرش بود! برای اولین بار کمی به صورتش دقیق

شدم، با دیدن چشم‌های قرمز و پف کردش، چهره‌ی رنگ پریده‌اش تعجب کردم.

منو یاد اون شب بارونی انداخت که از دست اون دوتا پسر نجاتش داده بودم.

چه چیزی باعث شده بود که این دختر با این سن کم، اینقدر نگاهش غمگین و گرفته باشه، چه غمی میتونست داشته باشه این دخترک به ظاهر آروم.

چهره‌اش شبیه دختر بچه‌ها بود، بدون ذره‌ای آرایش، سفیدی پوستش با سیاهی لباسش در تضاد بود.

تره‌ای از موهای لختش که کج شونه کرده بود افتاد رو صورتش، آروم دستش رو برد سمت موهایش و موهایش رو زد پشت گوشش.

سرش رو بلند کرد و نگاهم رو غافلگ‌یر کرد، نگاهم رو از روش برداشتم و ناخودآگاه مثل همیشه حالت چهره‌ام بی تفاوت شد!

آسانسور ایستاد، بی‌حال و بی‌رمق و آروم رفت بیرون، معلوم بود حالش زیاد رو به راه نیست صدایش زدم:

خانم کیانی؟

نگاه بی‌فروغش رو منتظر دوخت بهم و آروم لب زد:

بله؟

حالتون خوبه؟

خوبم ممنون.

به هر حال دوست ندارم کارمند مریض حال ب یاد سرکار، هیچ اجباری نیست به همه گفتم، اینجور مواقع میتونند مرخصی بگیرند.

حرفام رو که زدم منتظر نموندم و رفتم تو اتاقم،

نشستم پشت میز، چشمم افتاد به دستمالی که رو میز گذاشته بودم، برداشتمش، گوشه هاش گل های ریزی دوخته شده بود و یه گوشش اسم آرام نخ دوزی شده بود.

نمیدونم چرا این دستمال رو دور نذاختم بودم؟

گذاشتمش سر جای قبلش و مثل همیشه مشغول کارم شدم.

>> آرام >

نرگس با دیدنم، نگران پرسید:

چیزی شده آرام، چرا امروز اینقدر رنگ پریده ای؟ به صورت

نگرانش به زور لبخند زدم:

خوبم نرگس!

آروم پرسید:

از بهشت زهرا می ای.

اهوم.

خدا رحمت کنه پدر و مادرت رو، میخو ای امروز رو مرخصی بگیر؟

نه، خونه بیشتر دلم میگیره.

نگاه ناراحتی بهم انداخت، مشغول کارمون شدیم.

چیزی نگذشت که صدای بلند شکوهی که داشت سر زیر دستش دادم یزد، سکوت اون قسمت رو شکست.

_فرخی تو واقعا نم یفهمی؟ یا خودت رو میزنی به نفهمیدن؟ چند بار من اشتباهاتت رو گوشزد کنم، اما این دفعه فکر کنم بهتر باشه به آقای رئیس بگم.

فرخی بیچاره که مرد مسنی بود، قیافه ی ناراحت و شرمنده ای به خودش گرفته بود، سریع گفت:

_نه، خواهش میکنم به آقا نگو قول میدم حواسم رو بیشتر جمع کنم!

شکوهی دوباره صدایش رو بلند کرد:

_به بچه ی آدم یه بار می گند، نه ده بار ...

همه کارمندا دست از کارشون کشیده بودند و چشم دوخته بودند به شکوهی که بی پروا سر فرخی داد م یزد، در همین حین آرشاویر از اتاقش اومد بیرون رو به شکوهی گفت:

_چه خبرته شکوهی چرا اینجا رو گذاشتی رو سرت؟ شکوهی با دید

ن آرشاویرس ریع گفت:

_آقا ای ن فرخی اصلا حواسش جمع نیست، چند بار بهش گوشزد کردم اما انگار واقعا نمیفهمه.

نگاهی به فرخی انداختم، سرش رو انداخته بود پایین دلم به حالش سوخت مرد بیچاره جلوی همه ی کارمندا تحقیر شده بود.

آرشاویر اخم کرد و رو به شکوهی گفت:

_چند بار گفتم کسی مشکلی داشت یا و به خودم بگو چند بار گفتم؟ شعور نداری که نباید جلوی بقیه سر

کسی بابت این مسائل کوچیک داد زد؟ خودت کم تو کارت سهل انگاری داشتی خوبه اخراجت کنم؟

شکوهی با شنیدن کلمه ی اخراج التماس وار گفت:

_نه خواهش میکنم آقا، من زن و بچه ی کوچکی دارم، قول میدم دیگه تکرار نشه.

آرشاویر با اخم نگاهش کرد:

_نبا میدهم تکرار بشه، وگرنه دفعه ی بعد بی برو برگرد اخراجی، برو و به کارت برس.

شکوهی س ربیع چشمی گفت و مشغول کارش شد،نگاهی به فرخی که هنوز سرش پا بین بود انداخت وگفت:

_حواست رو جمع کن،سعی کن اشتباهاتت رو دیگه تکرار نکنی.آخر ساعت هم بیا تو اتاقم...

اوضاع که آروم شد، رفت تو اتاقش، متعجب بودم آخه فکر میکردم آرشا ویر مردی به شدت مغرور و از دماغ فیل

افتاده باشه اما رفتار امروزش خط بطلان کشید رو فرضیه هام، اگرچه واقعا هم غرور داشته باشه،اما خوب

مردونگی بلده ،خوب بلده اوضاع رو چطور

کنترل کنه،کاراش سنجیده وبه جا بود.

واقعا به کارمندااش حق میدادم اینجوری دوستش داشته باشند و احترام زیادی براش قائل باشند.

طوبی که یکی از کارمندااش ای طبقه ی پایین بود ،مثل همیشه ه با آرایش غلیظ و عطر تندی که زده بود اومد طرف

نرگس،وبا صدای نازکش گفت:

_آقای رئیس تو اتاقشون هستند ؟

نرگس که مثل همیشه با دیدن طوبی و اون تیپ و قیافه اش به زور خودش رو کنترل میکرد تا نخنده جواب داد:

_بله تو اتاقشون.

طوبی با شنیدن این حرف به طرف اتاق آرشا ویر رفت و در زد،همین که رفت داخل نرگس زد زیر خنده:

_وای آرام ،قیافه اش رو میبینی؟ طفلکی طوبی اینقدر به خودش میرسه و عطر میزنه که توجه آقا رو به خودش

جلب کنه،اما حتی به نیم نگاهم بهش نمیندازه!

به خاطر لحن بامزه ی نرگس خنده ام گرفته بود،اما با این حال خندم رو کنترل کردمگفتم:

_بی خیال نرگس،به قول خودت خوب نیست پشت سرک سی حرف زد!

آخرای ساعت کاریم بود، بیشتر کارکنا رفته بودند بلند شدم کیفم رو برداشتم،بنیامین و نرگس قرار بود برن بیرون، نرگس

حاضر و آماده منتظر بنیامین نشسته بود ،بنیامین اومد داخل با لبخند گفت:

تا زیانه باران

_ آماده ای نرگس، ب ریم ؟

نرگس متقابلا لبخند زد:

_ آره منتظر شما بودم.

رفتار بنیامین راحت و صم یمی بود اما نرگس هنوز باهاش رسمی حرف میزد میدونستم الان دل تو دلش ن یست!

نرگس نگاهی به من انداخت:

_ تو نم ی ای آرام ؟

_ نه عزیزم شما ب رید خوش بگذره.

بنیامین با همون لبخندی که رو لبش بود گفت:

_ حداقل بیا برسونمت.

تو این مدتی که اینجا کار میکردم، بنیا مین خیلی راحت برخورد میکرد.

_ نه ممنون ، با تا کسی م یرم.

دوباره خن دید:

_ نداشتیما، بیا خودم، میرسونمت.

صبر نکرد تا مخالفت کنم وجلوتر از من و نرگس رفت بیرون، دیگه مخالفت نکردم، و باهم رفتیم بیرون، نزد یک ماشین که رسی دیم گوشی بنیام ین زنگ خورد.

جواب داد:

_ بگو آرشا ویر ؟

...

_ الان ؟

بنیامین پوفی کشی د و گفت:

_باشه، الان م یارم.

گوشی رو که قطع کرد و ناراحت گفت:

_آرشا ویر، رفته موسسه گوش یش رو فراموش کرده ازم خواست که ببرم براش.

نرگس گفت:

_میخو ای یه روز دیگه بریم.

نگاهی به قیافه ی ناراحت بنیامین انداختم لبخند زدم و گفتم:

_گوشیشون کجاست؟ شما برید، آدرس بدی ن من می برم.

چشم ای بنیامین از خوشحالی درخشید با شیطنت گفت:

_خدا خیرت بده، خدا میدونه چقدر سخت نرگس رو را ضی کردم که قبول کنه باهم ب ریم بیرون گوش یش تو اتاقشه رو میز، آدرس رو هم برات میفرستم.

کلید اتاق رو داد دستم، به قیافه خوشحال بنیامین لبخند زدم و بعد از خداحاف ظی به اتاق آرشا ویر رفتم.

گوشیش رو که از تو اتاقش برداشتم، تاکسی گرفتم و آدرسی که بنیامین برام فرستاد رو بهش دادم، باید می رفتم

موسسه ی حم ایت از کودکان بی سرپرست، کنجکاو شدم یعنی اون جا چکار میتونست داشته باشه؟

بعد از این که رسیدم کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم رفتم داخل موسسه، از خانمی که اونجا بود پرسیدم:

_ببخشید با آرشا ویر سرمد کار دارم، شما میدونید کجان؟ با شنیدن اسم

آرشا ویر لبخند زد و گفت:

_آره عزیزم؟

تا زیانه باران
با دست به اتاقی اشاره کرد.

اونجان تو اون اتاق ...

تشکر کردم و به اتاقی گفته بود رفتم، اتاق خیلی بزرگی بود، با بچه های قد و نی م قد، با چشم دنبال آرشاوی رگشتم، دیدمش وسط بچه هایی که با خوشحالی دورش رو گرفته بودند با لبخند نشستند، اسباب بازی های که خریده بود رو با خوشحالی به دست بچه ها میداد باورم نمیشد

که این مرد آرشاوی باشه، چشمش که به من خورد نگاهش رنگ تعجب گرفت، بلند شد و به طرفم اومد:

آروم سلام دادم و گفتم:

آقا بنیامین با دوستم نرگس قرار داشتن، این شد که من گوشه تون رو آوردم.

گوشه رو دادم دستش تشکر کرد و گفت:

به خاطر من اومدین، پس صبر کنید میسونمتون.

قبل از اینکه چیزی بگم، دوباره بچه ها احاطش کردند، هر کدام ازش چیزی

پرسید، آرشاوی را با مهربونی جواب میداد یکی از دختر بچه ها که چهره ی معصومی داشت با صدای بچگانه

اش پرسید:

عمو چرا این دفعه اینقدر دیر اومدی، مگه نگفتی دفعه بعد زودتر میام.

آرشاوی را با مهربونی به صورت دخترک لبخند زد، دسته ای از موهایش رو از صورتش کنار زد و گفت:

یه کاری برام پیش اومده بود نگار خانم، تو ببخش عمو رو.

دخترک که حالا میدونستم اسمش نگاره دوباره با خوشحالی خندید، پشت سرهم سرش رو تکیه داد و گفت:

میبخشم، میبخشم م.

این و که گفت بدو کنان رفت و رو تختش نشست، و با اسباب بازی سرگرم شد، موهایش پریشون دورش ریخته بود، همیشه عاشق بچه ها بودم، از بس ناز بود دلم برایش ضعف رفت!

تا زیانه باران
رفتم و کنارش نشستم و با مهربونی گفتم:

_سلام خانم، خانما.

دختر بچه گنگ نگام کرد، اما زود لبخند زد و گفت:

_سلام آجی

بچگونه خندید:

_اما تو که آجیم نیستی.

دستم رو نوازش وار رو موهاش که مثل پنبه نرم بود کشیدم و با لبخند گفتم:

_تو فکر کن آجیتم، آجی آرام.

نگاهی بهم انداخت و یهو دستش رو برد سمت شالم و کش یدش، شال از سرم افتاد.

با تعجب نگاهش کردم، نگاهی به موه ای بلندم که دم اسبی بسته بودم انداخت و بلند گفت:

_موه ای منم مثل موه ای خودت میبندی؟

این و که گفت، چند تا دختر بچه ی دیگه هم اومد کنارم:

_مال من روهم ببند.

_چرا موهای من مثل تو تا زیر کمرم نیست.

چشمم افتاد به آرشا ویر که داشت نگام میکردم، حس کردم گونه هام از خجالت رنگ گرفت، آرشا ویر هم نگاهش رو ازم گرفت.

شالم رو از نگار گرفتم و انداختم سرم، از دست این نگار شیطون!

نگار برس کوچیکی رو آورد و پشت بهم نشست، با مهربونی شونه رو از دستش گرفتم و نرم نرم شروع به شونه زدن موهاش کردم و با کش مویی که دستش بود با لای سرش بستم.

_ خب اینم از موهات، تموم شد م یتون ی بلند شی ؟ با لحن

بچگونه اش گفت:

_ مرسی آجی آرام!

چه زبونی هم داشت نیم وجبی، سری ع بلند شد و به طرف آینه رفت، با دیدن موهاش که بالای سرش بسته بود با ذوق به طرف آرشاور رفت:

_ عمو، موهام رو ببین آجی آرام برام بستشون.

آرشاور دستی رو سرش کشید و با لبخند نگام کرد و گفت:

_ تشکر کردی ؟

پشت سر هم سرش رو تکون داد:

_ آره، آره.

بودن با این بچه ها وشی رین زبونی هاشون حس خوبی روبهم میداد، موهاشون رو شونه کردم، با خوشحالی از کنارم بلند شدن و رفتن پی بازی.

نگاهم افتاد به دختر بچه ی که با ناراحتی کنارم و ا یساده بود .

با این که پنج ش یش ساله اش بیشت ر نبود، روسری کوچی کی رو سرش بود که گوشه هاش رو محکم گره زده بود، و تا ابروهایش کش یده بود پا بین، جور ی که ابروهایش اصلا دیده نمیشد.

با لبخند نگاه کردم:

_ چیزی شده، عزیزم ؟

دختر بچه که اشک تو چشمش جمع شده بود با ناراحت ی گفت:

_ کاش منم مو داشتم!

اون صد ای حزی ن ، چشم ای اشک یش و چهره ی درهمش دلم رو به درد آورد و باعث شد اشک تو چشمام جمع شه حدس زدم سرطان داشته باشه اما نمیدونستم از چه نوعی.

خانمی اومد تو اتاق با دیدن دختر بچه کنارم زود گفت:

__بهار چرا از تخت بلند شدی ،مگه نگفتم باید استراحت کنی ؟

اومد طرفش بغلش کرد و بردش،بغض کرده بودم،خدا یا مگه چند سالش بود که علاوه بر درد یتیمی و بی سرپرستی سرطان هم داشت؟ بچه ای که تو این سن بچگی نمیکرد! دیدن بچه ه ای یتیمی که خوش حال و ذوق زده به اسباب بازی هاشون نگاه

میکردن،بچه ه ای که با چشماشون داد میزدند که چقدر به نوازش شدن،به مهربونی به در آغوش کشی ده شدن نیاز دارند،یه تلنگر شد برام،من اگر چه یتیم بودم،اما دایم رو داشتم ،یه سقفی بالای سرم بود حداقل سلامتیم رو داشتم،اما اون دختر بچه ی سرطانی...

بغض کرده بودم و تو چشمام اشک جمع شده بود

آرشاویر که حالا کنارم ایستاده بود ،گوی ا دلیل ناراحت شدنم رو میدونست که آروم گفت:

__بهار پنج سالشه،ی ه سالی میشه که با بیمار یش دست و پنجه نرم میکنه،این اواخر شیمی درمانی خیلی ضعیفش کرده.

آروم لب زد:

__خوب میشه ؟

__اونش دیگه دست خداست.

پسر بچه ای صدایش زد،به طرفش رفت.

بلند شدم و از نگار که با عروسکش بازی میکرد پرسیدم:

_نگار جون، میدونی بهار تو کدوم اتاقه؟ نگار بلند

شد گفت:

_آره میخوای نشونت بدم؟

_آره عزیزم

بعد از این که اتاق بهار رو نشونم داد رفتم تو اتاقش، به پرستاری که تو اتاقش بود گفتم:

_میتونم ببینمش.

تردید داشت اما چون همراه آرشاویر بودم بعد از کمی مکث گفتم:

باشه ولی زیاد طول نکشه وقت استراحتشه.

این و گفتم و رفتم بیرون

با دیدنش که آرام و معصومانه رو تختش دراز کشیده بود و چهره‌ی زرد و رنگ پریده‌اش که خبر از مریضیش می‌داد دلم بیشتر گرفت.

کنارش نشستم، چشماش رو باز کرد و نگاهش رو دوخت بهم آرام نوازشش کردم:

_میخوای برات قصه بخونم که راحت تر بخوابی؟ لبخند زد و

خوشحال گفتم:

_میخونی برام؟

_چرا که نه عزیز دلم؟

یاد قصه‌ی افتادم که تو عالم بچگی مامان برام میخوندش، همون طور که موهاش رو نوازش می‌کردم شروع به

خوندن کردم.

چشم اش کم کم داشت بسته میشد، آرشا ویر اومد تو اتاق، خواست چ یزی بگه که با انگشت اشاره ازش خواستم چیزی نگه!

بهار که خوابید پتو رو، روش مرتب کردم و کشیدم روش.

سنگینی نگاه آرشا ویر رو حس میکردم، بلند شدم و رفتم کنارش آروم پرسیدم:

بخشید چیزی م یخواستین بگین؟

لبخند کم رنگی رو لب هاش بود، متقابلا آروم جواب داد:

نگار گفت که اینج ای، گفتم صدات بزمن بریم.

باشه ممنون.

آروم در اتاق رو بستم و پشت سر آرشا ویر راه افتادم. اندام عضلانی و ورزیده ای داشت!

در عقب رو باز کردم و سوار شدم، نگاهم افتاد به آرشا ویر که نگاهش متعجب بود، تازه دوزاریم افتاد ای خااک، مگه راننده ی شخصیته که اوم دی عقب نشستی، خیلی ضایع بود آگه دوباره میرفتم جلو، پس بیخیال شدم دیگه کاریش نمیشد کرد!

اون لحظه فکرم درگیر بچه ها بود درگ یر بهار و اون صورت رنگ پریده و معصومش، کودکی که کودکی نمیکرد.

صد ای آرشا ویر از فکر بیرونم کشید:

خانم کیان ی؟

از تو آینه نگام میکرد، گیج پرسیدم:

بله؟

خواستون نیست؟ چند باری هست که صداتون م یزنم! آدرستون رو میخواست م بیرسم.

بخشید، فکرم درگ یر بچه ها بود.

بعد از دادن آدرس تا رسیدن به خونه دیگه هیچ حرفی نزدیم،

دیدن بچه ها انگار تلنگری بود برام، اینکه بهم فهمونده بشه، فقط من نیستم که دلم پر از غصه است، فقط من درد یتیمی رو نچشیده ام حداقل من تو بچگیم س ایه پدر و مادر بالا سرم بود. حداقل من سلامتیم رو داشتم، دایی رو داشتم و اونقدرام تنها نیستم.

اما این بچه ها، بچه های که انگار با چشم هاشون داد میزدند که چقدر ن یا ز دارند، به آغوشی مادرانه، به دستی که پدرانه نوازشون کنه.

بچه های که با دیدن آرشا ویر ذوق زده خودشون رو تو آغوشش جای می دادند.

چهره ی درهم بهار که انگار نشانگر درد و غمی بود که در عالم بچگی در دلش رخنه کرده بود، اون صورت درد کشیده اش لحظه ای از فکرم کنار نمی رفت.

خدایا منو ببخش به خاطر تموم روز ای که ندونسته ناسپا سیت رو میکردم.

دوباره با شنیدن اسمم توسط آرشا ویر به خودم اومدم، صورتم پر از اشک شده بود، ماشی ن رو جل وی خونه پارک کرده بود، و نگاه منتظرش رو از تو آینه دوخته بود بهم، از بی حواسیم لجم گرفت، اشکام رو زود پاک کردم و با صدای گرفته ای که گویا از ته چاه م یوم د تشکر کردم و رفتم پابین.

تا وقتی که رفتم تو خونه، منتظرم و ایسادم، در آپارتمان رو با کلید باز کردم و رفتم تو. پام رو که گذاشتم تو صدای لاستیک های ماشین نشون گرفتنش بود.

خسته و کوفته رفتم تو خونه، مثل همیشه حوله ام رو برداشتم و رفتم تو حمام.

بعد از یه دوش آب گرم، قهوه جوش رو، روشن کردم، شب رو باید تا دیر وقت بیدار میموندم و درسام رو میخوندم صبحش کلاس داشت م، اما حین درس خوندن دائم فکرم کشیده میشد سمت بچه ها، دوست داشتم دوباره برم

پیششون.

درباره ی آرشا ویر هم بیشتر کنجکاو شده بودم گوشیم رو از تو جیبم در آوردم، رفتم تونت و اسم آرشا ویر سرمد رو سرچ کردم، باورم ن میشد، مقاله های زیادی که نوشته بود نه تنها تو ایران بلکه تو کشورهای اروپای هم به چاپ رسیده بودند.

توی همه ی سایت ها خبر از موفقیت ها و سریلندیش هاش بود.

یه چیز دیگه رو هم فهمیدم اینکه یکی از بزرگ ترین و سرسخت ترین حمایت کننده های بچه های بی سرپرست بود.

فکرم خیلی مشغول بود، خودم رو سرگرم خوندن درسام کردم که نفهمیدم کی رو کتابم خوابم برد.

وارد کلاس که شدم طبق معمول با چشم دنبال نرگس گشتم مثل همیشه آخر کلاس نشسته بود، حس می کردم قیافه اش کمی ناراحته! رفتم و کنارش نشستم، سلام دادم که برعکس همیشه آرام جوابم رو داد، گرفته به نظرم رسید!

چیزی شده نرگس؟ حس میکنم ناراحتی.

نرگس نگاهی بهم انداخت و ناراحت لب زد:

آرام میدونستی که بنیامین قبلا زن داشته؟ با تعجب

نگاش کردم:

وا ای جدی میگی؟

اهوم، جدا شدن از هم، بچه هم داره، یه پسر بچه ی چهار ساله به اسم امیر سام.

با تعجب به چهره ی ناراحت و گرفته ی نرگس نگاه کردم:

الان تو از وجود بچه ناراحتی، یا زنی که طلاقش داده؟ نرگس دلخور نگام

کرد:

_ منو اینجوری شناختنی آرام؟ اون طفل معصوم چه گناهی داره، که بخوام از وجود اون ناراحت باشم، از ای ن ناراحتم که چرا بنیامین قبلا نگفت بهم که زن داشته، دیشب باید می فهمیدم؟ به نظرت مهم نیست که قبلا زن داشته؟

_ ببخش ع زیزم فقط یه سوال بود، حالا نگفت واسه چی جدا شدن؟

_ می گفت از همون اول هم رابطه ی عاشقانه ای نداشتن باهم، به اصرار مادرش باهاش ازدواج کرده، زنه یه عشق پنهانی داشته، بهش خیانت میکرده بعد از به دنیا آوردن بچه اش هر چی طلا و جواهر داشته فروخته رفته خارج از کشور، طلاقش رو هم غیا بی گرفته واقعا نمیفهمم حت ی دلش به حال اون طفل معصوم هم نسوخته.

با تعجب به نرگس چشم دوخته بودم، آخه یه آدم چقدر میتونست دلش از سنگ باشه که بچه ی چند روزه ی خودش رو بذاره بره؟!

بعد از تموم شدن کلاس رفتیم ب یرون، باید میرفتیم شرکت، خواستم تا کسی ب گیرم که نرگس مخالفت کرد میخواست تا یه جا پیش رو پیاده بریم.

سنگ کوچیکی که جلوی پام بود رو لگد زدم، نگاهی به صورت ناراحت نرگس انداختم:

_ نرگس، بنیامین واقعا پسر خوبیه، من از تو چشمات میخونم که چقدر دوست داره، به خاطر آدم بی ارزشی که یه مدت همسرش بوده و حالا هیچ جا یگاهی تو زندگیش نداره، رابطه ات رو با بنیامین خراب نکن.

_ نباید اینو قبلا بهم می گفت؟

_ خب حتما دلیلی داشته، بنده خدا هر دفعه میخواست باهاش بره بیرون تو قبول نمی کردی.

نرگس سری تکون داد و گفت:

_ حق با توئه، اما واقعا شکه شدم، انتظارش رو نداشتم که قبلا زن داشته باشه.

تا یه جا پیش رو پیاده رفتیم، از نرگس خواستم که تا کسی ب گیریم اما دوست نداشت بیاد سرکار، میخواست قدم بزنه.

به تصمیمش احترام گذاشتم، و تا کسی گرفتم و راهی شرکت شدم.

بنیامین با دیدنم کلافه اومد سمتم، معلوم بود نگران نرگسه:

سلام خوبی نرگس کجاست؟ چرا نیوم د باهات؟

سلام، خیلی ناراحت بود گفت میخواد یه کم قدم بزنه! فکر نکنم امروز بیاد شرکت.

گوشیش رو درآورد، میدونستم میخواد به نرگس زنگ بزنه!

بهبتره زنگ نرنی، چون بی ف اید است، من نرگس رو میشناسم، بهتره بذاری به حال خودش باشه.

بنیامین کلافه گوشیش رو گذاشت تو جیبش، وآروم لب زد:

حالش خوب بود؟

نگاهی به صورت نگرانش انداختم، از چشمش میشد خوند که چقدر نرگس رو دوست داره، لبخن دی به صورت نگرانش زدم و گفتم؛

باهام حرف زد همه چیز رو گفت، فکر کنم باید موضوع فرزند و همسر سابقتم و روزود تر بهش می گفتم، ب بیشتر ناراحتیش از همینه.

حق داره، شاید دلیم مسخره باشه، اما میترسیدم بگم و از دستش بدم.

بعد از حرف زدن با بنیامین راهی اتاق کارمون شدم، از کنار آزم ایشگاه که داشتم رد میشم حس کردم اسمم رو از زبون کسی شنیده باشم، برگشتم عقب و نگاهی به داخل آزمایشگاه انداختم، افراد زیادی با مانتو فرم سفید، مشغول کار بودند، متوجه سه پسر شدم، که در حین کار، سخت گرم حرف زدن بودند، حس میکردم کسی پشتم سرم و ایساده! اما ناخداگاه بیشتر حواسم به گفتگ وی پسرا جمع شده بود! صدایشون رو می تونستم بشنوم.

آره بابا، همین دخترم ایپیسته که تازه اومده، آرام کیانی رو میگم!

خب؟

می دونستی دختره شهر یار کیانیه؟

چی داری میگ ی؟ شهریارک یانی؟! همین سرم ایه داره که فوت شد، همینی که کارخونه ی تولی دی لباس داشت؟

خودش جواب خودش رو داد:

__ نه بابا حتما اشتباه فهمی دی، دختر اون میاد اینجا کار کنه ؟

__ نه مطمئنم خودشه، نامزدش که پسر عموش هم بوده، همه دارایی باباش رو بالا کشیده و الفرار، میدونستی الان دا ییش هم زندانه ؟

تا پسره خواست چ یزی بگه، صد ای عص بی آرشاو یر رو شنیدم :

__ من اینجا به شما حقوق میدم، که بش ینین خاله زنک با زی راه بندازین ؟

پسرا با دیدن من و آرشاو یری که حالا کنارم ایستاده بود شوکه نگامون میکردند، حرفاشون بدجور ناراحتم کرد، دوست نداشتم کسی مخصوصا تو محیط کار از زندگی خصوصیم خبر داشته ! از ترحم بیزار بودم ،حالا که آرشاو یر هم فهمید

آرشاو یر دوباره با صدای بلن دی گفت:

__ خودتون روزید به کری؟ نمی فهمید حواستون فقط بای د متمرکز کارت ون باشه ؟ پسرا که تازه به

خودشون اومده بودند، قیافه ی شرمنده ای به خودشون گرفتند:

__ آقا، ببخشید ،دیگه تکرار نمیشه ؟

هر سه نفرشون پشت سر هم همین رو تکرار می کردند، همه ی کس ایی که اونجا کار میکردند ،با تعجب به آرشاو یر و پسرا نگاه میکردند.

گوشی آرشاو یر زنگ خورد ،در همین حین که گوشی رو در می آورد، با همون اخمی که رو پیشونیش نقش بسته بود نگاهی به پسرا انداخت و گفت:

__ بار آخرتون باشه، دفعه بعد تذکر نمیدم بی برو برگرد اخراج.

این و که گفت، به طرف اتاقش راه افتاد، دیگه صبر نکردم و رفتم تا به کارم برسم، بیچاره زنا اسمشون بد در رفته واسه خاله زنک با زی ،اینا که دست هرچی زنه از پشت بستند، از این که آرشاو یر حالشون رو گرفته بود دلم خنک شده بود.

هر چه قدر بیشتر می گذشت و هرچه قدر بیشتر از آرشاو یر می دونستم، از مرد مرموزی که سرکار اینقدر ج دی و با ابهت ولی پش بچه ها متواضع مهربون بود ، دوست داشتم بیشتر بدونم.

صبح ها با یه انرژی عجیبی که خودمم نمی دونستم از کجا میاد، از خواب بیدار میشدم.

با ذوق گل های تو تراس رو آب میدادم، گل برگ های لطیفشون رو نوازش می کردم.

نمازم رو می خوندم، میرفتم سراغ آمده شدن، منی که قبلا هر لباسی می پوشیدم انگار وسواس پیدا کرده بودم، که چه لباسی بپوشم؟! بودم،

دوست داشتم کارم رو به بهت رین نحو انجام بدم، نگاهی به گزارشا که تو سیستم تایپ شده بود انداختم، کارم دیگه تموم شده بود.

نگاهی به بنیامین که بر هر بهونه ای سعی داشت بیاد ای قسمت انداختم، سر صحبت رو با نرگس باز کرده بود و پچ پچ وار با هم حرف می یزدن.

خوشحال بودم، نرگس دیگه از دست بنیامین دلخور نبود، هر دو همو دوست داشتن، آرزوی خوشبختیشون رو داشتم.

آرشا ویر از اتاقش اومد بیرون، در همون حین که کتتش رو می پوشید، لبخند زد و خطاب به بنیامین گفت:

بنیامین تو چرا همش اینجایی؟

بنیامین که تازه به خودش اومده بود، از نرگس که کمی خجالت زده بود فاصله گرفت، خودش رو نباخت و با خنده به خودش اشاره کرد و گفت:

کی؟ منو میگی؟ از آرام بپرس من تازه اومدم، مگه نه آرام؟ موندم این کی پسر

خاله شده بود؟

آرشا ویر با همون لبخندی که رو لبش بود، با تاسف سرش رو تکون داد:

از دست رفتی بنیامین، دورین ای تو اتاق واسه چی نصب شدن پس؟ فکر میک نی نمی بینمت؟

بنیامین که حالا لو رفته بود، مونده بود چی بگه که آرشا ویر دوباره گفت:

_ من م یرم پیش بچه ها، حواست به کار باشه ، شاید کاوه اومد، خودت قرار داد رو امضا کردی ببین م یشه باهات کنار اومد.

تا اسم بچه ها رو گرفت ذوق زده و بدون فکر گفتم:

_ منم میتونم بیام؟ البته اگه مشکلی نیست؟ آرشاویر با

تعجب نگام کرد:

_ واقعا دوست داری بیای؟ آرام

گفتم:

_ آره، دوست دارم یه بار دیگه بچه ها رو ببینم.

نرگس با لبخند نگاهی به آرشاویر که هنوز متعجب بود انداخت و گفت:

_ آرام عاشق بچه هاست، بچه ها رو خیلی دوست داره.

آرشاویر با لبخند کم رنگی نگام کرد و گفت:

_ باشه پس حالا که دوست داری چرا که نه؟ پاپا بین منتظرتم!

این و که گفت، رفت بیرون، پشیمون شدم حالا شاید بنده خدا تو رودروایسی قبول کرد، اما آدمی هم نبود که با کسی رودروایسی داشته باشه نمی خواستم زیاد منتظرش بذارم؟ زود وسایلم رو جمع کردم و پوشه ها رو مرتب گذاشتم تو کتو ها و بعد از خدا حافظی با نرگس و بنیامین رفتم پاپا بین.

دیدم ش مشغول حرف زدن با نگهبان بود، منو که دید از نگهبان خدا حافظی کرد و به طرف ماشینش رفت، در جلو رو باز کرد و خودش هم رفت نشست، با تعجب به در باز شده نگاه کردم، آرشاویر با خنده گفت:

_ باور کن من راننده شخصی یا راننده تاکسی نیستم!

از یاد آوری دفعه ی قبل نگاهم رنگ شرمندگی گرفت، خودمم خنده ام گرفته بود:

_ معذرت میخوام دفعه ی قبل حواسم نبود!

_ نیازی به عذرخواهی نیست، راستی فکر نمی‌کردم یه نفر دیگه به جز خودم بودن با بچه‌ها رو اینقدر دوست داشته باشه.

نگاه خیره‌ام رو دوختم به خیابون و آروم گفتم:

_ بچه‌ها رو دوست دارم، چون بر خلاف آدم بزرگ قلب کوچیکشون مثل آینه صافه، و عاری از هر کینه و سیاهییه.
نگاه خیره‌اش رو حس کردم اما زود نگاهش رو ازم گرفت و به خیابون چشم دوخت.

بعد از کمی جل‌وی یک فروشگاه اسباب بازی نگاه داشت:

_ همیشه کارتم رو از تو داشبورده دی بهم؟

باشه ای گفتم و داشبورده رو باز کردم، اوف چقدر شلوغه، با دست وسایلم رو کنار زدم و دنبال کارتم می‌گشتم، اما میون اون همه وسایل نمیدیدمش.

_ نمی‌بینیش؟

_ نه، پیدااش نیست.

تو جیباش رو گشتم، اما ندیدش کمی به طرفم خم شد و با کنار زدن وسایلم تو داشبورده دنبال کارتم گشتم. نفسم از این همه نزدیک‌ی حبس شده بود، بوی تلخ عطرش رو بهتر از همیشه میتونستم حس کنم، نفسم به شماره افتاده بود. کیف کوچیکی رو برداشتم و ازم فاصله گرفت، نگاهی به داخل کیفش انداختم، کارتم رو دیدم، بعد از برداشتن کارتم رفت بیرون.

نفس حبس شده‌ام رو با صدا، آزاد کردم!

دستی به گونه‌های ملتهم کشیدم، از حس عجیب و ناشناخته‌ای که اومده بود سراغم هیچ سر در نمی‌آوردم.

بعد از کمی آرشا ویر همراه با یک مرد که کیسه‌های پر از اسباب بازی رو تو دستش بود، اومد بیرون، مرد ه با خنده با آرشا ویر حرف میزد، کیسه‌ها رو گذاشت تو صندوق عقب ماشین و بعد از

خدا حافظی سوار شد، مثل قبل با دیدن بچه ها، عجیب رو حیه گرفته بودم. نگار رو بغل کردم و بوسیدمش، بقیه بچه هام س ریع خاله خاله کنان اومدن طرفم.

همه رو نوبتی در آغوش می گرفتم، می بوسیدم و نوازش می کردم. واقعا عشق و علاقه ای که به بچه ها داشتم بی حد و اندازه بود.

نگاهم افتاد به آرشاویر، که خیره نگاهم می کرد، وقتی نگاهم رو، روخودش دید به خودش اومد، اشاره ای به ک یسه ه ای تو دستش کرد وگفت:

— آرام خانم م یای کمک ؟

اولین باری بود که به اسم صدام م یزدم، حس عجیبی داشتم، بلند شدم و رفتم کنارش با لبخند گفتم:

— ببخشید، اون قدر واسه دیدن بچه ها ذوق داشتم که یادم رفت کمک کنم.

سری تکون داد و چیزی نگفت، کیسه ها رو گذاشت روی میز، بچه ها همه با ذوق دورمون جمع شده بودند، از ذوق و شوق اونا به وجد اومده بودم چقدر دیدن چشماشون که می درخشید لذت بخش بود برام.

آرشاویرک یسه ای که متعلق به پسر بود رو باز کرد و اسباب بازی های پسرانه، که بیشتر ماشی کوچیک و هواپیما بودند رو با مهربونی بینشون تقسیم میکرد.

کیسه ای که پر بود اسباب بازی های دخترانه رو باز کردم، با دیدن خرس ه ای پشمالو و عروسک ه ای باری یاد بچگ یام افتادم، چقدر اتاقم پر بود از این عروسکا.

دختر از جمله نگار که سر دسته ی همه شون بود با ذوق منتظر بودند، عروسکا رو در می آوردم و با خوشحالی میدادم دستشون، بعضی هاشون می پریدند تو بغلم و محکم می بوسیدنم.

آرشاویر هم با لبخند به خوشحالیشون نگاه میکرد.

همه با شادی سرگرم بازی با اسباب بازی های جدیدشون بودند، با چشم دنبال بهار می گشتم، اما پیداش نبود. از آرشاویر که سرگرم حرف زدن با یه پسر بچه بود پرسیدم:

— ببخشید شما، میدونین، بهار کجاست ؟

آرشاویر نگاهش رو از پسر بچه گرفت و به من دوخت و با لحن ناراحتی گفت:

تو اتا قی که اون روز بود، زیاد نمی تونه سروپا باشه!

چقدر دلم بر ای بهار می سوخت، آهی از سر ناراحتی کشیدم، خرس صورتی که خ یلی دوست داشتنی بود رو از تو کیسه در آوردم، بلند شدم و به طرف اتا قی که بهار بود راه افتادم.

بهار مثل اون روز، یه گوشه از تختش مجاله وار خوابیده بود.

چقدر لاغر و نحیف شده بود، رنگ پ ریده تر از گذشته، بر خلاف دفعه قبل شال سرش نبود، حتی یک تار مو هم رو سرش پیدا نبود، هیچ ابروی هم نداشت.

خدایا آخه بهار چند سالشه که طاقت شیمی درمانی رو داشته باشه؟

چشم ای بی فروغش باز بود و به نقطه ی نامعلومی خیره شده بود. صورته رنگ پریده اش و لب ای که خشک شده بود و به سفیدی م یزد، هیچ شباهتی به دختر چهارساله ای که تازه ابتدا ای زندگی یش بود نداشت. بغضم رو به زور قورت دادم، رفتم کنارش با دیدنم لبخند نصف و نیمه ای زد:

خاله شما بین، همونی که اون روز برام قصه دختر کب ریت فروش رو خوند؟ آروم پیشونیش رو

بوسیدم:

آره ع زیزم، اومدم دیدن تو، این خرس کوچولو رو هم آوردم تا با خودت بخوابون یش.

آروم دستاش رو از هم باز کرد، خرس صورتی رو گذاشتم تو آغوشش، نوازشش کرد، حلقه ی آغوشش رو تنگ کرد و با مهر عروسکش رو در آغوش گرفت:

دوباره برام قصه می خونی؟ صد ای

آرشاویر اومد:

چرا تنبل خانم؟، ن میخو ای یه کم از تخت بلند شی؟ یعنی دلت واسه من تنگ نشده؟ بهار که لبخند کم رن گی رو

لبش بود، با صدای دلنشینی گفت:

نه عمو فقط دلم میخواست، یه بار دیگه قصه ی دختر کب ریت فروش رو بشنوم.

آرشا ویر با بهار حرف میزد سعی داشت با شوخی هاش بهار رو بخندونه، از حرف ای بهار میشد فهمید که چقدر

دوست داره بره بیرون، معلوم بود خیلی وقته که ب بیرون رو

ندیده، همه ش می پرسید، بیرون هوا چه جوریه، ای اعجیب تر از اون می پرسید الان هنوز روزه یا شب شده ؟

بعد از اینکه رفتیم بیرون، با لحنی که ناراحتی درونش موج میزد، رو به آرشا ویر گفتم: _ طفلی بهار معلومه خیلی

وقته نرفته بیرون، یعنی نمیشه بردش بیرون؟ مگه نمیگن روحیه اش رو نباید از دست بده، نمیگن خودش رو نباید

ببازه؟ خب اینجوری که دائم رو تختش باشه بدتر افسردگی میگیره.

آرشا ویر سری به نشونه ی تایید حرفام تکون داد:

_ خودمم به ای ن فکر رسیدم، امادکترش میگه باید استراحت مطلق باشه، و زیاد سروپا نمونه.

_ میتونم با دکترش حرف بزنینم.

چهره ی بی تفاوتی به خودش گرفت وگفت:

_ هرچند میدونم بی فایده است، اما آگه میخوای باشه.

گوشیش رو از توجیبش در آورد، شماره ی دکتر بهار رو گرفت و باهاش حرف زد، قبول نکرد و خیلی محترمانه گفت ب

اید استراحت کنه، از موضعم پابین نیومدم، و بار بعد خودم زنگ زدم:

_ سلام آقای دکتر.

_ سلام شما؟

_ ببخشید مزاحم اوقاتتون میشم، بابت بهار زنگ میزنم ...

آروم تر ادامه دادم:

_ راستش من حس میکنم خیلی افسرده شده، حال روحیش خوب نیست، مگه نمیگن نباید روحیه اش رو

ببازه، خب اینجوری که بدتر روحیه اش رو از دست میده.

_ شما درست میگی ن دخترم، اما شیمی درمانی باعث شده خیلی ضعیف شه، میدونین که نباید زیاد سروپا باشه، به هیچ وجه براش خوب نیست.

ملتمسانه گفتم:

_ همیشه بب ریمش ب بیرون؟ تو ماشین که زیاد قرار نیست سروپا بمونه، شاید اینجوری کمی از حالت افسردگیش بیاد بیرون.

صدایی به گوش نرسید، معلوم بود داره فکر میکنه، بعد از کمی صدایش که هنوز مردد بود به گوش رسید:

_ آگه زیاد طول نکشه، فکر نکنم اشکالی داشته باشه، اما تاکید میکنم نباید زیاد طول بکشه.

با خوشحالی ازش تشکر کردم و قبل از اینکه نظرش عوض شه خدا حافظی کردم و قطع کردم. آرشاویر با تعجب نگاه می کرد، فکر نمی کرد که بتونم راضیش کنم، بهار خوشحال از اینکه قرار بود بره بیرون لحظه ای لبخند از رو صورت معصومش کنار نمی رفت. آرشاویر رفته بود تا به مسئول اونجا بگه که قراره بهار رو ببریم بیرون، اولش قبول نمی کرد اما وقتی فهمید دکترش اجازه داده راضی شد.

روسریش رو براش بستم و بعد از آماده کردنش، خواستم بغلش کنم که آرشاویر مانع شد و خودش بهار رو در آغوش گرفت.

رفتیم بیرون بهار مثل اسیری بود که بعد از مدت ها آزاد شده باشه.

_ عمو همیشه بریم شهر بازی؟

آرشاویر آینه رو تنظیم کرد رو صورت بهار:

_ حالت که خوب بشه دفعه بعد قول میدم ببرمت، باشه بهار خانمی.

بهار ناراحت نگاهش رو دوخت بهم، انگار ازم میخواست آرشاویر رو راضی کنم، دلم ناراحتیش رو نمی خواست پس رو به آرشاویر آرام گفتم:

_ همیشه بب ریمش؟ نمیداریم زیاد سروپا بمونه.

آرشاویر مردد بود، معلوم بود نگرانه نگاهی از آینه به بهار که معصومانه زل زده بود بهش انداخت، معلوم بود دوست نداره بهش نه بگه، هرچند که دو دل بود اما قبول کرد.

بهار با شادی سوار تاب شده بود و با خوشحالی برامون دست تگون میداد و من از خوشحالیش ذوق زده نگاش

می کردم.

سوار سرسره می شد و خوشحال با زی می کرد و با صدای بلند می خندید.

niceroman.ir

safarid

تا زیانه

گاهی با ذره ای مهربونی چه راحت میشد دلی رو به دست آورد، آگه ما آدم ای سنگی این کره ای خاک ای این اصل رو می فهمیدیم هیچ وقت محبت و دوستیمون رو از کسی دریغ نمی کردیم، دیگه هیچ وقت هیچ کودکی غمگین نبود، حتی آگه اون کودک، بیماری سختی مثل سرطان داشته باشه، من به چشم خود دیدم که یک کودک غمگین با ذره ای محبت از طرف من و آرشاویر چگونه شاد و خوشحال شده بود و دیگه هیچ خبری از صورت رنگ پریده و چشمان بی فروغش نبود.

گویا که هیچ دردی نداره و یه بچه ای شاد مثل بقیه بچه هاست.

بهار سوار ماشین برقی شدیم و بهار مثل بقیه بچه ها از خوشحالی جیغ می کشید، آرشاویر با لبخند نگامون میکرد.

شالم افتاد و موهام پخش شد رو صورتتم حواسم نبود، آرشا ویردیگه لبخند نزد، نگاه خیره ی چند پسر رو که دیدم به خودم اومدم و شالم رو درست کردم.

اون روز با تموم لذتی که داشت گذشت، آرشا ویر اول بهار رو برد و بعد به طرف خونه ی من راه افتاد، وقتی رسید تشکر کوتاهی کردم و پ یاده شدم، وقتی داشتم میرفت م تو خونه شیشه ی ماشینش رو داد پ این و صدام زد:

_ خانم کیانی ؟

خوبه، جلوی بچه ها آرام خانم بودم الان شدم خانم کیانی، نگاه منتظرم رو دوختم بهش، با لبخند کمرنگی نگاه میکرد.

_ بله ؟

_ ممنونم ؟

_ بابت چی ؟

_ بابت امروز، راستش مدت ها بودن میدونست م چجوری بهار رو شاد کنم، اولین بار بود که بهار رو اینقدر شاد و خوشحال می دیدم.

چهره ی شاد بهار جلوی چشمم اومد، لبخند زدم:

_ هرچند که کار خاصی نکردم، اما خوشحالم که بهار رو امروز شاد دیدم.

_ به هر حال بازم ممنون.

این و که گفت بر خلاف دفعه قبل صبر نکرد و رفت.

تن خسته و کوفته ام رو، روی مبل رها کردم، گوشیم که رفته بود رو ویپره، از تو جیبم در آوردم، با دیدن اسم نرگس با

لبخند جواب دادم:

_ به نرگس خانم، با بنیامین خوش میگذره؟ این روزا که کلا یادت رفته یه دوس تی هم داری.

تا زیانه باران
صد ای خنده ی نرگس اومد.

_ تو که عزیزمی، بی ادرو باز کن که دم درم.

خوش حال بلند شدم، دکمه ی آیف ن روزم ودرم براش باز گذاشتم، رفتم تو اتاقم، هنوز لباسام رو عوض نکرده
بودم که نرگس اومد، میخواست بیاد تو اتاق که س ریع گفتم:

_ نیا، دارم لباس عوض میکنم.

نرگس مثل همیشه شروع کرد به غُز زدن :

_ نشد من یه بار ب یام دیدنت، تو مثل آدم بی ای پیشوازم.

خندیدی م

_ بابا، تازه اومدم خونه، وقت نکردم لباسام رو عوض کن.

بعد از عوض کردن لباسام رفتم بیرون:

_ سلام به نرگس خانم، چی شد یادت افتاد یه دوستی داری ؟

_ دیوونه منو تو که همیشه همو می بینیم.

_ سرکار که آره، اما از وقتی با بن یامی ن دوست ش دی نیوم دی اینجا.

_ خب، الان که اومدم تا دیر وقتم هم ین جام.

ظرف پلاستیکی که رو م یز گذاشته بودش رو برداشت، اینم شیرینی مامان پز.

با دیدن شی رینی ه ای خوشرنگ تازه یادم افتادم که چقدر گرسنه ام، مثل هم یشه مادر نرگس، با مهربونی هاش
شرمنده ام کرده بود.

نرگس گوشیش رو از تو جیبش در آورد، لبخند اومده بود رو لباس، معلوم بود بنیامینه، در همون حین خطاب بهم
گفت:

بلند شو،یه چایی بریز که با این شیری نی ها می چسپه.

با بی حالی گفتم:

جون تو نرگس اینقدر خسته ام که نگو،برو زعفرون هم ب ری ز تو چایی.

نرگس با دهن باز نگام می کرد:

خدا بیش رو که ن یست،سنگ پا قز وینه،چکار کردی مگه ؟ یکی ندونه فکرمیکن ه خانم کوه کنده.

تو،برو،برات تع ری ف میکنم.

نرگس رفت تو آشپز خونه چ ای گذاشت و اومد ب بیرون و دوباره کنارم نشست.

میگ م آرام،بنیامین تصمیم گرفته فردا بزنیم به طبیعت توهم بیا.

بی خیال نرگس، شما دونفری م یزید بگر دین،من بیام که چی.

نه فقط ما دونفر نیستیم،آرشاو یرو هم قراره بنیامین راضی کنه،توهم بی ای میشیم چهار نفر، خواهشانه

نیار،فردا که تعطیله بمونی خونه که چی بشه ؟

دو دل بودم،صبحش قرار بود، برم بهشت زهرا نمیدونستم قبول کنم یانه،اما قبول هم نمی کردم نرگس تا صبح بی

خیال نمی شد.

پس قبول کردم،نرگس خوشحال از قبول کردنم،بلند شد و رفت تو آشپز خونه،چایی به دست اومد بیرون.

زود بخور که ب ریم بیرون.

بیرون واسه چی ؟

یکی از شی ریئی هارو برداشت و قبل از این که بذاره دهندش،جواب داد:

پولام رو جمع کردم، یه دست لباس خوشگل بخرم واسه خودم خسته شدم از این چند دست لباس تکراری م.

باشه ای گفتم و چاییم رو برداشتم، بوی عطر زعفران و هلهل پیچید زیر بینیم، خیره شدم به بخارش، دلم برای نرگس می سوخت، درس میخوند و از طرفی سخت کار می کرد و یکتنه داشت یه خانواده رو می چرخوند، ولی خم به ابروش نمی آورد. بیشتر حقوقی که می گرفت هزینه داروهای مادرش می شد و از طرفی هزینه تحصیل خواهر و برادرش و در آخر خورد و خوراکشون،

هیچ وقت برای خودش چیزی نمی خرید.

بعد از شستن فنجونای چایی، رفتم تو اتاق تا آماده شم، مانتوی آبی کاربنی و شال زرد که هارمونی قشنگی با مانتوم داشت رو سرم کردم.

گوشیم رو برداشتم و شماره ی میثم رو گرفتم چند بوق ب بیشتر نخورده بود که جواب داد:

_ سلام خوبین آرام خانم؟

صد ای چند نفری که از پشت خط میومد نشون میداد که حدسم درسته و بوتیک بازه.

_ سلام ممنون شما خوبین، خانواده خوبن؟

_ خدا رو شکر سلام می رسو...

حرفش تموم نشده بود که خندید:

_ ببخشیدا، پاک یادم رفته بود که مغازه ام!

خندیدم:

_ زنگ زدم بپرسم، بوتیک بازه؟ با دوستم می خواستم پیام.

_ بیا بین آجی، قدمتون سر چشم، بازم نبود برای شما باز می کردم، والا کم حق به گردن ام یر ندارم.

تشکر کردم و بعد از قطع کردن گوشی با نرگس رفتیم بیرون، تاکسی گرفتم و آدرس بوتیک رو دادم بهش.

نرگس با چشمایی که از حدقه زده بود بیرون، زود گفت:

_ دیوونه شدی آرام، منو میبری بالا شهر، اینجور جاها وصله ی تن من ن یست دیوونه، باید کل حقوق این ماهم رو بدم تا فوقش بتونم یه دست لباس بخرم.

_ خیالت راحت، بوت یک مال دا بیمه، میثم اونجا کار میکنه.

_ وای آرام راست م یگی، دیوونه من ج ای تو بودم سر دو روز میرفتم مغازه رو خالیش می کردم بابا یه کم سو استفاده

بگلم: سکر داد کن.

niceroman.ir

safame

لبخندی به نرگس زدم، اما فقط خودم م یتونستم تلخیش رو حس کنم، نرگس تو چه میدونی که یه روزی با ترنمی که به ظاهر دوست بود، چطور، تک تک مغازه ها و پاساژا رو متر می کردی م

و از اون ور با کلی خرید که به بیشترشم هیچ نیازی نداش تیم بر می گشتیم خونه.

انواع و اقسام لوازم آرایش در حالی که اصلا آرایش نمی کردم، لباس ای که مهین خانم بی چاره، مونده بود چطور جا بده تو کمدا!

چقدر افراط و چقدر اصراف! ولی الان چی؟

دیگه خ رید ای جور واجور و تجملات رو دوست نداشتم، و ذره ای با این چیزا شاد نمی شدم.

انگار تازه به این درک رسیده بودم، که تجمل گرایی و افراط به دردم نمی خوره و نمیتونه شادم کنه.

یه روزی می رسه که دیگه رنگ لاکت حتما باید با شالت ست باشه، یا ریملت چه مارکی باشه که نریزه، یا خط چشمت حتما دنباله دار باشه دیگه برات مهم نیست.

دیگه دوست نداری دختر بودن رو فقط تو این چیزا خلاصه کنی، اون روز دقیقا روزیه که دیگه برداشت بقیه ذره ای هم برات ارزش نداره، روزیه که فقط دوست داری خود واقعیت باشی.

پیر زمان

دقیقا روزی که می فهمی این چیزا نمی تونه ذره ای التیام بخش قلبی باشه که روزگار ناجوان مردانه پشت سرم هم زخمیش کرده.

یاد ترنم افتادم، یاری وف ای که کلی خاطره داشتم باهاش، شاید عجیب بود اما باب دی که در حقم کرده بود بازهم احساس میکردم دلم برایش تنگ می شه!!

ترنم بد کردی بهم، این رسم رفاقت نبود!!

نرگس که دید تو فکرم، نیشگون ریزی از بازوم گرفت:

— آخ، چته نرگس؟

— تو چته؟ از وقتی سوارش دیم یه سره تو فکری!

به نرگس که منتظر نگام میکرد، چشم دوختم، واقعا جای شکرش باقیه که لااقل دوست خوبی مثل نرگس نصیبم شده بود.

— بی خیال چی یزی نیس، حالا دوست داری چه جور لباسی بخری؟

تو بوبت یک نرگس باشوق لباسا رو دید می زد، اما هر لباسی که به چشمش میومد، با دیدن قیامتش که رو برچسب هاشون نوشته بود، بی خیالشون میشد.

مانت وی زرشکی آستین حلقه که جای یقه اش پولکای زرشکی کار شده بود نظرش رو جلب کرد، مانتوی خوشگلی بود، چشمش برق زد اما با دیدن قیمتش بادش خوابید.

لباس رو برداشتم و دادم دستش و به سمت اتاقک پرو آروم هلش دادم.

— برو بپوش، مطمئن ا بهت میاد.

کلافه نگاهش رو دوخت بهم.

— بابا بیخیال، قیمتش رو ببین نجومیه.

— تو به اینش کار نداشته باش، برو زود پرو کن تا اون موقع من واسه خودم انتخاب کنم.

نرگس که رفت چند دست لباس واسه خودم انتخاب کرد.

نرگس راضی نمیشد و میخواست واسه لباس ای که خودم واسش انتخاب کرده بودم و به زور به دستش داده بودم، پول بده.

به عنوان ه دیه ازم قبول کن من کم خوبی از تو ومخصوصا مادرت ندیدم،بس ه این همه تعارف.

کارتم رو به طرف میثم گرفتم تا حساب کنه،اما قبول نکرد و زود گفت:

چند دست لباس که این حرفا رو نداره،شما که کلا صاحب مغازه این،پس بی خیال این حرفا.

کیسه ه ای خ رید رو به طرفمون گرفت.

بازم چ یز دیگه ای خواستین در خدمت یم.

خریدامون رو برداش تیم.

نه ،ممنون.

و بعد از خداحافظ ی رفتیم بیرون ،نرگس خوشحال بود و دائم ازم تشکر میکرد.

بسه بابا یه بار تشکر کردی کردی دیگه.

به بستنی فروشی اشاره کردم.

جای تشکر یه بستنی مهمونم کن ،قی فی باشه شکلات هم بگوب ریزه روش.

ای به چشم،بشی ن دو سوته م یام.

روی یکی از صندلی ه ای روبه روی بستنی فروشی منتظر نرگس نشستم،نگاه ی به ساعتم انداختم هشت و نیم شب بود، بعد از خوردن بستن یامون یه کم پیاده روی کر دیمو باهم حرف زدیم،نرگس از بنیام ین م ی گفت از حس عش قی که بهش داشت وروز به روز عمیق تر میشد،در مورد آرشاو یر باهاش حرف زدم اصلا باور نمی کرد آرشا ویری که سر کار این قدر جدی و پراز ابهته پیش بچه ها این قدر متواضع و مهربون باشه.

نرگس به دائی ش زنگ زده بود و آدرس داده بود که ب یاد دنبالمون، از دور تاک سی زرد رنگشن رو تشخیص ی ص دادیم،و به طرفش رفتیم.

سلام دادم که لبخند زد و با صدای خسته ای جوابم رو داد، مرد بیچاره معلوم بود روز کاری سختی رو گذرونده.

وقتی رسیدم، تعارف کردم:

— بیا این بالا، یه چای ی چیزی....

دایی نرگس تشکر کرد:

— نه ممنون دخترم تنت سلامت باشه.

نرگس هم با لبخند جوابم رو داد:

— برو خدا حافظ، قرار فردامون یادت نره.

خداحافظی کردم و رفتم تو خونه، با این که خسته بودم اما هر کاری می کردم خوابم نمیومد

مثل گذشته ها که بی خوابی م یزد به سرم و م یرفتم سراغ مطالعه، خوندن کلی کتاب ای تاریخی درباره پادشاهان مختلف

بیشتر از همه کوروش کبیر، و بعضی شبا هم هزار یک و شب که عاشقش بودم.

و بعضی وقت هام خوندن اشعار سهراب سپهری و...

با این که م یدونست م بدتر خواب رو ازم فراری میده اما قهوه درست کردم، فنجون قهوه ام رو به لبم نزد یک کردم و

کمی از قهوه ی تلخم رو مزه مزه کردم.

و ذل زدم به صفحه ی کتاب، و زمزمه کردم این شعر سهراب رو...

زندگی ذره کاهیس ت ، که کوهش کردی م زندگی نام

نک وی ست که خارش کردی م زندگی نیست بجز نم

نم باران بهار، زندگی نیست بجز دیدن یار ، زندگی

نیست بجز عشق، بجز حرف محبت به کسی ، ورنه

هر خار و خ سی ، زندگی کرده بسی ،

زندگی تجربه تلخ فراوان دارد، دوسه تا

کوچه و پس کوچه و

اندازه ی یک عمر بیا بان دارد.

ما چه کردیم و چه خواهیم کرد در این

فرصت کم!؟

چیزی شبیه یک نامه از لای کتاب افتاد پا بین، خم شدم و برداشتمش، بازش کردم، با خوندن نوشته هاش فهمیدم مال کیه، یه نامه ی عاشقونه از طرف ما زیار، مال وقتی که هنوز هیچ جوابی بهش نداده بودم.

(آرامم جوابی که قراره بدی، خیلی خیلی برام مهمه، ادامه ی حیات منه، آگه بگی آره تموم زندگیم روی ریزم به پات، اونقدر محبت و عشق می ریزم به پات که خودت خسته بشی اما من محاله خسته شم.

اما آگه بگی نه، با دست ای خودت میشی قاتل روحم، مثل ماهی توی ک ل یوان آب شای د زنده باشم و نفس بکشم، اما زندگی ن می کنم) پوزخند زدم آره واقعا اونقدر عشق و محبت به پام ریختی که سرانجامش شد این... .

صبح زود از خواب بیدار شدم که آماده شم، اما نرگس زنگ زد و گفت کنسل شده، منم از خدا خواسته پتو رو کشیدم روم و خوابیدم، بعد که علتش رو پرسیدم گفت: آرشاویر قبول نمیکرده!

اما بنیامین هم بی خیال نشد و کل هفته رو اصرار میکرد.

آخرش قبول کرد و قرار شد جمعه ی هفته ی ج دید ب ریم بیرون، بیشتر دوست ای بنیامین و همکارا بودن.

آرشاویر بر خلاف روزی که با بهار رفتیم بیرون تو محل کار خیلی بی تفاوت رفتار میکرد!

چیزی که بیشتر از همه آزارم میداد، حس نگاه های خیره ی کارکنان رو خودم بود، دقیقا مثل یک شکارچی که به یک طعمه چشم دوخته باشند، ای ن نگاه ها بد جور منو می ترسوند، دائم سعی داشتند بهم نزدیک شدن و سر موضوع های خیلی مسخره سر صحبت رو باز کنند.

واقعا نمی فهمیدمشون، یعنی دختری که یتیمه و کس و کار نداره، آدم نیست هر جور دوست دارند راجب بهش فکر کنند، حالا می فهمیدم چرا هر وقت م یرم دیدن دای تا این حد نگرانمه.

هوا سرد تر شده بود، طوری که اگر چند دقیقه پنجره رو بر ای عوض شدن هوای اتاق باز می گذاشتم سرما گل اتاق رو می گرفت .

سرم ای که تا مغز استخوان نفوذ میکرد! پنجره رو بستم به طرف تخت خوابم رفتم و بعد از برداشتن پتوم رفتم به سالن، روی مبل سه نفره کنار شو مینه دراز کشیدم، پتو رو روم مرتب کردم و کتاب جنایات و مکافات که روی دسته ی مبل گذاشته بودم رو برداشتم و مشغول خوندن شدم.

نمیدونم چقدر گذشت که به آغوش خواب رفتم.

صبح زود با صدای زنگ گوشیم از خواب بلند شدم.

نمیدونم چندم ین بار بود که زنگ میخورد، صبح به این زودی اونم جمعه کدوم آدم بیکاریه آخه.

کلافه به صفحه اش نگاه کردم، آدم بیکار کیه جز نرگس! خواب آلود جواب دادم.

بله ؟

دختر تو هنوز خوابی ؟ یادت رفته امروز قراره با بچه ها بریم بیرون ؟ زود باش پاشو، سه سوته آماده م یشی نگیری

دوباره بخوابی وگرنه من میدونم و تو!

کلافه پوفی کشیدم و نال یدم.

جون هرکی دوست داری بی خیال، آخه کدوم آدم مری ضی تو این سرما م یره بیرون.

_اولا مریض، عمه ی نداشسته، دوما هوا به این خوبی.

کمی مکث کرد و دوباره با خوشحالی گفت:

نگو چه برفی هم م یاد، همه خوشحالن قراره بری م پیست.

با تعجب بلند شدم و به طرف پنجره رفتم پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم، تا چشم کار می کرد همه جا سفید پوش شده بود محو دونه های برفی بودم که پشت پنجره می نشستند با داد نرگس به خودم اومدم، گوشی رو از کنار گوشم دور کردم.

زدم رو بلند گو.

_چه خبرته دیوونه، پرده ی گوشم پاره شد.

نرگس با حرص جواب داد.

_حقته! دارم واسه عمم فک میزنم؟ نگو خانم اصلا گوش نم یده؟ صدات میزنم چرا جواب نمیدی؟

_داشتم بیرون رو نگاه میکردم.

نگاهی به ج ای خواب گرم و راحت انداختم، واقعا چقدر خواب الان می چسپید، این که بیرون برف بباره و یخ بندون باشه و تو کنار شو مینه زیر پتو با خیال راحت بخوابی.

کلافه گفتم:

_نرگس خواهشای خیال من شو، خوابم میاد.

همون طور که حدس میزدم خانم شروع کرد به غر زدن م یدونست م تا شب هم بی خیالم نمیشه.

پیر مردان

_پووف آدم مگه حریف تو میشه، آخه عقل کل من و تو اس کی بلدیم؟ مثل بُز پاشیم بریم اونجا که چی بشه؟

_یه بلا نسبتی چی زی، خب بلد نباشیم اصلا دوست داریم برف با زی، بر و آماده شو دیگه، اینقدر بهونه ن

یار، داره دیر م یشه.

هنوز باشه رو کامل نگفته بودم که نرگس با خوشحالی گفت:

پس قطع میکنم که زود آماده شی.

این و گفت و زود قطع کرد.

با حسرت به جای خوابم نگاه کردم، بعد از شستن دست و صورتم لباسام رو پوشیدم موهام رو شونه کردم و با کش بستم.

niceroman.ir

کلاهم رو پوشیدم و شال گردنش رو هم درست کردم، پالت وی آبی رنگم رو هم تنم کردم. نگاهی به آینه ی ق دی اتاق انداختم.

تق ریا آماده بودم،

جلوی آینه آرایش و ایستادم، دوست داشتم کمی آرایش کنم رژ کالباسی مایع رو برداشتم و به لبام کشیدم و بعد از اون خط چشم.

دستم کمی می لرزید اما بد نشد، چشم ای کشیده ام

درشت تر معلوم می کرد.

چون زیاد آرایش نمی کردم، همین یه ذره آرایش باعث شده بود کلی ت غیر کنم.

صدای زنگ گوشیم که رومیز آرایش بود بلند شد، نرگس بود، جواب دادم که زود گفت:

بیا بیرون، منتظری م.

باشه الان میام.

قطع کردم، و گوشیم رو انداختم تو کیف دستیم و رفتم بیرون،

داشتم درو قفل م ی کردم یکی از همس ایه ها به اسم مهرناز کیسه زباله تو دستش بود واز پله ها داشت م یومد پا بین با دیدنم و ایساد ونگاه ب دی بهم انداخت، به زور لبخند زد.

صبح به این زودی اونم جمعه تو این برف میخوای بری بیرون؟

یکی نیست بگه به تو چه آخه، با این حال لبخند زدم و جوابش رو دادم، جاکف شی رو باز کردم چکمه های شکلاتی رنگم رو در آوردم و هنوز پام نکرده بودم که دوباره پرسید:

به سلامتی، کجا میخوای بری؟

از لحن بدش که پر از شک بود از نگاه بدی که زوم شده هیچ خوشم نمیومد، دوباره لبخند کم رنگی زدم که اونم به زور بود.

با دوستام میخوام برم بیرون.

نگاهش بدتر از قبل شد، یه جوری بهم چشم دوخته بود که شک داشتم شاید گفتم با دوست پسر ام برم بیرون و خودم خبر ندارم!

البته فقط مهرناز اینجوری نبود، همه ی همسایه از وقتی فهمیده بودند تنها زندگی میکنم رنگ نگاهشون هم ین بود، از من می ترسیدند که شاید قاپ شوهراشون رو بدزدم، یکی ندونه فکر می کنه چه شوهرهای تخفه ای هم دارند یکی از یکی شکم گنده تر.

یا شاید هم از شوهراشون می ترسیدن د که با دیدنم بان یش باز بهم دُل میزدند و سلام و احوال پرسی میکردند. اما هر چی که بود نمی تونست توجیهی برای این رفتار زشت و ناپسندشون باشه.

از پله ها داشتم م یرفتم پا بین که صدای مهرناز رو شنیدم.

معلوم نیست، صبح به این زودی اونم جمعه کجا میره، استغفرالله، معلوم نیست چه غلطی هایی می کنه، دختری که پدر و مادر بالا سرش نباشه بهتر از این نمیشه؟

"آدمای جوری که وانمود میکنن محکم و قوی نیستند گاهی چه ساده با حرفی از سر بی مهری و قضاوتی نابجا م

یشکنند خیلی ساده تر از چیزی که ما فکرش رو میکنیم، آدمای شکننده اند! پس مواظب حرفامون باشیم"

ایستادم، بغضم رو به زور قورت دادم که صدام نلرزه، برگشتم عقب، تا کی باید این نیش و کنایه ها بی جواب می موند؟

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

safame.d

اونقدر حقیر و وقیحی که نمیفهمی زندگی شخصی بقیه به خودشون مربوطه نه به هر بی سروپایی، اونقدر بی ارزشی که از زن بودن فقط خاله زنک با زی بلدی و گرنه شوهرت الان چشمش پش بقیه نبود.

این و که گفتم و اینستادم و رفتم پایی، دلم میخواست گریه کنم، یعنی یک دختر تنها و بی کس هیچ جایگاهی تو جامعه ی ما نداره؟

چرا هر جوری دوست دارند راجب بهش فکر می کنند. این از امروزم که اینجوری گند کشیده شد بهش!

رفتم بیرون، با دیدن ماشین بنیامین رفتم و عقب سوار شدم و یاروم سلام کردم.

نرگس جواب داد و با تعجب به اخم ای درهمم چشم دوخته بود، بنیامین که شاد و خوشحال بود، بلند گفت:

علی ک سلام، دیر تر میومدی!

ماشین رو روشن کرد و دوباره بلند گفت:

بری م که عقب نمونیم از بقیه.

این و که گفت پاش رو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد.

بعد از نیم ساعت ماشین رو جلوی خونگی وی لایی بزرگی تو فرشته ی تهران نگه داشت.

حدس میزدم که اینجا خونگی آرشایر باشه، بنیامین گوشش رو در آورد شماره ای رو گرفت و گذاشت کنار گوشش.

_ الو رئیس بیر بیرون که من دم در منتظرتم.

..._

_ راه نداره، بیا پا بین.

..._

نمی دونم چی گفت که بنیامین با سرخوشی خندید و قطع کرد نرگس پ یاده شد و اومد عقب نشست، آروم پرسید:

_ چیزی شده؟ چرا تو خودت ی؟

سرم رو به نشونه ی نه تکون دادم، ح تی حوصله حرف زدن رو هم نداشتم نرگس خواست چ یزی بگه که

آرشاو یر اومد بیرون.

در جلو رو باز کرد و نشست، ب وی عطر تلخ و سرد همیشگ یش پیچید تو ماش ین، بوی عطرش رو دوست

داشتم!

نرگس و بنیامین جواب سلامش رو دادن و مشغول احوال پرسى بودن.

من که کلا تو هپروت بودم، آرشاو یر نی م نگاهی بهم انداخت، به خودم اومدم، از اینکه سلام و احوال پرسى نکرده بودم

خجالت کش یدم.

بنیامین ماشین رو، روشن کرد و تند تر از قبل شروع به رانندگی کرد، نرگس آروم گفت:

_ من که میدونم یه چیزیت هست، نمیخوای چیزی بگی؟ بی حال سرم رو

تک یه دادم به شیشه.

_ بعدا حرف میزنیم.

نرگس نگاه نگرانش رو دوخت بهم، اما دیگه چیزی نگفت.

آرشاویر یه پالت وی شیک قهوه ای و شلوار مشکی پوشیده بود با کفش ای اسپرت سفید پیراهنش رو نمیدونستم یه شال گردن مشکی و سفید هم انداخته بود دورگردنش خیلی خوشتیپ شده بود کلا تیپ زدنش شیک و امروزی بود بله دیگه پولداری و این حرفا ...

در همین حین که کمر بندش رو می بست خطاب به بنیامین با لبخند گفت:

آروم تر برون بنیامین، نمی بینی خیابون لغزنده است؟

آخه نمی خوام از بچه ها عقب بیفتیم.

این جور که تو میرونی یه راست می ریم قبرستون...

بنیامین که خیلی از رئیسش حساب می برد سرعتش رو کم کرد، وقتی رسی دیم نرگس دستم رو گرفت و به کناری کشید و پرسید:

حرف بزن آرام چی باعث شده اینقدر تو خودت باشی؟

میدونستم آگه نگم بی خیال نمیشه، دردم رو به نرگس نمی گفتم پس به کی میگفتم، برایش گفتم، گفتم از نگاه های بد زن ای همسایه ها، از نگاه بد شوهراشون، از باب یکی که بد گریبان گیرم شده بود.

گفتم از دردی که درمون نداشت، اشک تو چشمام حلقه زده بود و هر آن منتظر سرازیر شدن بود.

نرگس دستمالی به دستم داد و عصبی گفت:

دفعه ای بعد که او دم خون ات فقط کافیه این مهران رو من ببینم، جوری حالش رو بگیرم، که دیگه غلط بکنه بخواد باهات اینجوری حرف بزنه حالا تو ام ناراحت نباش حرفای اون زنیکه ارزش نداره که بخوای واسش غصه بخوری.

درد من فقط حرف ای مهران نبود، این حرفا فقط حرف ای اون نبود همه ی زنای همسایه با نگاهشون همین رو میگفتن، از حس امنیتی که نداشتم بود.

اشکام رو پاک کردم، نرگس دستم رو گرفت و به طرف بچه ها رفتیم.

با همه سلام و احوال پرسى كرديم، حال و هوای نرگس ك مى گرفته بود ميدونستم به خاطر منه دوست نداشتم اينجورى بمونه.

گلوله برفى درست كردم و به طرفش پرت كردم چون آمادگى نداشتم محكم خورد به صورتش.

_ آى دماغم... صبر كن نشونت ميدم.

اين و كه گفت خم شد و گلوله ي برفى كه درست كرده بود رو به طرفم پرت كرد كه جاى خالى دادم و نخورد بهم.

هر چه تلاش ميكرد بى فايده بود، با حرص گفت:

_ هيچ وقت فكر ن مى كردم اينقدر تند و فريض باشى، ولى منم نرگسم، تا انتقامم رو نغيرم بى خيال نميشم.

فرار كردم كه سريع به طرفم دويد، نفس كم آورده بودم، شال گردنم از دور گردنم باز شده بود ايستادم كه درستش كنم نرگس گلوله برفى كه درست كرده بود رو محكم به طرفم پرتاپ كرد.

اونقدر محكم بود كه كلاهم از سرم افتاد و موهام دورم پخش شد، خواستم خم بشم كلاهم رو بردارم كه يك گلوله برفى بزرگ تر، ايندفعه محكم خورد به صورتم.

اونقدر محكم بود كه خوردم زمين، از درد زياد صورتم جمع شده بود با دست دماغم رو كه مطمئنا قرمز شده بود رو گرفته بودم.

صد اى بنيامين اومد:

_ خدا بيش هيچ وقت فكر نم يكردم تا اين حد هدف گى رى م درست باشه.

نرگس با شماتت گفت:

_ ديوونه، چرا اينقدر محكم زدى، سرما ميخوره.

به طرفم دويد كنارم نشست، بلند شدم همه ي بچه ها نگاهشون به من بود، صورتم از درد مى سوخت، تو دلم به

بنيامين فحش ميدادم با اين حال نگاهى به صورت نگران نرگس انداختم و گفتم:

_ خوبم، چيزى نيست ؟

صدای آرشاویر که بنیامین رو سرزنش میکرد اومد:

_ دیوونه این چه کاری بود؟ بنیامین

با پشیمونی گفت:

_ فکر نمی کردم دقیق بخوره تو صورتش.

آرشاویر اومد کنارم، حس می کردم نگاهش رنگ نگرانی گرفته آروم پرسید:

_ خوبی؟

بلند شدم و گفتم:

_ خوبم ممنون چی زی نیست.

خم شد و کلاه رو برداشت با همون اخمی که رو صورتش نقش بسته بود کلاه رو به طرفم گرفت، تازه یاد موهام که پخش شدن دورم افتادم، با خجالت کلاه رو از دستش گرفتم و آروم تشکر کردم.

بچه ها دوباره پراکنده شده بودند، اما بعضی از پسرها هنوز نگاهشون رو من بود.

کلاه رو سرم کردم، دماغم هنوز میسوخت.

خدا بگم چکارت کنه بنیامین.

بنیامین با خنده ازم عذر خواهی کرد:

_ ببخش آرام. ولی واقعا فکر نمی کردم هدف گی ریم اینقدر دقیق باشه، همیشه ی خدا خطا می رفت این دفعه دیگه

شانس تو بود.

پشیمون

دوباره بلند تر خندید، من موندم نرگس عاشق چیه این شده بود! چیزی نگفتم و چپ چپ نگاه می کردم تا بلکه از رو بره بره، اما بی توجه به نگاه ه ای من می خندید، یهو گلوله برفی محکم به طرفش پرت شد، قبل از اینکه بخواد جای خالی بده محکم خورد تو صورتش و صدای دادش بلند شد

دلم خنک شد، حقش بود، نگاه کردم ب بینم کیه که چشمم خورد به آرشاویر که با لبخند بدجنسانه ای به بنیامین نگاه میکرد، نگاه کوتاهی بهم انداخت و گفت:

_ نظرت درباره ی نشونه گی ریه من چطوره بنیامین خان ؟

بنیامین از درد صورتش جمع شده، و با قیافه ی برزخی به آرشاویر نگاه میکرد.

_ داداش چرا تعارف کردی ؟ محکم تر م یزدی ؟

_ حقته ،م یزنی باید بخوری.

این و که گفت ،رفت و با اسکی مشغول شد ،از همه ی کسایی که اونجا بود ماهرانه تر عمل میکرد، لامصب همه چیزش خاص بود.

از یاد آوری گلوله بر فی که به سمت بنیامین پرت کرد حس خوبی کل وجودم رو می گرفت.

می دونستم به خاطر اینکه انتقامم رو گرفته باشه اون کار رو کرد، چقدر اینجا با همه صمیمی بود.

دخترایی که همراهمون بودند با شیفت گی ذلم یزدند بهش، اما کوچک ت رین توجهی هم بهشون نداشت.

شوخی ها و خنده هاش به جا بود، همه چیزش به جا بود این مرد، غرورش، مهربونیش، شوخی هاش ، جدی بودنش، کاریزماتیک بود و واسه خودش و خبر نداشت!

آرشاویر که نگاه خیره ام رو حس کرد سر بلند کرد و نگاهم رو غافلگ یر کرد.

به خودم اومدم خی لی وقت بود که بی پروا دُل زده بودم بهش، خجالت زده نگاهم رو ازش گرفتم.

نرگس با بنیامین مشغول حرف زدن بود، از وقتی اومده بودیم از کنارش جم ن میخورد، حالا موندم چرا اینقدر اصرار داشت که با ی د پیام و بدون من خوش نمی گذره، خانم این جور مواقع کلا یادش میره یه دوستی هم داره.

دوباره ناخودآگاه نگاهم کشیده سمت آرشاویر، به حرف ای بچه ها گوش میداد و با لبخن دی که به لب داشت سخاوت مندانه چال گونه هاش رو به نمایش گذاشته بود.

حس عجیبی تو دلم نسبت به آرشاویر داشتم، حسی که خودمم نمی دونستم خوبه یا بد، یه دلهره عجبی ب و در عین حال شی رین، حسی که به ه یچ عنوان نمی خواستم بهش پرو بال بدم.

دائم دوست داشتم با ما زیار مقایسه اش کنم.

اصلا قابل ق یاس با جونوری مثل ما زیار نبود!

تو دلم به خودم تشر زدم، آرام چه مرگته، ما زیار و آرشاویر چه ربطی به هم دارن دیوونه ؟

از حسی عجیبی که تو دلم در حال شکل گرفتن بود بی نهایت هراس داشتم. نرگس اومد کنارم رو زیر انداز نشست،

پتوی کوچکی که دستش بود رو انداخت دورم،

از فلاسک برام چ ای ریخت و داد دستم

چون چیزی نخورده بودم معده ام درد می کرد، از نرگس تشکر کردم و چاییم رو با بیسکویت خوردم، اما باز هم معده ام درد می کرد و احساس سرگیجه داشتم.

چون کم خونی شدید داشتم بیشتر صبح ها سرگیجه ها داشتم،

و غیر طبیعی نبود، بیشتر بچه ها اومده بودند و رو زیر اندازهاشون نشسته بودند، بنیامین و آرشاویر هم اومدند و کنارمون نشستند.

بنیامین به فلاسکی که کنارم بود اشاره کرد وبا لبخند گفت:

آرام بی زحمت واسمون چایی بری ز.

خدا ییش عجب رویی داره این بشر، فارغ از ذره ای شرم، انگار نه انگار که تا دقایق ی پیش با گلوله برف یش چطور پخش زمینم کرده بود.

آرشاویر چایی تلخ و داغش رو سر کشید، مات و مبهوت ذل زدم بهش، خدا ایا چ ای به این داغی رو چطور اینقدر راحت سر کشید نسوخت یعنی.

نتونستم چیزی نگم با تعجب گفتم:

همیشه اینقدر داغ میخورین، نمیسوزین یعنی؟ لبخند زد خواست

جواب بده که بنیامین با خنده گفت:

همین و بگو منم موندم چرا نمیسوزه؟ فکر کنم از گلو تا معده اش رو ایزوگام کرده، وگرنه هر جوری حساب م یکنم همیشه که آدم چای به این داغی رو بخوره و چ یزیش نشه بذاریه خاطره تعریف کنم واست.

گوش رو صاف کرد و گفت:

یه روز جلسه داش تیم با همه شرکا و بزرگون،

آقا رضا (آبادارچی شرکت) برامون قهوه آورد، قبل از اینکه آقا بخواد سخن رانیش رو شروع کنه قهوه اش رو برداشت و با خونسردی سرکش ید. همه به تبعیت از آقا قهوه هاشون رو برداشتن و خیلی ریلکس سر کشیدن ...

به اینجا که رسید زد زیرخنده، و حین خنده ادامه داد:

_وای آرام نبودی قیافه هاشون رو ببینی، صورتاشون قرمز قرمز شده بود و چند نفری هم به سرفه افتاده بودند، سرفه هاشون تمومی نداشت، حالا اینش به کنار من هلاک اون چند نفری ام که قهوه شون رو با سرفه پرت کردند بیرون، تا آخر جلسه از خجالت نمی تونستن سر بلند کنند، حالا این وسط من به زور خودمم رو کنترل کردم که نخندم، اما این داداش ما با خونسردی، منتظره از این حالت ب یان ب یرون و سخن رانیش رو شروع کنه. بیشتر از ماجرای که تعریف کرده بود از لحن بنیامین که چطور با پیچ و تاب تعریف می کرد خنده ام گرفت، نرگس و چند نفری که اطرافمون نشستند با خنده به حرف ای بنیامین گوش می دادن.

آرشاویر گفت:

_بقیه مجبورن بستند به تبعیت از من کاری رو انجام بدن، من اینجوری عادت دارم.

کمی مکث کرد و دوباره با لبخند گفت:

_ترک عادت هم که از قدیم گفتن موجب مرض ه.

این و که گفت بلند شد و دوباره با اسکی هاش مشغول شد، سوز سردی میومد و چون تحرک نداشتم خی لی سردم بود، پت وی ی که نرگس دورم انداخته بود رو محکم تر کشید دورم.

بنیامین پا شد و خطاب به بچه ها بلند گفت:

_پاشین تنبلا، قرارمون این نبود که بیا ییم و فقط یه جا بش ینیم.

با دست به کوهی که فاصله ی زیادی باهاش داشتیم اشاره کرد و دوباره گفت:

_اون کوه رو می بی نید، پاشینش یه گذرگاه هست، از گذرگاه که بگذریم، اون طرفش تا چشم کار میکنه کل ی دار و درخته یه

کلبه ی چوبی هم هست، می ریم اونجا هیزم پیدا میکنیم آتیش روشن میکنیم.

چشمکی به آرشاویر زد و گفت:

_قراره آق رئیس با صد ای آسمون یش برامون بنوازه.

آرشاویر لبخند زد و خونسرد گفت:

_ از طرف من حرف نزن چون قرار نیس بخونم ،محض اطلاعات گیتارمم همراهم نیست.

بنیامین با خنده گفت:

_ فکر اونجاش رو کردم، گیتار آوردم با خودم.

همه شروع کردند به التماس کردن، طوبی با لبخند دندان نمایی دل زد به آرشاور و با نازخرکی گفت:

_ خواهش میکنیم آقای رئیس، یه باره فقط ،بذار برامون خاطره شه.

نمی دونم چرا اصلا از طوبی خوشم نم یومد، یه نگاه کلی انداختم بهش لباس ای تنگ و کوتاه و آرایش غلیظ و زنده.

آرشاور نگاه کوتاه ی به طوبی انداخت و بی تفاوت گفت:

_ حرف من همونه، بنیامین تو که نقشه میکشی و گیتارم یا ری خودت بخون پس.

چقدر دلم خنک شد طوبی اینهمه ناز ریخته بود تا این چند کلمه حرف روزد اما دریغ از ذره ای توجه از جانب آرشا ویر، پووف آرام از کی تا حالا اینقدر بدجنس شدی؟ سوالی بود که خودمم جوابی براش نداشتم.

بنیامین کلافه پوفی کشید برگشت و آروم جوری که آرشاور نشنوه خطاب به بچه ها گفت:

_ بلند شین ب ریم، اونجا به زورم که شده راضیش می کنم.

همه خوشحال بلند شدند وسای لای غی ر ضروری رو میذاشتند تو ماشینا و چ یزای که لازم بود رو با خودشون بر می داشتند، بی حوصله به کوهی که بنیامین اشاره کردم بود نگاه کردم، وای کی میره این همه راهو؟ نرگس بازوم رو گرفت و آروم کشید:

_ بلند شو تنبل خانم، که کلی پیاده روی در پیش داریم.

_ نرگس میشه ن یام، میخوام برم تو ماشین بخوابم.

بر خلاف انتظارم نرگس قیافه نگرانی به خودش گرفت و مهربون گفت:

_جا بیت درد می کنه ؟

_نه خوبم فقط یه کمی سرگیجه دارم.

_باشه، پس منم پیشت می مونم

دوست نداشتم به خاطر من روز نرگس خراب شه، می دونستم به خاطر بنیامین کلی ذوق و شوق داره، بنیامین هم همین طور بود.

از طرفی هم یه جورایی کنجکاو بودم که ببینم آرشاویر بالاخره تسلی م میشه و براشون میخونه یانه ؟

_نه، پیشمون شدم حوصله مون سر میره تنهایی، خیر سرمون مثلاً یه روز اومدیم بیرون.

نرگس با تعجب نگاه میکرد، حق هم داشت مثل دیوونه هر دقیقه یه چیزی می گفتم.

بنیامین نگاهی بهمون انداخت و گفت:

_واینستید، حرکت کنید دیگه وگرنه عقب میافتیم.

نرگس سری تکون داد و گفت:

_باشه داریم م یایم.

دستم رو کشید و راه افتادی م

سرم کمی گیج می رفت و حین راه رفتن دیدم کمی تارم میشد. خوب بود نرگس دستم رو گرفته بود وگرنه معلوم نبود چند بار پخش زمین میشدم.

بنیامین اومد نزدیک نرگس:

_نمیخواهی یه کم منم تحویل بگیری ؟ نرگس خندید و

گفت:

حسود، از وقتی اومدیم همه اش با توام که بنیامین ق یافه ی

مظلومی به خودش گرفت و گفت:

می خوام باهات حرف بزنم خب.

حرف بزن، مگه ک سی جلوت رو گرفت ه؟ بنیامین با پر

ویی ذل زد بهم.

خصوصیه آخه.

با حرص گفتم:

یه کلام بگو مزاح می، دیگه چرا این همه حاشیه میری؟

این و که گفتم جلو تر از نرگس و بنیامین راه افتادم، نرگس صدام زد اما توجهی نکردم.

بنیامین بلند گفت:

قهر نکن دختر، تو که نرگس رو میشناسی هر حرف خصوصی رو که بزنم یه راست م یاره میذاره کف دست تو.

نرگس با حرص ک یف دست یش رو کوبید به بازوی بنیامین

یعنی من دهن لقم.

نه به ارواح عمه ام آگه همچین حرفی زده باشم.

جر و بحث شون شروع شده بود، خنده ام گرفت چه زن و شوهری بشن اینا، ی کی از یکی دیونه تر، حالا معلوم نیست

این وسط بچشون چی از آب در بیاد.

نیکرمان

آرشاو یرکه جلو تر بود قدم هاشو یواش کرد، تا بهش برسیم وقتی نزدیکش رسیدم، چند قدم اومد عقب که کنارم باشه، وقتی دید نفس نفس م یزنم، آب معدنی استفاده نشده ای که تو دستش بود رو به طرفم گرفت، لبخند مح وی به لب داشت:

چه زود خسته ش دی، هنوز که خیلی راه مونده.

عزا گرفتم، دوست داشتم زودتر برسیم، بطری آب رو از دستش گرفتم و تشکر کردم و گفتم:

جایی که بن یامین میگه خیلی از اینجا فاصله داره؟ سری تکون داد

و گفت:

آره هنوز خیلی مونده.

در بطری رو باز کردم و جرعه جرعه نوش یدم، نگاه خیره اش رو صورتم رو حس می کردم.

در بطری رو بستم حس می کردم هنوز داره نگاهم م یکنه، سرم رو که بلند کردم نگاهش رو ازم گرفت و آرام گفت:

روز اولی که دیدمت، با خودم گفتم چقدر چهره ات آشناست، حدسم اشتباه نبود، خیلی شبیه پدرت شهریار!

با تعجب چشم دوختم بهش، پدرم رو می شناخت، سوالی که تو سرم شکل گرفته بود رو به زبون آوردم.

شما پدرم رو میشناسین؟

برای لحظه ای حس کردم نگاهش رنگ ناراحتی گرفت، سری تکون داد و گفت:

پدرت مرد خیلی خوبی بود، به جرعت می تونم بگم جز محدود کسایی بود که میشد لقب مرد رو بهش داد.

هنوزم متعجب بودم پدرم رو چطور می شناخت.

پدرم رو چطور می شناختین؟

یه روز بر فی دقیقا مثل امروز که خیلی درمونده بودم وهی چ ای دی نداشتم روزی که فکر می کردم همه ی درها بسته است، پدرت به دادم رسید.

خاطرات بابا بی رحمانه به ذهنم هجوم آوردند ودلم پر کشید سمت بابا، مهربونی ه ای بیش از حدش که شامل همه بود و دوست و دشمن نم ی شناخت.

یادمه وقتی گ یسو بانو به خاطر تحص ی ل پسرش با هم از روستاشون اومدند تهران هیچی نداشتمند پسرش کار نیمه وقت پ یدا نم ی کرد، خونه ای که اجاره اش در حد توان مالیشون باشه رو پ یدا نم ی کردند، تا ج ای که نا امید می خواستند برگردند به روستاشون تو شمال، وقتی بابا فهمید نداشت به پسرش کار داد و جا و مکان داد بهشون، تا جایی که گیسو بانو هم موقعیت الان پسرش رو مد یون بابا می دونست.

گیسو بانو تا زنگ میزد، صد اش بغض داشت از اینکه نمی تونست بیاد و مدت ی رو پیشم بمونه، خودش رو شرمنده ام می دونست.

ذهنم کشیده شد سمت ما زیار، اون همه محبت ی که بابا بی چشم داشت بهش میگرد حتی فراتر از محبت یک پدر به پسر بود، اون همه اعتماد ی که به ما زیار داشت حتی به چشم هاش هم نداشت، اما جواب اون همه اعتماد چی شد ؟

چقدر دلم بر ای بابا تنگ شده بود، اونقدر تنگ که حاضر بودم همه ی عمرم رو بدم و بر ای لحظه ای هم که شده دوباره آغوش پر از مهرش رو حس کنم. برای آغوش مامان برای ذره ای بو ییدن عطر تنشون.

مثل همیشه با یاد آوری مامان و بابا چشم هام بارونی شد و قلبم مچاله.

خبر فوتش خیلی ناراحتم کرد.

مکث کرد و به صورت گرفته ام چشم دوخت،

وقتی اشک ای حلقه زده تو چشمم رو دید، نگاهش رنگ پشیمونی گرفت، کلافه دست کشید تو موهاش، دست کرد تو جیبش و دستمال پارچه ای آشنایی رو به سمتم گرفت، با لبخند گفت:

دستمال، بلاخره فرصت شد بدم بهت.

دستمال رو از دستش گرفتم، دیگه هیچ اثری از خون خشک شده ای که قبلا خودنمایی میکرد نبود دوباره گفت:
از اینکه یادآور نبودش شدم معذرت میخوام.

نه شما تقصیری ندارین، هنوز که هنوزه نتونستم با نبودشون کنار بیام.

نگاهش مهربون تر از همیشه بود، همیشه از ترحم بی زار بودم اما توی اون چشم ه ای گیرای سبز رنگش که انگار عظمت جنگ لی بزرگ درونش نخفته بود هیچ اثری از ترحم نبود.

دلسوزی بود!

صدای بم و گیرایش به گوش رسید:

غصه خوردن و اشک ریختن هیچ وقت، هیچ زمان نمی تونه بر ای مشکلات و غصه ها مرهم باشه، تا بوده همین بوده، فقط خودمونیم که ذره ذره آب میشم، فکر می کنی پدر و مادرت راضی به غصه خوردنت، روحشون می تونه در آرامش باشه؟ خب مسلمنه نه، غصه ها همیشه هستن بر ای یکی کمرنگ تر و ب رای یکی هم پررنگ تر اما زنده ایم و زندگی جریان داره زنده ای م و محکوم به زندگی کردن، پس هیچ راهی باقی نمی مونه جز اینکه باهاشون کنار بیایم.

چقدر حرفاش به دلم نشست، آرامش عجیبی داشت حرف زدناش، جویری که دوست داشتم سکوت نکنه حرف

بزنه و من سروپا گوش باشم.

پیش رو

سرگ یجه ام شدت گرفته بود، اما بی توجه لب باز کردم و محزون جواب دادم:

تنهایی خیلی سخته، خیلی سخت! اش ای د آدمی بتونه بهش عادت کنه اما هیچ وقت نمی تونه باهاش کنار بیاد.

نگاهش رو مستقی م دوخت به چشمام، چقدر نگاهش مهربون بود مثل بزرگ تری که می خواست کوچک تر از خودش رو نصیحت کنه با لبخند گفت:

سخت نگیر به زندگیت هرچی باشه آخرش میگذره، ارزش غصه خوردن نداره.

کمی مکث کرد و دوباره نگاه مهربونش رو دوخت بهم وگفت:

شاد بودن بزرگ ت رین انتقامیه که می تونی از زندگ یت بگ یری خانم کوچولو.

چقدر این حرفش به دلم نشست، خانم کوچلو؟ به من گفته بود کوچولو؟

از شدت سرگیجه ام دیدم تارشده بود و جل وی پام رو به زور می دیدمپ اما با این ح ال سعی کردم از اون حالت پیام بیرون ،با تعجب به خودم اشاره کردم و گفتم: _من کوچولو ام؟ من بیست و دوسالمه.

خندید، وجواب داد:

_خب در مقابل من بچه ای!

_مگه شما چند سالتونه.

_سی و پنج، سیزده سال از من کوچک تری.

حالا یکی ندونه فکر میکنه پدر بزرگ ه

به زور ایستادم ، سرگیجه امونم رو برید ه بود.

آرشاو یر پرسید:

_خوبی؟

_خوبم ممنون فقط یه کم سرگیجه دارم، اکثر صبح ها اینجوریم.

_از کم خونی ش دیده، دکتر رفت ی ؟

_ نه، نیازی به دکتر نیست، نتیجه اش میشه کلی داروهای تکراری که همشون رو ازبرم.

_ نتیجه اش میشه حال امروزت!

تقرباً نزدیک کوه رسیده بودیم، ازدور هم میشد گذرگاهی که پایین کوه بود رو تشخیص داد، باید از اون گذرگاه عبور می کردیم.

قبل از اینکه جواب آرشاویرو بدم یکی از پسران صدایش کرد و مجبور شد بره، نگاهی به نرگس انداختم با خوشحالی داشتم با بنیامین حرف می زد انگار که داشت ماجرای رو برایش تعریف می کرد بنیامین هم باش یفتگی ذل زده بود بهش.

چقدر براشون خوشحال بودم، نرگس با این همه سختی که تو زندگی اش داشت خوشبختی واقعا حقیقت بود، لبخند زدم چقدر بهم میومدن.

به گذرگاه نزدیک شدیم چون راهش ک می بارید بود، بچه ها یکی یکی ازش رد میشدند.

چشمم خورد به پایین گذرگاه، چقدر وحشتناک بود آگهی که سی میافتاد پایین...

ترس همه ی وجودم رو گرفت صدای نرگس از پشت سرم اومد.

_ آرام چرا وایسادی برو دیگه؟

سعی کردم ترسم رو بروز ندم، نمیخواستم کسی متوجه شه که از بلندی می ترسم، کلا فوی ای بلندی داشتم.

_ الان میوم.

زیر لب بسم اللهی گفتم و آرام حرکت کردم، هر قدمی که بر می داشتم همراه با کلی ترس و وحشت بود استرس باعث شده بود، سرگ بجه ام بیشتر بشه.

برای لحظه ای حس کردم، تاریکی همه ی جارو گرفته، وزمین زیر پام ثابت نیست، و تکون میخوره، حس کردم دارم می افتم، دستم رو از لبه کوه گرفتم بودم و سرم رو که به سنگینی یک کوه بود رو نگه داشتم بودم، اما نمیدونم چی شد که یه

و تلو خوردم و زیر پام خالی شد، تازه دوزا ریم افت اده بود داشتم می افتادم پائین از ترس چنان جیغی کشیدم که حس کردم حنجره ام برام باقی نمونده.

اما دوباره چنان جیغ زدم که گلویم سوخت، چقدر وحشتناک بود این که حس کنی تا دقایقی دیگر سقوط می کنی پائین و مغزت متلاشی میشه تصور جنازه ی غرق در خونت!

با دست چیزی رو گرفتم تا مانع افتادنم شه، نگاهش کردم، شاخه ی درخت خشک شده ای که که توی دیواره ی گذرگاه رو دیده بود.

بین زمین و هوا معلق بودم، شاخه اونقدرام محکم به نظر نمی رسید که تحمل جسمم رو داشته باشه ف ریاد می زدم و کمک میخواستم.

عزرائیل رو کنارم حس می کردم، خدااا، یعنی قراره من اینجوری با زجر بمیرم؟

صدای دادیه نفر رو شنیدم، آرشا ویر بود.

آرام، صدام رو می شنوی؟ با درماندگی و

وحشت داد زدم:

آره، کمکم کنین تو رو خدا، دارم می یافتم.

با صدای بلند داد زد:

سعی کن تکون نخوری، الان می یام پائین.

صدای بقیه ی بچه ها اومد، صداها واضح نبود اما تا حدودی میشنیدم چی می گفتن، همه سعی داشتند مانع شدن که

آرشا ویر نیاد پائین! نرگس با صدای بلند گریه می کرد و داد می زد یه

یه کاری کنید، خواهش می کنم، الان میافته؟ خدایا! خودت به دادمون برس.

باگ ریه ه ای نرگس و فکر افتادنم، ترس و وحشت بیشتر قلبم رو چنگ زد، قلبم به شدت می کوبید، هر لحظه احساس می کردم الاناست که سخته کنم، صد ای بنیامین اومد که با التماس آرشا ویر رو مخاطب قرار داده بود.

_ نرو آرشا ویر، داری ریسک میکنی، یه نگاه به پا بین بنداز، باور کن اینحوری نمی تونی کمکش کنی، فقط چون خودت رو به خطر میندازی، یه کم صبر کن بچه ها رفتن طناب بیارن.

نرگس با داد م یون گریه هاش گفت:

_ چی داری می گی بنیامین هر لحظه امکان داره آرام بیافت ه پا بین، خودت کمک نمیکنی آرشا ویر رو هم نمیداری.

آرشا ویر عصبی گفت:

_ بسه یه لحظه ساکت شید، آرام صدام رو میشنوی ؟

نگاهم افتاد به پا بین و ای چقدر وحشتناک رعب انگیز بود، خدایا خودت به دادم برس.

_ دختر با توام، حرف بزن صدام رو میشنوی، من دارم م یام پا بین.

اونقدر ترسیده بودم که زیونم از ترس بند اومده بود اما تو قلبم، قلبی که به شدت می کوبید، با عجز خدا رو صدا می زدم.

صد ای آرشا ویر واضح تر از قبل شنیده میشد.

_ چرا جواب نمیدادی دختر.

با شنیدن صدای او، انگار دنیا رو بهم دادن، فاصله کوتاهی که داشتیم رو با احتیاط کم کرد دستش رو به طرفم گرفت:

_ دستت رو بده به من ؟

با ترس چشم دوختم بهش با دست راستش محکم گوشه ی سنگی دیوار ه ی گذرگاه رو گرفته بود تا از افتادنش جلوگیری کنه با ترس و تردید به دستی که سمتم گرفته بود نگاه کردم، از کجا معلوم که بتونه نگه داره؟ از کجا معلوم که تعادلش رو از دست نده و هر دو باهم نیافتیم.

آرشا ویر دوباره عص بی داد زد:

چرا دست دست میکنی، زود باش دستم رو بگیر.

نه ریسک بود، چون هر دو تاملون به خطر می افتاد، به زور لب ای لرزوم رو از هم باز کردم و باترس لب زدم:

نه.

آرشاویر که ترس تو نگاهم رو دید کلافه گفت:

بهم اعتماد کن، این شاخه اونقدرام محکم نیست که تحمل سنگینیت رو داشته باشه.

زود باش دستم رو بگیر.

با دست دیگه ام شاخه رو محکم تر گرفتم خواستم دوباره بگم نه، که صدای شکسته شدن شاخه درخت رسماً روح رو از بدنم جدا کرد.

با وحشت چشمم رو بستم و منتظر پرت شدنم ته دره شدم که آرشاویر کسی که انگار حکم فرشته ای نجات رو داشت واسم، در یک چشم بهم زدن بازوم رو گرفت و پرت شدم تو کوره ای از آتیش

با ترس چشمم رو باز کردم که موقع یتیم رو بسنجم، تو آغوشش بودم هنوز تکون نخورده بودم که آرشاویر محکم تر گرفتم، حلقه ای دستش رو دورم محکم تر کرده بود.

تکون نخور هر دومون پرت میشیم پایین.

مثل پرنده ای بی پناه تو آغوشش مثل بید میلرزیدم صدای داد

بنیامین اومد.

آرشاویر، آرام صدام رو میشنوید.

آرشاویر عصبی داد زد:

پس این طناب چی شد؟

_ آوردنش، میندازمش پایین، سعی کن بگیرش.

وبعد از اون سر طناب رو پرت کرد، آرشا ویر بیچاره مونده بود چطور طناب رو بگیر با یه دستش منو نگه داشته بود و با دست دیگه اش گوشه ی سنگی دیواره ی گذرگاه رو که از افتادنمون جلوگیری کنه.

نگاهی به صورت رنگ پریده ام انداخت، به طناب اشاره کرد و گفت.

_ طناب رو بگیر.

با ترس لب های لرزوم رو از هم باز کردم و گفتم:

_ نه اگه نتونم بگیرمش می افتم.

با صدای محکمی گفت:

_ نترس من هم ین جام، محکم گرفتمت نمیدارم بیافتی، بهم اعتماد کن.

با تردید به طناب نگاه می کردم، ترس و وحشت قلبم رو وحشیانه چنگ می زد.

_ زود باش دختر، ببین جون هر دومون تو خطر، نمیخوای که پرت شیم، پس زود باش طناب رو بگیر، گفتم که

نمیدارم بیافتی.

حرفاش باعث شد کمی جرعت پیدا کنم، دست لرزوم رو به طرف طناب دراز کردم و سعی کردم محکم بگیرمش.

همین که طناب رو گرفتم، آرشا ویر حلقه ی دستش رو شل تر کرد.

_ با دست دیگه ات هم محکم بگیرش.

با هر دو دستم طناب رو گرفتم، آرشا ویر داد زد:

_ بنیامین، طناب رو محکم گرفتین؟

_ آره محکمه، خیالتون راحت.

آرشا ویر این و که شنید، محکم طناب رو گرفت و داد زد:

این و که گفت، طناب آروم، آروم به طرف بالا کشید ه شد.

آرشا ویر نگاهش رو دوخت بهم، شدید ا اخم کرده بود. اما نگاه م یخ شده اش رو از صورتم نمی گرفت
وقتی طناب به لبه گذرگاه رسید، خودش رو کشید بالا و بعد بازوم رو گرفت و کشیدم بالا.

بچه ها هنوز با بهت چشم دوخته بودند بهمون، دور آت یش نشسته بودیم و با وجود دوتا پتویی که دورم بود، هنوز مثل
بید می لرزیدم.

همه ی بچه ها سکوت کرده بودند،

آرشا ویر کلافه دست می کشید تو موهاش، عصبی بود، لب بازمی کرد تا چ یزی بگه اما بعد پشیمون میشد آخر سر
طاقت نیاورد، و عصبانی گفت:

_ تو چرا اینقدر بی فکری، نمیفهمی سرت گیج میره نب اید تنهایی از گذرگاه عبور می کردی، چشما ت س یاهی میره نب
اید به دوستت نرگس میگف تی لاقل دستت رو بگیره؟ آگه یه ذره دیرتر می جنبیدم الان دیگه اون دنیا بودی.

از داد و بیداد کردنش شدت گ ریه ام ب یشر شد.

وقتی شدت گ ریه ام رو دید، نفسش رو کلافه داد بیرون و رفت تو ماشین نشست، بنیامی ن اشاره ای به بچه ها کرد
وگفت:

_ بلند شید جمع کن ید که می ریم.

بچه ها همه بلند شدند و مشغول جمع کردن شدند بنیام ی ن آب قن دی که درست کرده بود رو به طرف نرگس
گرفت.

_ بده به آرام فکر کنم فشارش افتاده رنگ به چهره نداره، تو هم اینقدر گریه نکن حالا که به خیر گذشته.

نرگس که دست ک می از خودم نداشت، با دست لرزانش ل یوان یک بار مصرف آب قند رو نزد یک دهنم گرفت.

_ اینو بخور، حالت بهتر شه.

سرم رو به نشونه نه به طرفین تکون داد، که نرگس با سماجت آب قند رو به خوردم داد.

تو ماشین همه سکوت کرده بودند و کسی حرفی نمی زد وقتی رسیدم، هنوز پیاده نشده بودم که نرگس گفت:

_ حالت خوبه؟ میخوای امشب رو بمونم پیشت؟

_ خوبم نیا زی نیست.

و با خدا حافظی کوتاهی رفتم تو خونه،

مثل همیشه خواب رو به همه چی ترجیح دادم تا شاید ذره ای هم که شده حداقل تو خواب آرامش داشته باشم، اما خواب ن می رفتم، بر ای لحظه ای هم که شده

صحنه ی وحشتناک پا بین گذرگاه از جلوی چشمم کنار ن می رفت، شاخه ای که شکست و دستی قدرت مند که آگه به موقع نگرفته بودم معلوم نبود جسم بی جون و غرق در خونم تو این تاروی کی شب کدوم قسمت از درّه افتاده بود!

ذهنم کشیده شد سمت آرشاویر، آرشاوی ری که بر ای دومین بارت وی زندگیم مثل یک فرشته ی نجات به موقع به دادم رسیده بود خدا ایا آگه نبود ...

یاد دادی که جل وی همه ی بچه ها سرم کشید افتادم، یاد حرفاش که غیر مستقیم اشاره به شبی کرده بود که از دست اون پسر نجاتم داده بود.

بهم گفته بود بی فکر! واقعا هم که بودم.

وقتی به خواب رفتم، کابوس شکسته شدن شاخه ی درخت و پرت شدنم ته دره برای لحظه ای هم که شده رهام نمی کرد.

روز بعد خسته و کسل از خواب بیدار شدم، سر کار نرفتم، دیگه دوست نداشتم برم سرکار.

کاری که رئیسش کسیه که منو یک دختر بی عقل و بی فکر می بینه!

نرگس بعد از کار اومد پیشم، پاش رو کرده بود تو یک کفش که باید بی ای سر کار.

_ گفتم که اینقدر اصرار نکن.

_ آرام تو یه دل یل قانع کننده بیار تا من قبول کنم.

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

_ دی دی جل وی بقیه چطور سرم داد زد.

نرگس ناباور بهم ذل زد و گفت:

_ دیوونه، نه اصلا دیوونه منم، که بیخود تورو یه آدم منطقی می دونستم، من اگه جای تو بودم تا عمر داشتم خودم روم

دیونش میدونستم، میفهمی آرام اگه به دادت ن می رسید چه بلایی سرت میومد، تو این دور و زمونه ای که آدما به داد

نزدیکاشون نمی رسند آرشاویر برای کمک بهت اومد، کمک ت و بی که هیچ صمنی باهات نداره، به خاطر تو جونش

روبه خطر انداخت.

تک به تک حرفای نرگس رو باور داشت م بدون شک

لقب مرد برازنده اش بود؟

نرگس ادامه داد.

_ گذشته از ای ن ها، واقعا دوست داری روزها تو تنه ای سر کنی، مطمئن باش ج ای دیگه بهت کار نمیدند.

نه به هیچ وجه دوست نداشتم، تنه ابی یعنی هجوم خاطرات تلخ گذشته که لحظه ای دست از سرم برنمی داشتند، یعنی غصه خوردن و در آخر دیوونه شدن.

پشیمون شدم از تصمیمم با یدم یرفتم سرکار و از آرشا و یرهم تشکر می کردم، واقعا زنده بودن و نفس کشیدن الانم روم دیونش بود، هر چند کاری که در حقم کرده بود فراتر از چیزی بود که بشه با یک تشکر ساده ازش قدر دانی کنم.

نرگس بعد از خوردن قهوه اش پاکتی رو از تو کیفش در آورد و به طرفم گرفت.

اینم پول جراحی مادرم، ببخشید که دی ر شد.

پوف اینوکج ای دلم بذارم، اما کاریش نمیشد کرد، نرگس دختر مغرور و با عزت نفس بالایی بود آگه قبول نمی کردم به زورم که شده پول رو بهم میداد، با فکری که به ذهنم رسید پول رو قبول کردم اما با این حال قبلش گفتم:

نرگس، واقعا نیازی به این کار نبود.

نرگس لبخند زد و گفت:

بابت کمکت واقعا ممنون، پول خودتو کاری نکردم که، آخرش که با اید بهت بر میگرددوندم. بعد از زدن حرفش، پاکت پول رو داد دستم بلند شد و گفت:

دیگه با اید برم خونه، مامان کلی سفارش کرده که به شب نیفتم، فردا سر کارم ببینمت فعلا خدا حافظ.

بعد از رفتن نرگس خونه مثل قبل سوت و کور و دلگ یر شد به اتاقم رفتم از تو کمدم، جعبه ی مخملی س یاه رنگ کوچ یکی رو آوردم بیرون، بازش کردم انگشتر بابا بود یه انگشتر نقره ی دست ساز، سنگ نقره ای کار شده ی زیبای بهش جلا داده بود.

بابا این انگشتر رو خیلی دوست داشت، خیلی براش ارزشمند مند بود و هم ین طور برای من.

نم اشکی رو که در چشمم حلقه زده بود رو زدودم تصمیمم رو گرفته بودم، میخواستم این انگشتر رو ه دیه بدم به

کسی جونم رو بهش م دیون بودم و همی ن کارو کردم.

آرشاویر با لبخند چشم دوخت به جعبه‌ی مخملی که به طرفش گرفته بودم.

از دستم گرفت و گفت:

تَشکر لازم نبود بچه، همین قدر که دیگه، کله شق و بی فکر نباشی، کافیه برام.

لبخندش عمیق تر شد، چشمکی زد و با شیطنت گفت:

همیشه که یک قهرمانِ جنتمن مثل من پیدا نمیشه که کمکت کنه.

چه از خود راضی! ولی از حق نگذریم قهرمانِ جنتمن رو راست گفته.

از اینکه منو بچه خطاب می کرد حرصم میگرفت، اما چیزی نگفتم.

انگشتر رو که دید، دوباره با لبخند گفت:

از کله شقی و بی فکر بودنت که بگذریم، سلیقه ات خوبه ها.

چقدر الان صمیمی و راحت برخورد می کرد، انگشتر رو تو انگشتش گذاشت، به دست گندمی و مردونه اش میومد،

ز اینکه اندازه اش شده بود خوشحال بودم، با لبخند گفتم:

خوشحالم که پسندیدیش ولی انگشتر رو من نخریدم، مال پدرم بود اما چون کمی بزرگ بود هیچ وقت نیانداخت تو

دستش، خیی ل براش ارزشمند بود و همون طور برای من.

کمی مکث کردم و دوباره گفتم:

می گفت یه یادگاریه از یه دوست.

آرشاویر تموم مدت ی که حرف می یزد، دُل زده بود بهم، نگاه خیره اش معذبم می یکرد.

با این که برات ارزشمند، اون وقت حاضر شدی هدیه ب دی یه من.

آره چون کاری که شما در حقم کردین، خیلی ارزشمند تره.

آرشاویر رفت جلوی دیوار شیشه ای و به بیرون چشم دوخت.

_ قراره برم پی ش بچه ها.

_ جدی میگین؟ میشه منم پیام؟ دلم براشون یه ذره شده، مخصوصا بهار، دوست دارم از حالش مطلع شم.

_ چرا که نه؟ به شرطی که دختر خوبی باشی و کارت رو تا دو ساعت دیگه تموم کنی.

انگار با یه دختر بچه حرف میزنه!

به سرعت برق و باد سعی می کردم کارم رو زودتر تموم کنم، نرگس با تعجب نگام میکرد.

_ خبریه؟ این همه عجله واسه چیه؟ خندیدم

و خوشحال گفتم:

_ قراره با رئیس ب ری م پیش بچه ها.

نرگس با ذوق به لبخند روی لبم نگاه می کرد.

یا رع زیزا این روز هام، از این که منو ناراحت و غمگین نمی دید چقدر خوشحال بود هر روزی که می گذشت علاقه ام به نرگس بیشتر میشد، نرگس ی که دست دوستی داده بود و صادقانه یک دوست بود، نه! دوست نه، فراتر از دوست، یک خواهر بود.

آرشاویر

دو ساعت که گذشت، خسته از پشت میز بلند شدم کش و قوصی به بدنم دادم، کتم رو برداشتم و بعد از پوشیدنش، از اتاق بیرون رفتم، آرام به محض دیدنم قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت و معصومانه گفت:

_ دارین م یزید؟ و ای چه زود دو ساعت گذشت، نتونستم کارم رو تموم کنم.

تا زیانه باران
با این چهره ی معصوم،

چطور انتظار داشت بچه خطابش نکنم.

لبخند زدم و گفتم:

باشه عیبی نداره، حالا این دفعه رو استثنا قائل میشم، تو ماشین منتظرتم کوچولو.

قلم: سید داوود
niceroman.ir

salam

بهار با دیدن آرام خوشحال و ذوق زده به آغوشش رفت.

شماره ی دکترش رو گرفتم، میخواستم از وضعیت بیماریش مطلع شم، بعد از چند بوقی که خورد جواب داد.

سلام آرشاویر، خوبی پسرم؟

ممنون شما خوبین؟

خداروشکر، نفسی میاد و میره.

راستش میخواستم م از وضع بهار بدونم... حالش چگونه؟ تو بهبودش پیشرفتی حاصل شده؟

بعد از کمی مکث گفت:

نمی تونم بگم بهتر شده، اما همین قدر جای شکر داره که بدتر نشده، همین که با شیمی درمانی ها وضع یف تر نشده این

خیلی خوبه، راستش از اون روزی که بر دینش بیرون، حس میکنم روحیه اش کمی بهتر شده و ای ن خیلی خوبه!

واقعا؟ می تونم امروزم ببرمش بیرون؟

از نظر من که خی لی ام عالی ه.

بعد از خداحافظی با دکتر بهار و اجازه گرفتن از مسئول اونجا با بهار رفتیم دربند، آرام دست بهار رو گرفته بود و با خوشحالی باهاش حرف میزد، بند کفش بهار باز شده بود، بدون این که

ذره ای از خاک ی شدن لباسش ابایی داشته باشه اون لحظه با لبخند مهربونی که رو لب داشت ،زانو زد جل وی بهار

و بند کفشش رو براش بست، چقدر ای ن دختر خاص بود، دقیقا مثل پدرش، مثل دایی بی معرفتش!

از اون دسته آدمای ی بود که خودشون و هرگز نمیخواند تظاهر به آدمی بکنند که نیستند.

جای تعجب نداشت چون از آدمی همچون شهر یار ،داشتن دختری چون آرام دور از انتظار نبود.

بعد از خوردن ناهارش بلند شد ،دست بهار رو گرفت:

_ همیشه با بهار کمی این دور و اطراف بگردیم.

_ چرا که نه؟ اما زود برگردی ن که میخواییم به افتخار بهار خانم بریم پارک.

بهار با خوشحالی دستاش رو کوپی د بهم و گفت:

_ آخ جون عمو، م یریم پارک لاله ؟

_ آره عمو، هر جای ی که تو دوست داشته باشه می ریم همون جا.

بعد از رفتنشون ،گوشیم زنگ خورد، نجلا بود، زدم رو اتصال.

_ سلام عشقم، خیلی بی معرفتی یه وقت زنگ نزنیا ؟ همون اول گله

کردن و شروع کرده بود

_ سلام ،خوبی نجلا ،بابا خوبه ؟

_ خداروشکر، عشقم! ممنون از احوال پرسسی های زیادت ! هر دو مون خوبیم .

تا زیانه باران
گله داشت، بهش حق میدادم.

این مدت کارم خی لی فشرده شده بود، میدونی که یه مدت نبودم، کارم زیاد شده بود، و درگیر بودم، تو ببخش.

باشه، میدونم مشغله هات زیاده اما حداقل تماس تصوی هم رو جواب میدادی. تو شرایطی نبودم که

جواب بدم!

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

دوست داشتم بحث رو عوض کنم

حالا بگذریم کی قراره بی ای؟

نمیدونم عزیزم، معلوم نیست کار بابام تا کی طول بکشه، اما من دیگه تحمل ندارم میخوام بیام.

نه، تنها نیا، کار پدرت تموم شد با هم بیاین بهتره.

نحالا خوشحال خندید.

فدای غیرت بشم که دوست نداری تنها بیام، چشم هر چی تو بگی.

چقدر ساده بود ای دختر، من به چی فکر می کردم و اون چی برداشت می کرد.

پارک که رفتیم بهار، یه راست رفت سراغ تاب، آرام بهار رو بغل کرد و نشوند رو تاب و آرام شروع کرد به تاب دادنش، بعد از کمی خودش هم نشست رو تاب کنا ریش.

لبخندی بهم زد و گفت:

— نمیخواهی سوار شوی؟

خندیدم و گفتم:

— همین قدر مونده با این هیكل سوار تاب بشم.

متقابلا خن دید، اما دیگه چیزی نگفت.

دوست داشتم از امیر بدونم، از دایی بی معرفتش.

— از امیر چه خبر؟ چه کارا میکنه؟ با تعجب

پرسید:

— شما دایم رو هم می شناسید.

از یاد آوری امیر و خاطراتی که باهم داشتیم دیگه لبخند نداشتم و اخم کم رنگی مثل همیشه ناخودآگاه رو پیشونیم

نقش بست.

— بله میشناسم، یه زمانی با هم رفیق بودیم، درست پنج سال پیش بود که امیر سر یه بحث خیلی بیهوده که خودش

شروع کرده بود، رفت و قید دوستیمون رو زد. هج وقت هم نتونستم دل یل اصلیش رو بفهمم دلیلی که به خاطرش

قید دوستیمون رو بزنه.

چهره ی آرام هنوز متعجب بود.

— باهم دوست بودین؟ پس چرا اون شبی که دایم اومد دنبالم، هیچ رفتاری بنا بر این که همو شناخته باشی ن

نداشتین.

اشاره به شبی کرده بود، که از دست دوتا پسرک عوضی نجاتش داده بودم.

— اون شب تاریک که برق رفته بود، وی اون تاریکی من و امیر نتونستیم چهره ی هم رو ببینیم، اونقدر نگران تو بود

که اصلا منو نمی دید، اما با این حال با وجود پنج سالی که گذشته بود، صدایش برام آشنا بود اما با خودم گفتم حتما

اشتباه فکر میکنم.

_ شما بابا و داییم رو میشناسی ن پس چرا من شمارو نمی شناسم؟ چرا تا حالا حتی اسمتون رو هم نش نیدم.

_ چقدر سوال می پرسی تو دختر! گفتم که دوست یمون متعلق به پنج سال پیش بود همون موقع ها که تو یه دختر بچه ی شانزده ساله بودی، حالا نمیخوای جواب سوالم رو بدی؟

غمی که توی چشمش بود پررنگ تر شد، بعد از کمی سکوت شروع کرد به حرف زدن، چیزی رو که می شنیدم باورش سخت بود برام، خدای من، غمی که این دختر داشت فقط درد یتیمی نبود، باورش برام سخن بود که امیر زندون باشه.

روی نیمکتی که زیر درخت بود نشستم، فکرم بدجور درگیر شده بود، تصور امیر پشت میله های زندان چقدر باورش سخت و دور از ذهن بود. چشم دوختم به آرام، دختری که با تموم سختی ها و مشکلاتی که داره، سرو پا مونده و به زور هم که شده لبخند میزنه، حالا می تونم درک کنم اون غمی که مهمون همیشگی چشم هاش ه

صورتش برخلاف قبل گرفته بود، معلوم بود از یاد آوری خاطراتش عذاب می کشه، دوست داشتم از اون حال و هوا ب یارمش بیرون، بلند شدم و به طرف بستنی فروشی که اون حوالی بود رفتم.

و با دو تا بستنی قیفی بزرگ به سمتشون رفتم.

بهار با دیدن بستنی ها گل از گلش شکفت، اما آرام آنچنان در افکارش غوطه ور بود که اصلا متوجه حضورم نشد.

بهار با خوشحالی گفت:

_ آخ جون بستنی.

بعد از زدن این حرف خوشحال دستش رو به طرف بستنی دراز کرد که با خنده گفتم:

_ نه بهار خانم، اینجا نه تو ماشین.

چون اینجا هوا سرده، با خوردن این بستنی بدتر سردت میشه، تو ماشین گرمه، اونجا بهتره عمو.

بهار خوشحال به خاطر بستنی، سری ع از تاب اومد پایین، آرام هم که تازه به خودش اومده بود بلند شد و باهم به

طرف ماشین راه افتادیم.

من و بهار سوار شدیم، اما آرام نشست رو نیمکتی که کنار ماشین بود.

نمیخواهی بیای تو ماشین! هوا سرده، با خوردن بستنی لرز میکنی دختر.

نه، دوست دارم اینجا بشینم...

بهم اشاره کرد:

شما نمیخورین.

سری به نشونه نه تکون دادم

بهار مشغول خوردن بستنی شد، از دوستیش با بچه ها حرف می زد، از اتفاقاتی که تو موسسه می افتاد، لحن بچگونه و با مزه اش مثل همیشه لبخند رو مهمون لب هام می کرد

بعد از کمی چشم دوختم به آرام، رو نم یکت نشسته بود و به نقطه ای خیره شده بود، رد نگاهش رو دنبال کردم.

پسر بچه ی زنده پوشی که دست در دست مادرش در حالی که با حسرت دل زده بود به بستنی فروشی از اونجا می گذشت

آرام از سر جاش بلند شد به طرف پسر بچه رفت، با لبخند چیزی به مادرش گفت و بعد از اون خم شد و نوازش وار دست کشی د رو موهای نه چندان تم یز پسرک.

و با مهربونی بستنی ت وی دستش رو گرفت، جلوش.

درخشش چشم ای پسر بچه روز از همی ن جا هم م یتونستم حس کنم.

با خوشحالی بستنی روز دست آرام گرفت، مادرش با لبخند چیزی به آرام گفت و بعد به راهشان ادامه دادند.

آرام همون جا و ایساده بود و به رفتنشون چشم دوخته بود.

لبخند زدم و

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

salamid

حس محبتی که تو دلم نسبت به این دختر داشتم بیشت رشد بعد از کمی اومد و نشست تو ماشین.

به خانم سخاوت مند، حالا این خانم سخاوتمند چه جور بستنی دوست داره براش بخریم؟

نه ممنون، میل ندارم.

بعد از کمی دور زدن تو خیا بون، به طرف موسسه راه افتادم و بعد از رسوندن بهار، به سمت خونه ی آرام روندم.

وقتی رسیدم، خداحافظی آرومی گفت و پیاده شد، شیشه رو دادم پا بین و صداش زدم، وقتی برگشت گفتم:

آرام، داییت تو کدوم بازداشتگاهه؟ وقت ملاقاتش چه روزایی هست؟

می خوای برید ملاقات داییم؟ چرا مگه قهر نیستین؟ خندیدم و

گفتم:

قهر؟! مرد که هیچ وقت قهر نمیکنه دختر.

چیزی نمی گفتم و هنوز متعجب نگام می کرد، انگار هنوز جوابش رو نگرفته بود:

خب، این داییت بود سر دلیلی که هنوزم نمیدونم چیه قی دوستی مون روزد، اما با وجود همه ی اینا من هنوز

اونورفیق خودم می دونم، و از اتفاتی که براش افتاده ناراحتم، میخوام آگه کمکی از دستم بر میاد دریغ نکنم.

کلمه ی کمک رو که شنید، چشم هاش درخشید و نگاه پر از امیدش رو دوخت بهم.

آدرس رو که داد، بعد از خدا حافظی دوباره ای به طرف خونه رفتم، تا هم یکن جا هم کلی دیر کرده بودم و خاتون حتما نگرانم شده بود.

یک هفته از اون روز گذشته بود، روز ملاقات بود و میخواستم برم دیدن ام یر.

سرهنگ حیدری با خوش رویی به واسطه ی سریا زی، به اتاقی راهنما بیم کرد.

چشم دوختم به اتاقک سرد و بی روح که جز یک م یز و دوتا صندلی چیز چشم گیر دیگه ای نداشت.

سریا ز یکی از صندلی ها رو عقب کشید اشاره ای بهش کرد و گفت:

تا موقعی که آق ای بیاتی روب یارند بفر ما بید بشینید. تشکر کردم و روی صندلی که عقب کشیده بود

نشستم.

بعد از ربع ساعتی که گذشت امیر به همراه سریا زی که جلوتر ازش حرکت م یکرد، اومد داخل.

سریا ز اشاره ای به صندلی روبه روی من کرد و ازش خواست که بشینه و خودش هم بعد از بستن در همون جا و

ایساده.

سلام رفیق بی معرفت!

ام یر بی توجه به سلامم، با تعجب و ناباور دُل زده بود به من، چقدر تغ ییر کرده بود، کمی لاغرتر شده بود، و مو و ته

ریشش به آراستگی قبل ترها نبود، اما بازهم با وجود اینا خوشتیپ بودنش رو نمیشد انکار کرد.

بعد از کمی به خودش اومد و صندلی روبه روم عقب کشی د.

خودتی آرشا یر؟

خواستم لبخند بزنم اما بیشتر فکر کنم شبیه پوزخند بود.

چه خوب فراموشم کردی رفیق!

ام یر کلافه نفسش رو داد بیرون و گفت:

چطور فهمی دی من اینجام، کی بهت گفت؟

از ط ربق خواهر زاده ات ، فهمیدم.

تعجبش وسعت گرفت.

از ط ربق آرام؟

آره، تو شرکتم به عنوان ت ایپ یست مشغول به کاره دربارہ ی تو ازش پرسیدم، ک ه موضوع رو فهمیدم، چرا ام
یرچرا همون موقع که به مشکل برخوردی بهم نگفتی؟ ش اید کمی از دستم بر میومد؟

کلافه دست کشیدم به موهام و اخم کرده نگاه گله مندم رو دوختم بهش و آروم گفتم:

هنوزم که هنوزه نتونستم و نمی تونم بفهمم دلیل این که این قدر راحت قی دوستی مون رو زدی چیه؟ چرا دیگه
جواب تماس هام رو ندادی؟ نگو به خاطر اون بحث مسخره ای بود که خودت هم شروع کرده بودی، نگو که باور نمی
کنم چون من و تو جر و بحث های بزرگ تری هم داشتیم.

ام یر هم کلافه شده بود، مثل آدمی ک ه نمی دونست چه حرفی بزنه که قانع کننده باشه، کمی من کرد و
آخر سر با لحن ناراحتی گفت:

چی بگم، باشه من اشتباه کردم، دل یل قانع کننده ای هم ندارم، تو ببخش قبل از بحث با تو با یکی از بچه ه ای اک
یپ هم دعوا شده بود، می دونم زود از کوره در رفتم، اما فکر نکن بعدش پشیمون نشدم، چرا بدجور هم پشیمون
شدم، اما با چه رویی میومدم سراغت.

حس می کردم داره یه چیزی رو ازم مخفی میکنه، همون چ یزی که به خاطرش قید دوست یمون رو زد، بر ای لحظه
ای فکر کشیده شد سمت نجلا، اما زود به خودم نهیب زدم، نه چه ربطی به اون داره؟ بعد از کمی مکث گفت:

فکر نمی کردم، ج ای که آرام مشغول به کاره شرکت تو باشه، حالش خوبه؟ خیلی افسرده است نه؟ حق هم داره هر
کسی ج ای اون بود، با این همه مصیبت وضعش بهتر از این نبود، حتی یک درصد ناراحتی من به خاطر زندان افتادن

خودم نیست، همه ی ناراحتی من همه ی نگرانی من فقط و فقط به خاطر این دختره، از تنها بیش، خودت که بهتر این جامعه با آدم ای گرگ صفتش رو م یشناسی، شب و روز نگرانشم.

علاوه بر آشفتگی و کلافگیش چقدر ناراحت بود، چقدر خسته بود!

انگار تمام گله ای که ازش داشتم با دیدن اندوه و غمش دود شده بود، به خاطر این که کمی آرومش کنم گفتم:

_نگران نباش آرام دختر قوی و عاقلیه، زیادی دست کم گرفتیش.

نگاهش رو مستقیم دوخت بهم و گفت:

_آره، اما سنش کمه، نگرانم براش چون بیش از حد دختر احساساتی ه، آرام محبت آدمای زود باور میکنه، زود وابسته میشه و دی ر دل میکنه، این منو نگران کرده اون یه بار به بدترین شکل ممکن ضربه خورده، می ترسم دوباره از احساساتش سو استفاده بشه، بعضی وقت ها خیلی بی فکر و کله شق میشه.

شناخت کمی که از آرام داشتم، دور از توصیفات ام یر نبود یاد روزی افتادم که اگه یک لحظه دیر تر می گرفتمش یه راست افتاده بود ته دره، واقعا هم بی فکر بود.

ام یر خواست دوباره حرف بزنه که نگاهش افتاد به انگشتر اهد ای آرام که هنوز تو انگشتم بود.

_این انگشتر ..

جمله اش رو کامل نکرده بود که گفتم:

_هدیه ی آرامه.

با تعجب لب زد:

هدیه ؟

چاره ای نبود، باید براش تعریف می کردم، پس اونچه رو که اتفاق افتاده بود خلاصه وار گفتم براش.

چشماش درخشید، انگار که اشک تو چشماش جمع شده باشه.

تا زیانه باران
دستش رو گذاشت رو دستم و لب زد.

_ ازت ممنونم آرشا ویر، ازت ممنونم آگه تو نبودی...

جمله اش رو کامل نگفت انگار تصورش هم آزارش میداد.

_ بیخیال رفیق!

اشاره ای به انگشتر تو ی دستم کردم و ادامه دادم:

_ آرام به قدر کافی ازم تشکر کرده.

سریازی اومد تو اتاق، نگاهی به هر دومون انداخت و گفت:

_ ببخشید وقت تمومه.

امیر که اینوشنید، دستم رو فشرد و گفت:

_ آرشا ویر ازت یه خواهشی دارم.

_ بگو امیر.

_ میدونی که آرام جز منی که افتادم تو زندان کس دیگه ای رو نداره، منم جز تو آدم قابل اعتماد تری نمی شناسم، ازت خواهش میکنم به عنوان یک برادر یک حامی یا نمیدونم هرچی مواظب آرام باش، اون هنوز خیلی بچه است بزار لااقل ذره ای هم که شده کم بشه این نگرانی لعنتی که مثل خوره افتاده به جونم.

دست دیگه ام رو گذاشتم رو دستش، لبخند اطمینان بخشیش به صورت گرفته و درهمش زدم.

_ نیازی به نگرانی نیست، قول میدم بهت که آرام رو مثل یه خواهر بدونم و ازش غافل نشم.

این و که گفتم، انگار امیر کمی آرام تر شد.

_ ممنونم ازت داداش، کاش میتونستم جبران کنم.

آرام ***

چشم‌ام از بی خوابی میسوخت، دوس‌ت داشت‌م زودتر می‌رفتم خونه، دلم تخت خواب گرم و نرم رو میخواست، اما مانعی به اسم آرشاور نمیداشت، با حرص نگاهش کردم، بی‌توجه به خستگی من، با خونسردی ذاتیش پشت دیوار شیشه‌ای اتاقش و ایساده بود و قهوه‌اش رو مزه‌مزه می‌کرد.

بیخیال آرشاور، دیگه جونی نمونده برام، باور کن همی‌ن الانم اگه امتحانم رو بدم بالات رین نمره‌ی کلاس

مال منه.

فنجون قهوه‌اش رو گذاشت رو میز و اومد کنارم برگه‌ها رو از دستم گرفت و نگاهی بهشون انداخت و با اخم گفت:

اگه به ج‌ای غرزدن این سوالاتی که بهت دادم رو جواب میدادی تا الان تموم شده بود.

برگه‌ها رو گذاشت رو میز و اشاره کرد که جواب بدم.

خدایا من چه غلطی کردم که از آرشاور کمک خواستم، امتحاناتم بود و به خاطر فوت مامان و بابا از بیشت ردرس‌ها عقب افتاده بودم و قسمت‌های توضیحی رو می

لنگیدم، اساتید گوشزد کرده بودند که ای‌ن دفعه هیچ انفاق و کوتاه‌اومدنی درکار نیست، از ترس اینکه ن‌یافتم از آرشاور یرک مک خواسته بودم،

که اونم انصاف‌ا کم نداشته بود، توی هر امتحانی شده بود مبحثی روده بار توضیح میداد، تا جایی که چشم بسته هم بتونم جواب بدم بیش از حد سخت می‌گرفت، و به لطف سخت‌گی‌یری‌هاش بالاترین نمره‌ها رو من میگرفتم.

نگاهی به برگه‌های پیش‌روم انداختم، سوالاتی که طرح کرده بود اونقدر سخت بود که فکر کنم خود استاد هم نمی‌تونست حل‌کنه، اما آرشاور بی‌خیال نمیشد، ح‌تی

توضیحاتی هم که میداد سطح بالا و فراتر از توضیحات استاد بود، پشت میزش نشسته بود و با سیستمش مشغول بو

د

با حرص خودکار رو تو دستم فشردم و مشغول جواب دادن شدم.

جدا از همه‌ی اینا، چقدر با وجود آرشاور همه چیز خوب بود، حضورش تو زندگیم حس خوبی رو بهم القا می‌کرد.

حس اینکه بر ای یه نفر مهم باشی، یه نفری که همه جوره پشتته و ت وی هر موقعیتی ازت حمایت میکنه، دیگه حس تنه ای و غربت کمتر گریبان گیرم میشد و توی همین مدت کم از لاک تنه ای و افسردگیم فاصله گرفته بودم و با وجود آرشا ویر یه جورایی شده بودم همون آرام گذشته، خنده هام عمیق تر شده بود و حس شیطنتم برگشته بود اما نمیدونستم که...

با نقشه ای که کشیدم، برگه به دست به سمتش رفتم سعی کردم قیافه ام جدی باشه تا نفهمه سر به سرش میذارم.

آرشا ویر این سوال چجوری حل میشد؟ فرمولش خیلی پیچیده است میشه دوباره توضیح بده دی؟

آرشا ویر برگه رو از دستم گرفت.

کدوم رو میگی؟

سوال آخر؟

زیر چشمی نگاه میبندم و دوباره ذل زد به برگه.

اینو که به ج ای یک بار، چند بار توضیح دادم، مشابه این سوال رو هم خیلی راحت حل کردی، چطور یادت رفت؟

خنده ام گرفته بود، اما به زورم که شده بود خنده ام رو از نگاه تیزش مخفی کردم و گفتم:

چه می دونم؟ خب شاید از استرس امتحان فرداست.

تو و استرس؟

وا، خب یه کلام بگو نمیخوام توضیح بدم دیگه چرا...

حرفم رو قطع کرد و به صندلی کنارم اشاره کرد و گفت:

اون صندلی رو بردار و بیا بشین اینجا، خودکارتم بیا.

کاری که گفته بود رو انجام دادم، صندلی رو گذاشتم کنارش، نشستم خودکارم رو دادم دستش.

عینک مطالعه اش روزد به چشم ونگاهی به مسئله انداخت، اشاره به صندلی م کرد و گفت:

بیا نزدیک تر.

کمی معذب بودم، اما به حرفش گوش دادم و صندلیم رو نزد یک تر بهش گذاشتم، بوی عطر تلخ و سردش و فاصله ی کمی که باهم داشتیم باعث شد دوباره همون حس عجیب که خودم هم ازش سردر نمی آوردم به سراغم بیاد.

خب کدوم قسمتش رو متوجه نمی شی؟

همه اش رو!

نگاهت یزی بهم انداخت، انگار می خواست صحت حرفم رو از صورتم بفهمه، خنده ام رو به زور کنترل کردم، بعد از کمی مکث با لحنی جدی شروع کرد به توضیح دادن:

فهمیدی آرام؟ یا بایه روش ساده تر دیگه توضیح بدم؟

نه، به همون روش ساده ی توضیح بده.

دوباره شروع کرد، به توضیح دادن، م یخ حرکات صورتش شده بودم، جوری که یادم رفت تو نقشم فرو برم و ناشیانه ذل زده بودم بهش، ناخودآگاه نفس عمیقی کشیدم و عطرش رو به ریه هام فرستادم، چقدر حالات چهره اش دلنشین بود! خدایا من چه مرگم شده؟

حین توضیح دادن یهو سرش رو آورد بالا و نگاهم رو غافل گیر کرد، نمی دونم چرا بر خلاف همیشه که نگاهم رو غافلگیر می کرد، این دفعه نگاهم رو ازش نگرفتم و مثل مسخ شده ها ذل زده بودم بهش.

آرشاویر خواست چ یزی بگه که با دیدن نگاه مسخ شده ام لب فرو بست، اون همه نزدیکی و نگاه آرشاویر که حالا مستقی م دوخته بود به چشم هام حال رو بد جور دگرگون کرده بود.

آرشاویر آروم لب زد:

چه چشمایی داری تو دختر، تو عسلی چشم هات میشه دید پاک ی و صداقتت رو، یک رنگ بودنت رو، معصوم

یتت رو.

خدایا یعنی درست شنیدم، آرشا ویر الان ازم تعریف کرد، از چشم هام!

شنیدن حرف ای آرشا ویر، بدتر به حال خرابم دامن زد، آرشا ویر به خودش اومد و ازم فاصله گرفت، کلافه نفس عمیقی کشید و کراواتش رو کمی شل تر کرد، انگار که نفس کم آورده باشه خودش هم معلوم بود از حرف ای که زده شکه است.

بلند شدم، خواستم از اون حال و هوا بیایم بیرون، لبخند شیطنت آمیزی زدم و همون طور که میرفتم بیرون گفتم:

حل این مسئله برام مثل آب خوردنه، میخواستم سربه سرت بذارم، هیچ وقت فکر نمی کردم تا این حد با زیگر خوبی باشم.

و شروع کردم به خنده، طوری که آرشا ویر هم خنده اش گرفته بود، اما مصنوعی اخم کرد و خودکار رو میزش رو برداشت و به طرفم پرت کرد، زود رفتم بیرون و درو بستم، صدای برخورد خودکارو به در شنیدم، با خنده کیفم رو برداشتم و مشغول جمع کردن وسایلم شدم، آرشا ویر در حالی که کتتش رو می پوشید اومد بیرون، با همون لبخندی که رو لبم بود نگاهش کردم.

جلوی شالم رو گرفت و تا چونه ام کشید پایین:

پایین منتظرتم بچه.

مثل همیشه با بچه گفتنش حرصم رو در آورده بود، خوب نقطه ضعف گیر آورده بود.

منتظر جواب نمود و رفت بیرون، شالم رو مرتب کردم و وسایلم رو که جمع کردم رفتم بیرون.

بر خلاف همیشه هیچکس تو شرکت نبود، بعد از خدا حافظی با نگهبان رفتم بیرون بی ام و مشکی رنگ آرشا و پرو سمت دیگه ی خیابون تشخی ص دادم، از خیابون که کمی شلوغ بود عبور کردم و بعد از باز کردن در جلو سوار شدم.

فرشته ی نجات ن میشد این سمت خیابون نگه نداری؟ با لبخند گفت:

نه دخترم حوصله دور زدن نداشتم.

با چشم ای که از فرط تعجب گرد شده بود نگاش کردم، حرصی گفتم:

_دخترم؟ بچه از دهنش افتاد، الان رسم ا شدم دخترت؟ کج ای دنیا پدر و دخت ری رو دیدین که تفاوت س

تی شون سیزده سال باشه؟ آرشایر ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

_تو بعضی از مناطق تو همین ایران، ح تی الان که تو قرن ب یست و یک هستیم بنا به بعضی از رسم و رسومات و سنت های دیرینه شون واسه پسر دوازده ساله میرن خواستگاری و بعد از اون ازدواج.

با تعجب به آرشایر نگاه کردم.

_وا چقدر بد، دختر رو شنیده بودم اما پسر اونم تو دوازده سالگی رو نه، چطور میشه آخه؟

دوباره ج دی گفتم:

_هر چند اینا دل یل نمیشه به من بگی دخترم، خوشم نم یاد، چند بار بگم من ب یست و دوسالمه جناب ری یس؟

از اینکه منو بچه می دید هیچ خوشم نمیومد، یه بار بهم گفته بود خواهر کوچولو که بهش توپیدم نه من بردار ندارم و نه شما برادر منی.

حسی عجیبی که به آرشایر داشتم خواهرانه نبود، به ه یج وجه دوست نداشتم آرشایر منو مثل خواهرش بدونه.

بعد از تموم شدن امتحانم، با سر خوشی از سالن دانشگاه بیرون رفتم، نسیم خن کی که می وزید حس خوشایین دی رو بهم

القای کرد.

چه حس خوبی بود دادن آخ رین امتحان، و فارغ شدن از درس خوندن ای پی درپی.

رو نیمکت منتظر نرگس نشستم، و چشم دوختم به باغبون پیری که با صبر و حوصله به گل ها رسیدگی می کرد.

گل رز سرخی که با وزش ه ای باد گل برگ هاش تکون خف یفی میخورد نظرم رو جلب کرد.

از گل ه ای اطرافش بزرگ تر و سرخ تر بود، پیرمرد باغبون نگاه خیره ام رو که به گل دید با لبخند گل رو از شاخه چید و به طرفم گرفت.

تعجب کردم، آخه می دونستم باغبون رو گل ها خیلی حساسه و حق هم داشت، کلی زحمت می کشید واسه شون، به خاطر همینم بر خلاف بق یه هیچ وقت وجدانم راضی نمی شد یواشکی هم شده گلی رو بچینم.

اما الان خود باغبون گل رو چید ه و به طرفم گرفته بود، باش نیدن صداش که ازم میخواست گل رو بگیرم به خودم اومدم و گل رو ازش گرفتم، نزد یک بینی ام بردم و بوی خوشش رو عمیق بو ییدم، با لبخند تشکر آمی زی رو به باغبون گفتم:

_ خیلی ممنون، اما شما این همه زحمت می کشین واسه این گلا.

با لبخند مهربونی جواب داد:

_ آره، خوبه که لااقل شما اینو می دانید، روزی نیست که دانشجو ها بی خیال گل ها نشند، متاسفانه بعضی وقت ها حتی به غنچه ها هم رحم نمی کنند، حالا این گل هم سهم شما، چه عیبی داره.

قبل از اینکه چ یزی بگم نرگس اومد کنارم نشست، اخم هاش حسابی تو هم بود آروم گفت:

_ قشنگ برگه رو قهوه ای کردم، یعنی به معنای واقعی گند زدنم .

با خنده نگاهم رو از نرگس گرفتم و با چشم دنبال باغبون گشتم.

یه قسمت دیگه دوباره مشغول کارش شده بود.

_ تو چطور دادی امتحانتو؟ با سر

خوشی جواب دادم:

_ عالی.

_ آره دیگه، منم اگه یه معلم خصوصی دریست به اسم دکتر آرشاویر سرمد داشتم مثل تو پُز می دادم و می گفتم عالی.

خندیدم و همون طور که بلند میشدم جوابش رو دادم.

_ حسود، والا تو هم به جای ج یک تو جیک شدن با بنیامین، درسات رو میخوندی وضعت این نبود.

بیرون از دانشگاه قبل از اینکه بخوام ماشین بگیرم، با تک بوق آرشاویر متوجه ماشینش شدم، با دیدنش خوشحالیم عمیق تر شد، از اینکه اومده بود دنبالم حس خوبی داشتم، خدا یا یعنی همه ی این کاراش به خاطر قولی بود که به دایی داده بود؟

_ جناب دکتر آرشاویر سرمد اومده دنبالتون دوشیزه، برو منتظرش نذار، فقط فردا تولد شادی رو یادت نره.

_ نه مگه میشه یاد م بره، تو نمی ای؟ اشاره ای به

ماشین دا پیش کرد و گفت:

_ نه، ممنون دا ییم اومده تو برو.

بعد از خداحافظی با نرگس رفتم و سوار شدم.

_ سلام فرشته ی نجات، ممنون که اومدی دنبالم، اما نیازی به زحمت نبود با تاک سی میومدم.

بعد از زدن این حرفم شاخه گل توی دستم رو گرفتم سمتش.

_ تق دیم به شما.

گل رو به که سمتش گرفتم، رنگ نگاهش تغییر کرد، رفته رفته لبخند از رولب هاش پاک شده بود

بعد از کمی با تشکر زیر لبی گل رو برداشت و سه ربع نگاهش رو ازم گرفت، ماشین رو روشن کرد و به حرکت در آورد.

_ مثل بقیه امتحان هام عالی بود، دکتر رضایی بهم م یگه آینده ی درخشانی داری، ممنونم واقعا اگه شما نبودین تا این حد خوب پیش نمی رفتم.

عجیب بود بعضی وقت ها عام یانه حرف میزدم و بعضی وقت هام رسمی، انگار تکلیفم با خودم مشخص نبود!

_ موفق یتت حاصل تلاش خودت بود، تو دختر با استعدادی هستی، فقط خودت رو زیادی دست کم گرفتی.

تو دلم با تعریف ای آرشا ویر کیلو کیلو قند آب میشد، کم چیزی هم نبود، کم پیش میومد بخواد از کسی تعریف کنه!

متوجه خیابون شدم، مسی ر خونه نبود.

_ کجا داریم م یریم ؟ با لبخند مح

وی جواب داد: _ مگه نگفتی بعد از

آخرین امتحانت م یخوای بری

خرید؟ خب الان داریم می ری م.

خدایا چرا این مرد اینقدر خوبه؟ با یاد دای و قولی که بهش داده بود بادم خوابید و دوباره این سوال تو ذهنم شکل گرفت، اینکه همه ی این توجه ها و محبت هاش به خاطر قوی که به دایم داده بود ؟

تو مغازه ی پوشاک مثل همیشه با چشم دنبال لباسی می گشتم که علاوه بر ساده گی شیک و زیبا باشه!

لباس آبی رنگی که تن مانکن بود نظرم رو جلب کرد، خیلی خوشگل بود، جای یقه اش و همی ن طور سر آس تین هاش سنگ ه ای نقره ای و آبی کار شده بود. مدلش رو دوست داشتم.

س ایزم رو به فروشنده که پسر جوانی بود گفتم با خیره گی ذل زد به اندامم و با لبخند چندش آوری گفت:

_ نه خانم، فکر کنم ب اید هم ین روز تن مانکن در بیارم.

ذوق زده بهش نگاه کردم، اما قبل از اینک ه چیزی بگم، آرشا و یر محکم مچ دستم رو گرفت و به بیرون از مغازه کشید!

تعجب کردم چون آرشا ویرآدم معتق دی بود و اینکه یهو مچ دستم رو گرفته بود

با دیدن چهره اش و اخم های درهمش تعجبم بیشتر شده بود.

_ چیزی شده آرشاو یر ؟

عصبی گفتم:

_ ندی دی پسره چجوری دُل زده بود بهت و کل هیکت رو آنالیز می کرد، این چیزی نیست؟ آگه یه دقیقه بیشتر می

موندم تو اون مغازه تضحی نی واسه سالم بودن پسره نبود.

مچ دستم رو رها کرد، کلافه نگام کرد و دوباره عصبی گفتم:

_ مانتو از این تنگ تر نبود بپوش ی ؟

با تعجب نگاهی به مانتوم انداختم، اونقدرام تنگ نبود! از فروشگاه رفتیم ب بیرون و آرشا و یر به طرف ماشینش رفت.

نا خودآگاه یاد حرف مادرم افتادم که م یگفت مردا رو کسی که دوستش دارند ناخواسته حساس میشند، غیرتی

میشند، با یاد این حرف مادرم، ذوق عجیبی تو دلم نشست،.

انگار نه انگار که به خاطر مانتوم توییخم کرده بود!

آرشاو یر بدون حرف سوار ماشینش شد، لبخندم رو جمع کردم و سوار شدم.

کلافه به موهاش دست می کشید و نفس عمیق می کشی د.

_ می خوای ب ریم یه جای دیگه خ ریدت رو بکنی ؟

_ نه نیازی نیست من که بیشتر خریدام رو کردم.

نگاهش که به مچ دستم افتاد، کلافه گی و ناراحتیه ی ت وی نگاهش بیشتر شد.

چون پوستم زیادی حساس بود ج ای دست آرشا ویر مونده بود و کمی به کبودی م یزد!

دستش رو به طرف کبودی ها برد انگار می خواست پوست دستم رو لمس کنه، اما به خودش اومد و دستش رو زود

کشی د عقب آروم و با لحن پشیمونی گفت:

_ معذرت میخوام.

دوباره لبخند رو لبام نشست.

(اگه میدونستی با دیدن غ یرت و توجهت تا چه حد ذوق مرگم اگه میدونستی چه بلوای ی تو دلم به پا کر

دی، بازم معذرت میخواست ی؟)

وقتی لبخندم رو دید، تعجب کرد. زود به خودم اومدم، لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

_ نه نیازی به عذر خواهی ن یست، پوستم زیادی حساسه به خاطر همین زود کبود میشه.

آرشا ویر د یگه حرف ی نزد اما همچنان کلافه و ناراحت بود. به خودم اومدم، خدا ایا من چراب اید الان جای ناراحت

شدن خوشحال باشم؟ کم کم داشتم پی به حسی میبردم که تو دلم جوونه زده بود و روز به روز ریشه هاش بزرگ تر

میشد.

واهمه ای عجیب ته دلم رو احاطه کرد، یک ترس! یک دلشوره!

خدایا یعنی میشه اسم این حس رو عشق بذارم!

خدایا یعنی این حس درسته!

آرشا ویر وقتی دید تو فکرم ناراحت گفت:

_ آرام ناراحت ش دی ازم؟ من بازم معذرت میخوام، نمیدونم چرا اینقدر زود عصب ی شدم

، می دونم حق نداشتم اون جوری از مغازه بیارم ب یرون.

ترس و دلشوره ی ناشی از پی بردن به حس درونم، مانع از جواب دادنم شد.

آرشاویر هم گذاشت پای ناراحت شدنم.

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

salam

تو تولد شادی، دوستاش با خوشحالی می رقصیدند، و شادی با حسرت دل زده بود بهشون، حسرت از اینکه نمی تونه پا به پاشون برقصه.

موقع باز کردن هدیه ه ها، با شوق و ذوق و همراهی بچه ها که دست می زدند و می خوندند، باز شود دیده شود بلکه پسندیده شود، یک به یک بازشون می کرد.

همه ی هدیه هارو که باز کرد، نگام کرد و گفت:

_ آرام پس هدیه ی تو کجاست؟ تو کیفته؟ چی خریدی که اینقدر کوچیکه؟ نرگس آرام زد به

بازوش و گفت:

_ آرام خودش هدیه است، هدیه میخوای چکار؟

لبخند زدم و گفتم:

_ هدیه من اینه که فردا ساعت هشت صبح آماده شی بریم پیش دکتر.

با کمی مکث دوباره گفتم:

_ عزیزم نوبت گرفتم بر ای جراحی پات.

شادی بهت زده نگام کرد، نرگس و مادرش هم دسته کمی از اون نداشتند.

پولی عمل مادرش که نرگس برگردونده بود، رو گذاشته بودم واسه جراحی پاش به عنوان هدیه ی تولدش.

پیش یکی از بهترین دکتر جراح پ ای تو ایران واسش نوبت گرفته بودم، دکتر آذری، که آرشاور بهم معرفی کرده.

نرگس که به خودش اومده بود لب زد:

— آرام پول جراحی که خیلی بالاست، نیا زی...

نداشتم جمله اش رو کامل کنه چشمک ی به شادی زدم و گفتم:

— هدیه ی تولد شادیه عزیزم نه تو، هر وقت واسه تو هدیه خریدم، نازکن و بگو نیا زی نبود.

نگاهی به مادرشون انداختم، نم اشک تو چشماش رو با گوشه ی چادرش پاک کرد و گفت:

— نمیدونم چجوری ازت تشکر کنم دخترم...

بغضش نداشت حرفش رو تموم کنه.

با لبخند گفتم:

— نیا زی به تشکر نیست من کم محبت از شما ندیدم.

وقتی که محبت مادر نرگس به بچه هاش رو می دیدم با حسرت دلم پر می کشید سمت مادرم، دلم ب ی نهایت تنگ بود، تنگ بود واسه آغوش بی منتش، واسه نوازشاش، و حتی واسه غرزدناش.

به نرگس نگاه کردم، خوشا به حالت نرگس، آگه مسئولیت یک خانواده رو دوشسته، آگه بعضی وقت ها تنگ دستی بهت فشار می یاره، آگه پدرت رو از دست دادی، اما هر چی باشه حداقل مادرمهریونت رو داری، خواهر و برادرت رو دا

ری.

اما من از خانواده جز یک دایی که افتاده گوشه ی زندون کی رو دارم ؟ آهی کشیدم و زیر لب شروع به خوندن فاتحه کردم.

یاد بچه های موسسه افتادم، یاد صورت معصوم بهار و به خودم نهیب زدم، ناشکری نکن دختر حداقل دایی تو رو داری، یه سقف بالا سر داری، اما اونا کی رو داشتن ؟
خدایا، ببخش اگه بعضی وقت ها عجب یب ناشکر میشم، خودت پناه دل بی پناهم باش، قرار دل بی قرارم باش، نذار تو منجلا بی به اسم تنهایی غرق بشیم، تنهامون نذار خدا.

بعد از عمل پای شادی نرگس زنگ زد، صدای لرزانش رو که شنیدم ترسیدم که نکنه عمل پای خواهرش موفقیتم آرزو نبوده باشه.

اما لرزش صدای نرگس از خبر خوبی بود که می خواست بده.

دعا هامون قبول شده بود، تعجبی هم نداشت، پاپای شادی توسط یکی از بهت رین دکترا جراحی شده بود.

اگرچه هزینه اش بالا بود اما می ارزید،

اگه آرشا ویر نبود، محال بود به راحتی بتونم ازش نوبت بگیرم.

با خوشحالی به بیمارستان رفتم، حامد با ذوق و شوق شی ری نی به دست پذیرای پرسنل بیمارستان بود

با دیدنم با لبخند سلام کرد و جعبه شی ری نی رو به طرفم گرفت:

بفرما آبی.

به صورت خوشحالی لبخند زدم و بعد از برداشتن شی ری نی پرسیدم:

_، نرگس و مامان کجان؟ به اتاقی

اشاره کرد و گفت:

_ تو اتاق، پیش شادی.

به اتاق رفتم، مادر نرگس دست شادی رو تو دستش گرفته بود و اشک شوق می ریخت، و دائم تکرار می کرد، خدا یا شکر، خدا یا شکر.

نرگس هم طرف دیگه ی شادی نشسته بود و با مهر، موهاش رو نوازش می کرد.

از این که من هم سهمی تو شاد بودنشون داشتم چقدر خوشحال بودم.

بعد از یه ساعتی که اونجا بودم، بلند شدم باید می رفتم سرکار، نرگس زود گفت:

_ کجا؟ چرا بلند شدی؟

_ باید برم، سرکار عزیزم، یادت رفته. تو کی می ای؟

_ راست میگی یادم نبود، منم یه کم دیگه میام.

خدا حافظی که کردم رفتم بیرون، هنوز تاکسی نگرفته بودم که صدای زنگ گوش یم بلند شد.

از تو کیفم درش آوردم، اسم آرشاویر که فرشته نجات س یو کرده بودم رو صفحه خودنمایی می کرد.

_ سلام، فرشته ی نجات.

صدای گرمش پیچید تو گوشی.

تا زیانه باران
_ علی ک سلام، کج ای؟

_ بیمارستان!

با نگرانی گفت:

_ بیمارستان! اونجا واسه چی اتفای افتاده؟ چ یزی شده.

خندیدم و گفت:

_ نه، اومده بودم ملاقات شادی، خواهر نرگس.

_ اهان یادم نبود، عمل پاش خوب بود؟

با خوشحالی جواب دادم:

_ خداروشکر خوب بود الان تازه اومدم بیرون میخواستم بیام شرکت.

مهربون گفت:

_ همون جا منتظر بمون، خودم میام دنبالت.

_ نه ممنون، با تاک...

قلم: سید داوود
niceroman.ir

salamid

بازگشت

تا زیانه

مَثَل یه دختر خوب همون جا میمونی تا پیام دنبالت.

مگه میشد رو حرفش حرف زد:

باشه ای گفتم و بعد از قطع کردن گوش یم، رو نیمکتی منتظر نشستم، انتظارم زیاده طول نکشید که اومد

سلام دادم و سوار شدم، بوی عطر هم یَشگیش پیچیده بود تو ماشین، چقدر من این عطر رو دوست داشتم، با مهربونی جواب سلامم رو داد و راه افتاد.

دسته گل یاسی که جلوی ماشینی گذاشته بود، رو به سمتم گرفت و گفت:

تق دیم به شما، بانو.

بانو! چقدر بانو گفتنش به دلم نشست.

دست گل رو از دستش گرفتم، نگاهی به نیم رخ جذابش کردم و گفتم:

مرسی، اما بابت چی؟

همون طور که چشم دوخته بود به خیابون جواب داد:

فکر کن یه جور عذر خواهیه بابت اون روز.

منظورش روزی بود که از مغازه آورده بودم بیرون، دسته گل رو عمیق بو ییدم، رایحه گل یاس رو خیلی دوست داشتم.

قبل از اینکه چیزی بگم به بسته ای که کنار گل ها گذاشته بودش، اشاره کرد و گفت:

اینم مال تویه، برش دار.

مال من؟!

آره، لباسی که میخواستی بخری.

رفتی اون مغازه که ...

آره حال اون پسر ی عوضی رو هم گرفتم.

با تعجب نگاه کردم، عجب آدمی بود این معلوم نیس به پسر چی گفته اما با تموم اینا نمی تونستم منکر حس خوبی باشم که وجودم رو فرا گرفته بود.

خیلی ممنون، اما واقعا نیازی به زحمت نبود.

چه زحمتی، بی خیال این حرفا، از فردا وقتی که م یرم تو آزمایشگاه تو هم بیا، از نزد یک مشاهده گر، کارمون تو آزمایشگاه باشی خیلی برات بهتره، مخصوصا بر ای وقتی که مدرکت رو بگیری و بخو ای مشغول کار بشی.

خدایا میشه ای ن همه محبت و توجه رو از جانبش ببینم ولی بی تفاوت باشم؟ و هیچ حسی نسبت بهش نداشته باشم؟ چن ین چیزی برای منه احساساتی ممکنه؟

بازم ممنونم، آرشاویر، واقعا نمیدونم در جواب این همه محبت چی بگم.

در جواب این حرفم لبخند زد و دیگه تا رسیدن به شرکت چیزی نگفت.

بعد از پارک کردن ماشین پیاده ش دیم و هنوز داخل نرفته بودیم دختری که تازه از تاکسی پیاده شده بود، با خوشحالی اومد و جلومون ایستاد بدون توجه به حضور من رفت تو آغوش آرشاویری که متعجب نگاهش میکرد.

سلام به ع زیز دلم، وای آرشاویر نمیدون ی چقدر دلم برات تنگ شده بود!

آرشاویر که انگار انتظار حضور دختره رو نداشت با تعجب اونو از آغوشش جدا کرد وگفت:

سلام، کی اوم دی نجلا؟ چرا بهم خبر ندادی که داری می ای؟

امروز صبح رسیدیم عزیزم، میخواستم غافلگیرت کنم.

ضربان قلبم اوج گرفته بود، و با بی قراری می کوبید، خدا یا این دختر کیه که آرشاویر رو عزیزم خطاب می کنه؟ حتما خواهرشه، اما نه! گفته بود که خواهر نداره!

خوش اوم دی، اما خبر میدادی بهتر بود حداقل میومدم دنبالتون.

نه نمی خواستم به زحمت بیافتی.

انگار که تازه متوجه من باشه اشاره ای به من کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید:

نمی خوای معرفی کنی آرشاویر؟

چهره ای نجلا چقدر برام آشنا بود، حس می کردم یه جایی دیدمش، اما کجاش رونمیدونم. آرشا ویر نگاهی بهم انداخت با لبخند کمزنگی رو به نجلا گفت:

— آرام ک یانی.

با کمی درنگ دوباره گفت:

— خواهرزاده ی امیره اینجا به عنوان تا بییست مشغول به کاره.

نجلا که اسم امیر رو شنید، برای لحظه ای رنگ نگاهش که روی من ثابت مونده بود تغییر کرد لب زد:

— خواهرزاده ی امیر؟ امیر ب یاتی ؟

آرشا ویر سری به عنوان تا یید تکون داد، نجلا دستش رو به طرفم گرفت، لبخند زد:

— خوشبختم، منم نجلام، نجلا تابش...

با حرف بعدی که زد حس کردم روح از بدنم جدا شد

— نامزد آرشا ویرم.

حس کردم دیگه قلبم نمی زنه، اما دوباره شدید تر از قبل با کوبش بیشتر کوبی د.

چیزی شبیه بغض راه گلوم رو سد کرده بود و بی رحمانه گلوم رو میفشرد، خدایا یعنی درست شنیدم؟ آرشا ویر نامزد داره ؟

دستش رو فشردم و لبخند کم جونی زدم، تا نفهمه با این حرفش چه آشوبی تو دلم به پا کرده، قلبم که شکست لا اقل غرورم نشکنه، بیش از این له نشه، اما تعجب توی صورتم رونمی تونستم کتمان کنم.

— همچنین.

نگاهم کشیده شد سمت دست آرشا ویر، پس چرا هیچ حلقه ای دستس نیست!

نجلا که نگاه متعجبم رو دید، همون طور که به طرف در ورودی شرکت میرفتیم با لبخند گفت:

_ البته فقط اسمی، هنوز عقد نکر دیم.

هیچ جونی تو پاهام نمونده بود و تحمل جسمم رو نداشتند.

رفتیم تو آسانسور، چشم دوختم به نجلا، زیبا بود و شی ک پوش.

چشم ای خاکستری رنگش گیرات رین عضو صورتش بود.

یاد حرف آرشا ویر افتادم که از چشمای عسلی رنگم خوشش اومده بود.

تو دلم پوزخند زدم، پوزخند زدم به سادگ یم، به دلی که ساده از کف داده بودمش.

بغض کرده بودم و دلم گ ریه م ی خواست، احساس سرگیجه و ضعف می کردم، آرشا ویر نگران لب زد:

_ خوبی؟

به زورم که شده بود لبخند زدم، به خاطر این که دروغ نگفته باشم گفتم:

_ خوبم، فقط کمی سرگیجه دارم.

نگران گفت:

_ کم خونیت رو نادیده نگیر آرام، بهتره ب ری دکتر؟

لعنتی نگرانم نباش؟ نمیگی ای ن دل بی صاحب میلرزه؟ دلی هم که بلرزه دیگه لرزیده، دلیل و منطق حال یش

نیست!

فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم، نجلا موشکافانه نگاهش بین من و چهره ی نگران آرشا ویر می چرخید، دلم نمی

خواست فکر بدی بکنه.

اون روز حواسم ح تی ذره ای هم به کارم نبود، بعد از یک ساعتی که گذشت نرگس هم اومد، نجلا و نرگس با سرخوشی و خیلی صمیمی با هم احوال پرسی کردند!

گویا که مدت ها همو میشناختند و با هم دوست بودند ، بعد از این که نجلا به اتاق آرشاویر رفت:

نرگس رو به من گفت:

_ آرام با نجلا آشنا شدی ؟

از عالم و آدم انگار گله داشتم، از نرگس گله داشتم چرا از نجلا بهم نگفته بود؟ چرا نگفته بود آرشاویر نامزد داره؟ با همون نگاه گله مند ذل زدم بهش.

_ آره ، اما نم یدونست م با هم دوستین ؟ با لبخند

گفت:

_ یادم رفته بود بهت بگم، اما نه مثل دوستی خودمون ، هیچکس رفیق شفیقم آرام نمیشه.

صدام بغض داشت

_ چرا بهم نگفتی نرگس؟ چرا نگفتی آرشاویر نامزد داره؟ من الان ب اید بفهمم ؟ نرگس متعجب نگام

کرد، بلند شد و کنارم نشست:

_ نمی دونستم نمیدونی؟ چ یزی شده آرام؟ چرا این موضوع اینقدر برات مهم شده ؟ نمی خواستم نرگس چیزی بفهمه، دوست نداشتم از احساسم به آرشاویر چی زی بفهمه، از احساسی که اشتباه محض بود، باز هم به زور لبخند زدم.

_ خب من و تو دوستیم، انتظار داشتم بهم بگی.

دیگه نفهمیدم نرگس چی گفت، به در اتاق آرشاویر نگاه کردم، خد ایا الان دارن چکار میکنند؟ یاد لحظه ی

دیدارشون افتادم که نجلا با ذوق به آغوش آرشاویر رفت و قلبم پیش از پیش فشرده ش د!

کاسه چشمام پر از اشک م یشد و من هراس داشتم از لبریز شدنشون!

اشک تو چشمامو زود پس زدم، بلند شدم موندن دیگه ب یش از این ج ایز نبود، کیفم رو برداشتم و رو به نرگس گفتم:

_ نرگس من حالم زیاد خوب نیست؟ م یرم خونه.

نرگس نگران بلند شد.

_ تو که صبح خوب بودی! میخوای باهم بریم دکتر؟

دکتر! اگه دکتری هست که بتونه دو ای درد ای جسمم نه بلکه روحم باشه چرا که نه؟ _ نه، نیازی به دکترن یست، استراحت کنم خوب م یشم.

بعد از زدن این حرف زدم بیرون، هوا سوز داشت، اما به سوز دل من نم ی رسید.

ابرهای تیره آسمون هو ای با ریدن داشتن، مثل چشمای من!

خدایا چرا گذاشتی عاشقش بشم وقت ی میدونستی سهم من نیست؟ آرشاو یر چرا اینقدر

بهم محبت کردی؟

نیرمان

این همه توجهت، وجود حمایت گرت تو زندگیم برای چی بود؟ ب اید باور کنم همه و همه به خاطر احساس دینی بود که بابام داشتی؟ به خاطر قولی بود که به دا ییم داده بودی؟ چرا اومدی تو زندگیم و شدی همه ی زندگیم؟ چرا نگفتی نامزد داری؟

نگفتی و آتش زدی به خرمن دل دختر کی ساده و احساساتی به اسم آرام.

خونه انگار سوت و کورتراز همیشه بود، سرد و بی روح و دلگیر تر از همیشه!

اونقدر سرد که حتی گرم ای شومینه هم پاسخ گو نبود، روی راحتی نشسته و خیره شده بودم به شعله های رقصان آتیش شومینه.

خدایا تنهایی فقط و فقط برازنده ی تو یه نه من!

گلوبه شدت میسوخت و تب داشتم.

شدی اسرما خورده بودم، جوری که نمی توانستم از روی راحتی بلند شم و برم رو تختم بخوابم، دریغ از حتی یک مسکن ساده که لا اقل کمی سردردم رو کم کنه

این سرما خوردگی بی موقع تنه ای و بی کسیم رو خیلی بد به رخم می کشی د.

این که کسی نیست تروم پتو بکشه، برام مسکن بیاره، نگرانم باشه و پرستاری شه.

معدۀ خالی اذیت می کرد و شکمم به قار و قور افتاده بود.

جسم ات وی تب میسوختم و این تب بالا حتی نفس کشیدن راحت رو ازم سلب می کرد.

به زحمت گوشیم رو از تو جیب سارافونم بیرون کشیدم، و شماره نرگس رو گرفتم، جواب نمی داد

نامید گوشیم رو گذاشتم کنارم، دستم رو گذاشتم رو پیشونیم که از تب زیادم یسوخت، چشمم رو بستم و سعی کردم بخوابم.

تو خواب و بیداری غلت میزدی و همچنان تو تب میسوختی، بعد از یک ساعتی که گذشت نرگس زنگ زد.

_جانم آرام؟ کاری داشتی؟! امیر سام نکن! این چکاریه؟ می بینی بنیامین پسرتم مثل خودت شو و شیطونه! والا کی

ن پست که از قدی م گفتن تره به تخمش م یره حسنی به باباش!

قلم: سله داوگر

niceroman.ir

safame

صدای خنده ی بنیامین میومد.

_حالا من شدم شر و شیطون آره؟ دارم برات نرگس خانم.

_مثلا میخو ای چکار کنی؟

_تو اول تماس رو جواب بده، م یگم بهت.

نرگس که انگار تازه متوجه تماس شده باشه، زود گفت:

_وا آرامی ببخش، مگه این پدر و پسر حواس میذارند برا آدم، کاری داشتی زنگ زده بودی؟

نرگس
صدام گرفته بود.

_کجایی نرگس.

یا خوشی جواب داد:

با بنیامین و پسرش امیرسام اومد یم بیرون، آرام نگو، امیر سام کپ باباشه مونمی زنن باهم، خیلی پسر بانمک و دوست داشتن یه، همیشه ازش دل بکنم.

salam

niceroman.ir

دوباره صد ای بنیامین اومد که میگفت:

آره دیگه به باباش رفته.

خدای اعتماد به نفسه این بنیامین، راستی نگفتی چکار داشتی؟

دلم نمی خواست خوشی نرگس رو خراب کنم، از طرفی هم دلم گرفت از وقتی نرگس با بنیامین بود دوستی مون کمرنگ نه ولی دیگه مثل سابقم نبود.

نه چیزی نیست، فقط میخواستم بپرسم کلاس استاد رضایی دو روز بعد سر جاشه؟

آره، البته بچه ها میگن شای دکنسل کنه اما اعتنا نکن، راستی سرگ یجه ات بهتر شد؟

پسران

خوبم، نگران نباش.

بعد از خدا حافظی گوشه رو قطع کردم،

نمیدونم کی به خواب رفتم، وقتی چشمم رو باز کردم صبح شده بود.

خسته و کسل از جام بلند شدم و به اتاقم رفتم، صدای قطره های بارون که به پنجره میخورد رو می شنیدم.

به طرف پنجره رفتم، پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم.

بارون تند و تیز می بارید، سوز سردی به اتاق اومد و پرده ها رو به بازی گرفت، تن خیس از عرقم از این سرم ای استخوان سوز لرزید.

شاید من اولین دختری بودم که بارون رو دوست نداشتم! بارونی که خاطرات تلخم رو برام تداعی می کرد.

همون بارونی که یه روزی عاشقش بود!

بارون می بارید و به حال خرابم دامن میزد.

می بارید تا باریدن رو نشونم بده چه می دونست که چشمای من خلاصه تموم این ابرهای تیره ای بارون زاست.

نای نفس کشیدن نداشتم، پنجره رو بستم و به طرف تختم رفتم تا دوباره بخوابم، سرفه های خشکم درد گلو رو شدت می داد.

هنوز پتو، روم مرتب نکرده بودم که صدای زنگ گوشیم بلند شد، نرگس بود بود.

کجایی آرام؟ چران یوم دی شرکت؟

تا زیانه باران
میون سرفه هام جواب دادم:

_سرما خوردم نمی تونم پیام امروز؟

نرگس نگرانم شده و میخواست بیاد دیدنم، هنوز یک ساعت نگذشته بود، که صدای زنگ در بلند شد، به زحمت بلند شدم و به طرف آیفون رفتم و بعد از فشردن دکمه کلید و باز کردن در رو راحتی ولو شدم.

از دیدن نجلا که پشت سر نرگس داشت م یومد داخل تعجب کردم، خواستم از جام بلند شم که زود گفت:

_بشین ع زیزم ناسلامتی م ریضی، ما هم اومدیم عیادت م ریض.

تو دلم گفتم کاش نمیومدی! نم یه دونی با دیدنت چطور داغ دلم رو تازه می کنی، صدام گرفته بود، لبخند کم جونی زدم و بر ای تظاهر گفتم:

_خوش اوم دین.

نرگس کنارم نشست، دستش رو گذاشت رو پیشونیم:

_تبت خیلی بالاست، لباسات رو م یارم بپوش م یریم دکتر.

چیزی نیست نرگس، یه سرما خوردگی ساده است بزرگش نکن.

یه سرما خوردگی ساده تو به این م ی گی یه سرما خوردگی ساده؟ تبّ بالاست، رنگ به چهره نداری.

راست می گفت، تنم انگار شده بود کوره ی آجر پزی.

نجلا هم تا یید کرد و گفت:

راست میگه عزیزم، بهتره بری دکتر.

مرسی، امان یا زی به دکترن یست، استراحت کنم خوب میشم.

نرگس سری به عنوان تاسف تگون داد.

تو اینو نمی شنا سی نجلا، مرغش یه پا داره.

این و که گفت رفت تو آشپز خونه، نجلا نگاهی گذرا به خونه انداخت به عکس د ای که رسید نگاهش رو متوقف

کرد و چشم دوخت به عکس!

خدای امن نجلا رو کجا دیدم ؟

فکر کردم به این که کجا دیدمش، یاد م اومد، یه بار دایی تو تراس نشسته بود چهره اش گرفته بود و ذل زده بود به کیف پولش.

یواش یواش به تراس رفتم و سرک ک شیدم به کیف پولش، دایی متوجه ام شد، زود بلند شد و گوشم رو پیچوند.

بلند شدنش همانا و افتادن عکسی از تو کیف پولش همانا.

اون عکس بی شباهت به نجلا نبود!

هر چه از دایی درباره عکس پرسیدم چ یزی نمی گفت حس می کردم با هر بار پرسیدنم چهره اش غمگین تر میشد، به خاطر ه مین هم بی خیال شدم و دیگه چیزی نپرسیدم ازش متعجب به نجلا نگاه کردم یعنی واقعا اون عکس نجلا بود؟

شاید اشتباه فکر می کنم آخه عکس نجلا تو کیف پول دایی چکار میکرد؟

بعد از کمی، نرگس با یه لیوان شیر بزرگ و دوتا فنجان قهوه از آشپزخونه اومد بیرون، لیوان شیر رو داد دستم و نشست و زنگ زد به مادرش:

سلام مامان من اومدم خونه ی آرام، شاید دیر پیام خونه.

مامان سوپ مرغ رو چطور درست میکنی؟ طرز درست کردنش رو بگو، آرام سرما خورده می خوام براش درست کنم.

نرگس که معلوم بود از حرف ای مادرش، چیزی سر در نیآورده بود باشه ای گفت و بعد از خدا حافظی قطع کرد سری تگون داد و گفت:

_ خنده داره واقعا، تو این سن یه سوپ ساده هم بلد نیستی درست کنم، نجلا بنیامین نفهمه یه وقت، م یگم چطوره از رستوران سفارش ب دیم، بیارند؟

خواستم بگم نیا زی نیست که نجلا خندید و گفت:

_ سوپ ای رستوران مگه قابل خوردنند، تا منو دارین غم ندارین؟

منو نرگس متعجب چشم دوختم به نجلا، نرگس گفت:

_ یعنی تو میخوای درست کنی؟

نجلا سری تکون داد و گفت:

_ آره.

نرگس با خنده گفت:

_ وای دختر تابش بزرگ که تو خونه شون کلی خدمت کار دارند الان میخواد سوپ درست کنه، چه شود؟

نجلا گوشش رو درآورد و همون طور که با گوشش مشغول بود گفت:

_ خودم که بلد ن یستم، طرز درست کردنش رو قراره از حضرت گوگل پرسم.

به زور تکیه دادم.

_ باور کن نیازی به زحمت ن یست.

نجلا لبخند مهربونی زد و جواب داد:

_ نه عزیزم چه زحم تی، استراحت کن، منم برم دست به کار شم!

نرگس بلند شد تا باهاش بره، که نجلا با دست اشاره کرد ب شینه.

_ از ق دیم گفتن آشپز که دوتا شد آش یا شور میشه یا بی نمک، پس لطف کن بشین سرجات، هر چی یزی هم که جاشو نتونستم از همون جا میگم تا بهم بگین.

بعد روبه من گفت:

_ آرام جون، سعی می کنم زیاد سرو صدا نکنم تا تو هم راحت استراحت کنی.

بعد از گفتن این حرف به آشپز خونه رفت، هنوزم بهت زده بودم، اسم پدرش رو خیلی سر زبونا شنیده بودم، باورم نمیشد تک دخترش، نجلا اینقدر خوش برخورد و صمیمی باشه، بر خلاف ظاهر شیک پوش و با کلاسی که داشت، بهش نمی خورد دختر مغروری باشه.

حتما به خاطر هم این اخلاق و رفتار ای خاصش بود که آرشاویر...

چقدر دلم گرفته بود، عاشق مردی بودم که در ضمیر ناخودآگاهم ممنوعه اعلام شده بود.

تقصیر خودم بود، آرشاویر که همیشه منو بچه خطاب می کرد و همیشه یادآور سیزده سال تفاوت سنی مون بود.

نباید دل می بستم، اما امون از این دل که دلیل و منطق نمی شناسه.

معلوم بود نجلا از من حداقل چهار سال بزرگ تر باشه.

نجلا دختر خوب و ومتواضعیه، زود صمیمی میشه از رفتاراش تعجب نکن.

آرشاویر الحق که انتخاب خوبی داشتی، آرام بی کس و تنها، یه دختر غمگین که سعی داره سر و پا بمونه و به زور هم که

شده لبخند بزنه کجا؟ و نجلا تک دختر دکترا تباش، دختری زیبا و شاد کجا؟

دلم از این مقایسه ی تلخ لرزید.

سر دردم حس کردم بیشتر شد، از هجوم این افکار مزاحم بود، یا از مریض بودنم؟

نرگس قرص خری دی برام.

نرگس نگاهش رو از صفحه ی گوشی ش گرفت و دست کرد تو کیفش.

آره خ ریدم، ولی دوز پا بینی داره، بیشتر باید استراحت کنی.

بعد از خوردن قرص، نرگس به اتاق رفت و با دوتا پتو اومد بیرون و هر دوتا پتو رو روم مرتب کرد. اعتراض کردم.

اونقدرام سرد نیست، یکی کافیه.

کافی نیست، باید عرق کنی، تا ازودتر خوب شی.

پتوی دوم رو کنار زد و همون طور که سعی میکردم بخوابم جواب دادم:

اینها همش الکیه، با عرق کردن بیماری از بدن دفع نمیشه، فقط به خاطر این که احساس گرما و بهتر بودن داریم این حرفو زدن، قدیمی ها بدون اینکه دانشی داشته باشند بدون اینکه دلیل درست و قانع کننده ای بیارند، در مورد هر چیزی اظهار نظر می کردند، پس هر چی زی رو باو نکن.

نرگس سری به نشونه (چه میدونم) تکون داد و دوباره با گوشیش مشغول شد.

از لحظه ای که اومده بود، حس می کردم خیلی خوشحاله، طاقت نیاورد حرفی نزنه، یهو بی مقدمه و با ذوق گفت:

آرام، بنیامین دیشب ازم خواستگاری کرد.

مبارک باشه، به سلامتی عروسیتون کی هست ؟

_دیوونه، کو تا عروسی؟ قراره با خانواده اش ب یان خواستگاری، و ای از الان استرس دارم.

خوش به حالت نرگس، به اونی که دوستش داری، م یرسی.

نرسیدن حتی فکرش هم آزارت میده، خواستن و نرسیدن یه زخم باز میشه روی قلبت و تا ابد، نه تنها قلبت بلکه کل وجودت رو می سوزونه!

"و چه تراژدی تلخی است، خواستن و نرسیدن"

تو خواب و بیداری بودم که نجلا، بیدارم کرد.

_بلند شو آرام، برات سوپ آوردم.

بلند شدم، نگاهی به ظرف سوپ متقابلم انداختم، ظاهرش بد نبود.

نجلا، منتظر ذل زده بود بهم، اول ین باری بود که سوپ درست کرده بود و میخواست نظرم رو بدونه، نرگس با خنده گفت:

_آرام از من می شن وی نخور.

نجلا پرسید:

تا زیانه باران
چرا نخوره؟

هیچی این دفعه دیگه ج دی جدی راهی بیمارستانه.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

نجلا چشم غره ای به نرگس رفت و گفت:

والا همینم تو بلد نبودی درست کنی، آرام بخور ببین خوبه؟ میخوام واسه آرشا ویر خودم با عشق غذا درست کنم.

نرگس دوباره خن دی د.

این عشق راهی بیمارستانش نکنه خوبه.

نجلا خواست جوابش رو بده، اما وقت ی منو قاشق به دست دید چیزی نگفت.

یه قاشق از سوپش رو خوردم، صورتم جمع شد از شوری زیاد تلخ میزد!

قاشق رو تو سینی رها کردم:

نرگس میشه برام آب بیاری؟

نرگس بلند شد و به آشپزخونه رفت، نجلا زود پرسید:

چطور بود؟

چقدر نمک ریختی نجلا؟ خیلی شوره!

و ای نگو، داشتم نمک می ریختم که یهو سر نمکدون باز شد و کلی نمک ریخت توش، اصلاً تقصیر خودته که در نمکدون رو محکم نبسته بودی.

عروس بلد نیس برقصه میگه زمین کجه، حکایت تویه!

نرگس اینو که گفت، لیوان آب رو داد دستم و قبل از اینکه بشینه، نجلا کوسن مبل که پشتش بود رو به طرفش پرت کرد.

نرگس هم دوباره همون بالشت رو برداشت و به طرفش پرت کرد.

دعوا شون شروع شده بود تا جایی ادامه دادن که الیاف کوسن زذبایرون.

هر دو شرمنده ذل زدن بهم، قبل از اینکه چیزی بگه صدای زنگ آیفون اومد.

نرگس به طرف آیفون رفت و نجلا شرمنده گفت:

بخشیدا نمیدونستم اینجوری میشه.

عیبی نداره، عزیزم کیه نرگس؟

یه پسر، میگه برامون غذا آورده، نجلا تو سفارش دادی؟

نجلا سری به عنوان نه تکون داد، نرگس بعد از سر کردن شالش رفت ب یرون و بعد از تحویل گرفتن غذا ها، اومد تو خونه.

_ نرگس نفهمیدی کی سفارش داده ؟

_ چرا، گفت آق ای آرشا ویر سرمد.

نجلا رفتارش خیلی دوستانه بود و به وضوح نشون می داد که می خواد باهام دوست باشه.

از ای ن که عاشق نامزدش شده بودم یه حس بد داشتم ح سی مثل عذاب وجدان.

یاد ترنم افتادم، او ایل که تو چشماش شرمندگی موج می زد میدونستم یه چ یزی هست، حالا که خودم گرفتار همین درد شده بودم می تونستم بفهمم که اون فقط یه عاشق بود.

یه عاشق که به خاطر عشقش قید دوست و خانواده اش روزه بود!

عشقی که منطق حالیش نبود!

شاید عجیب بود اما دیگه هیچ کینه و ناراحتی ازش به دل نداشتم.

ترنم بخشیدمت ام یدوارم ما زیار حداقل تورو دوست داشته باشه و ل یاقت پشت و پا زدن به من و خانواده ات رو داشته باشه.

بعد از خوردن غدامون نرگس به آشپز خونه رفت تا ظرف ها رو بشوره، نجلا دوباره نگاهی به عکس دایی انداخت، بدون اینکه نگاه خیره اش رو از عکس بگیره بعد از کمی مکث آروم با لحنی که گوی کمی گله مند بود پرسید:

_ از دایی بی معرفتت چه خبر؟

بی معرفت؟

سری به نشونه تا یید تکون داد و گفت:

آره، هر کدورتی بوده بین خودش و آرشا ویر بوده، رفت بدون اینکه پشت سرش رو هم نگاه کنه، بدون اینکه ه سراغی از من یا از بچه ه ای اک یپ بگ یره.

با کمی درنگ گفت:

بگذریم، الان کجاست چکارا میکنه؟

انگار که چ یزی به ذهنش رسیده باشه بدون اینکه نگاهم کنه، آروم پرسید:

ازدواج کرده؟

سری به عنوان نه تکون دادم، دلم نمی خواست بگم دای مهربون الان پشت میله ه ای زندانه؟

اما آخرش یا از آرشا ویر یا هر کس دیگ ه ای می فهمید، پس بهش گفتم.

نجلا متعجب و ناباور چشم دوخت بهم:

جدی میگی آرام؟ آخه به چه جرمی؟

با یاد آوری اون روزها و سختی ه ای که کشیدیم، قلبم مالا مال از درد و اندوه شده بود.

نجلا کنجکاو بهم خیره شده بود، تا دلیلش رو بدونه.

هر چی که بود رو براش تعریف کردم، با کمال تعجب دیدم که نجلا، صورتش خ یس از اشکه و داره گریه می کنه!

باورم نم ی شد، مثل بچه ها شده بود و داشت اشک می ریخت! وقتی دید متعجب نگاهش میکنم گفت:

وای آرام، چقدر تو سختی کشی دی!

ام یر بیچاره الان تو زندان! وای باورم ن میشه!

من هم باورم نمیشد، تو این دور و زمونه ای که آدم کم پیش م یاد واسه کسی حتی دل بسوزونه، یه نفر واسه غصه های کسی متاثر باشه و جوری اشک ب ریزه و گ ریه کنه که گو یا غصه های خودش باشند!

واقعا برام غی ر طبی عی بود، اگه آروم اشک می ریخت یه چیزی، اما نجلا با هق هق و سوز گریه می کرد، جوری که خودمم دلم می خواست بشین م و زار زاز، گ ریه کنم!

نرگس زیاد تعجب نکرد انگار که براش عادی باشه، وقتی نجلا برای

شستن صورتش رفت، نرگس آروم گفت: _ تعجب نکن، نجلا همینه، به

خاطر اتفاقاتی که تو گذشته اش افتاده، دربارہ ی هر موضوعی زود واکنش

نشون می ده، زود ناراحت م یشه، بعضی وقت هام زود عصبی میشه.

تصمیم داشتم دیگه نرم سرکار، عقل و قلبم باهم در جدال بودند عقلی که می گفت تو تنهایت دق کن، بسوز و بساز و هر طور شده این حس مسخره ات رو سرکوب کن و قلبی که داد می زد:

حس عشق هرگز سرکوب نمیشه اگه می شد که اسمش عشق نبود، تنها نمون برو سرکار، تو که قرار نیست کاری انجام بدی، هم این دلخوشی کوچکی که دیدنش رو هم از خودت بگیر.

کاش دای حذاقل تو رو داشتم، چقدر بابت دای امی ر دلم گرفته بود.

حیف جوونیش که این روزها پشت میله های زندان تلف میشد.

پنجشنبه بود و مثل همه پنجشنبه ها رفتنم بهشت زهرا، وبعد از کلی گریه کردن و عقده های دل خالی کردن و در آخر خوندن فاتحه ای رفتم دیدن دای.

هنوزم از دیدن عکس نجلا تو کیف پولش متعجب بودم.

دای با شنیدن اسم نجلا چهره اش بی نهایت گرفته شد می دونستم یه چی زی هست!

دای بین تو و نجلا چیزی بوده؟ اصلا دلیل بهم زدن دوس تیت با آرشاویر چی بوده؟

دای کلافه دست کشید تو موهاش.

نه چیزی بینمون نبوده!

پس عکس نجلا تو کیف پولت چکار می کرد؟

چرا اینقدر در مورد نجلا کنجکاوی چی زی شده آرام ؟

آره، یه چیزی شده بود دل وامونده ای که بد جور اس یر شده بود اس یر آرشاو یر.

فقط کنجکاوم، بگو دیگه دایی.

دایی عمیق رفته بود تو فکر، تو نگاهش میشد دید حزن و اندوهش رو، با صدای گرفته ای گفت:

نجلا بهت رین دخت ری بود که تو اک پیمون بود، ش اید فقط از نظر من این جوری بود خوشم م یومد ازش،

غرور زیادی نداشت، سادگی قشنگی رو میشد تو رفتارش دید، اما همیشه گرفته و ناراحت به نظر می رسید، خیلی تو خودش بود دلم میخواست دلیلش رو بدونم، تا اگه کمکی از دستم بر میومد، دریغ نکنم، اما ترسیدم باهاش حرف بزنم، واهمه داشتم از ای ن که حسم روت رحم برداشت کنه و ازم برنجه، آرشاو یر از رو حس دلسوزی باهاش حرف زد و فهمید دردش چیه؟ کتاب ها و مقاله ه ای روان شناسی زیادی خونده بود، سعی می کرد با حرفاش آرومش کنه، دیدش رو نسبت به زندگی عوض کنه تا بتونه راحت تر زندگی

کنه، آرشاو یر می گفت حسم به نجلا خواهرانه است، اما من میدونستم نجلا این طور فکر نمی کنه.

با ناراحتی نگاهش رو ازم گرفت، نفس عمیقی کشید و آروم با صدای بی نه ایت گرفته ای گفت:

دوستش داشتم اما نمی دونست، رفتارش باهام خیلی سرد بود نمیدونم چرا روز به روز بیشتر از من فاصله میگرفت با

بقیه اینجوری نبود فقط با من این طوری رفتار میکرد، یه روز علن ا به آرشاوی رگفت دوستش داره، فقط خدا

میدونه من اون روز چی

کشیدم، نتونستم طاقت بیارم، نتونستم شاهد عشقش به آرشا ویر باشم و سر یه موضوع خیلی مسخره از آرشا ویر جدا شدم، سخت بود برام آرام، خیلی سخت بود، عاشق دختری بودم که عاشق بهت رین رفیقم بود، سخت بود جدا شدن از رفیق چندین و چند ساله ام، و سعی بر فراموش کردن اون دختر، اما هنوزم که هنوزم فراموش نشده.

و ای خدا ای دای ام یر چی کشیده بود!

salame.d

با این که ازشون جدا شدم اما میخواستم بدونم عشق نجلا آخرش به کجا می رسه، از طریق دوستم که تو همون اک پ بود از جریانات باخبر میشدم، نجلا م یره خونه آرشا ویر بهش میگه که دوستش داره و میخواد باهاش ازدواج کنه آرشا ویر هم از شنیدن این حرف شوکه میشه، و به نجلا میگه که حسش برادرانه است و هیچ حس دیگه ای بهش نداره، اما نجلا نمی تونست قبول کنه که آرشا ویر حسی بهش نداشته باشه.

مکت کرد و کلافه وار پشت گردنش دست کشید عمق ناراحتیش رو توی چشماش به وضوح میشد دید، طاقت دیدن ناراحتیش رو نداشتم، اما با این حال دوباره وکنجکاو پرسیدم:

نجلا بعد از شنیدن این حرف چکار کرد دای؟

چقدر صداش غم داشت، دای ام یری که تو هر شرایطی صداش محکم و با صلابت بود.

نیکو

نجلا ی دیوونه هم میزنه به سیم آخر و با چاقوی م یوه خوری رگ دستش رو میزنه که اگه به موقع آرشا ویر به بیمارستان نرسونده بودش، خون زیادی ازش می رفت و معلوم نبود زنده می مونه یا نه؟ بعد از بهوش او مدنش بازم آرشا ویر سعی میکنه نرم تر، باهاش حرف بزنه و متقاعدش کنه، نجلا که یک دل نه صد دل عاشق آرشا ویره، از اون دسته

دختر است که معتقد، عشق بعد از ازدواج هم می تونه به وجود بیاد، اما وقتی رفتار سرد آرشاویر رو می بینم، شکسته تر از قبل می شمه، پدر نجلا که طاقت نداره دخترش رو اینجوری ببینه و ترس از اینکه نجلا دوباره دست به خودکشی نزنه، خودش تصمیم می گیره با آرشاویر حرف بزنه، ازش میخواد که با دخترش ازدواج کنه در عوض هر کاری بتونه واسه آرشاویر که شرکت تازه تأسسش، در حال ورشکست شدن بود انجام بده، آرشاویر حاضر نشده قبول کنه، می گفت این در حق خود نجلا ظلمه، اینکه یک عمر با مردی زندگی کنه که هیچ حس ی بهش نداره، الان نمیفهمه، اما بعدها سخت پیش میمون میشه.

نجلا وقتی می بینم آرشاویر پش زده، روز به روز افسرده تر و گوشه گیر تر می شمه، تا این که یه روز کلی داروی آرام بخش که دوز بالایی هم داشتن، میخوره، کم مونده بود که

سنگوب کنه، که پدرش زود متوجه میشه و میبردش بیمارستان و معده اش رو شست و شو میدند.

پدر نجلا که خیلی نگران تک فرزندشه، دوباره درخواستش رو با خواهش پی ش آرشاویر تکرار می کنه، آرشاویر از طرفی دلش به حال نجلا می سوزه و از طرفی هم نمی خواد ورشکست بشه، این همه سال زحمت و جون کندنش بیهود ه باشه و از طرفی کلی کارگر و کارمنداش از نون خوردن بیافتند، ای ن دفعه قبول می کنه، اما ازدواج نه! تا زمانی که نجلا فارغ التحصیل بشه، فقط اسم ا نامزد باشن، پدر نجلا هم قبول میکنه و نجلا هم که از خدا خواسته!

فکر کنم دو سال از فارغ التحصیل شدن نجلا گذشته باشه، ن می دونم تا حالا چرا ازدواج نکردن!

از شنیدن حرف های دایی کم مونده بود شاخ در بیارم، خدای من یعنی نجلا، به خاطر آرشاویر حاضر بوده حتی از جوش هم بگذره.

یاد حرف نرگس افتادم (تعجب نکن، نجلا همینه، به خاطر اتفاقاتی که تو گذشته اش افتاده، درباره ی هر موضوعی زود واکنش نشون می ده، زود ناراحت می شمه، بعضی وقت هام زود عصبی می شمه)

باورش واقعا سخت بود، اینکه نجلا با ظاهری کاملا معقول همچین آدمی باشه.

چی باعث شده بود، نجلا اینجوری باشه.

گذشته ی نجلا چی بوده ؟

دای از این همه کنجکاوی من تعجب کرده بود حق هم داشت تعجب کنه، چون زیاد دختر کنجکاوی نبودم، الانم اگه پ ای ح سی که به آرشاویر داشتیم در وسط نبود، در مورد نجلا تا این حد کنجکاوی نبودم قبل از اینکه دای چیزی بگه، سریا زی اومد و گفت که پ ایان ملاقاته، و مجبور شدم برم بیرون.

هزار سوال بی جواب به ذهنم هجوم آورده بود، نجلا واقعا عاشق آرشاویره؟ آرشاویر چی؟ نجلا رو دوست داره، یا هنوزم ح سی بهش نداره؟ چی باعث شده بود نجلا اینجوری باشه؟

برای جواب این سوال نرگس بهت رین گزینه بود، اما باید تا روز بعد که می رفتم شرکت صبر می کردم،

به خونه رفتم، به خاطر سرم ای شدی دی که خورده بودم، تنم خسته و کرخت شده بود.

بعد از یه دوش آب گرم، حوله لباسیم رو پوشیدم و رفتم بیرون، بی اشتها شده بودم، و میلی به غذا نداشتم، هات چاکلت درست کردم و با یه لیوان هات چاکلت بزرگ به اتاق رفتم.

علاوه بر غمی که رو دلم سنگینی می کرد از هجوم هزار فکر و سوالات بی جواب به جزوه هام پناه بردم.

آرشاویر تو کی هس تی که اینقدر سخت دلم رو به بند کشتی دی و اسیر کردی؟ تو هم یه مدت کم

چقدر دلم بر ای شنیدن صدای پر صلابتش تنگ شده بود. ***

نگاه آخرم رو به آینه آرایش اتاقم انداختم، یاد صورت آرایش کرده ی نجلا افتادم، لب ای قرمزش، خط چشمی که ماهرانه، چشم ای خاکستری رنگش رو، زیبا تر جلوه می داد.

چقدر به نظرم صورتم بی روح بود، انگار اعتماد به نفسم رو از دست داده بودم!

رژ زرشکیم رو برداشتم و به لبام کشیدم، بعد از اون خط چشمم رو برداشتم، دستم می لرزید،

یهو یاد روزی افتادم که با ما زیار می خواستیم ب ریم بیرون و ترنم با وسواس درحالی که بر خلاف هم یشه دستش می

لرزید، داشت خط چشم می کشید.

خدایا یعنی منم مثل ترنم بودم؟ نه، نمی خوام که باشم. با حرص، خط چشمم رو پرت کردم سمت میز آرایش و بی توجه به سیاه شدن میز، کیف م رو برداشتم و زدم بیرون.

نرگس سرکار، بر خلاف آخری باری که دیده بودمش، ق یافه اش پکر و گرفته بود.

چیزی شده نرگس، چرا اینقدر ناراحتی؟

تو چشم ای نرگس اشک حلقه زد و برای اینکه نبینم، زود سرش رو انداخت پ این کنارش نشستم، دستش

رو گرفتم.

نه، مثل اینکه یه چیزی هست، بگو چی شده؟

نرگس با ناراحتی نگام کرد، انگار می خواست درد ودل کنه آروم گفت:

دیروز بعد از اینکه کارم تموم شد، بیرون شرکت مادر بنیام ین رو دیدم، می خواست باهام حرف بزنه چون جل وی

شرکت نمیشد حرف زد، رفتیم تو پارک کنار شرکت و رو نمیکتی نشستیم.

با دستمالی مانع سرا زیر شدن ا شکش شد و مظلومانه ادامه داد:

_ گفت، بی خیال بنیامین شو، گفت تو به درد بنیامین نمی خوری، بهم گفت، لقمه ی اندازه ی دهنم بردارم، پام رو از زندگی
پسرش بذارم بیرون، گفت ل یاقت پسرش خیلی بیشتر از یه دختر پا بین شهر، و هیچی نداره!

نتونست، خودش رو کنترل کنه، و شروع کرد به گریه کردن.

_ چرا، آرام؟ مگه یه دختر پا بین شهری و هیچی ندار، دل نداره؟ آدم نیست؟ چون پولدار نیست حق نداره عاشق بشه؟ این
چه عدالتیه آخه؟ به چه حقی اون حرفا رو بهم زد؟ به چه حقی بهم میگه بی اصل و نسب.

چقدر برای مادر بنیامین متاسف بودم، نرگس با وجود شرایط سختش تو یکی از بهترین دانشگاه های تهران رشته ی
داروسازی در حال تحصیل بود و با این وجود سخت کاری کرد، حتی بعضی وقت ها اضافه کاری می نشست.

همه ی این ها واقعا قابل تحسین بود.

اینارو ندیده بود و فقط بی پولی و پا بین شهر بودنش رو دیده بود، واقعا ج ای تاسف داشت!

_ آروم باش ع زیم، اون با این حرفا فقط خودش رو کوچیک کرده، مهم اینه که بنیامین همه جوره میخوادت.

_ نه آرام، هر چی باشه اون مادرشه، گفت از زندگی پسرش برم بیرون تا واسه دختر خاله ی بنیامین بره خواستگاری.

هر کاری می کردم نرگس آرام نمی شد، هنوز کسی نیومده بود و نرگس راحت اشک می ریخت، مادر بنیامین بدجور دلش رو شکسته بود.

بنیامین به اتاق اومد با دیدن نرگس، متعجب و نگران پرسید:

چیزی شده نرگس، چرا گریه میکنی؟

نرگس چیزی نمی گفت و آرام اشک می ریخت.

وقتی دید نرگس چیزی نمیگه نگاهش رو منتظر به من دوخت ناخودآگاه اخم کرده بودم.

دیروز مادرت به نرگس گفته، که پاش رو از زندگی تو بذاره بیرون، میدونی چرا؟ چون نرگس یه بچه ی پابین شهره، چون بچه پولدار نیست!

بنیامین با بهت نگاه می کرد، با دیدن نرگس تو اون حالت واقعا عصبی شده بودم، تو این مدت کم دوستی مون نرگس واقعا مثل یه خواهر شده بود برام، خواهری که هیچ وقت تجربه داشتنش رو نداشتم.

بین بنیامین، من نمی خوام دخالتی تو این موضوع داشته باشم، اما به عنوان دوست یا خواهر نرگس دارم میگویم مادرت نباید این حرفا رو به نرگس میزد چون هر آدمی واسه خودش یه غروری داره مهربونی و دل پاک ی نرگس به صدتا بچه مایه دار بالا شهری می ارزه.

بنیامین هنوز بهت زده بود، انگار انتظار این حرفا رو از مادرش نداشت، تو نگاهش شرمندگی موج می زد.

نرگس حرف ای آرام درسته ؟

نه پس بیکار بودم گفتم، بشینم چندتا دروغ سرهم کنم و تحویلش بدم، عجب آدمیه! بدون اینکه منتظر باشه نرگس چی زی بگه عصبی گفت:

niceroman.ir

چرا همون دیروز، چیزی بهم نگفتی؟ ب اید باهاش حرف م ی زدم، بای د می فهمی د انتخاب اول آخر من توپی و تا دنیا دنیاست حاضر نیست م ازت دست بکشم من یه تار م وی تو رو با صد تا از دختر ای رنگ و وارنگی که میگه حاضر نیستم عوض کنم.

از اعترافات بنیامین، ذوقی که تو چشم ای نرگس نشسته بود رو می تونستم بب ینم، دیگه اشک نمی ریخت گ ویا آروم تر شده بود.

بنیامین گوشیش رو در آورد، انگار می خواست به مادرش زنگ بزنه، نرگس س ری ع گفت:

نه بنیامین، زنگ نزن بهش.

چرا زنگ نزنم؟ تو قراره همسر م بشی، نباید ای ن حرفا رو م ی زد.

از رو صندلی بلند شدم و همون طور که میرفتم تا سر جام بشینم، گفتم:

_ نرگس راست میگه بنیامین الان زنگ نزن، رفتی خونه آروم تر که شدی میشنی با مادرت حرف می زنی
شاید بهتر بتونی قانعش کنی.

بنیامین سری تکون داد و گوشیش رو گذاشت تو جیبش کنار نرگس نشست م یخواست باهاش حرف بزنه تا آرومش

کنه.

سرگرم کارم شدم، چون سه روز نیومده بودم گزارش های زیادی بود که باید تایپ می کردم.

آرشاویر مثل همیشه سر وقت دقیقش اومد،

مثل همیشه به محض ورودش، بوی عطرش مشامم رو به نوازش گرفت.

بعد از سلام کوتاه ی که خودمم به زور شنیدم خودم رو مشغول کارم نشون دادم، در جواب فقط سر تکون داد

لبخند کم رنگی زد و گفت:

_ خانم کوچولو، جدید استاره سه یل شدی، کم پیدایی؟

خانم کوچولو؟ میفه می آرام تو از نظر اون هنوز بچه ای!

اما امان از این دل وامونده که هر کاری می کردم نمی تونستم درست و حسابی بهش حالی کنم که دور آرشاویر

خط بطلان بکشه.

_ ببخشید، سرما خورده بودم نتونستم بیام.

نگاش کردم، چهره اش چقدر به نظرم بی تفاوت بود، پوووف، پس چی؟ حتما میخواستی عاشقت باشه؟

وقتی رفت مشغول کارم شد، با صدای مرد جوونی که نرگس رو مخاطب قرار داده بود سر بلند کردم، تا ببینم کیه.

_ آرشا وی رتو اتاقشه ؟

نرگس بلند شد و ی کی از صندلی ها اشاره کرد و گفت:

_ بله آق ای مهر آرا، بشینین تا بهشون خبر بدم.

مهر آرا پوزخندی زد و گفت:

_ مگه بهت نگفت که دارم م یام ؟

نشست روی یکی از صندلی ها.

_ عیبی نداره، منتظر می مونیم.

نرگس به اتاق آرشا ویر رفت.

مهر آرا! حس کردم، فامیلش رو قبلا شنیدم.

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

safame.d

تا زیانه

بازگشت

یاد، شرکت مهرآرا که بنیامین قرار دادش رو امضا کرده بود، افتادم و یاد حرف آرشاویر) مگه نمی دونستی نباید قرار داد شرکت مهرآرا رو امضا کنی، رفتی قرار داد کاوه، کسی که بدتری ن و سرسخت ترین رقیبمونه و چند بار خواسته زمینمون بزنه رو امضا کردی (

پس کاوه اینه، هیکل متناسبی داشت، پوست گندمی و چشم و ابرو مشکی بود، خوشتیپ بود، اما به پای

آرشاویر نمی رسید.

اه، چرا مثل دیونه ها همه رو با آرشاوی ر مقایسه می کنی، چه ربطی دارن؟ همین مونده که پاک دیوونه شی!

با حس نگاه خیره اش سر بلند کردم بی پروا دل زده بود بهم، نمی دونم چرا اما نگاهش رو دوست نداشتم.

تازه کاری؟

دوباره نگاهش کردم تا مطمئن شم، مخاطبش منم با لبخند نگام می کرد، یکی نیس بگه به توجه آخه؟

سری به عنوان نه تکون دادم و خودم رو مشغول کارم نشون دادم، حتما با خودش م یگه این زبون نداره!

بزار بگه مهم نیست، نگاه خیره اش معذبم میکرد.

پس چرا چند باری که اومدم اینجا، ندیدمتون؟ به زور لبخند کم

رن گی زدم و گفتم:

نمیدونم حتماش یفتم نبوده، یا مخ صی بودم.

قبل از اینکه دوباره حرفی بزنه، نرگس اومد بیرون و صداش زد بلند شد، نگاهی بهم انداخت و رفت تو اتاق.

__ بدجور تو نخت رفته بودا.

__ چی میگی؟

__ ای کلک خودت رو نزن به اون راه کاوه مهرآرا رو میگم ندی دی چطور باشیفتگی ذل زده بود بهت.

__ غلط کرده، تو تا همین یه ساعت پیش مثل ابر بهارگ ریه می کردی، الان نشستی واسه من بلبل زبونی میک نی!

از اینکه نرگس حالش خوب شده بود، خوشحال بودم، امی د وار بودم که مادر ب نیامین سر عقل ب یاد و دوباره نرنجوندش.

آقا رضا پیرمرد سالخورده سینی حاوی دو فنجون قهوه روکه می خواست به اتاق آرشاویر بره روی میزم گذاشت تا کمری صاف کنه.

یه دستش رو گرفته بود به کمرش و نفس نفس م یزد معلوم بود از طبقه ی پ ا یین به جای آسان سور از پله اومده.

با این که آرشاویر می خواست با حقوقش بازنشسته اش کنه اما اونقدر محبت از آرشاویر دیده بود که راضی به باز

نشستگی ن می شد نمی خواست بیکار باشه و به قول خودش می خواست همچنان به آقاش خدمت کنه، دلم براش

سوخت.

__ خسته ش دین؟ میخوای من ببرم؟

پیرمرد از خدا خواسته، چشماش برق زد، اما با این حال تعارف کرد.

نه دخترم تو هم کار خودت روداری.

بلند شدم شالمو رو سرم مرتب کردم لبخند زدم.

کار خاصی نمی کنم، یه سینی قهوه است می برم، میام.

با لبخند مهربونی گفت:

ممنون دخترم، خدا حفظت کنه.

تقه ای به در زدم و بعد از شنیدن بفرما گفتن آرشا ویر رفتم داخل.

سرگرم حرف زدن بودند، آرشا ویر با دیدنم مکث کرد و متعجب نگام کرد.

کاوه با همون نگاه خیره اش و با لبخند دل زد بهم،

آرشا ویر با دیدن نگاه خیره ی کاوه، با لحن خشک و سردی گفت:

تو چرا آوردی؟ آقا رضا پس چکار میکرد؟

انتظار این لحن خشک و سردش رو نداشتم، آرشا ویری که همیشه باهام مهربون بود ...

_ از پله ها اومده بود، خسته بود، به خاطر همینم من آوردم.

لبخند کاوه پر رنگ تر شد و گفت:

_ به، چه دختر مهربونی.

آخم آرشاویر غلیظ تر شد.

_ حالا که آوردی، می تونی بری.

حرصم گرفت از ای ن لحن خشک و سردش، دسته ای از موهای خرما بیم که کج شونه کرده بودم افتاد رو صورتم.
چون سینی به دست بودم نمی تونستم جمعشون کنم،

کاوه بی توجه به آرشاویر با شیفتگی خیره ام شده بود کاش می تونستم ه مین سینی قهوه رو، رو صورت اش پیاده
کنم مرتیکه کثیف!

آخم ای درهم آرشاویر، نشون می داد که حساس شده!

آرشاویر من چیت رو باور می کردم نگاه بی تفاوت رو، لحن خشک و سردت رو، یا حساس شدنت رو،

سینی رو گذاشتم رو میز و رفتم ب یرون.

کاوه بعد از تموم شدن کارش رفت، ساعت کاویم تموم شده بود اما چون گزارش ای زیادی برایت ایپ بود صبر کردم
تا کارم تموم شه.

نجلا اومد و بعد از احوال پرسی با من با سرخوشی به اتاق آرشاو یر رفت.

با هر بار دیدنش حالم بدتر از قبل گرفته می شد.

مردد به برگه ی تو ی دستم نگاه کردم،ن می دونستم جزئی یاتش روهم باید ت ای پ می کردم یا نه ؟

بلند شدم تا از آرشاو یر پیرسم،اما دم در با شنیدن صداش که با نجلا حرف می زد ناخودآگاه توقف کردم.

_نجلا چطور باید بگم،خودت که می دونی من عق اید خودم رو دارم بی ن من و تو هنوز هیچ عق دی خونده نشده.

صد ای نجلا اومد که با حرص می گفت:

_چیه می ترسی با دست زدنم به گناه بیفتی؟ از خودت مطمئن نیستی که نم ی خوای نزدیکت بشم ؟

_بسه بحث رو تموم کن.

_کی آرشاو یر؟دقیقا بهم بگو کی؟کی باهم ازدواج می کنیم،دوسال از فارغ التحصیل شدنم می گذره،چرا دست دست می

کنی؟چرا از وقتی اومدم بیشتر ازم فاصله می گی ری چرا؟اتفاقی افتاده؟چرا له له زدنم رونمی بینی ؟

_من ازت فاصله نم یگیرم،تو اینجوری فکر می کنی.

صد ای نیومد تا این که آرشاو یر دوباره کلافه و سرد گفت:

_نجلا خواهش ا بحث رو تموم کن، اینجا محیط کارمه دوست ندارم بحث کنیم، الان هم کلی کار سرم ریخته.

صدای نجلا بغض داشت.

_الان منظورت اینه، که برم بیرون تا راحت به کارات برسی من رو بگو با چه سرخوشی اومدم دیدن تو!

صدای قدم هاش که داشت به طرف در میومد رو شنیدم دستپاچه شدم قبل از اینکه از جلوی در برم کنار نجلا اومدم بیرون.

صورتش خیس اشک شده بود وقتی منو پشت در دید ایستاد و با اخم نگام کرد فکر کردم باید یه چیزی بگم:

_راستش میخواستم به آرشاویر... منظورم اینه که آقای رئی یس...

صبر نکرد جمله ام رو تموم کنم و با قدم ایی بلند

به طرف بیرون رفت، دلم براش سوخت چقدر مسرور اومده بود و حالا با گریه داشت می رفت،

تقه ایی به در اتاق زدم و رفتم داخل، آرشاویر پشت دیوار شیشه ای اتاقش و ایساده بود انگار ناراحت و کلافه است، رفت و پشت میز نشست.

_چرا تا الان نرفتی؟

_خیلی از گزارشا رو تا یپ نکردم، اومدم بپرسم جزئیات قرار دادها رو هم تا ای پ کنم؟

با دو دستش سرش رو گرفت و در همون حالت، آروم گفت:

نیا زی نیست برو خونه ات.

نگرانش بودم و از لحن صدام نگرانیم هو یدا بود.

چیزی شده؟ سرت درد می کنه؟

سرش رو بلند کرد و نگاه عسلی رنگش رو دوخت بهم نگاهش انگارگ وی ای هزار حرف نگفته بود.

خیلی آروم لب زد:

برات مهمه؟

با تعجب پرسیدم:

چی؟

سری تکون داد و زود گفت:

قلم: سلو وادکر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکرمان

چیزی نیست، فقط یه سر درد ساده است برو خونه اینج انمون.

باشه ای گفتم وبعد از خداحافظی رفتم بیرون اما دلم راضی به رفتن نبود نگرانش بودم. فکری به ذهنم رسیده به آبدار خونه رفتم، میدونستم هر وقت سر درد میاد سراغش به آقا رضا می گفتم برایش دمنوش بابونه درست کنه. میخواستم بهش بگم که درست کنه اما نبود بازهم نتونستم بی خیال بشم و برم خونه کم بهم محبت نکرده بود پس خودم دست به کار شدم.

بعد از درست کردن یه لیوان دمنوش رفتم تو اتاقش، با دیدنم

متعجب پرسید:

هنوز نرفتی؟

خواستم به آقا رضا بگم براتون دمنوش درست کنه اما نبود خودم درست کردم.

لبخند زد و یه تایی ابروش رو داد بالا و گفت:

امروز خوب آبدار چی شدی میخوای به جای آقا رضا تو رو استخدام کنم؟

خندیدم و بی حرف لیوان دمنوشش رو گذاشتم رو میز.

تشکر کرد و گفت:

نمی دونستم از این کارام بل دی.

بی اختیار آهی کش یدم و گفتم:

بعضی وقت ها که بابام، سر درد می گرفت، خودم براش دمنوش درست می کردم.

لبخندش پاک شد و گفت:

خدا، بیامرزدهش، مرد خوبی بود.

چقدر تو این روزه ای تنها ییم نبودشون بیشتر حس می شد!

بعد از جمع کردن وس ایلم از شرکت زدم بیرون، خواستم تاکسی بگی ریم، که ماش ین شاسی بلندی، برام چراق زد.

بدون نگاه کردن بهش، زیر لب فحشی نثارش کردم، و جلوتر رفتم و ازش فاصله گرفتم، احمقا معلوم نیست با

خودشون چه فکری می کنند؟ بی خیال نشد و اومد جگلوته تک بوق زد،

حرصم گرفت، مرتیک ه چرا بی خیال نمیشه؟ کمی هم ترسیده بودم.

شیطونه می گفت، یه سنگ بردارم و جوری ماشین خوشگلش رو از ریخت بندازم تا دیگه جرئت این کارارو نداشته باشه!

وقتی دید توجهی نمی کنم دوباره بوق زد برام نگاهش کردم دلم می خواست هر چی فحش بدم نثارش کنم،

چهره اش آشنا م یومد، خوب که توجه کردم دیدم کاه مهر آراست تعجب کردم این اینجا چکار میکنه؟

وقتی دید حرفی ن می زنم گفت:

niceroman.ir

__ هوا تار یک شده، فکر نمی کنم به این زودی ها تاکسی گ یر بیاری، بیا سوار شو می رسونمت.

اخم کردم و گفتم:

__ شما اینجا چکار می کنین؟

__ این دور و اطراف کار داشتم.

با لبخند مرموزی گفت:

__ حالا افتخار می دی برسونمت مادمازل؟

با همون اخمی که رو صورتتم بود، تلخ گفتم:

_ نیازی نیست خودم می رم.

_ قصد بدی ندارم دارند نگامون می کنند اینجا همه منو میشناسند دوست ندارم فکر بدی راجب بهم بکنند.

چند نفری اونجا با کنجکای نگامون می کردند مردد بودم میدونستم به این زودی ها تاکسی گیرم نمیدانگش کردم، حس کردم میشه بهش اعتماد کرد پس در جلو رو باز کردم و سوار شدم.

وقتی سوار شدم، یه لحظه چشمم خورد به آرشاوی که تازه از شرکت اومده بود بیرون و با قیافه ای برزخی نگام می کرد. وحشتناک اخم کرده بود پشیمون شدم،

کاش سوار نمی شدم اما دیگه کار از کار گذشته بود!

به محض سوار شدنم، کاوه ماشینو روشن کرد و راه افتاد.

_ خب آدرستون کجاست؟

حوصله ی خونه رو نداشتم تصمیم گرفتم برم خونه ی نرگس کنجکاو بودم از نجلا بدونم، پس آدرس خونه ی نرگس رو دادم.

کمی که گذشت، صدای آهنگی که پخش می شد رو کم کرد و گفت:

_ اسم قشنگی داری، آرام خانم!

جاانم؟ چه زود پسر خاله م یشه این اسمم رو از کجا فهمیده؟ حتما وقتی نرگس اسمم رو صدا زده شنیده.

به شخصیت میاد، بانوی زیبا!

بر خلاف انتظارم زیاد بدم نیومد هر چی بود منم یه دختر بود دختری که طب یعت ا مثل بقیه همسن و سالاش
تع ریف شنیدن از خودش رو دوست داشت، لبم رو باز یون تر کردم تنها به گفتن ممنون اکتفا کردم.

نیا زی به تشکر ن یست چون واقع یت رو گفتم.

حین رانندگی متوجه میشدم که از گوشه ی چشم نگام م ی کنه، دوست داشتم زودتر می رسیدم و پیاده ه میشدم.

با توقف ماشین، با شک پرسید:

خونه تون اینجاست؟

بدون این که جوابی بدم، خدا حافظی کردم و پیاده شدم، به فضول جماعت نبا ید زیاد رو داد تا لحظه ای که رفتم
داخل سنگینی نگاهش رو حس م ی کردم!

نرگس سینی چ ای رو گذاشت رو میز، کنارم نشست و گفت:

چی باعث شده، راجب به نجلا این همه کنجکاو باشی؟

علت خاصی نداره، کنجکاویه دیگه!

تو دلم گفتم آره جون خودت، دستاش رو باهم گره کرد و جوری که گویا رفته تو فکر، شروع به تعریف کرد:

نجلا تو چهار سالگی مادر و پدرش از هم جدا میشندن، مادرشون به شهر خودشون میره یه خواهر داشته به اسم نازنین که چهار سال از خودش بزرگتر بوده، پدر نجلا برای این که بچه هاش هنوز کوچیک بودن و روزا تو خونه تنها نمون دوباره ازدواج میکنه با زنی که به ظاهر مهربونه و برای نجلا و خواهرش مثل یه مادره اما در باطن یه شیطانیه با یه کینه ی قدیمی از مادر نجلا و منتظر فرصت تا بتونه زهرش رو بریزه، نمیدونم دقیق به خاطر چه کاری پدر نجلا مجبور میشه بر ای یک سال بره به دبی و نجلا که اون موقع هاش شیش سالش بوده و نازنین ده ساله رو باناماد ریشون تنها بذاره وقتی پدرش میره ناماد ریشون فرصت رو غنیمت میشمره و تا میتونه نجلا و خواهرش رو اذیت میکنه، نجلا وقتی داشت واسم تعریف میکرد اشک تو چشمش جمع شده بود، باورت نمیشه آرام میگفت واسه کوچیکترین بهونه ای کتکشون میزده، یا باسیم میزده با کبری تا داغشون میکرده هنوز هم جی ای سوختگی رو بازوش هست...

حرفای نرگس درباره ی نجلا واقعا هضمش برام سخت آخه چطور یه زنی میتونه اینقدر بی رحم باشه، همیشه فکرمی کردم نامادری بدجنس فقط تو قصه هاست چقدر تو عالم بچگی برای سینه اندرلا غصه خورده بودم!

آخه چطور تونسته؟ خب بعدش چی پدرش نفهمیده؟

نه نجلا میگفت نامادریه ته دیدشون کرده که اگه چیزی بگن بدتر کتکشون میزنه، وقتی باباشون تلفنی حرف میزدند بالا سرشون و ایم یستاده و مواظب بوده چیزی نگوین، همه ی اقوامشون شهرستان بودن حتی کسیرو هم نداشتند که باهاش حرف میزدند، میگفت هر روز یکی از وسایل خونه رو میفروخت، مثل تلویزیون و لباسشویی و فرش

دستبافت، خدا بدون قصدش چی بوده یه روز که داشته نجلا رو کتک میزده تلفن خونه شون زنگ میخوره پدرش بوده نازنین صدای تلفن رو میشنوه بدون اینکه نامادریه متوجه شه میره سمت تلفن و جواب میده وقتی میفهمه پدرشه با گریه همه چیزو بهش م یگه، در حال حرف زدن نامادریش م یرسه وقتی می بینه نازنین داره همه چیز رو به پدرش م یگه با خشم به طرفش حمله ور میشه تلفن رو قطع میکنه باورت نمیشه آرام نازنین رو از موهاش م یگیره و به طرف بیرون میکشه نجلا م یگه التماس میکردم رهاش کنه اما بی توجه به التماس هام نازنین رو برد بیرون و پرت کرد تو استخر، نازنین در حال غرق شدن دست و پا میزده که نجاتش بدن...

با ناراحتی گفتم:

جلوی چشمای نجلا تو استخر غرق میشه؟ نرگس

متاثر گفتم:

کاش تو استخر غرق میشد بهتر از ای ن بود که...

از چیزی که میخواست بگه ناراحت مکث کرد، کنجکاو پرسیدم:

چه اتفاقی میافته؟ با لحن ناراحتی

ادامه داد:

برادر نامادریش که یه پسر بد ذات و چشم چرون به تمام معنا بوده میاد

اونجا، چشماش از خوشی برق م یزد، تن بی جون نازنین رو از استخر میکشه بیرون نجلا خوشحال از اینکه خواهرش رو نجات داده به طرفش م یره تا در آغوش بگیردش اما مانع میشه و نازنین بی حال رو کشون کشون میبره تو خونه و جلوی چشم ای نجلا به جسم بی جونش دست درازی میکنه... اشک صورتم رو خیس کرده بود هی بی کشیدم و ناباور گفتم:

آخه چطور تونسته؟

نازنین طفلک طاقت نمیاره و تموم میکنه، جسم بی جونش رو همون جا تو باغ چال میکنن و قرار میکنن پدر نجلا

بعد از شنیدن حرف ای نازنین بلیط م یگیره و م یاد ایران، از هر دو تاشون شکایت میکنه و تا پیداشون نکرده بیخیال نمیشه، با وکیل خبره ای که گرفته هر دو تاشون به خاطر قتل نازنین محکوم به اعدام میشند.

صورتتم خ یس اشک شده بود، حتی فکرش رو هم نمی کردم نجلا تو گذشته ش اینقدر غمگین باشه دوسوال هم زمان برام پ یش اومده بود، با دست اشکام رو زود پس زدم.

_ مادرشون مگه فوت نشده؟ چه دشمنی که به خاطرش حاضر شده اینکارا رو بکنه؟

_ مادرشون چهار سال پیش فوت شده، نه اون موقع!

اونش دیگه برای خودمم سواله.

نرگس با دیدن اشکام، چهره ای غمگین ی به خودش گرفت، آهی کشید و گفت:

_ بیچاره نجلا از اون زمان تا حالا شده یه دختر افسرده، و ب یش از حد حساس، و زود رنج، مشکلات روانی زیادی پیدا کرده بود، صحنه ی دست درازی به خواهرش، اذیت و آزارهایی که متحمل شده از جل وی چشمش کنار نم یرند، خیلی شب ها هنوزم کابوس می بینم، پدرش که خودش رو عاملش میدونسته خودش رو به هر دری زده تا، حداقل وضعش بهتر بشه، پیش خیلی از روان شناس و حتی روان پزشک معروف و سرشناس تو ایران و حتی خارج بردتش، آرشا ویرخی لی تو این زمینه کمکش کرده و باهاش حرف زده، تقریباً از زمان آشنا ییش با آرشا ویر وضعش از قبلناش بهتر شده. اما هنوزم به شدت زود رنج و حساسه.

گوشیش رو در آورد و همون طور که باهاش مشغول بود گفت:

میگما آرشا ویر بای دروان شناس میشد، خدا ییش خیلی بهش م یاد از اون روان شناس معروف میشد بنیامین که تا تقی به توقی میخورده اولین نفری که میره سراغش آرشاویره، تفاوت سنی شون فکر نکنم زیاد باشه اما احترام زیادی برایش قائله.

نرگس دوباره شروع کرده بود به حرف زدن، مونده بودم ای ن همه یک نفس حرف زده هنوز خسته نشده، هیچکدوم از بقیه ی حرفاش رو نمی فیه میدم، ذهنم بدجور درگیر نجلا و گذشته اش بود، دلم عجیب برایش می سوخت.

niceroman.ir

با اون ذهن درگیر و آشفته، خونه و خلوتم رو بیشتر ترجیح میدادم، قبل از اینکه بلند شم نرگس که باحیثیت به صفحه ی گویشیش ذل زده بود یهو به خودش اومد و بلند گفت:

این چی داره میگی؟

متعجب نگاه کردم تا ببینم منظورش چیه، مادر نرگس از تو آشپز خونه اومد بیرون و پرسید:

چی شده دخترم؟ کی رو میگی؟

نرگس که هنوز ذل زده بود به صفحه ی گویشیش یهو بلند شد و به طرف اتاقش رفت درهمون حالت گفت:

بنیامین رو می گم، میگه همین امشب می خوام با خانواده ام بیام خواستگاری، باید بهش زنگ بزنم.

استرس تو حرکات و حتی حرف زدنش آشکار بود. رفت تو اتاقش و درو بست.

آفرین خانم (مادر نرگس) نشست رو مبل و گفت:

پسرمان

چه عجوله ای ن پسر، باید همین امشب بیاد.

تا زیانه باران
با لبخند گفتم:

عجول چیه آفری ن جون؟ بنیامین از خ یلی وقته که میخواد بیاد خواستگاری، حتما امشب طاقتش طاق شده نتونسته صبر کنه، با مادرش حرف زدن تصمیم گرفتن بی اینده.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

نگاهش رو دوخت بهم و نگران گفت:

آرام تو بنیامین رو میشناسی پسر خوب یه ؟

با لحن اطمینان بخشی گفتم:

خیالتون راحت بنیامین واقعا پسر خوبیه، خوش اخلاق و خوش برخورد مهمتر از اینا عاشق نرگس ه

تابلوئه دوستش داره تقریبا کل شرکت فهمیدن.

شادی و حامد هم اومده بودند تو حال، هر دو با ذوق به حرفام گوش می دادند آفرین خانم به اتاق نرگس اشاره ای کرد و با لبخند گفت:

نیکرمان

عزیزم برو پیشش، ببین چی م یگه واقعا امشب م یان؟ حامد تو هم زود باش برو خ رید تو یخچال هیچی نداریم.

بعد از زدن این حرفا، خودش هم بلند شد و به آشپز خونه رفت.

به اتاق نرگس رفتم رو تخت یک نفره اش نشسته بود، و ذل زده بود به صفحه ی خاموش گوشیش،

کنارش نشستم، دستم رو دور بازوش انداختم و گفتم:

چی شد ع زیزم، واقعا امشب میان.

آروم و با صدای تحلیل رفته ای لب زد:

آره مرغش یه پا داره، میگه دیگه نمی تونم صبر کنم هم ین امشب می خواد بیاد.

نرگس بلند شد تا حاضر شه، آف رین خانم اومد تو اتاق و پرس ید:

چی شد؟ آگه قراره بیاین، زنگ بزnm به دا بیت بیاد؟

نرگس سری تگون داد و مضطرب گفت:

آره آره بگوب یاد.

کمدش رو باز کرده بود و لباساش روی کی یکی م یاورد بیرون.

آرام تو هم بیا بگو چی بپوشم ؟

ازای ن همه هول بودنش خنده ام گرفته بود بلند شدم و به طرف کمدش رفتم،نگاهی سرسری به لباساش انداختم و کت و دامن ف پروزه ای رو که می دونستم بهش میاد رو کشیدم بیرون و گذاشتم رو تختش و یه شال سف ید رنگ که طرح ه ای فیروزه ای داشت رو هم گذاشتم رو لباساش.

برو یه دوش بگ یراوم دی اینارو بپوش مطمئن ا بهت م یاد منم دیگه م یرم خونه.

چی چی و م یرم خونه بشین سر جات،ناسلامتی بهت رین دوستمی تو هم بای د باشی.

با اون فکر درگی ر و ذهن آشفته ام دلم میخواست برم خونه و تنها باشم اما م یدونست م نرگس بی خیال نم یشه از طرفی هم ن می خواستم ناراحتش کنم پس بر خلاف میلیم قبول کردم که بمونم.

زنگ خونه که به صدا در اومد،نرگس با استرس نگاه آخرشو به آینه انداخت و خطاب بهم دوباره پرسید:

تو مطمئنی ظاهرم خوبه ؟

کلافه نگاش کردم معلوم نبود چندمین باریه که این سوال رو ازم می پرسه.

با اطمینان گفتم:

آره بابا عالی ش دی چند بار بگم.

چشمکی زدم و دوباره گفتم:

امشب قراره هوش از سر بن یامی ن بپر یا؟

در آنی قرمز شد و با حرص گفت:

صبر کن نوبت تو ام میش ه، میدونم چطور اذیت کنم.

با این حرفش انگار غم عالم به دلم سرازیر شد،

من دل بسته ی مردی بودم که از نظرم بهترین بود و نظیر نداشت، دل بسته ی مردی که هیچ گاه سهم من نبود پس محال بود نوبت من شدن!

"من اندوهگین نیستم، خود اندوه عالمم و سرزمینی در سینه ی ام گریه میکند" آفرین خانم با گرمی با مادر بنیامین احوال پرسید مادر بنیامین خیلی سرد جوابش رو داد و نگاهی با حقارت به خونه انداخت بدون اینکه حالت چهره ی آفرین خانم عوض شه اینبار مشغول سلام و احوال پرسیدن با خواهر بنیامین شد.

بنیامین با دیدنم آروم با شیطنت گفت:

_به آرام ماشالله همه جا هستی.

چشم غره ای بهش رفتم و خواستم جوابش رو بدم که با دیدن مادرش که عی ن برج زهرمار کنارش ایستاده بود و منتظر ادای احترام و سلام و احوال پرسی از جانبم بود، چیزی نگفتم.

همیشه شعارم این بود، که با هر آدمی دقیقاً بایده مثل خودش رفتار کرد تا حساب کار میومد دستش،

چهره ی بی تفاوتی به خودم گرفتم و فقط به یک سلام کوتاه بسنده کردم که اونم خیلی سرد جواب داد.

نگاهم رو دادم به خواهر بنیامین، جوری به نرگس ذل زده بود که انگار ارثیه اش رو بالا کشیده و یه آبم روش و خودش خبر نداره،

بیچاره نرگس چه مادر شوهر و خواهر شوهری بشن اینا از الان شمشیر رو از رو بسته بودن.

مادرش جوری به مبل ها نگاه می کرد، که انگار عارش م یوم د بشینه روشن، مبل های که اگرچه کهنه بودند اما از تمیزی برق می زدند.

بعد از نشستن، صحبت های معمولی شروع شد

البته بیش تر پدر بنیامین که آدم خوبی به نظر می رسید و دایه نرگس و گه گذاری هم خود بنیامین که حالا به طرز عجیبی شده بود مبادای ادب و جنتلمن تمام ع یار حرف می زد، و بقیه فقط شنونده بودن.

البته آفرین خانم چند باری خواسته بود که سر صحبت رو با مادر و خواهر بنیامین باز کند که متأسفانه عین گاو بی اعتنا بودند.

از طرز نگاهشون ه بیج خوشم نمی یومد، انگار از بالا به همه چیز و همه کس نگاه می کردند.

صد ای جلینگ جلینگ الگو ه ای مادر و خواهرش، که انگار از قصد بود تا مثلاً متوجه این همه الگوپی که همیشه شمردشون بشیم واقعا رو اعصابم بود.

به نظرم، به نرگس و خانواده اش نمیشد گفت:

فقیر، فقیر اصلی ای ن جور آدما بودند، آدماپی که به فقرشون افتخار هم می کردند، به فقر فرهنگی شون!

بر ای کمک به نرگس، به آشپز خونه رفتم، با دستای لرزونش داشت چایی می ریخت.

با این که حال دل خودمم خوب نبود، اما دلم بر ای نرگس می سوخت نرگسی که می دونم چقدر شوق و ذوق این روز و داشت.

اما حالا مادر و خواهر بنیامین انگار کمر به همت نابودی این شوق و ذوق بسته بودند. قوری رو آرام از دست ای لرزونش گرفتم و با لبخند گفتم:

عروس خانم بده من می ریزم تو تریب شیرینی ها رو بده.

نرگس از خدا خواسته بی حرف قوری رو داد دستم و به طرف کابینت رفت و ظرف ای شیرینی خوری رو آورد. بیرون و مشغول چیدنش یزینی ها شد.

سینی چ ای رو دادم به نرگس و خودمم ظرف شی رینی رو برداشتم و پشت سرش رفتم بیرون.

اول از همه سینی چای رو جل وی پدر بنیامین گرفتم.

لرزش دستاش به وضوح پیدا بود، بعد از پدرش سینی رو جلوی بنیامین گرفتم، نمیدونم بنیامین چی بهش گفت که حس کردم کمی آرام تر شد.

بعد از پذیرایی کردن ازشون رو مبل دو نفره ای کنار هم نشستیم .

پدر بنیامین شروع به حرف زدن در مورد، اصل مطلب و خواستگاری و... کرد.

همه چیز خوب پیش می رفت، تا ای ن که حرف به تعیین مهریه رسید پدر بنیا مین تعداد سکه ی پیشنهادی رو گفت و با موافقت همه نظر نرگس هم رو پرسید:

نظر تو چیه دخترم؟

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

قبل از اینکه نرگس حرفی بزنه، مادر بنیامین، جوری که با دخترش حرف می زنه، مثلاً آروم گفت:

از خدایم باشه!

دخترش هم در تا بید کرد.

آره واقعا.

چون همه سکوت کرده بودند، فکر کنم همه حرفشون روشن شدند.

تو چشم ای نرگس اشک جمع شده بود،

بر خلاف ظاهر آروم و خونسردم، هیچ وقت نمی تونستم تو این جور مواقع ساکت باشم پس با لبخند حرص در آوری خطاب به مادرش گفتم:

نرگس

اونی که باید از خدایم باشه بنیامینه، کم چیزی نیست، اومده خواستگاری دختر باهوشی که توی یکی از بهت رین دانشگاه ه ای تهران توی رشته ی سخت در حال تحصیل دانشگاهی که آرزوی خیلیاست و با هزار کلاس کنکور و خریدن کتاب تست ه ای مختلف و کلی پول خرج کردن بازم موفق نشدند قبول شن ،

نرگسی که روی پای خودش و ایساده، تموم اینا به کنار به نظر من که بهتری ن دوستمه مهربونی و دل پاک یش یه دنیا می ارزه پس باید خوشحال باشین که اوم دین خواستگاری این دختر.

انگار حرفام تاثر یرش رو گذاشت چون مادر بنیامین تابلو بود خیلی از دستم کف ری شده، چنان با حرص و غضب نگام می کرد،

که با خودم گفتم، هر لحظه امکان داره بلند شه گیس و گیس کشی راه بندازه.

دهن باز کرد تا حرفی بزنه که بنیامین با اخم بهش فهموند ساکت باشه اما معلوم بود دنبال جواب می گرده، آخرش فکر کنم چون جوابی نداشت، ساکت شد فهمید حرف حق جواب نداره!

نگاهش رو ازم گرفت، اما تا آخر خواستگاری معلوم بود داره حرص می خوره.

موقع رفتن دای نرگس بلند شد تا برسونتم منم اون موقع شب از خدا خواسته قبول کردم.

دای نرگس یه معلم بازنشسته بود، با وجود حقوق بازنشستگی یش مسافرک شی هم می کرد،

تا علاوه بر خرج خانواده ی پر جمعیت خودش بتونه کمک خرج خواهرش هم باشه، از طریق نرگس فهم یده بودم که دوتا از بچه هاش دانشجویان، باشه ریه بالا که واقعا حقوق معلمیش کفاف نم ی داد.

مرد محترم و مهربونی بود، ناخودآگاه یا دای خودم افتادم که سه سال از جوو نیش رو باید پشت میله ه ای زندون می گذروند.

چقدر دلم بر ای دیدن چشم ای پر از اش یطنتش تنگ بود تو این روز ه ای تنها ییم که بی کسیم بد بهم فشار آورده

بود، چقدر دلم هواش رو کرده بود مخصوصا حالا که میدونست م هر دومون یک درد مشترک داشتیم هر دومون

عاشق بو دیم، یک عشق ممنوعه!

توی تراس و ایساده بودم و خیره به نقطه‌ی نامعلومی اشک بود که صورتم رو خیس کرده بود.

یاد نجلا و گذشته‌ی تلخش دلم رو میسوزوند منی که خودم تجربه‌ی کلی خاطرات تلخ داشتم به خوبی می دونستم که این خاطرات اگر چه گذشته اند، اما مثل یک زخم چرکین تو دلت می موندند و تا ابد یادشون آزارت میده!

چشم دوختم به آسمون به ستاره‌های چشمک زن و ماه حاللی شکل آروم لب زدم:

niceroman.ir

خدا یا، شنیدم که دعا با قلب شکسته و چشم اشکی زود قبول میشه ازت میخوام که نجلا و آرشاویر باهم خوشبخت باشند، اونقدر خوشبخت که نجلا فراموش کنه خاطرات تلخ گذشته اش رو میدونم که هر دوشون لیاقت خوشبختی رو دارند.

عشق ت کناریه نفر دیگه حتی تصورش هم سخته، خیلی سخت!

با این که دعای واقعا خواسته‌ی قلبیم بود، اما قلبم فشرده شد، قلبی که پراز غصه بود و من به این فکر می کردم که آیا بدتر از این هم میشه؟

غافل از اینکه دست تقدیر به این راحتی حاضر نبود دست از سرم برداره!

"اگر این داغ جگر سوز که بر جان من است بر دل کوه

نهی سنگ به آواز آید"

*** نیکرمان

نگاه خواب آلودم رو به صفحه‌ی سیستم و گزارش ای که آماده کرده بودم برای تایپ انداختم،

شب گذشته رو نتونسته بودم، راحت بخوابم، به خاطر همی ن خوابم میومد و کسل بودم، زود اوامده بودم و

هنوز کسی ن یومده بود.

سرم رو گذاشتم رو میز و چشمام رو بستم، قصد خوابیدن نداشتم اما رفته رفته چشمام گرم خواب شد،

حس کردم، دستی داره موهام رو از رو مقنعه ام نوازش می کنه .

دستی که حرارتش حتی از رو مقنعه و موهام رو پوست سرم حس میشد.

حس ش پیرینی بود حسی که نمیداشت سرم رو بلند کنم،

نمی دونم چرا دوست داشتم ساعت ها در همون حالت می موندم و نوازش می شدم ؟

شایدم برای این بود، که چقدر نیا ز داشتم به این نوازش آره اعتراف می کنم م نی که بعد از مامان و بابا کسی دست

نوازش رو سرم نکشیده بود محتاج نوازش بودم، حتی اگه اون نوازش خ یالی باشه!

با شنیدن، اسمم توسط آرشایویر زود بلند شدم.

چرا، اینجا خوابی دی ؟

با تعجب، نگاش کردم یعنی آرشایویر بود که نوازشم می کرد؟ یا شایدم توهم زدم؟ با دیدن اخم روی صورتش و چهره ی ج دیش دیوونه ای نثار خودم کردم خیالات ی نشده بودم که شدم، آخه اون چرا با ید نوازشت کنه ؟ پس یعنی همه اش خیال بود ؟

نفسم رو کلافه دادم بیرون، خدا یا یعنی هرکی عاشق میشه رفته رفته عقلش رو هم از دست میدی فقط من اینجوریم.

آرام چرا جواب نمیدی ؟

با، این حرف آرشایویر به خودم اومدم و تازه یادم اومد که منتظر جوابه ؟

من، من دیشب دی ر خوابیدم، نفهمیدم چی شد که اینجا خوابم برد.

اخم کرده بود، انگار از یه چیزی دلخوره، اما با این حال گفت:

اگه زیاد خوابت میاد برات مرخصی رد می کنم که بری خونه ات.

نگاهم رو ازش گرفتم ، می ترسیدم از نگاه بی قرارم بخونه، عشقی رو که قرار بود یک راز باقی بمونه!

اما گرمی نگاه خیره اش رو همچنان رو خودم حس می کردم!

همون طور که ذل زده بودم به م یز آروم و کوتاه گفتم:

نه، ممنون.

از وقتی که نجلا اومده بود رفتارم با آرشا ویر عوض شده بود احساس صمیمیتی که قبلا باهاش داشتم ناخودآگاه دود شده بود رفته بود هوا.

سرگرم کارم شدم و کم کم سروکله ی بقیه هم پیدا شد نرگس و بنیامین سرگرم خریدهای عروسی شون بودن، نرگس یه چند روزی رو مرخصی گرفته بود، کاش بود تا حداقل با شوخی های هر چند بی مزه اش کمی از این حالت گرفته و انزوا نجاتم می داد، با این که براش خوشحال بودم اما چی زی ته دلم سنگینی می کرد، با وجود بنیامین اگرچه دوستیمون کم رنگ نمیشد، اما شاید دیگه مثل گذشته هم نمی شد!

می ترسیدم از بیشتر شدن تنها ییم که دلم نمی خواست باهاش خوب بگیرم.

کمی بعد نجلا هم اومد!

حسابی به خودش رسیده، بوی عطر ملا یمش به محض ورودش اونجا رو پر کرده بود آرایش غلیظی داشت اما بهش می یومد، مثل دفعه ی قبل خوشحال و سرخوش نبود!

بعد از سلام و احوال پرسش، با من به طرف اتاق آرشا وی رفت، دق ایق به کندی می گذشت یا شای د اصلا

نمی گذشت!

خودم رو اگرچه مشغول کارم نشون م ی دادم، اما تموم فکر و خیالم تو اتاق آرشا ویر بود.

این سوال، که آیا آرشا ویر هم عاشق نجلاست مثل خوره مغزم رو میخورد.

و من نمی دونستم که اگه جواب آره بود خوش حال باشم یا ناراحت؟ چه سردرگمی کلافه

کننده ای بود.

صدای خنده ی نجلا که از اتاق اومد، دوست داشتم با دو دستم گوشام رو می گرفتم، تا نشنوم، تا بیشتر از این صدای شکسته شدن قلبم رو نشنوم.

صدای خنده هاش آروم بود و شاید کس دیگه ای نمی شنید، اما بر ای منی که همه ی هوش و حواسم اونجا بود، آزار دهنده ت رین صدای ممکن بود!

می دونستم آرشا ویر، ناراحت یش رو از دلش در آورده، آرشا وی ری که تحمل ناراحتی هیچ کس رو نداشت.

با تکون خوردن دس تی جلوی صورتم به خودم اومدم با دیدن کاوه که جلوم ایستاده بود، تعجب کردم ای ن دیگه کی اومده بود؟

ناخودآگاه به چشمم دست کشیدم تا یه وقت گریه نکرده باشم اما خدارو شکر هیچ ردی از خیزی نبود.

کجایی تو آرام؟ چنده باره صدات زدم.

تا زیانه باران

آرام

؟

کی این قدر زود پسر خاله شد که من نفهمیدم ؟

شما همیشه اینقدر زود پسر خاله م یشین ؟

با خنده گفت:

نه، بستگی داره طرف مقابلم کی باشه.

اخم کردم و در جواب بهش سرد گفتم:

یادم نمیداد، باهاتون اینقدر صم یمی شده باشم!

اوه، پس ببخشید مادموازل آرام ک یانی، مست ر آرشا وی ر سرمد تو اتاقشون تش ریف دارند ؟

فامیلم روز کجا م ی دونست؟!

چی باعث شده بود اینقدر احساس بامزگی کنه ؟

بله، صبر کنین، بهشون خبر بدم.

روی یکی از صندلی‌ها نشست، بلند شدم و به طرف اتاق آرشا ویر رفتم، که صدام زد، باز چی میخواست بگه؟ کلافه برگشتم به طرفش:

بله؟

لبخند زد و همون طور که دستاش رو درهم قلاب میکرد گفت:

من به خاطر چند صبحی که اون ور آب بودم، البته بیشتر از چند صبح کلا زیاد احساس راحتی می‌کنم، شما به دل نگیر.

یهو یاد ما زیار افتادم! حتما اونم زیاد احساس راحتی می‌کرد که با ترنم ریخت روهم، ما زیاری که همه ی ارث و میراثم رو بالا کشیده بود، حتما اینم از احساس راح تیش بوده. پووف، چه ربطی دارند این چرت و پرتا دیگه چیه؟ س ری تکون دادم و به طرف اتاق آرشا ویر رفتم.

نرگس کاش اومده بودی، ت ا من الان مجبور نبودم به اتاق آرشا ویر برم و خلوتشون رو بهمی زد، تقه ای به در اتاق زدم و با شنیدن صدای پرابهتش نفس عمیقی کشیدم و رفتم داخل.

نجلا کنارش روی م یز نشسته بود، نگاه کوتاهی به آرشا ویر انداختم، مثل صبح اخم کرده بود.

یعنی دلیل اخمش من بودم؟ شایدم دلیلش بهم زدن خلوتشون باشه.

با این فکر اخمی روی صورتم نشست، نگاهم رو ازش گرفتم.

شاید احمقانه بود اما از اینکه یه وقت با اون چشم ای نافذ و خوشرنگش که تا عمق جونم رسوخ میکرد پی به عشقم بره می‌ترسیدم

یا شاید دلیلش این بود که با نگاه کردنش قلب آشوبم آشوب تر بشه.

بدون اینکه مستقی م نگاهش کنم، سرد گفتم:

— کاوه مهرآرا، اومدن بگم بیان داخل؟

جوابی ازش نشنیدم، بای ک نگاه چند ثانیه ای فهمیدم که اخمش غلیظ تر شده.

— بگوب یاد.

چرا راه به راه اخم می کنه واسم!

به کاوه گفتم، که بره داخل، چیزی تا اتمام ساعت کاریم نمونه بود.

دیگه تحمل شرکت واقعا برام سخت بود، تحمل نفس کشیدن تو هوایی که هر لحظه میترسیدم از هوایی شدن دوباره
ی دلم!

سرکار اومدن رو برای ره ای پیدا کردن از فکر و خیال به غم و قصه هام و تنهایی سرسام آورم انتخاب کرده بودم، اما
نتیجه اش شد غم و قصه ی بیشتر! و تنهایی عمیق تر!

با رفتن کاوه به اتاق، نجلا هم اومد بیرون، روی صندلی کناریم نشست بر خلاف دفعه قبل اینبار لباس می خن دید.
— بر خر مگس معرکه لعنت، الان وقت اومدن بود؟ تا جایی که من میدونم مهر آرا تا کارش خیلی ضروری نبود خودش نمی
یومد دستیارش رو می فرستاد، الان هرچی میشه خودش میاد، تازه می خواستم آرشاویر رو راضی کنم بریم خرید.

لبخند ظاهری زدم و چیزی نگفتم کمی که گذشت بلند شدم و سستم رو خاموش کردم کارم تموم شده بود و
میخواستم برم خونه .

کاوه اومد بیرون، کنار میز ایستاد و گفت:

مادمازل افتخار میدان برسونمشون؟

این چرا بی خیال من همیشه؟ چی فکر کرده راجب بهم؟ چشمم خورد به نجلا، که نگاهش با کنجاوی بین من و کاوه می چرخید، دلم می خواست رک و صریح بگم نه افتخار نمیدم راتو بکش برو اما حیف که بی ادبی محسوب می شد، قبل از اینکه جوابش رو بدم آرشاویر با عجله از اتاقش اومد ب یرون کتش رو هم تازه داشت می پوشی د، نگاه کوتاهیبه کاوه انداخت و با همون اخم ای درهمش خطاب بهم گفت:

یه کاری برام پی ش اومده، بریم تو رو هم سر راه می رسونم.

خنده ام گرفته بود، پس بگو آقا به خاطر همین اینقدر با عجله اومده بود بیرون که یه وقت با کاوه نرم!

مونده بودم چه جوابی بهش بدم، حالا دیگه هم کاوه و هم آرشاویر منتظر جوابم بودند، آرشاویر که تعلم رو اخماش غلیظ تر شد لابد انتظار داشت س ریع بگم چشم، چشم هر چی شما بگین رئیس، بازم بدون این که مستقی م نگاهش کنم گفتم:

نه ممنون، نیازی نیست خودم میرم.

انگار جوابم زیاد به مذاقش خوش نیومد، خب نیاد! بره با نامزدش خرید چکار به من داره؟ انتظار داشتم دیگه چیزی نگه چون آرشاویری که من میشناختم همون قدر که مهربونه تا همون حدم مغروره، ش ایدم بیشتر.

هیچ وقت خواسته اش رو بر ای بار دوم تکرار نمیکنه، اما بر خلاف تصورم با همون اخم ای درهمش به طرف در خروجی رفت و با اشاره ای به نجلا در همون حال خطاب به هر دومون گفت:

توماش ین منتظرتونم!

منتظرتونم؟!

عجب آدمیه خوبه حالا گفتم خودم م یرم انگار نه انگار که شنید.

به زور خودم رو کنترل کردم که لبام به خنده کش نیاد، کاوه که ول معطل بود، پوزخند زد انگار بدجوری کنف شده بود، دستشو به پیشونیش زد و گفت:

_ عزت زیاد خانما.

و رفت ب یرون کیفم رو برداشتم و با نجلا رفتیم بیرون نجلا اخم کم رنگی داشت نگاه معنی داری بهم انداخت و گفت:

_ معلومه چشمش رو گرفتی.

میدونستم منظورش کاوه است، نگاه کوتاهی به نجلا انداختم.

_ بین منو و اون چ یزی نیس.

_ منم نگفتم چیزی بینتون هست، فقط منظورم ای ن بود که هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمی گیره، مثلاً همین که میخواست برسونتت...

هیچ حوصله ای این حرفا رو نداشتم، پس با بی حوصلگی حرفش رو قطع کردم و گفتم: _خواستہ اون برام مهم نیست.

زود گفت:

_چرا، کس دیگه ای رو دوست داری؟

کپ کردم، هیچ انتظار این سوال غیر منتظره رو نداشتم، منظورش چی بود؟ نکنه حسم به آرشاویر رو فهمیده، چه جوابی باید می‌دادم می‌گفتم آره عاشق شدم اونم عاشق آرشاویر نامزد تو.

حتی تصورش رو هم دوست نداشتم.

آروم لب زدم.

نه!

_خب پس چرا نم‌یخوای به کاوه فکر کنی؟ آدم موفقیه، خوشتیپ و پولدار هم که هست.

پس بران

مونده بودم چه جوابی بهش بدم، حس خوبی به سوالش نداشتم!

تا زیانه باران
انگار متهم گرفته بود برای بازجویی.

با این حال لب تر کردم و گفتم:

چون، ملاک ه ای من، فقط اینایی که گفتم نیست.

واقعا هم که نبود!

حس من به آرشاویر به خاطر هیچکدوم از اینا نبود.

به خاطر جنم و مردونگیش بود، نمونه اش اون شب بارون یه که منو از دست اون پسر ای مزاحم نجات داد، در حالی که می تونست مثل خیلی ای دیگه بی دردسر راهش رو بگیره و بره.

به خاطر شجاعتش بود که پا بین گذرگاه جون خودش روبه خطر انداخت و به موقع گرفتم.

مهربون یش بود که بی هیچ ادع ای، نه تنها شامل من بلکه شامل حال خیلی از بچه ه ای یتیم خونه خیلی از فقرا و نیازمندا می شد، بدون اینکه برخلاف بقیه به عنوان یک خ ی رتورسانه ها و س ایت ه ای مختلف اسمی ازش برده بشه و با این کاراش معروف بشه بدون هیچ ریا و چشم داشتی!

حتی خیلی از دور و بری هاش هم از این کاراش، خبر نداشتند،

آرشاویر به سادگی تمام یک مرد بودمگه میشد اینا رو دید و عاشق نشد!

نگاه ح سرت باری به نجلا انداختم، خوش به حالش!

از شرکت رفتیم بیرون دلم میخواست دوباره مخالفت کنم، و بزاره با تاکسی برم اما دیدن اخم ای درهمش چ یزی نگفتم.

در عقب رو باز کردم و نشستم نجلا هم جلو نشست، نگاهی از تو آینه ی جلو بهم انداخت و من توی دل بی قرارم نالیدم

نگام نکن آرشا ویر، من حتی طاقت هم بین نگاه ه ای کوتاه تو رو هم ندارم.

نجلا در همون حی ن که آینه رو داده بود پا بین و شالش رو مرتب می کرد با نی م نگاهی به آرشا ویر گفت:

_ آرشا بعد از اینکه آرام رو رسوندی می ای ب ریم خ رید ؟ خوشم

نیومد، حس یه مزاحم بهم دست داد.

_ آرشا نه آرشا ویر! اسمم رو کامل بگو، بعداشم خودت که میدونی امروز سه شنبه است باید برم پیش بچه ها اگه میخوای تو هم بیا.

نفسش رو کلافه داد بیرون و گفت:

_ نه همون چند با ری که اومدم برام بسه حوصلم سرم یره موندم تو چطور دو هفته در میون سه شنبه ها میری اونجا.

واقعا م یون اون همه بچه ه ای معصوم و دوست داشتنی حوصله ی نجلا سرمی رفت یاد اون روزی افتادم که می خواست بره پیش بچه ها و من خواسته بودم که باهاش برم و اونم با تعجب پرسیده بود:

(واقعا دوست داری بیا ی؟)

پس بگو تعجبش به خاطر چی بود!

تا زیانه باران

نمی دونست که با هر دست پر مهری که به سر تک تک بچه های یتیم اونجا می کشید من بیشتر از اون بچه ها ذوق زده می شدم.

نجلا رو که رسوند نگاهی از تو آینه بهم انداخت و گفت:

بیا جلو!

نه راحتتم.

من ناراحتتم.

خدایا، حرفم رو پس میگی کی گفته این بشر خوش اخلاقه بنا به دستورش رفتم جلو با همون اخم ای درهمش داشت نگام میکرد که طاقت نیاورد م و با یه لبخند کج گفتم:

شماره بده و اریز کنم!

منظورم رو نگرفت و گیج پرسید:

چیو

تاس زمان
؟

طلبتو!

والا مثل طلب کارا ذل می زنه بهم، انگار تازه منظورم رو گرفت لباش رو جمع ک رد تا نخنده نگاهش رو ازم گرفت وبعد از کمی گفت:

از کاوه دور بمون آدم درستی نیس، گول ظاهر سانتال مانتالش رو نخور، تعداد دوست دختری که عوض کرده ش اید از موه ای سرش هم بیشتر بودند پس نذار بهت نزد یک شه.

اوه، پس بگو آقا چرا راه به راه اخم تح ویلمون میده!

خودمم همین قصد رو دارم!

نگاه کوتاهی بهم انداخت وبا پوزخند گفت:

پس چرا اون روز سوار ماشینش ش دی ؟

فکر کنم دوتایی با نجلا افتادن تو کار بازجویی و سین جی ن کردن.

پس من

نمیخواست م سوار شم ،خب زیاد اصرار کرد بهم گفت قصد دیگه ای نداره و فقط میخواد برسونتم.

— یعنی چی؟ یعنی هر کی اصرار کرد سوار ماشینش بشی تو هم باید قبول کنی.

متعجب نگاش کردم، چرا اینقدر رو این موضوع حساس شده اینا همه به خاطر قولیه که به دا ییم داده، سوالم رو به زیون آوردم.

— این حساسیت به خاطر قولیه که به دا ییم دادی؟

— آره.

با این که انتظار جواب دیگه ای ازش نداشتم اما نمیدونم چرا از تصور این که همه ی محبت و توجهش به خاطر قولیه که به دا ییم داده از خودم از حسم از دلی که ساده از کف داده بودمش بدم اومد.

تلخ گفتم:

— نیازی نیست، خودم میدونم چی درسته چی غلط.

یا یه لبخند کج گفتم:

— مشکل همینیه که نمیدونی آخه خیلی بچه ای.

میدونست رو کلمه ی بچه حساسم هر بار باید تکرار می کرد بر خلاف دفعات قبل اینبار دیگه هیچ واکنشی نشون ندادم.

دست برد سمت ضبط ماشین و روشنش کرد اهنگاری کی یکی عوض کرد تا رسید به اهنگ مورد نظرش

اهنگی که خیلی دوستش داشتم و هج وقت برام تکراری نمیشد، خواننده میخوند و منم باهاش زیر لب هم آوا شده بودم.

برام هیچ حسی ش بیه تو نیست؛ کنار تو درگیر آرامشم... همین از تمام جهان
کافیه... همین که کنارت، نفس می کشم برام هیچ حسی؛ ش بیه تو نیست... تو؛ پا
یان هر جستجوی منی ...

تماشای تو؛ عین آرامشه... تو زیباترین، آرزوی منی

منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارم ی؛ به من نگاه نمی کنی تمام قلب تو؛ به من نمی
رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه! به خیابون خلوت، تو ماشین کنار مر دی که
عاشقشی، و اهنگ مورد علاقت چقدر می تونست آرام بخش بشه اما نه برای منی که
میدونستم این آرامش گذراست.

نیم نگاهی به آرشا ویرانداختم زیر لب داشت اهنگ روزمزه می کرد، حس می کردم از یه چیزی ناراحته، اما از چی؟

تمام قلب تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!

از این عادت با تو بودن هنوز؛ بین لحظه لحظه ام، کنارت خوشه همین عادت با تو بودن یه

روز؛ آگه بی تو باشم، منو می کشه!

یه وقت ایی اینقدر حالم بده؛ که می پرسم از هر کسی حالت و یه روز ایی حس می کنم

پشت من؛ همه شهر می گرده دنبال تو ... منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارم ی؛ به

من نگاه نمی کنی تمام قلب تو؛ به من نمی رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!

منو از این عذاب رها نمی کنی... کنارم ی؛ به من نگاه نمی کنی تمام قلب تو؛ به من نمی

رسه... همین که فکرمی؛ برای من بسه!

نگاه کوتاهی بهم انداخت، انگار که کلافه باشه یهو دست برد و ضبط رو خاموش کرد.

چرا خاموش کردی، قشنگ بود که ؟

چیزی نگفت دل زده بود به خیابون، درست وقتی که از جواب دادنش نا امید شده بودم، آروم جوری که گویا

داره با خودش حرف میزنه، لب زد:

بعضی از آهنگا هیچ کاری نمی کنند جز ای ن که فقط به حال خرابت دامن بزنند عجیبه که ماهم مص ریم به گوش دادنشون.

چیزی از حرفاش نمی فهمیدم، چرا ای ن آهنگ ب اید به حال خرابش دامن بزنه؟ اصلا چرا این آهنگ ؟

خیلی آروم می روند، انگار که هیچ عجله ای واسه رسیدن نداشته باشه مس ی ربع ساعته شد نیم ساعت یا شایدم

بیشتر!

ماشین رو که جلوی خونه پارک کرد دست بردم سمت دستگیره و درو بازم کردم با یه خدا حافظی زی ر لبی که

جوابش رو نشنیدم رفتم بیرون.

شیشه روداد پایی ن و صدام زد.

— آرام.

بدون اینکه برگردم به این فکر کردم که چقدر شنیدن اسمم توسط آرشاویر می تونست لذت بخش باشه،

برای بار دوم که صدام زد برگشتم و منتظر نگاهش کردم.

— میخوام برم پیش بچه ها، میدونم که تو هم بودن با بچه ها رو دوست داری و اینم می دونم که یه چند باری خودت
تنهایی رفتی دیدنشون، می ای بریم؟

راست می گفت به خاطر بهار که دکترش می گفت ن یاید روحیه اش رو از دست بده و نامی دی برایش سمه رفته بودم و
باهاش حرف زده بودم تا بتونم بر ای ذره ای هم که شده دلگرمش کنم و بهش روحیه داده باشم.

نگاهی به آرشاویر که منتظر چشم دوخته بود بهم انداختم خیلی دلم میخواست که بگم باشه و باهاش برم اما نه، بنا به
حسی که به آشاویر داشتم و من هیچ رقمه درست نمی دیدم ش با ید تا می تونستم ازش دوری می کردم جواب دادم:

— خیلی دلم می خواست ب یام، اما خیلی خسته ام!

زود گفت:

پایس مان

— زیاد نمی مونیم.

نگاهش یه جوری بود انگار که یه درخواست باشه وقتی دید حرفی نم یزنم کلافه نگاهش رو ازم گرفت، ماشینش رو روشن کرد و گفت:

_ باشه، معلومه خسته ای، خدا حافظ!

گازش رو گرفت و رفت آهی کشیدم و به مس ی رفتنش نگاه کردم.

خسته تر از همیشه ه، کلید انداختم و درو باز کردم، من بودم و یک خونه ی سوت کور.

خونه ای که در و دیوارش هم مثل خودم ماتم گرفته بودند، من بودم و یک تنهایی جذام گونه،

من بودم و یک پیل هی تنه ای که گوی اهر گز قصد تنیده شدن نداشت!

میگن خونه ای که توش مادر نباشه یه نی جهنم، پس نظرتون درباره ی خونه ای که هم مادر نداشته باشه و هم پدر

و نه هیچ خواهر و برادری چیه؟ این دیگه خود جهنمه!

فقط و فقط خودت باشه و یک حصار تنهایی.

نه مادری که بدونه گرسنه ای و س ریع بلند شه برات غذا گرم کنه و نه پدری که به خاطر دیر اومدنم،

توبیخم کنه و غریزه!

مامان، بابا کاش بو دین من حاضر بودم تمام عمرم سرم غرمی ز دین و سر هر چیزی سرزنش

می شنیدم اما فقط بودین.

به حموم رفتم لباسام رو از تنم در آوردم وان که پر از آب ولرم شد تن خسته ام رو توش رها کردم.

سرمو رو بالشتک مخصوص گذاشتم و چشمام رو بستم.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر تو اون حالت موندم بلند شدم و بدون خشک کردن خودم،

حوله ی لباسیم رو پوشیدم، و رفتم بیرون آب از موهام چکه می کرد اما اهم یت ندادم، مثل همیشه که عادت

ماهیانہ ام نزد یک می شد کمرم و زیر دلم درد می کرد.

کتری رو پر از آب کردم و گذاشتم رو گاز بعد از جوش اومدن و درست کردن چ ای بی با یه لیوان بزرگ چایی نبات نشستم رو صند لی، پنجره ی آشپزخونه نیمه باز بود و باد خنکی که می وزید تا لابه لای موها ی خیسم راه پیدا کرده بود، وم ن خیر ه به بخار چای، هی چ تلاشی بر ای بستنش نمی کردم!

بعد از خوردن چاییم و شستن لیوان رفتم تو اتاق و با یه پتوروی مبل جل وی تی وی دراز کشیدم، پتوم رو مرتب کردم و با کنترل کانال ها رو بالا پ ایین می کردم.

اما هیچ برنامه ای به درد بخوری پیدا نمیشد، آخر سر با حرص خاموشش کردم.

از یه ج ای به بعد دیگه دلت نمی خواد ق وی باشی باشی حتی دیگه دوست نداری تظاهر به قوی بودن کنی، دیگه دوست نداری رو پاه ای خودت و ایسی ویا به خودت تکیه بدی.

دوست داری یکی باشه که توبی اهم یت به همه چ یز و همه کس با خاطری آسوده بهش تکیه بدی،

یه تکیه گاه محکم و ق وی که مطمئن باشی، بیدی نیست که به هر با دی بلرزه.

آره، چون زنیم، با کلی احساسات لطف و دست نخورده، که یک مرد می طلبه، کسی که به معنای واقعی یک مرد باشه، نه فقط اسم مرد رو یدک بکشه.

تنهایی چقدر خسته کننده است!

کاش می تونستم زنگ بزنگم به نرگس تا بیاد پیشم اما نه!

بنیامین رو ول می کنه میاد پیش من که مثلا از تنه ای در بیام!

حالا گ یریم که این دفعه نرگس اومد، دفعه های بع دی چی!

و ای کاش با آرشا وی ر رفته بودم پ یش بچه ها!

مثل دیوونه ها با خودم کلن جار می رفتم دیگه نمی دونستم چی درسته، چی غلط.

"تو همیشه تنه ای، چه در شلوغی، چه در خلوت، پس سعی کن بهش عادت کنی"

اصلا چی شد که این جوری شد کجا شد اون دختری که یه روزی همه آرزو داشتن ج ای اون باشند و حسرت

زندگیش رو می خوردند.

خودم جواب خودم رو دادم،

همون روزی که پدر و مادرش فوت شدند، اونم مُرد .

"ما که توقعمان زیاد نبود دلمان کسی را میخواست که ما را بلد باشد، دلسرد می شویم وقتی می بینیم نیست سکوت

میکنیم و به هیچ کنشی واکنش نشان نم یدهیم خسته شدیم وقتی بارها بودیم و دیده نشدیم حرف زدیم و شنیده

نشدیم، چای ریختیم و تنهایی خوردیم فیل م

دیدیم و تنه ای خندیدیم بغض کردی م و تنهایی اشک ریخ تیم میدانی آدم ها برای ماندن انگ یزه می خواهند

دلشان که گرم نباشد عجیب کم می آورند"

با صدای زنگ گوشیم به خودم اومدم

دو کلمه ای دوست داشتنی که لبخند رو به لبام آورد رو صفحه ی گوشیم نقش بسته بود،

فرشته نجات

_سلام خوب ی ؟

تا زیانه باران
بعد از کمی مکث ادامه داد:

با بهار میخوایم بریم شهر بازی پایه ای ؟

اینم سواله می پرسی ؟ من با تو تا خود جهنم پایه ام!

آره.

پس پیر پایی.

باشه ای گفتم و س ریع به اتا قم رفتم موهام هنوز خیس بود بدون خشک کردنشون تند شونه شون کردم و دم اسبی بستمشون،

بعد از پوشیدن لباسام و آماده شدنم رفتم بیرون، بهار جلو نشسته بود در عقب رو باز کردم و نشستم.

سلام دادم هر دو تا شون برگشته بودند به طرف من آرشاوی ر با لبخند و بهار با شیرین زبونی جوابم رو دادند خم شدم و آروم گونه اش رو بوسیدم.

خوبی عزیزم ؟

خوبم خاله، عمو آرشا ویرمیگه بهترم م یثی.

چقدر دلم غنچ رفت بر اش، تو دلم دعا کردم خدای آگه علاج بیماری این دختر معجزه است پس معجزه کن، شنیدم که م یگن نا امید ی کفره نامی د نیستم از درگاهت، من به معجزه ات ایمان دارم.

— آرام.

salame

با شنیدن اسمم توسط آرشا ویر بی اخ تیار لب زدم:

— جانم ؟

با نگاه مات و خیره ی آرشا ویر که انگار حرفش یادش رفته بود و همچنان ذل زده بهم به خودم اومدم، خاک تو سرت آرام این جانم غلیظ چی بود این وسط پرون دی ؟

سعی کردم حالت چهره ام عادی باشه اما نمی دونم چقدر موفق بودم، منتظر چشم دوختم بهش به خودش اومد، اشاره ای به تره ای از موهای لختم که نفهمیدم کی رو صورتم اومده بودند کرد و پرسید:

— موها نم داره ؟

— آره از حموم که اومدم موهام رو خشک نکرده بودم، به خاطر هم ین هنوز نم داره.

اخماش در هم شد، نگران گفت:

_دیوونه ای تو دختر! نمی گی سرما می خوری؟ زود باش برو موهاتو خشک کن بعد بیا

،منتظرم.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

نگرانم نباش لعنتی، بیشتر از این عذابم نده!

_نیازی نیست، خشک م یشن خودشون!

بالحن دستوری گفت:

_زود باش کاری که گفتم رو انجام بده!

کلافه گفتم:

_بیخیال آرشا ویر، خ...!

نذاشت حرفم رو تموم کنم محکم گفت:

همین که گفتم، زود باش!

چشم، زورگ وی دوست داشتی من.

من؟! حالا این میم مالکی ت چیه می چسپونی آخرش؟ خب دلم

میخواد، به جایی بر میخوره مگه؟

دوباره رفتم تو خونه بدون اینکه، کش موهام رو باز کنم با سشوار مشغول خشک کردن جلوی موهام شدم، حالا قرار

ن یست پشتشون رو هم ببینه!

شاید خشک کردن جلوی موهام چند دقیقه هم زمان نبرد و زود رفتم ب یرون.

تو شهر بازی اینبار منم پابه پای بهار سوار هر وسیله ای که میشد منم سوارم یشدم.

آرشاویر هم که انگار، شخص پشت تلفن قرار نبود دست از سرش برداره دائم درمورد کار حرف می زدند.

و من هنوز نفهمیدم، کار می کنیم واسه زندگی یا زندگی می کنیم واسه کار؟

حالا بی خیال لحظه رو دریاب!

بهار از هیجان جیغ می زد و من آرام می خندیدم.

خاله، من میخوام سوار چرخ و فلک بشم!

برای چندمین بار بود که اینو تکرار می کرد؟ چرا بی خیال

نمیشه؟

آخه وروجک تو واقعا نمی ترسی؟

چکارش داری شاید دلش میخواد سوار شه.

با صدای آرشا ویر هر دو به طرفش برگشتیم، بهار به با ذوق گفت:

— تو هم م یا ی عمو.

— چرا که نه، بریم آرام.

قلم: سله وادکر
niceroman.ir

salam

دو دل بودم نمی دونستم سوار شم یا نه، همیشه فوبی ای بلندی داشتم و ای ن ترس از زمانی که داشتم م یافتادم ته دره و آرشا ویر نجاتم داده بود بیشتر شده بود.

— منم پیام؟

یه ت ای ابروش رو داد بالا و با شیپنت گفت:

— می ترس ی؟

بدون اینکه خودم رو ببازم گفتم:

— نه کی گفته من می ترسم.

نیکس رمان

— خب پس ب ریم.

آرشا ویر اول از همه سوار شد و بعد از اون بهار، هنوزم تردید داشتم.

بیاد یگه چرا وایسادی؟

نفس عمیقی کش یدم و بایه بسم الله زیر لبی رفتم داخل.

کمر بندت رو ببند.

باشه ای گفتم و کمر بندم رو بستم.

چرخ و فلک روشن شده بود و لحظه به لحظه اوج می گرفت.

حس کردم استرسم بیشتر شده، یاد روز برفی که داشتم از گذرگاه م یافتادم پابین افتادم.

از استرس زیاد چشمم رو بستم، هر لحظه که اوج می گرفت حس می کردم الانه که بیافتم.

با ترس چنگ زدم به میله ی کناریم و محکم گرفتمش.

خوبی آرام، چرا رنگت پ ریده؟

آرشا ویر همیشه بگی نگهش دارند!

متعجب پرسید:

چرا؟

چون می ترسم، بگو دیگه.

خندید و با شیطن ت گفت:

نمیشه.

خواهشا بگو این دور که اومد پا بین نگه داره من پیاده م یشم.

بهار و آرشاو یر هر دو می خن دیدند، انگار که اسباب تفریحشون فراهم شده باشه، حرصم گرفته بود من عی ن چی می ترسیدم اونا بی تفاوت نشستند میخندند.

چرخ و فلک که تکون خورد، از ترس ج یغ خفیفی کشیدم.

میگی نگهش دارند یا نه؟

با خنده گفت:

نپرس رمان

به نظرت از اینجا داد بزنم صدام رو می شنوند؟

هر وقت رفت پا بین بگو؟

نُج، تا تو باشی اینقدر بی فکر و کله شق نباشی، باید همون اول که هنوز سوار نشده بودیم م ی گفتی نه الان.

کمی مکث کرد و دوباره گفت:

اون روز بارونی که گیر اون دوتا پسر عوضی افتاده بودی رو یادته اگه زود رفته بودی خونه ات اون اتفاق نمی افتاد یا

اون روزی که از گذرگاه افتادی پا بین همه و همه اش به خاطر بی فکری و کله شق بودنته.

یا خدا چی م یگه این، الان وقت درس اخلاق دادنه؟ ملت عاشق م

یشن ما هم مثلا عاشق شدیم!

انگار نه انگار که من اینجا دارم پس م یافتم!

میگما چگونه از همین جا پرتت کنم پا بین تنبیهت کامل شه؟

و ای حتی تصورش هم وحشتناک بود رسماً دیگه داشتم پس می افتادم.

یه دور دیگه هم چرخید اما آرشای وی ر بر خلاف انتظارم نگفت نگاهش دارند، دیگه واقعا از دستش دلخور شده بودم

لرزش بدنم ب بیشتر شده و دم ای بدنم به صفر رسیده بود.

لحظه افتادنم از گذرگاه جل وی چشمام جون گرفته بود، حس می کردم دیگه چیزی نمونده تا بیافتم و اینبار دستی نیست

که نگهم داره!

جوابی بهش ندادم و فقط دعا کردم که زودتر تموم شه.

چند بار دیگه صدام زد، اما بازم جوابی بهش ندادم رفته رفته صداس نگران شده بود و پشت سر هم صدام میزد.

_ آرام با تو ام چرا حرف نمی زنی؟

بازم جواب ندادم حتی اگه میخواستم م نمیتونستم تو اون شرایط حرفی بزنم!

آرشاور نزدیک تر شده بود و بعد ازک می در یک لحظه جسم لرزونم رو در درآغوش گرفت، با حیرت چشمام رو باز کردم، بای د باور کنم آرشاوریری که سفت و سخت به عق ایدش پایبنده الان منو در آغوش گرفته؟!!

با هر نفسی که می کشیدم ب وی عطر سرد و بی نظیرش ری ه هام رو پر می کرد.

با یه دست دیگه اش سرم رو چسپوند به خودش!

نگران لب زد:

_ آروم باش یه ت یکه یخ ش دی مثل بی د داری میلرزی، الان به مسئولش میگم نکه داره.

لرزش بدنم نه تنها قطع نشده بود بلکه بیشتر شده بود اما اینبار از روی هیجان بود نه ترس!

شاید عجیب بود، اما دیگه نمی ترسیدم، انگار ترسم دود شده بود رفته بود هوا!

برای لحظه ای آرزو کردم کاش زمان در همین لحظه توقف میکرد!

تبش های قلب بی قرارم شدت گرفته بود، برای منی که به قول خودش یه تیکه یخ شده بودم تو حرارت آغوشش عجیب داشتم می سوختم.

آغوشی که برام گرما بخش ت رین و امن ترین نقطه ی عالم بود، آرشاویر دائم زمزمه می کرد که آروم باشم و این زمزمه ها برام هیچ فرقی با عاشقونه ت رین زمزمه ها نداشت.

حس می کردم چرخ و فلک پا بین اومده کاش

نمی یومد اصلا کاش خراب میشد و همون جا می ایستاد!

آرشاویر داد زد:

_ آقا نگه دار، ما پ یاد ه میشیم.

_ همیشه آقا باید د...

نمی دونم تو نگاه آرشاویر چی دید که دیگه ادامه نداد وک می بعد حس کردم چرخ فلک ایستاده، صدای اعتراض بقیه بلند شده بود به خودم اومدم وتند از آغوشش رفتم بیرون.

بی توجه به آرشاوی رو و بهار زدم بیرون و به طرف در خروجی شهر بازی حرکت کردم.

آرشاویر فکر می کرد که از دستش ناراحتم، پشت سرم راه افتاده بود و صدام می زد، اما در اصل داشتم ازش فرار

می کردم.

_ آرام و ایسا به خدا نمی دونستم تا ای ن حد می ترسی، میی نی بهار، مثل بچه ها قهر کرده!

صد ای بهار اومد:

قلم: سید داوود
niceroman.ir

_ آبی آرام و ایسا قهر نکن.

رو نیمکتی که اونجا بود سمت مخالفشون نشستم آرشا وی ر بهار رو در آغوش گرفت و با قدم ای بلند خودش رو بهم رسون د

_ چقدر تن دی، تو دختر.

کنارم نشست.

_ برگرد بینم.

برنگشتم!

نیکرمان

_ بر نمی گردی آرام خانم؟

تا زیانه باران
وقتی جوابی نگرفت، کلافه گفت:

_من که کف دستم رو بو نکرده بودم بدونم تا این حد می ترسی!

فاصله بینمون رو کمتر و کمتر کرد دستش رو گذاشت پشت سرم رو نیمکت، شاید فاصله بینمون چند سانتی بیشتر نبود.

از ای ن همه نزدیکی قلبم داشت م یومد تو دهنم!

دوست داشتم داد بزنم نکن اینکارو بامن لعنتی!

این دل وامونده طاقت این همه نزدی کی رو نداره!

تو لحنِ صداس پ شیمونی موج می زد کلافه بود:

_فکر می کردم یه کم که بگذره ترست می ریزه، نمی دونستم بدتر م بیشی.

از اینکه حرفی نمی زدم عصبی شده بود

_اگه بگم ببخشی د راضی میشی ؟

تو این بلبشو یهو خنده ام گرفته بود مثل بچه هایی شده بود که بعد از انجام یه کار بد نادم بر می گردند پ یش

مادرشون.

این و که گفت بلند شد و با بهار رفت ،شالمو رو سرم مرتب کردم صاف نشستم و با چشم دنبال آرشاویر گشتم، اما نمی

دیدمش!

قلم: سلو داور

niceroman.ir

safame.d

نکنه چون بهش خندیدم قهر کرده رفته ،نه بابا مگه بچه است.

کمی که گذشت دیدمش بهار رو در آغوش گرفته بود و مشما به دست داشت میومد به طرفم.

کنارم که رسید بهار رو گذاشت زمی ن از تو مشما آبم یوه ای رو در آورد و بدون حرف نی شو گذاشت داخل و بقیه خوراکی هارو داد دست بهار.

_بخور فکر کنم فشارت افتاده.

چه دستوری هم میده.

با تشکر زیرلی آب میوه رو از دستش گرفتم، آرشاویر

نگاهی به ساعتش انداخت وگفت: _مثل این که باید ب

ریم وقت استراحت و دارو ه ای بهاره.

نپس مان

تو راه برگشت همه مون ساکت بودی م بهار رو که رسوند م ی خواستم سکوت رو بشکنم.

_ با دکتربهار حرف زدی ؟

نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آره اتفاقا هم ین امروز باهاش حرف زدم، شاید باورت نشه دکتربش میگه وضع بیماری ش خیلی بهتر شده

اون لحظه انگار بهت رین خبر دنیا روشن یدم با ذوق گفتم:

_ جدی میگی ؟

_ آره بهترم میشه دکتربش میگه این اواخر ترسش کلا از شی می درمانی ریخته، به امید بهبود داروهاش رو مرتب میخوره افسردگی و گوشه گیری رو کلا گذاشته کنار و سعی می کنه با بقیه ی بچه ها ارتباط برقرار کنه و دوست پیدا کنه.

کمی مکث کرد نگاه کوتاهی بهم انداخت تو نگاهش تح سین موج می زد:

_ فکر کنم اینا همه به خاطر وجود تویه به خاطر حرفایی که بهش زدی امید و دلگرمی که بهش دادی این فقط نظر من نیست دکتربش هم باهام هم عقیده است.

با این که معتقد بودم کار خاصی انجام ندادم اما از شنیدن این حرفا چقدر خوشحال بودم با کلی تحقیق درباره بیماری بهار و درمانش آخرش فقط به یک نتیجه می رسیدم راه درمانش فقط و فقط امید و خود باوریه این که تا دوره ی

درمان خودشون رو زود نبالند امید وار باشند ترس و ضعفشون تو روند ب بیماری فقط بیما ریشون رو بدترم یکنه، فقط امیده که میتونند باهاش به بیماری شون غلبه کنند.

قبل از اینکه چ یزی بگم گوشه آرشاو یر زنگ خورد، با سرخوشی جواب داد:

قلم: سلو داوگر
niceroman.ir

جانم، خاتون قلبم.

خاتون قلبم؟! ک یوم یگه؟ نکنه منظورش نجلاست؟ با این فکر که مخاطبش نجلا باشه فروریختم.

چرا الان دیگه دارم م یام.

...

نیم ساعت دیگه اونجام خاتون.

وقتی فهم یدم شخص پشت تلفن اسمش خاتونه آروم گرفتم، اما بدجور کنجکاو شده بودم بدونم کیه، تاج اپی که میدونستم آرشاو یر هم مثل من پدر و مادرش رو از دست داده، پس این خاتون کیه؟

مکالمه اش که تموم شد، انگار فهمیدم کنجکاوم که گفت:

شای د مادر واقعیم نباشه، اما برام کمتر از یه مادر نیست، خی لی دوستش دارم .

حس کردم تو چشم ای نافذش غم نشست، غمی کهنه!

خیلی دوست داشتم از گذشته ی آرشا ویر بدونم اما هیچکس از گذشته اش خبر نداشت حتی کسی نمیدونست که پدر و مادر آرشا ویر چطور از دنیا رفته بودند؟

خیلی خسته بودم و خوابم م یومد، بعد از عوض کردن لباسام و مسواک زدن رو تختم دراز کشیدم.

خیره به سقف اتاق به رفتار ای ضد و ن قیض آرشا ویر فکر می کردم به آغوشش به نگرانی هاش به حساس شدنش نسبت به کاوه.

یعنی اینا همه به خاطر حس برادریه که همون ابتدا بهم گفته بود.

اما نه حس می کردم یه چ یزی فراتر از اینه!

نکنه آرشا ویر حسی بهم داشته؟!

از ای ن فکر کلافه رو تخت نشستم یعنی همیشه؟

پس نجلا چی؟

نه امکان نداره اون مثل من ن یست س یزده سال تفاوت س نی مون رو هیچ وقت نادیده نگرفته ونمیگ یره، ش اید

ای ن بر ای من بی اهم یت بوده باشه اما نه برای آرشا وی ری که منو یه بچه می بینه وهمیشه هم به زیون آورده!

و از همه مهم تر نامزد یش با نجلاست!

نمی دونستم از فکر این که آرشا ویر هم حسی بهم داشته باشه خوشحال باشم یا هراس داشته باشم؟

از فکر اینکه حسم یک طرفه نباشه انگار خوشحال میشدم و از طرفی با فکر به نجلا وجدانم راضی نبود!

حس خیلی ب دی بود!

صبح زود با صدای هشدار گوشیم از خواب بلند شدم، بعد از آماده شدنم راهی شرکت شدم.

بازهم اولین نفری بودم که تو شرکت حاضر میشدم، چند دقیقه بیشتر

نگذشته بود که آرشاویروم د

تعجب کردم، چرا اینقدر زود میاد؟ خب شرکت خودش به تو چه!

خنده ام گرفته بود، مثل دیوونه ها از خودم سوال می پرسیدم و خودمم جواب میدادم!

سلام دادم که با خوش رویی جوابم رو داد:

— علیک سلام، حدس می زدم تو اولین نفری باشی که اینجایی چرا اینقدر زود میای؟

— کارم زیاده امروز کلاسم دارم، به خاطر همین زود اومدم که کارم رو زودتر تموم کنم خودت هم دوروزه که زودتر میای.

خندید و گفت:

— آره شوق دیدن تویه!

با این حرفش مات و مبهوت نگاش کردم، این دیگه چه شوخیه؟

آرشاویرو رفت تو اتاقش من موندم و کلی فکر و خیال و کلی سوال بی پاسخ!

کم کم بقیه هم اومدند، نرگس هم اومد با خنده گفتم:

تا زیانه باران
_ به سلام عروس خانم.

پشت چشمی نازک کرد و نشست پشت میزش.

_ علی ک سلام، حالا کو تا عروس ی ؟

تلفن روی م یزش زنگ خورد:

_ بله آقا ؟

...

_ باشه، میگم بهشون.

کنجکاو شدم.

_ چی گفت ؟

_ تازگی ها چقدر فضول ش دی آرام خانم چیز خاصی نگفت فقط گفت کاوه مهر آرا که اومد سریع بفرستم داخل.

کاوه چقدر مهم شده من نمیدونستم، نکنه به خاطر اینکه که باهام هم صحبت نشه؟ بسه آرام، جمع کن این

فانتزی های دخترونه ات رو!

نرگس شروع کرده بود به حرف زدن، نه به پشت چشم نازک کردن ای اولش نه به الان که با آب و تاب درباره ی کوچک

ترین خریدش با بنیامین حرف می زد.

از شیطنت ه ای بنیامین موقع خرید لباس زیر می گفت و من برای لحظه ای چقدر به حالش غبطه خوردم.

کمی که گذشت نجلا هم اومد:

_ سلام به نرگس خانم، و سلام به خواهر شوهر گرام.

خواهر شوهر؟! منظورش منم؟

نرگس جوابش رو داد، اما من با تعجب پرسیدم:

_ خواهر شوهر؟

کنارم نشست و با خنده گفت:

_ آره دیگه، آرشا ویر میگه آرام برام مثل یه خواهره که در ای ن صورت میشی خواهر شوهر م ن.

نمی دونم چرا دوست داشتم داد بزخم و بگم من خواهر آرشا ویر نیستم، جور ی داد بزخم که صدام به آرشا وی رهم برسه با خودم فکر کردم شای د این حرف رو زده که نجلا حساس نشه!

نجلا بعد از کمی حرف زدن با نرگس به اتاق آرشا ویر رفت صد ای سلام عزیزمش اونقدر بلند بود که به گوش من

فلک زده ی عاشق هم برسه!

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

آه، چرا با دید هر روز بیاد اینجا؟

اصلا تو مگه نمیخواستی استعفا بدی پس هنوز اینجا چه غلطی می کنی؟

تو هم ین افکار بودم که کاوه هم اومد اونقدر بی حوصله شده بودم که جواب سلامش رو هم ندادم.

رو به نرگس پرسید:

آرشا ویر تو اتاقشه؟

چون نجلا تو اتاق آرشا ویر بود نرگس مجبور شد بگه:

بله، الان بهشون م یگم.

تلفن رو برداشت تا بهش خبر بده کاوه هم با پروپی تمام اومد و روز دیکت رین صندلی به من نشست.

آروم خانم پکری؟!!

پووف، باز این نطقش باز شد!

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

من آرامم، نه آرام.

گفته بودم خیلی سمت بهت میاد؟

سری به نشونه ی آره تکون دادم و خودم رو مشغول کارم نشون دادم تا دیگه بیخیال شه و نخواد بیشتر از این فک بزنه!

اما بی خیال نمی شد که نمی شد:

میشه نگام کنی؟ آخه وقتی با یکی حرف می زنم دوست دارم نگاهش به من باشه.

نه می بینی که کار دارم، ناراحتی می تونی حرف نزن!

خودمم از این حجم رک بودنم تعجب کردم، اما این بشر زیاده پرو بود، حرف ای آرشاویر باعث شده بود، که جلوی کاوه اینجوری گارد بگ یرم!

برای لحظه ای از این رفتارم خجالت زده شدم، بیچاره که چیزی نگفت فقط می خواست باهات حرف بزنه!

مثل ای ن که بد زدم تو برجکش که اخماش رفت توهم و دیگه چیزی نگفت!

خب این همه دختر که فقط یه اشاره کافیه آویزونش شدن چراگ یر داده به من؟ نجلا از اتاق آرشای ر

اومد بیرون آرشای ر هم پشت سرش بود.

کاوه بلند شد، اینبار دیگه اثری از لبخند رو لبش نبود رو بهم آروم گفت:

نه، خوشم اومد ازت.

عجب آدمیه، میخوام صد سال سیاه خوشت نیادا!

من ج ای این بودم اینجوری ضایع می شدم تو روی طرف نگاهم نمی کردم چه برسه صاف صاف دل بزنم تو صورتش و بگم خوشم اومده ازت، انگار واقعا پرو ترازا این حرفاست.

نگاه عصبی آرشای ر بین من و کاوه در نوسان بود، مثل اینکه حرف کاوه رو شنید!

خب بشنوه، به اون چه اصلا؟!

هه به رگ برادریش بر می خوره؟!

کاوه که رفت تو اتاق رو به نرگس عص بی گفت:

نرگس خانم، مگه نگفتم هر وقت اومد س ریع بفرستش تو اتاق؟

نرگس گ یج نگاهش کرد و گفت:

خب نجلا خانم تو اتاقتون بودن.

آرشاویر نفس عمیق کشید و بی حرف رفت تو اتاقش.

نرگس غر غر کنان گفت:

بیا و خوبی کن، حالا خوب بود یه سره می رفت تو اتاقش و با صحنه های مثبت هجده مواجه میشد؟!!

نجلا با خنده جوابش رو داد:

نه بابا چه صحنه های معلومه هنوز آرشاویر رو درست نشناختی با بنیامین اشتباه گرفتیش، بایه آغوش ساده مخالفه، چه برسه به اون ای که تو فکر منحرف تو یه!

تو دلم گفتم کار خوبی می کنه یه و یاد آغوش گرمش تو چرخ و فلک افتادم، از ذوق زیاد خود به خود لبام به یه لبخند گنده کش اومد.

با صدای شیطنت وار نرگس به خودم اومدم:

عاشقش دی؟

با تته پته گفتم:

چی... چی میگی، چه... چه عشقی؟ چه کشکی؟

اووم یه کشک خ یلی خیلی خوشمزه!

تو دلم نالیدم، واسه من که خیلی تلخ بوده!

با یه چشمک ادامه داد:

جدید ام پری تو فکر، یه لحظه گرفته ای، یه لحظه لبخند ژگوند میزن ی؟ خبریه؟

اخم کمرنگی رو پیشونی نجلا نقش بسته بود، ترسیدم از ای ن که نکنه شک کرده باشه؟

ببند نرگس، کمتر چرت بگو!

باشه هم ین امروز فردا گندش در میاد، حالا ببین کی گفتم.

نیس رمان

سعی کردم بحث رو عوض کنم:

_ نرگس نمی خوی از دیروز و خریدات به نجلا بگی.

نجلا با ذوق پرسید:

_ راست میگه چ یا خری دین دیروز، حلقه هم خری دین باید تک تک خریدات رو نشونم بدیا.

نرگس هم که از اون بدتر با آب و تاب شروع به تعریف کرد، حس کردم قیافه نجلا کمی گرفته شد آروم پرسیدم:

_ چیزی شده نجلا ؟

نجلا آهی کشید و بعد از کمی سکوت رو به نرگس گفت:

_ خوش به حالت نرگس، چقدر راحت میتونی شاد باشی من حتی تو شادترین لحظات زندگیم همیشه یه چیزی روی دلم سن گینی میکنه، من به نازنین بیش از حد وابسته بودم فقط برام یه خواهر نبود، مادر بود، دوست بود، رفیق بود، همه کسم بود، پیش هر روان شناسی که اسمش رو شنیدم رفتم، هزار جور قرص و دارو مصرف کردم و میکنم تا برای یه شبم که شده باخ یال راحت بخوابم، کابوس کاری که نامادریم و برادرش باهاش کردن، شبی نیست که راحتم بذاره.

صورتش از تنفر جمع شده بود:

_ حکم اعدام هم براشون کم بود دوست داشتم و دارم دوباره زنده می شدند و هزار بار با زجر میمردند!

من و نرگس هر رو دو سکوت کرده بودیم ، شاید چون حرفی که تس لای غمش باشه به ذهنمون خطور نمی کرد.

فکر نمی کردم نجلا تا این حد غمگین باشه!

هر چند که ظاهرش نشون می داد، که تا چه حد شکننده است، دلم برایش سوخت از جام بلند شدم و کنارش نشستم
دستم رو گذاشتم رو شونه اش.

_ غصه نخور عزیزم، بلاخره که اونا تقاص کارشون رو پس دادند ،خدا عادل ، مطمئن باش روحشون در عذابه.

_ آرام ، تو فکر انتقام از کسی که بهترین دوستت بود و از پسر عموت که مثلا نامزدت بود نیستی؟ کم نیست خیانتی که در حقت کردند.

نگاهی به نرگس انداختم گذشته ی منو از نرگس فهمیده بود یا آرشاویر ؟

با یاد آوری عذابی که تو اون روزا کشیدم و هنوز گریبانم گیرم بود، قلب بی نوام برای هزارمین بار ماتم گرفت.

_ کاری از دست من ساخته نیست نجلا.

_ میدونم ولی اگه شرایطش محیا بود چی؟ بازم دلت نمی خواست انتقام بگیری تا آروم بشی؟ به این فکر نمی کنی ؟

_شای داون اوایل که داغ بودم دلم میخواست چند برابر بدتر از بلائی که به سرم آوردند به سرشون بیارم اما حالا شاید باورت نشه، کمتر بهشون فکر می کنم! همه چیز رو واگذار کردم به خدا، من مطمئنم که یه روزی تقاص کارشون رو پس میدند، شنیدی که میگن دنیا دار مکافات!

_کاش منم مثل تو بودم آرام.

نجلا می خواست که مثل من باشه، غافل از اینکه آرام چه دردی می کشه تا واقعا آرام به نظر برسه!

شاید بزرگ تری ن فرق بین من و نجلا اینه که من به زور هم شده سعی داشته ام سر و پا بمونم و دم نزنم!

گذشته ای که زهر بود و آینده ای که سعی داشتم زهرترش نکنم.

اما نجلا معلومه هنوز تو گذشته اش سیر میکنه و به خاطراتش اجازه میده که از پا درش بیارند

یاد حرف بابا افتادم که می گفت:

زندگی اونقدرام جدی نیست که ما فکرش رو می کنیم، واسه هر ریز و درشتش امروزمون رو جهنم کنیم که چی؟ دنیا ی زودگذری که چشم بهم بزنیم گذشته، جوری که خودمون هم نمی دونیم که کی شروع شد و کی تموم! آدم تو هیچ شرایطی نمی تونه به زندگیش پشت کنه، حتی اگه زندگی بهش پشت کرده باشه، شاید آدم نتونه به درد و غم عادت کنه، اما میتونه باهاش کنار بیاد چون زندگی حتی اگه سخت ترین ها رو رقم بزنه در هر شرایطی درج ریانه و ادامه داره.

به قول سهراب سپهری زندگی اگه آسون بود باگ ریه آغاز نم یشد

میگن آدمی فقط یه بار فرصت زندگی کردن داره، و فقط یه بار میمیره، اما هستن آدمایی که هزار بار

میمیرن و دوباره محکوم میشن به زندگی کردن!

بعد از کمی نجلا هم رفت موقع رفتن کاوه، آرشا ویرتا دم در بدرقه اش کرد.

کاوه رو به من یه دستش رو به نشونه ی خداحافظی به پیشونیش زد و با یه خداحافظی گرم رفت بیرون،

انگار که مدت هاست منو می شناسه!

آخم های آرشا ویر حسابی درهم شده بود .

بیا تو اتاقم!

آروم پرسیدم:

چرا؟

بی توجه به چرا گفتم رفت تو اتاقش، واقعا دیگه از دستش کفری شده بودم، دلیل رفتارهای ضد و نقیضش رو نمی فهمیدم، دوباره سوال دیشب تو سرم تکرار شد، آرشا ویر هم دوستم داره؟

اگه داره، پس چرا چیزی نمیگه، حرفی، اشاره ای

، چیزی؟

و اگه نداره دل یل حساس شدنش به کاوه چیه؟ دل یل نگرانی هاش؟ یاد آغوشش تو چرخ و فلک افتادم دلی ل اون آغوش گرمش چی میتونست باشه؟!

بلند شدم و به طرف اتاقش رفتم، تقه ای به در زدم و رفتم داخل، مثل اکثر مواقع که رو صندل یش نبود پشت دیوار شیشه ای اتاقش دیدمش، از نیم رخش معلوم بود که هنوز اخم داره.

کاری داشتی باهام؟

بدون اینکه چ یزی بگه، همچنان چشم دوخته بود به بیرون، خواستم سوالم رو تکرار کنم که آروم گفت:

کارتی که تموم شد صبر کن خودم م پرسونمت.

یعنی کارش همین بود؟

من کلاس دارم، تا یه ساعت دیگه باید دانشگاه باشم.

رفت و پشت صندل یش نشست:

باکی کلاس داری؟

استاد سعیدی.

همون طور که نگاهش رو پوشه ها بود گفت:

عیب نداره، یه بار سرکلاس اون استاد چشم چرونت

حاضر نباشی چیزی نمیشه!

خنده ام گرفته بود با این که چشم چرون بودنش رو خوب اومده بود اما تعجب کردم از کجا میدونست؟ مانع لبام که میخواست به خنده کش بیاد شدم و با تعجب گفتم:

شما از کجا میدونید چشم چرونی؟

نیست؟

سوال من این نبود.

نگاه نافذش رو مستقیم دوخت بهم و با حرص گفت:

روزی که آخرین امتحانت رو داده بودی وقتی اومدم دنبالت دیدمش دم در دانشگاهتون ایستاده بود، جوری ذل زده بود بهت که...

ادامه نداد، کلافه دستی به ته ریشش کشید و خودش رو مشغول کارش نشون داد، اما میخواستم ادامه ی حرفش رو بزنه یه تای ابروم رو دادم بالا و پرسیدم:

که چی؟ چرا ادامه اش رو نگفتی؟

با تحکم گفت:

همین که گفتم، منتظر بمون خودمم م یرسونمت!

برای بار دوم که مخالفت کردم، یهو عص بی گفتم:

چطور اون دفعه که کاوه خواست برسونتت مشکلی نداشتی؟ مگه نگفتم سعی کن ازش دور باشی؟ دلیل ای ن رفتار صمیمانه اش چیه؟!

متعجب نگاش کردم هنگ کرده بودم انتظار این حرفا رو نداشتم این حساسی ت بیش از حد!

وقتی نگاه متعجبم رو دید با همون لحن عصبیش گفتم:

بهت که گفتم، اون آدم درستی نیست، بیشتر از

لباس ای تنش دوست دختر عوض کرده، نه خودش نه پدرش این اولین باری نیست که باهاشون شراکت می کنم، هنوز هم دنب ال کار شکنی و حقه اند، سعی کن تا حد ممکن ازش دور باشی، حتی دوست ندارم باهاش هم کلام ش ی؟ فهمیدی آرام؟

اخم م لایمی رو پیشونیم نقش بست، از این همه توجه و حساسیتش عصبی شده بودم، این همه توجه و حساسیت از جانب کسی که نمیخواستم بهش فکر کنم، به مردی که در ضمیرم ممنوعه اعلام شده بود، کم نبود عذابی که از این بابت می کشیدم، با این همه توجه و حساسیتش بدتر به حال خرابم دامن میزد عصبی شده بودم از اینکه هیچ دلیلی نمی تونستم واسه این همه توجه و رفتارهای ضد و نقیضش پیدا کنم، مست قییم ذل زدم به چشم ای نافذ و خوش رنگش:

حالا دیگه اونم دست از کار کشیده بود و نگاهش به من بود.

متعجب پرسید:

چی چرا؟

دل یل این همه حساسیتت به کاوه رو نمیفهمم دلیل ای ن همه توجهت رفتارهای ضد و نقیضت گ یر دادنات دلیل این اچیه آرشا ویر؟ اصلا مگه تو چکاره ی منی؟ برادرمی؟ پدرمی؟ دایمی؟

جا خورده بود از حرفای غ یر منتظره ام و متعجب نگام می کرد، آشفتگی و کلافه بودنش رو حس می کردم، انگار که خودشم هی چ جوابی واسه سوالم نداشته باشه، اما من دست بردار نبودم و همچنان منتظر ذل زده بودم بهش.

سرش رو پایین گرفت و کلافه دستی به موه ای خوش حالتش کشید کمی که گذشت سرش رو بلند کرد قبل از اینکه چیزی بگه زود گفتم:

اگه میخوای همون کلمه ی کلیشه ای برادر رو به کار ببری باید بگم نه تو برادر منی و نه من خواهر تو.

از دیدن لبخند دی که رو لب هاش نشست، تعجب کردم نه به عصبی و کلافه بودن قبلش و نه به الان که داره لبخند م یزنه، نُچ نُچی کرد و گفت:

_ نمی خواستم اینو بگم!

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

_ پس چی ؟

از جاش بلند شد، اوامد و رو مبل دونفره کنارم نشست، ضربان قلب نا آروم و عاشقم دوباره شدت گرفته بود جوری که انگار خودمم صدای کوبشش رو می شنیدم، دوست داشتم بهش فرمان ایست بدم، نکوب لعنتی! مگه میخوای آبروم رو ببری ؟ نگاهم افتاد به بازوهاش و دلم برای بار هزارم هوای آغوشش رو کرد.

دل وامونده ای که میخواستم درش ب یارم، تا دیگه هوای ممنوعه ها رو نکنه.

نگاه مرموزش بین اعضا ای صورتم در نوسان بود، انگار واسه پرسیدن سوالش تر دید داشت، بلاخره لب تر کرد و گفت:

_ آرام تو... تو هست... هست به من چیه؟

از سوالش جا خوردم، خدا یا هدفش از این سوالش چیه؟ قلبم با هر ضربانش ف ریادم یزد دوستت دارم، لبام از هم باز شدند تا ادا کنند حرف قلبم رو (دوستت دارم) اما یهو یاد نجلا افتادم و چیزی تو سرم ف ریاد زد تو ترنم نیستی؟ تو ترنم نیستی ؟ ناخودآگاه ازش فاصله گرفتم و جوابی که به ذهنم رسید رو گفتم:

_ خب... خب برام مثل یه دوست میمونی..

نمیخواستم ترنم باشم نجلا هم منو دوست خودش م یدونست، آرشاویر تلخ لبخند زد و زمزمه کرد:

فقط یه دوست ؟

اهوم مگه چیز دیگه ای قراره باشه ؟

چه خوب خودم رو به نفهمیدن زده بودم!

ازم فاصله گرفت و بعد از کمی مکث لبخند زد و گفت:

رفیق به نظرم بهتر از دوسته، این طور نیست ؟

نگاه گنگم رو که دی د لبخند زد طوری که چال گونه اش رو به زیبایی به نمایش گذاشته بود.

سری به نشونه ی ت ایید تکون داد:

هستی رفیق ؟

با شنیدن کلمه ی رفیق اخم م لایمی که رو پیشونیم بود، جاشو با لبخند روی لبام عوض کرده بود، استرسم کم شده بود.

بدون اینکه چ یزی بپرسم سری به نشونه ی آره تگون دادم، وقتی داشتم می رفتم بیرون گفتم:

رفاقت الکی که ن یست یه رفیق به حرف رفیقش گوش م یده م یشینی کارم که تموم شد باهم م یریم، میخوام ببرمت ج ابی!

کجا؟

ابروهاش رو داد بالا و گفت:

عجله کار شیطونه رفیق، هر وقت رفتیم میفهمی.

آرشاو

یر°°°

کارم نیمه تموم بود، اما دلم نمی خواست بیشتر از این آرام رو منتظر بذارم، سیستم رو خاموش کردم نگاهی از تو دوربینای اتاق به آرام انداختم، آرام دختری که باعث شده این روزها حسی رو تجربه کنم که هنوزم برام گنگه، نزدیکی کاوه بهش شده بود یه تلنگر برای پی بردن به حس این روزهام،

یاد لحظه ای که کاوه اومده بود افتادم ناخودآگاه دستم رو مشت کردم مشت می خواست رو صورتش فرود بیاد مرتیکه ی آشغال، از اینکه می خواست به آرام نزد یک شه بدجور عصبیم کرده بود دوست داشتم قید هرچی قرارداد و شراکت رو بزنم، مرد خوش گذرونی که برای یه شبم نمیداشت تخت خوابش خالی بمونه، اجازه نمیدادم به آرام نزد یک شه؟

این حس ناشناخته ی درونیم که خودمم نمی دونستم چه اسمی روش بذارم بدجور کلافه ام می کرد.

یاد لحظاتی پش افتادم که دل یل این همه توجه و حساسیتم رو میخواست بدونه!

نگاه پر حسرتم رو دوباره دوختم بهش، کارش هنوز تموم نشده بود و انگشت ای کشیده اش رو صفحه ی ک یبورد در حرکت بود.

خدایا یعنی همیشه اسم این جسم رو عشق تلقی کرد،

انگار چ یزی درون قلبم لرزید و وجودم رو به رعشه انداخت همیشه از دوست داشتن زیاد م یترسیدم چون زندگی بی رحمانه هر آدمی رو که زیاد دوست داشته بودم ازم گرفته بود!

به قلبم رجوع کردم، به قلبی که داد می زد آره خاطرش رو م یخوام اونم نه کم خیلی زیاد بیشتر از چ یزی که همیشه فکرش رو کرد.

یاد لحظه ی ت وی زندان افتادم همون روزی که به ام یقول دادم آرام برام مثل یه خواهر میمونه و مثل یه برادر مواظبشم!

چی می گفتم؟ می گفتم یه دل نه صد دل عاشقش شدم، حالا این به کنار تفاوت سنی

مون رو چطور همیشه نا دیده گرفت.

اون در مقابل من هنوز یه بچه است، یعنی تا الان به من فکر نکرده؟

با این افکار خاطر بدجور آشفته شده بودم، همه ی اینا به کنار نجلا رو چکار میکردم، صد ای زنگ گوشیم که رو

م یز بود بلند شد، نگاهی به صفحه اش که مدام روشن و خاموش میشد انداختم. دکتر تابش، پدر نجلا بود!

میدونستم دلیل زنگ زدنش، قرار مدار عروسی و این حرفا ...

ایندفعه به چه بهونه ای میخوای از زیرش دربری؟

چه بهونه ای داشتم؟ کاش نجلا قبول می کرد که با من آینده ای نداره.

اما زهی خیال باطل، کم درباره این موضوع باهاش حرف نزده بودم.

اما دیگه نم یشد این جور ی پیش رفت، الان که خودم دلم جای دیگه ای گ یره، چطور میشد، اینطور ادامه داد؟

میدونستم نجلا دل شکسته میشه، اما از قدیم گفتن مرگ یک بار، شیون هم یک بار، الان دلش بشکنه بهتر از اینه که بعد ها با دیدن بی مهری از جانبم بارها و بارها بشکنه.

اونقدر تو این افکار بودم که نفهمیدم، تماس کی قطع شد.

کتم رو برداشتم و رفتم بیرون، آرام دست از کار کشیده بود و خیره به نقطه ی نامعلومی تو فکر بود، این روزها زیاد تو خودش بود میدونستم یه چیزی هست، همون چیزی که باعث شده بود بهم بریزه.

آروم صدش زدم، اما متوجه نشد، دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و دوباره بلند تر صدش زدم، اینبار به خودش اومد.

هی خانم عاشق شدی ما خبر نداریم؟

حتی تصور اینکه آرام عاشق کس دیگه ای شده باشه برام وحشتناک بود، حس کردم کمی رنگش پرید.

نه چرا اینو میگ ی؟

تا زیانه باران
لبام رو به حالت متفکرانه جمع کردم.

چه میدونم، مگه نمیگند یکی از نشونه های عاشق شدن اینکه که طرف زیاد میره تو فکر، زیاد محو افق

میشه، حالا اینارو بی خیال تو ماشین منتظرتم.

حین رانندگی نیم نگاهی به آرامی که از همیشه ساکت تر بود انداختم، تو خودش بود بی هیچ حرفی، گرفته تر از همیشه، نه مثل اینکه واقعا یه چیزی شده، دوست نداشتم این جوری ببینمش.

صورت گرفته اش باعث می شد قلب من هم بگیره،

ماشین رو جلوی یکی از رستوران های سرشناس تهران پارک کردم.

بیر پا بین رفیق.

بهترین قسمت اون رستوران پشت بومش بود که مخصوص مهمون ای ویژه بود دور تا دورش پر بود از زیباترین گل و گیاه ها و به جی ای لامپ تو جا شمعی ها شمع های بلند طلایی با بوی یاس گذاشته بودند که به اونجا فضایی چشمگیر و زیبا بخشیده بود، آرام با کنجکاو ی به دور و برش نگاه میکرد، با ذوق گفت:

چقدر اینجا قشنگه؟

چشمکی به صورت کنجکاویش زدم و گفتم:

_ واسه مهمونای ویژه است.

دلم میخواست باهاش حرف بزوم، حداقل بفهمم کسی تو زندگیش هست؟ یا اصلا این حسی که تو وجودم ریشه دوونده یک طرفه است یا نه؟

تو دلم نالیدم خدا کنه که نباشه فقط کافیه بفهمم اونم حسی بهم داره اون وقت شده آسمون و زمین رو به هم بدوزم برای به دست آوردنش ای ن کار رو میکنم.

گوشیم زنگ خورد، بنیامین بود، من وی رو میز رو برداشتم و همون طور که نگاش می کردم، جواب دادم:

_ بله؟

_ سلام خونه ای؟ داریم یا ییم خونه ات پوشه ها رو تحویل بگیرم، میخوام فردا همه کارام رو انجام بدم بتونم راحت تر دنبال کارای عروسی و خونه باشم.

_ م یا ییم؟ مگه چند نفرید؟

_ من و نرگس و نجلا!

_ نجلا؟

تا زیانه باران

آره با نرگس قرار گذاشته بودند بیرون راننده اش نیومده بود به خاطر همین من میرسونمش، حالا گفتم قبلش یه سر بی ایم پیش تو.

خوبه مثلاً یه امشبو میخواستم با آرام تنها باشم، و حرف بزوم باهش.

قلم: سله وادکر
niceroman.ir

پوفی کشیدم و گفتم:

خونه نیستم کارمون طول کشی د با آرام اوم دیم رستوران ...

با آرام ؟

انگار تعجب کرده بود، کلافه گفتم:

آره بیا، پوشه ها هم تو ماشین.

باشه، پس می بینمت.

پس من

گوشی رو قطع کردم و گفتم:

_ شانس نداریم! مثلاً یه بار تنه ایی اومدیم شام، مزاحما تو راهنند دارند م یاند!

با تعجب پرسید:

قلم: سید داوود
niceroman.ir

_ مزاحما؟

_ آره دیگه، بنیامین و نرگس و نجلا.

یه لبخند کج زد و گفت:

_ آدم به نامزدش...

تو صورتم دقیق شد و ادامه داد:

_ به کسی که دوستش داره و قراره باهاش ازدواج کنه، که نمیکه مزاحم! م یگه؟

همون طور که ذل زده بودم به عسلی چشم هاش، آروم لب زدم:

_ خودتم میگی به کسی که دوستش داره نه به کسی که ه یچ حسی بهش نداره و فقط از سر ترحم و دلسوزی از سر اینکه دوباره نزنه به سرش و خودکشی کنه نامزدیه باهاش رو قبول کرده.

مات و مبهوت نگاهم می کرد، انتظار این حرف هارو ازم نداشت، اما آخرش که باید حرفام رو می زدم ! پس چه بهتر مقدمه ای م یشد واسه حرف ای بعدیم.

niceroman.ir

_ تو... تو... نج... نجلا رو دوست داری ؟

_ نه، من یه نفر دیگ ه رو دوست دارم.

تعجب و حیرت ت وی نگاهش بیشتر شده بود، یه جور نا آرومی رو ت وی حرکاتش حس می کردم، لب ای خشکش رو با زیون تر کرد:

_ خودش میدونه ؟

_ کی ؟

_ اونیه که دوستش داری، می دونه تو دوستش داری؟ اونم دوستت داره ؟

تا زیانه باران
چشم ای بی فروغش منتظر جواب بود.

_نمیدونم، ش اید.

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

_نمیدون ی؟

_نه چون یه دختر آرومه، زیاد احساساتش رو بروز نمیده!

حس می کردم لرزش دستاش رو، آرام همیشگی نبود، آروم نبود؟ سرش پایین بود و با دسته ی کیفش بازی می کرد.

_نمیخوای اسمش رو بپرسی؟ شاید بشناسیش؟

بدون اینکه حرفی بزنه یهو بلند شد.

_من باید برم!

_کجا؟

نیس رمان

_م یرم خونه ام، خسته ام میخوام استراحت کنم.

این و گفت و خواست بره که کیفش رو گرفتم و گفتم:

بشین غدامون رو خوردیم خودم میبرمت.

قلم: سید داوود
niceroman.ir

صداش عجز داشت:

بزار برم آرشاویر، الان نجلا میاد، من اینجا نباشم بهتره.

تو اینجا باشی مثلاً چی میشه؟

نمیدونم، فقط نم یخوام فکر ب دی بکنه.

مهم نیست چه فکری میکنه، بشین سر جات.

با حرص ادامه دادم:

به فکر همه هس تی جز خودت.

تو دنیایی که آدامش فقط خودشون رو می دیدند اولوی ت اول فقط خودشون اون همه رو می دید جز خودش.

با همون کیفی که نگه داشته بودمش به طرف صندل یش کشیدمش بی حرف نشست رو صندلی.

گوشیم زنگ خورد، ب نیامین بود زدم رو اتصال:

سلام آرشاویر جل وی رستوران پارک کردم، م ی ای پاپین پوشه هاروب دی به م

نه! بیاین بالا تو بالکن رستوران، سوئیچ ماشین رو بگ یر خودت برو بردار.

باشه پس داریم میاییم بالا.

گوشی رو قطع کردم و به گارسونی که واسه گرفتن سفارشها اومده بود، گفتم سه تا صندلی دیگه هم بیاره، م یزتق ریبیا بزرگ بود و نیازی به یه میز دیگه نبود.

آرام ***

کاش آرشاویر میذاشت برم دلم نمیخواست نجلا منو اونجا ببینه جدا از اون حالمم خوش نبود، باتش و یش و نگاهی که حالا بیم داشتم مستقیم به آرشاویر بدوزم با دسته ی کیفم بازی میکردم.

بیم داشتم از اینک ه چیز دیگه ای بفهمم و بدتر قلب آشوبم رو آشوب تر کنه، قلبی که دیگه گنج ایش نداشت!

وقتی آرشاویر گفت که نجلا رو دوست نداره ویه نفر دیگه رو دوست داره، برای لحظه ای حس کردم روح از تنم جدا شد.

خدایا یعنی منظورش کیه، یاد حرفاش افتادم) یه دختر آرومه، زیاد احساساتش رو بروز نمیده (

یعنی منظورش منم؟!

صد ای نرگس و نجلا که با سر خوشی با هم حرف می زدند رو شنیدم و صد ای قدم هاشون که داشتند میومدند داخل.

قبل از اونایکی از گارسونا اومد داخل وراهنما پیشون کرد به این سمت.

بعد از اون هم بنیا مین و پشت سرش نرگس و نج لا

نجلا انگار نمی دونست منم اینجام با دیدنم خیلی تابلو جا خورد.

لبخند روی لبش رفته رفته کمرنگ شد و جاش رو به اخم کمرنگی داد.

نرگس هم از دیدنم تعجب کرده بود اما با لبخند سلام داد و کنارم نشست.

اونقدر ذهنم درگیر بود که نفهمیدم جواب سلام بنیامین و نرگس رو چطور دادم، نجلا با همون اخم کمرنگی که رو

پیشونیش نشسته بود با سلام زیرلی رو تنها صندلی خالی بین من و آرشاویر نشست.

با لبخن دی که مصنوعی بودنش رو به وضوح م یشد فهمید با لحنی کن ایه وار گفت:

آرام جون نمیدونستم توام اینجای ی ؟

مونده بودم چی جوابش رو بدم که آرشاویر قبل از اینکه چی ی بگم گفت:

_ کارمون طول کشید، من ازش خواستم که بیاد.

نجلا با این حرف آرشا ویر اخماش حسابی درهم شده بود، حس می کردم چشما ی خاکستری رنگش از همیشه تیره تره، بن یامین و آرشاویر درباره کار حرف میزدند.

نرگس باهام حرف میزد اما بدون اینکه حتی یه کلمه از حرفاش رو بفهمم الکی تا یید می کردم.

ساکت ترین فرد جمع نجلا بود که با اخم هایی درهم بدون یه کلمه حرف زدن نشسته بود و پوست لبش رو میکند.

انگار که دیگه صبرش تموم شده باشه گوشیش رو در آورد و به شخص پشت تلفن که فکر کنم راننده اش باشه آدرس رستوران رو داد و ازش خواست که ب یاد دنبالش!

گوشیش رو که قطع کرد با همون اخم ی که رو پیشونیش جا خوش کرده بود نگاهش رو دوخت به من، رنگ نگاهش رو دوست نداشتم یه جور عجیب ذل زده بود بهم.

نرگس که متوجه تماسش شده بود پرسید:

_ به این زودی میخوای بری؟

نگاهش رو با تعلق ازم گرفت و در جواب به نرگس، فقط به تکون دادن سر اکتفا کرد، نرگس هم وقتی دید نمیخواد حرف بزنه دیگه چیزی نپرسید دقیقاً وقت ی که سفارش رو آوردند، راننده اش زنگ زد که دم در منتظره.

با یه خدا حافظی سرسری بلند شد.

_ عزیزم حداقل غذات رو میخوردی، بع دمی رفتی!

آرشاویر و بنیامین هم حرف نرگس رو تا بید کردند.

نه، بابا خونه تنهاست باید برم!

قلم: سید داوود
niceroman.ir

این و گفت بعد از خدا حافظی سرسری رفت، بعد از کمی صدای پیامک گوشیم بلند شد نجلا بود پیامی با این مضمون
(بیا پایین منتظرتم)

حس خوبی نداشتم، شاید به خاطر این بود که تا حدودی حدس می‌زدم چکارم داشته باشه، بلند شدم:

من مایم دست ام رو بشورم.

و دیگه نایستادم و رفتم بیرون، نرگس هم پشت سرم اومد بیرون و صدام زد.

تو چرا اومدی؟

نجلا چکارت داشت؟

چی؟

تا زیانه باران

_ خودت رو نزن به اون راه، پیامکش رو دیدم!

_ نمیدونم، دارم واسه همین م یرم تو برو سرمیز.

نچی نچی کرد و گفت:

_ میخوام بدونم چی میگه؟ حرف ای محرمانه که قرار نیست بزنی.

می دونستم اصرار بی فایده است، پس باهم رفتیم بیرون.

نجلا طبقه پای ن رستوران روی میزی نشسته بود و قهوه سفارش داده بود.

با دیدن نرگس پشت سرم پوزخند زد، فنجون قهوه اش رو گذاشت رو میز و قی نشستیم با همون پوزخند روی لبش گفت:

_ چرا نرگس رو با خودت آوردی، ترسی دی بخورمت؟

متعجب از این تغیر رفتار یه ویی نجلا، بدون حرف فقط نگاه می کردم.

نرگس هم متعجب گفت:

_ آرام نگفت ب یام، م ن خودم اومدم.

نگاهش رو از نرگس گرفت و دوباره نگاه سردش رو دوخت بهم، لرزش صدایش به وضوح مشخص بود:

برای به دست آوردن آرشا ویرکم بدبختی نکشیدم، حتم اشنیدی که به خاطرش تا پای خود کشتی هم رفتم، پس اینم باید بدونی که به هیچ وجه دوست ندارم از دستش بدم!

safame.d

niceroman.ir

به جای من نرگس که انگار از شنیدن حرفای نجلا عصبی شده بود بهش توپید:

خب اینا چه ربطی به آرام داره؟

با صدای لرزون که به زور سعی داشت بلندیش رو کنترل کنه گفت:

ربط داره، خیلیم ربط داره! چهار ساله نامزدیم اما تا حالا درست و حسابی یه شب شام نیوم دیم بیرون.

اشاره ای به رستوران کرد و گفت:

اما ببین با آرام اومده اینجا یکی از بهترین رستوران های تهران، فکر میکنید کورم نمیبینم اینهمه نزدیکی به آرام رو.

نیکرمان

قلب داغونم با شنیدن این حرفا میخواست از جا کنده بشه، خودم کم درد نداشتم که حرفای نجلا شده بود داغی تازه روی درد ای بی مرهمی که هیچ وقت ق دیمی نمیشد.

دوست داشتم داد بزمن، بسه نجلا بین من و آرشاویر هیچ ی نیست!

اما نه!

آرشاویر رو نمیدونم، اما منی که سخت دلباخته بود، دروغ بود اگه می گفتم، ح سی به آرشاویر، به کسی که تو اونو

نامزد خودت تلقی می کنی، ندارم!

علم: سله واولر

niceroman.ir

لعنت به من! لعنت به این دل وامونده، که بد وا داده!

وبا زهم نرگس بود که به جای من جواب داد:

توهم زدی نجلا، ب این آرام و آرشاویر چ یزی نیست.

بسسه نرگس، مگه خودش زبون نداره که توش دی وکی لوص یش.

با خشمی انکار نشدنی، خطاب بهم ادامه داد:

از آرشاویر دور بمون، خوش ندارم ببینم بهش نزدیک ش دی.

تهدید وار با صدای بلندی ادامه داد:

یادمه گفتم کارای بد آدما رو واگذار می کنی به خدا، اما من مثل تو نیستم، خودم دست به کار میشم و انتقام

می گیرم، پس نشویکی مثل اون دوستت ترنم!

نیش ومان

صدای بلندش باعث شد، چند نفری که متوجه شدند با تعجب نگاه کنند، این و که گفت بلند شد و رفت بیرون
سرم رو با استیصال با دو دستام گرفتم، گلوم م یسوخ، نه اینکه سرما خورده باشم، نه!

از بغضی که مثل توده ای بدخیم و بزرگ، نفس کشیدن رو برام دشوار کرده بود.

خدایا گناهم چیه، کی تموم میشه ؟

چرا وقتی هنوز نتونستم با درد و غم ای گذشته ام کنار بیام، مشکلاتی کاری تر رو سرم آوار میشه و غصه های جدید تر
قلبم روح اطه می کنه ؟

تا کی ب اید عذاب بکشم، دردام کم نبود که درد عشق هم اضافه شد.

به زور خودم رو کنترل کرده بودم که همون جا نزنم زیر گریه.

نرگس آرام نوازشم می کرد:

عزیز دلم، اینقدر ناراحت نباش، خودت که می دونی نجلا دیو...

چیزی نگو نرگس!

نرگس کلافه نفسش رو داد بیرون.

تا کی میخوای اینجا بشینی، تا همین جاش هم خیلی دی ر کردیم، بدون اینکه به غذا مون دست بزنی اومدیم پا

بین، آگه الان بیا بین پا بین...

تو برو، من میرم خونه.

چی چی و م یرم خونه، من به بنیامی ن و آرشاو یر چی بگم.

حوصله ی بحث کردن با نرگس رو نداشتم، با وجود بغضی که مثل بختک رو گلوم چنبره زده بود و من سرسختانه از انفجارش جلوگ یری می کردم موندن هم سخت شده بود!

niceroman.ir

safamed

نرگس که سکوتم رو دید، با درنگ و صدای گرفته ای پرسید:

دوستش داری ؟

بغضم شدت گرفت و نتیجه اش شد پر شدن کاسه ی چشمم از اشک.

پس درست حدس زدم دوستش داری!

کاش نداشتم نرگس، کاش...

دیگه نتونستم تحمل کنم سرم رو گذاشتم رو میز و بی توجه به همه چیز و همه کس هق زدم به تموم بدبختی ه ایی که گوی ا تمامی نداش ت.

نرگس

نرگس نوازشم می کرد و سعی داشت دلداریم بده، حالا دیگ ه صدای اونم گرفته بود:

_ آروم باش خواهری، اینقدر خودت رو سرزنش نکن گناه که نکردی، مگه دست خودت بوده؟ بلند شو ب ریم یه آبی به صورتت بزن، اینجوری که نم یشه.

بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم، آب ی به دست و صورتم زدم و با همون حال نزارم رفتیم بالا.

بیت علم: سکر و اول

niceroman.ir

safame.d

بنیامین با دیدنمون ابروش رو داد بالا و گفت:

_ شما که هیچ تغ پی ری نکردین!

نرگس با تعجب پرسید:

_ چی؟

_ بابا یه ساعته رفت ید مثلا دستاتون رو بشورید، گفتم لابد نشستید واسه آرایش!

_ آرایش اونم تو دست ش و پی؟

بابا این خانما همه کارشون طول می کشه حتی...

آرشاویر که از لحظه اومدنم نگاه نگرانش رو ازم نمی گرفت، گفت:

_بسه، بنیامین!

نرگس هم چپ چپ نگاهش می کرد، به حالت تسلیم دستاش رو داد بالا و به نشونه اینکه زیپ دهنش رو می بنده، دیگه حرفی نزد!

با این که ناهار هم درست و حسابی نخورده بودم اما هیچ میلی به غذا نداشتم، اشته ای هم اگر بود کور شده بود و الکی با غدام بازی می کردم.

_ چرا نمیخوری اگه دوست نداری، یه چیز دیگه سفارش بدم ؟

با صدای آرشا ویر به خودم اومدم، با به یاد آوردن حرف ای نجلا سرد گفتم:

_ نمیخواد، زیاد گرسنه ام نیست.

آرشا ویر که انگار از لحن صدای سردم تعجب کرده بود، دیگه چیزی نگفت

هیچی از حرف ای جمع نمی فهمیدم، سنگینی نگاه آرشا ویر رو دائم رو خودم حس می کردم، دوست داشتم زودتر می رفتم خونه، دلم خلوتم و سکوت خونه ام رو می خواست.

تنهایی بی انتهام رو که بد باهاش ع جین شده بودم که گویا تنها سهم من از زندگی بود رو میخواست.

_ امروز داشتیم واسه خونه می گشتیم، بنگاهیه اومده واسه من خونه ی وی لایی رو معرفی کرده میل یار دی! گ ویا ثبت بانکه الان که قیمت ها نجومی شده گذاشتن واسه فروش نگو چه وی لایی بود نم ای سنگی ساختمونش یه طرف باغ بزرگش یه طرف صاحب قبل یش یع نی هر کی بوده معلومه خیلی خوش سل یقه بوده، عکس هاش هست تو گوشیم.

و گوش یش رو گرفت طرف آرشاور.

نرگس هم در تا یید حرف بن یامی ن گفت:

_ آره، واقعا عالی بود.

ناخودآگاه ذهنم پر کشید سمت خونه ی خودمون، خونه ای که الان ثبت بانک بود.

_ می تونم ببینم؟

آرشاویر که کنجکا ویم رو دید، گوشی بنیامین رو گرفت سمتم با دستای لرزونم گوشی رو گرفتم خودش بود!

همون خونه ی که گوشه گوشه اش پر بود از خاطراتش یی که هرگز تکرار نشد! خنده های از ته دلی که تا ابد

همون جا، جا مونده بود.

با دیدن باغ بزرگمون خاطرات گذشته ام، خاطرات روز ه ای یتیم نبودنم جلوی چشم هام جون گرفته بود، با این که می دونستم آخرش فروخته میشه، اما عجیب دلم گرفت و چیزی به اسم حسرت قلبم رو سخت مچاله کرد!

خدایا نمیشد نصف عمرم رو بگ یری و دوباره برگردم به اون روز ها ؟

نرگس پرسید:

_ چیزی شده آرام ؟

گوشی رو دادم دست بنیامین، تل خ لبخند زد و روبه نرگس که منتظر بود گفتم:

_ خونه ی ما بود!

و کسی چه میفهمه از خزن صدام موقع اداک ردن کلمه ی "بود" با همون صدای

خزن انگیز و لبخن دی تلخ ادامه میدم:

_ تازه پشت وی لا رو ندیدین انگار یه تکه از بهشته پاییزش رو نگم وقتی که برگ ای زرد و نارنجی کف زمین رو می پوشیدن، درخت ایی که برگ ریزونشون تا تموم شدن پ اییز همچنان ادامه داشت، بهار که میشد ب وی عطر بهار نارنج کل ویلا رو م ی گرفت.

آه می کشم و دیگه ادامه نم یدم، تحمل نگاه ه ای سه جفت چشم متأثر رو ندارم، بنیامین بعد از گرفتن، پوشه

ه ایی که گفته بود، با نرگس رفتند.

دلم میخواست منم میرسوندند، تحمل تنها شدن با آرشا ویر رو نداشتم تحمل حرارت نگاه های خیره و سنگی نی که به راحتی قادر به آتش کشیدن بند بند وجودمه!

_ معطل چی هس تی دیگه؟ سوار شو.

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

صد ای نجلا تو سرم اگو شد "از آرشاویر دور بمون"

نفس عمیقی کش یدم و رو به آرشا ویری که تکیه به صندلی ماشین منتظر بود سوار شم گفتم:

_ نه ممنون، خودم م یرم.

نگاهش نشون میده که تا چه از شنیدن این حرف عصبانی شده!

صد ای ج دی و دورگه اش دلم رو میلرزونه.

_ این وقت شب، م یخو ای با کی بری؟ لجبازی نکن سوار شو با من اوم دی، با منم میری!

خودم رو بی توجه نشون دادم و واسه زنگ زدن به تاکسی گوشیم رو از تو کیفم در آوردم.

پایس رمان

سرد پاسخ دادم:

تا زیانه باران
_ گفتم که خودم م یرم.

متعجب از این تغیر رفتارم، ابروهایم رو داد بالا.

_ نوای ن ساعت چی تغییر کرد که این شده رفتارت.

نگاهم رو از چشم ای برزخیش گرفتم و با گوشیم مشغول حرف زدن شدم از شانسی گندم ماشین نداشتمند.

عصبی گفتم:

_ نجلا چیزی گفت بهت؟

با یه خدا حافظی پا تند کردم و بی توجه به صدا زدن هاش واسه تاکسی که داشت رد میشد دست تکون دادم، اما ن ایستاد و رد شد، آرشا ویر ماشینش رو روشن کرد خیال کردم میخواد بره اما نرفت.

کنارم که رسید شیشه رو تا آخر داد پا بین و با لحن م لایم تری گفتم:

_ لجبازی رو بزار کنار دختر، دیر وقته ای ن وقت شب مثلا م یخوای با کی بری؟

و باز هم صدای پر از خشم نجلا بود که توی گوشم می پ یچید "خوش ندارم ببینم بهش نزد یک ش دی"

صدای آرشا ویر رنگ شیطنت گرفت:

_ میدونی آگه این دفعه چند تا پسر مزاحمت بشن، کم پیدا همیشه یه جنتمن قهرمان مثل من که زود بپره وسط و بشه فرشته نجات.

با یادآوری اون شب بارونی و دوتا پسر ری که مزاحمم شده بودند، ترس همه ی وجودم رو احاطه کرد، نگاهی به آرشاویر انداختم با یه لبخند گوشه ی لبش حواسش هم به خیابون بود و هم منو میپایید.

جهنم از ضرر، ماشینی رو که کاملاً نگه داشت سوار شد م

با تکیه به در ماشین با یه لبخند کج نگام میکرد، نتونست م ساکت باشم.

_ اعتماد به نفس که نیست، اعتماد به عرشه!

خندید:

_ چرا اون وقت؟

مثل خودش با یه لبخند کج گفتم:

_ جنتمن، قهرمان، فرشته ی نجات!

_ غیر اینه مگه؟

تا زیانه باران

نه نبود!

اصلا همینا شده بود دلیل عشقی که آرامش رو ازم ربوده بود، همین مرد بودنش بود که باعث شده بود سخت دلباخته

اش بشم!

سکوتم رو که دید ماشین رو روشن کرد و راه افتاد.

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

خب تعریف کن.

چیو؟

اینکه نجلا چی گفته بهت که این جور ی بهم ریختی؟

هیچی.

میدونی که از دروغ متنفرم قبل از این که بری پایین اینجوری بهم ریخته نبودی، بگو چی گفته بهت؟

با این که دلم پر بود از حرف ای نجلا، مخصوصا از اینکه به خاطر کار نکرده تهدیدم کرده بود، اما دوست نداشتم حتی واسه شکایتم که شده چ یزی از حرفاش رو بگم یه جورایی دلم براش می سوخت!

سخت بود گفتنش، اما این سختی ه ای پی در پی زندگی منو هم سخت کرده بود، لب باز کردم و گفتم:

پس من

نجلا دوستت داره قدرش رو بدون، مطمئن ا باهات خوشبخت میشی.

سخت بود!

مثل جون کندن بود!

اما جون کندم وگفتم.

گفتم چون من ترنم نبودم، و نمیخواستم که باشم

جا خورد از این حرفم، پوزخند زد:

پس حدسم درست بود.

درباره ی چی ؟

اینکه نجلا چی گفته بهت.

نگاهم رو ازش گرفتم و به خیابون دوختم، بریده ب ریده گفتم:

ب... به نجلا بفهمون که بین من و تو چی... چیزی نیست.

لباش رو به هم فشرد، اونم انگار حالش بهتر از من نبود سرد ادا کرد:

نہیست؟

ہست؟

قلم: سلو داوگر
niceroman.ir

salamid

آشفتہ دستی بہ گردنش کشید، لب باز کرد تا حرفی بزنہ اما انگار کہ پشیمون شدہ باشہ حرفی نزد.

با صدای زنگ گوشیش بہ خودش اومد، زد رو اتصال:

بگو علی.

نمی دونم پشت خطش کی بود و چی گفت؟ اما آرشاویر لحظہ بہ لحظہ رنگ پریدہ ترمی شد، هولزدہ گفت:

چی داری میگی علی؟ کی؟

...

دستپاچہ تراز قبل گفت:

نپیرومان

الان م یام فقط بگو کدوم بیمارستان؟

با شنیدن بیمارستان تازه فهمیدم دلی ل حال آرشاویر رو.

سرعتش رو بیشتر کرد کمربندم رو بستم و با ترس پرس یدم:

چی شده، آرشاویر ؟

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

safame.d

جواب نداد و با حالی خراب و نگرانی که تو صورتش ه وید ا بود سرعتش رو ب بیشتر کرد.

سوالم رو دوباره تکرار کردم که نگران گفت:

خاتون، حالش بد شده بردنش بیمارستان؟

تازه فهمیدم قضیه از چی قراره، به خاطر آرشاویر من هم نگران زنی شده بودم که حتی یک بار هم ندیده بودمش.

بیماری خاصی داره ؟

با ناراحتی جواب داد:

آره بیماری قلبی داره ؟

با ناراحتی و تاسف نگاه کردم و تو دلم دعا کردم که اتفاقی براش نیفتاده باشه، تحمل ناراحتی آرشاویر رو نداشتم.

جلوی بیمارستان پارک کرد و زود پیاده شد نتونستم اونجا صبر کنم پشت سرش راه افتادم.

جلوی پ ذیرش ایستاد وقتی مشخصات بیمار رو گفت و فه مید کجاست س ر یع راه افتاد و منم پشت سرش

niceroman.ir

پرستار مانع از ورودش شد:

_الان دکتر بالاسرشه،دکتر که اومد می تونین ب رید.

با حالی مشوش روی یکی از صندلی ها نشست،کنارش نشستم.

_نگران نباش،انشالله که اتفاق بدی ن میافته.

_اگه اتفاق براش بیافته من...

حرفش رو قطع کردم.

نیکرمان

_هیس،نفوس بد نزن دعا بخونی واسش بهتره.

تا زیانه باران
سری تکون داد و گفت:

ببخش آرام، تورو هم کشوندم اینجا.

اتفاقه دیگه خبر ن می کنه.

با دیدن مرد تقریبا مسنی که با کیسه ی دارو داشت م یومد ای ن طرف زود بلند شد و به طرفش رفت.

چی شده علی؟ چرا زودتر بهم زنگ نزدی؟

آقا، دکترش میگه حمله ی قلبیه، انسداد عروق و ای ن حرفا زنگ زدم، اما جواب نمیدادین.

نفسی از سر آشفت گی کشید.

بی صدا بوده حتما.

پرستاری اومد بیرون و رو به آرشاور گفت:

آق ای دکتر گفتند، م یتونین ب رید داخل.

تا زیانه باران
آرشا ویر اینو که شنید، بی معطلی رفت تو،

چون در اتاق نیمه باز بود حرفاش رو میشنیدم، دکت ره که معلوم بود آشای روی رو می شناسه تو سلام دادن پی شی
گرفت:

سلام جناب دکتر، بفرمائید این طرف.

صدای مضطرب آرشا ویر اومد:

سلام، چه اتفاقی افتاده؟

انبساطش دید عروق داشته، همی ن باعث شده خون رسانی به قلب انجام نشه و حمله قلبی بهش دست بده، خطر
رفع شده، اما جراحی بای پس سرخرگ کرونری لازمه، باید زودتر عمل بشه.

صدای آرشا ویر ن یومد از پشت شیش هی در نگاه کردم، با درموندگی و حالی خراب روی صندلی نشسته
بود و سرش رو با دستاش گرفته بود، حق هم داشت عمل قلب باز چیز کمی هم نبود.

معلوم نیست بتونه طاقت بیار ه یا نه؟

دکتر دستشوروشونه ی آرشا ویر گذاشت و گفت:

نگران نباش، از شانس خوبتون دکتر نادری دوهفته بعد از استرال یا م یاد عمل رو متحمل میکنیم به ایشون خودتون که درج ریان ید چقدر حاذق و کار بلدن.

دکتر بعد از زدن این حرف رفت ب یرون آرشاور با دیدن من پشت در اشاره کرد که برم داخل.

رفتم تونمیدونستم چی بگم که یه کم آرام تر بشه.

زن تقریباً پنجاه ساله ای روی تخت خوابیده بود، با تعریف ای آرشاور حدس میزدم که زن مهربونی باشه.

چشم هاشو به آرومی از هم باز کرد، آرشاور دستش رو تو دستاش گرفت سعی کرد نیم خیز شه که آرشاور ویر مانع شد.

بای د استراحت کنی.

صورتش رنگ پ ریده بود.

پسرم؟

جونم خاتونم.

پسرم

دستش رو بلند کرد و نوازش وار رو موهای آرشاور کش ید.

انگار که تازه متوجه من باشه نگاهش رو از آرشاویر گرفت و به من دوخت رو صورتم مکث کرد، نگاهش بین اعض
ای صورتم در نوسان بود، نمی دونم تو صورتم چی دید که چشم هاش پر از اشک شد!

با وجود ممانعت کردن آرشاویر نیم خی ز شد، نگاهش مستقیم به صورتم بود حالش انگار خوب نبود آروم زمزمه کرد:

دریا؟

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

دریا؟! منظورش منم نگاه آرشاویر هم رنگ غم گرفته بود.

اسمش آرامه خاتون، دریا نیست.

حدس میزدم که منو جای یه نفر دیگه اشتباه گرفته باشه نزدیک تر رفتم و با لبخند کم جونی گفتم:

سلام، من آرامم..

با کمی مکث ادامه دادم:

امیدوارم، که هر چه زود تر سلامتیتون رو به دست بیارید.

نیکو

هنوز جمله ام رو کامل ادا نکرده بودم که دستم رو تو دستاش گرفت و با لبخند تکرار کرد:

گیج بودم و نمی دونستم چی بگم گرم ای دستاش خیلی زیاد بود معلوم بود تبش خیلی بالاست که باعث شده من رو با شخص دیگری اشتباه بگیره.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

_ آرشا ویر تبش خی لی بالاست.

آرشا ویر پرستاری رو صدا زد بای د استراحت

می کرد، به خاطر ه مین هم پرستار بعد از دادن دارو ها آرام بخشی رو بهش تزریق کرد، بعد از خوابیدنش رفتیم بیرون حال آرشا وی ر خوب نبود گرفته و دماغ بود آشفته گی از سر و روش می بارید و از طرفی چشم ای سرخش نشون می داد که تا چه حد خسته است.

_ با آرام بخشی که بهشون تزریق کردند فکر کنم تا فردا خواب باشه، تو هم معلومه خسته ای بهتره بری استراحت کنی.

_ نه همین جا می مومم بریم تو رو برسونم .

_ میخوای من بمومم ؟

سری به عنوان نه تکون داد و گفت:

این و گفت و خودش جلوتر راه افتاد، منی که آرشاویر رو هم یشه محکم و با اقتدار دید ه بودم، چقدر دیدنش

اینجوری گرفته و نا امید دلم رو به درد می آورد!

معلوم بود خاطر این زن خیلی براش عزیز ه که این شده

حال و روزش!

آرشاویر درباره ی من همه چیز رو می دونست و من درباره ی اون حتی نمی دونستم خاتون چکارشه؟

کنجکاو بودم نمی دونستم برای پرسیدن سوالم وقت مناسبه یا نه، اما آخر سر نتونستم حس کنجکاویم رو نادیده

بگیرم، تو ما شین سوالم رو ازش پرسیدم:

_ آرشاویر گفتی خاتون مادرت نیست، می تونم بپرسم چکارته ؟

آروم گفت:

_ مادرم نیست، اما برام کمتر از مادر نیست.

نه تنها جواب سوالم رو نگرفتم، بلکه حس کنجکاویم بیشتر راز قبل شده بود و سوالات جدید تری تو سرم شکل

گرفته بود، خاتون چرا براش مثل ی ه مادر بود ؟

نگاهی به خیابون پیش رو انداختم، خب که دقت کردم فهمیدم این مسیر خونه نیست. _ آرشاویر داری کجا میری ؟

مگه نمیخوای جواب سوالات رو بشن وی ؟

نمی دونستم مخالفت کنم یانه ؟ خیل ی دوست داشتم درباره ی آرشا ویر بدونم ،این شد که زیونم نچرخید واسه

مخالفت کردن.

تا رسیدن به اونجا دیگه نه من حرفی زدم و نه آرشا ویر،سکوتی که حکم فرما بود رو تنها اهنگ کلاس یک و بی کلام می شکست.

روی نیمکت کنار آرشا ویر نشستم،اومده بودی م بام تهران و تهران با تمام عضمت و بزرگیش چقدر کوچیک به

نظرمی رس ی د.

روشنایی لامپ ها ،هر چند که از این دور کم سو اما شهر رو از تاریکی وهم ان گیز نجات داده بودن د

آرشا ویر نشسته بود و خیره به نقطه ی نامعلومی، عمیق ا تو فکر بود نمیدونم تو فکر چی؟ اما هر چی که بود خوب نبود،همون چیزی که باعث شده بود این جوری گرفته و ناراحت باشه.

نمیخوای چیزی بگی ؟

چیزی نگفت نگاهش رو به آسمون پرستاره دوخت و نفسش رو آه مانند رها کرد،بلند شد و به طرف ماشین رفت!

با تعجب به این فکر کردم که حتما از اومدنمون پشیمون شده باشه و بخواد که برگردیم ،

نشست رو صندلی خم شد و از تو داشبورده چیزی رو آورد بیرون و در ماشین رو بست.

با تعجب به بسته ی سیگار ت وی دستش نگاه کردم دوباره نشست رو نیمکت یه نخ از سیگار رو گذاشت مابین

لب هاش و با فندک طلایی رنگ روشنش کرد پُک عمیقی به سیگار زد و نفسش رو چند لحظه درون سینه اش حبس

کرد و بعد دوباره آه مانند ریه هاش رو خالی کرد.

با ناباوری نگاه کردم، بالاخره زبونم چرخید و پرسیدم:

آرشا ویر تو سیگار میکشی؟

دستی به پیشونی ش کشیدو با لبخند کمرنگی که گوشه ی لبش نشسته بود گفت:

چطور؟ بهم نمیداد؟

نگاه گنگم هنوز روی سیگار بود، پس اون بوی خاص که هم یشه با عطرش آمیخته بود، بوی سیگار بود؟!

خب معلومه که نمیداد، ناسلامتی دکتر دارو ساز مملکت...

جمله ام رو کامل نکرده بودم که گفت:

گاهی می کشم کمش کردم، تنها خلاف من تی ای ن سی و اندی سال، می گفتند با کشیدنش میتونی دردها و مشکلاتت رو فراموش کنی، با سوزوندنش می تونی از یاد ببری سوختن گوشه گوشه ی قلبت رو.

نیکرمان

تونستی از یاد ببری؟

پُک دوباره ای به سیگار زد، و بعد از رها کردن دود غلیظش گفت:

نه، درد آگه درد باشه که هیچ وقت فراموش نمیشه!

قلم: سید داوود
niceroman.ir

خب پس چرا هنوز می کشی؟

نمیدونم، بعضی وقت ها میزنه به سرم که حرص هر چی یزی رو که بود وهست با سوزندن نخ به نخ سیگار از ریه هام بگ یرم.

یه دستش رو گذاشت رو پیشونیش معلوم بود سرش درد میکنه.

آرام، میشه از تو داشبورد ماشین برام مسکن بیاری؟

باشه الان میارم.

ممنون، پشت ماشین آیم هست.

نیکرمان

بلند شدم و به طرف ماشین رفتم تنها مسکن موجود که دوز بالایی هم داشت رو از تو داشبورد در آوردم و بعد از برداشتن بطری آب معدنی به طرفش رفتم.

با تشکر دوباره ای قرص رو ازم گرفت و سه تاش رو از جلد بیرون کشید و هم راه با آب بلعید.

تا زیانه باران
با تعجب نگاه کردم.

_ آرشا ویر تو قراره رانندگی کنی این مسکن که دوز با لای داشت یک یش کافی نبود؟

_ برای من نه؟

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

salam

_ آخه تو که دکترای داروسازی داری بهتر از هرکسی میدونی این داروها چه عوارضی دارند.

جواب نداد و دوباره دستش رو گذاشت رو پیشونی تب دارش.

بهمن ماه بود و باد خنک و سردی که می وزید چند تار از موهایش که رو پیشو نیش افتاده رو به بازی گرفته بود، دومین نخ سیگاری بود که داشت دود می کرد.

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

حالا دیگه حالت نگاهش شبیه کسی شده بود که بعد از مدت ها میخواست با یکی درد و دل کنه:

بازگشت

نیکو

خیلی ها دوست دارند برگردند به دوران

کودکیشون، چون کودکیشون پر از خاطرات خوبه اما زندگی من از همون آغاز جز درد و غم چیز دیگری نداشت کودکی من پر از خاطرات تلخیه که یاد آوریشون جز طعم گس و تشدید احساس درد در تک تک سلول هام چیز دیگری به ارمغان نداره!

یکی به سیگارش زد و بعد از کمی سکوت دوباره ادامه داد:

پنج شیش س الم بیشتر نبود که باب ای معتادم با یه کاسه ی گدایی تو سرم ای استخون سوز زمستون تو برف و کوران پرتم می کرد از خونه بیرون، خونه که چه عرض اگه بگم دخمه سنگین تره، تهدیدم می کرد و می گفت اگه دست خالی برگردی یا به قدری نباشه که بتونم موادم رو تهیه کنم زنده ات ن میذارم من بودم و ترس و یه کاسه گدایی، با التماس و هزار منت کشی به آدم ای بی مروتی که بعد از ک لی اشک ریختن را ضی میشدند یه چندر غازی بزارند کف دستم.

با یه پوزخند ادامه داد:

_دی دی تو این فیل م ها هر وقت یه بچه گدا می بینند، زودی اشک تو چشماشون حلقه میزنه و فورا دست به جیب میشند و تمام موجودی کیفشون رو خالی می کنند میدن به بچه؟ ای ابا دیدن یه کودک گل فروش با قیمتی دو برابر همه ی گل هاش رو میخرند؟ خواستم بگم که ای ن ها همه اش فیلمه، اسمش روشه دیگه فیلم! دروغه محضه! واقعیت یه چی زیه فراتر و هزار برابر تلخ تر از اینه، حتی اگه بمیری هم نمایند بپرسند مودی؟

چقدر باور این حرفا برام سخت بود، ای ن که آرشا ویر مرد قوی و محکم این روزها اینقدر سختی کشیده باشه باور این که یه روزی گدایی کرده باشه!

تازه میتونستم درک کنم این همه محبت و مهربونیش رو نسبت به بچه های بی سرپرست یا آواره ی خیابونی کمک های بی دریغش به ای ن بچه ها چون یه روزی هم دردشون بوده، چون خودش هم یکی مثل هم یه بچه های بد سرپرست بوده اونقدر از حرفاش شک زده بودم، که حتی نمی دونستم چی بگم.

سیگار سوم رو هم آتیش زد، انگار داروها اثر کرده بود که حس می کردم پلک هاش سنگین شده.

با دلی که از حرفاش عمیق به درد اومده بود سروپا گوش شده بودم تا بدونم سرگذشت مردی رو که سخت دلداده اش بودم با همون صدای گرفته و خش دار ادامه داد:

_حالا همه ی این بدبختی تازه اولش بودند ولی وای به حال روزی که دست خالی برمی گشتم خونه شده بود برام یه کابوس تلخ و شکنجه گر تنها دلخوشی و امیدم مادرپاک و معصوم بود، فقط به خاطر اون بود که بر میگشتم وگرنه یکی از همون روزها که میرفتم دیگه تا ابد برنمیگشتم، حالا بهترین حالتش ای ن بود که اصلا راهم نمی داد تو خونه و همون دم در زیر سرم ای صفر درجه حتی اشکامم خشک نمی شد و یخ می بست و یا راهم میداد تو

خونه وهر دفعه با دلی سنگ تر و قصی تر، با ضربه ه اپی محکم تر با کمر بند میافتاد به جونم، اع تیاد کورش کرده بود و فقط مواد بود که می طلبید، هیچ چیز رو جز مواد نمی دید آگه اون ضربه ها فقط تن من رو مورد اصابت قرار میداد، دلم اونقدر به درد نمی یومد اما هربار مادرم بود که خودش رو می انداخت جلو و ضربه ه اپی که توسط همسرش تن س فید و لطیفش رو س یاه و کبود می کرد، حالا حتما تو ذهنت از پدر من یه دیو دوسر ساختی اما نه پدر من این جور نبود قبل از معتاد بودنش یه آدم بود یک پدر و یک همسر بود که اعتیاد این بلا رو سرش آورده بود و اینجوری کورش کرده بود، بعضی وقتا که فقط کمی اعتیاد می پرید از سرش و می فهمید که چه بلایی سر مادرم و من آورده، می نشست و زار زار گری ه میکرد، تا صبح مینشست پیش مادرم اشک میریخت و جای زخم هاشو می بوسد، منو میکشی د تو بغلش و اونقدر نوازشم می کرد که اصلا نمی فهمیدم کی خوابم م ببرد هر بار آرزو میکردم کاش برای ابد پدرم همینجوری باقی بمونه، اما هر وقت که دوباره خمار میشد روز از نوروزی از نو، مادرم روز به روز ضعیف تر و لاغر تر میشد، پدرم دو روز بود که مواد به دستش نرسیده بود و جنون بود که بهش دست میداد، مثل دیوونه ها باهامون دعوا می کرد کتک میزد فحش های رکی ک بارمون میکرد روز سوم وق تی دید دست خالی برگشتم...

سکوت کرد و ادامه نداد انگار که ادامه دادن براش سخت باشه معلوم بود که از یاد آوری اون خاطرات داره عذاب می کشه راضی به عذاب کشیدنش نبودم س یگار چهارم رو هم آتیش زد!

_ آرشا ویر آگه سخته ادامه نده.

مثل آدمی که میخواست هرچی تو دلش هست رو ب ریزه بیرون تا شای د برای ذره ای هم که شده آروم بشه هر چند که سخت باشه، با صد اپی محزون تر و مغموم تر از قبل ادامه داد:

_ پدرم وقتی دید دست خالی برگشتم مثل آدمی که دیگه طاقتش طاق شده باشه دیوانه وار افتاد به جونم و به قصد

کشت می زد، مثل همیشه مادرم اومد و خودش رو جلو انداخت، اما اون روز بی خیال نمی شد و جنون وار فقط میزد گ ریه کردیم، التماس کردیم، زجه زدیم اما دلش به رحم نمی یومد و فقط میزد.

دست چپش که گذاشته بود رو پاش رو مشت کرد، دونه ه ای درشت عرق رو پ یشونیش نشسته بود، چشم هاش
سرخ سرخ بود .

دوست داشتم این فاصله ی کم بینمون رو پر کنم، دوست داشتم محکم در آغوش میگرفتمش و میگفتم، بسه دیگه
ادامه نده اینقدر خودت رو عذاب نده، اینقدر منو عذاب نده اما...

نفس کم آورده بود و دم و بازدمش عمیق تر شده بود، حس می کردم تو چشم هاش نم اشک نشسته:

_اون روز شوم مادرم... مادرم ... زیر اون ضربه ها نتونست... نتونست طاقت ب یاره بعد از ضربه ای که به سرش خورد
برای هم یشه... برای هم یشه تنهام گذاشت جسم بی جونش افتاده بود رو زمین حتی لحظه ی آخر که
داشت جون م یداد و از درد به خودش می پیچید نرفت کنار تا مبادا ضربه به بدنم اصابت کنه، مثل دیوونه ها فریاد
میکشیدم و جیغ م یزدم التماسش میکردم که چشم هاش رو باز کنه زجه میزد م و با گریه ازش میخواست م که تنهام
نزاره، اما فایده نداشتم چشم ه ای معصومش رو برای همیشه به روی این دنی ای پست بسته بود، پدرم به خودش
اومد تازه فهمید ه بود چکار کرده، با بهت از خودش می پرسید، من چکار کردم؟ من چکار کردم؟ هنوز به عمق فاجعه پی
نبرده بود، مادرم رو در آغوش گرفت آروم و با بغض صدایش زد:

_این شوخی رو با من نکن، چشمات رو باز کن!

دوباره و دوباره حرفش رو تکرار کرد، اما باز هم جوابی نشنید منم هنوز امیدوار منتظر بودم که چشمش رو باز کنه
بابام وقت ی جوابی نشنید، با التماس صدایش زد که چشمشو باز کنه و تنهامون نذاره گریه سرداد و با فریاد صدایش زد
اما بازم جوابی نشنید

افسوس که خودش شده بود عزرائیلش! یه گوشه کز کرده بودم وبه شدت می لرزیدم با خودم می گفتم خدا کنه زود تر تموم شه این کابوس، دیگه طاقت ندارم پس چرا مامان بیدارم نمی کنه؟ منتظر بودم مادرم بیدارم میکرد دست نوازش می کشید رو سرم و میگفت:

نترس من اینجام، همش یه خواب بود عزیزم.

پدرم شیدا وار شروع کرد به خودزنی محکم می کوبید به سر و صورتش و ه ای های گ ریه میکرد یهو بلند، شد و م یون هق هق گر یه، داد زد:

من کشتم! من زنمو، من همه کسم رو کشتم من با ید بمیرم، من ب اید با عذاب بمیرم من کثافت لجن ب اید با درد بمیرم م ترسیده فقط ن گاش میکردم، جسم بی جون مادرم رو در آغوش گرفت و رفت بیرون منم رفتم بیرون صداهش زدم:

کجا میبری مامانم رو؟ نبرش تو رو خدا.

رفت بیرون وبا پا یکی از کارتون هارو صاف کرد جسد مادرم رو گذاشت روش همه جای صورتش رو غرق در بوسه کرد، بلند شد و به طرف من اومد .

دستم رو کشید، و منو برد کنار مادرم، لب های خشک و ترک زده اش رو گذاشت رو پیشونیم، و عمیق بوسید، عمیق و تلخ، بوسه ای که ب وی خدا حافظی می داد.

آرشا ویر کنار مادرت بمون، هرچی دیدی نمیای تو خونه، فهمیدی؟

قبل از اینکه بفهمم چی گفته سریع رفت تو خونه در خونه باز بود می دیدمش که ای کاش نمی دیدم!

با صورتی خیس از اشک، زل زده بودم به آرشاو پرو منتظر بودم که ادامه بده ؟

چکار کرد با خودش ؟

و باز هم سیگار بود که آتیش می زد بدون اینکه بدونم نخ چندمه چشم هاش نیمه باز بود قرص هایی که خرده بود بد اثر کرده بود دکمه اول پ یراهنش رو باز کرد گ ویا هوا بر ای بلعیدن اکس یژن کم باشه نفس هاش عمیق و پر درد شده بود نگران نگاهش کردم ادامه داد:

گلن نفت رو... خالی کرد... خالی کرد رو خودش و بعد هم کبریت زد و خودش... خودش روزنده زنده جل وی چشم ای من سوزوند.

هین بلندی از تعجب کشیدم، مات و مبهوت به آرشا ویرای ن مرد درد کشیده نگاه کردم خدایا این دیگه دور از انتظاره حتی تصورش هم سخته اینکه پدری جلوی چشمای پسرش خودش رو آتیش بزنه و تویه روز جلوی چشم هاش مادرش...

بمیرم بر ای این دل درد کشیده اش در عجبم که چطور تونسته طاقت بیاره.

هنوز هم صحنه ه ای سوختن پدرم جلوی چشمامه، صد ای داد و ف ریاد گوش خراشش هنوز هم توی سرم پژواک م بیشه، سوخت و حتی استخوان هاش هم پودر شده بود درست بود معتاد بود درست بود بدنم از ضربه ه ای شلاقش

سیاه و کبود بود، درست بود که مادرم رو کشته بود، اما با تموم اینا پدرم بود، هم خونم بود به همس ایه ها التماس می کردم که نجاتش بدن اما از یه مشمت همسایه ی معتاد، که دست ای پدرم از پشت بسته بودند، چه انتظاری می رفت نه ای ت کاری که همت کردند و انجام دادند زنگ زدند به آتش نشانی اونم وقتی که کار از کار گذشته بود و حتی چیزی از

خونه هم نمونده بود جسد مادرم توسط یکی از زنا ی محله که غسل بود، غسل داده شد و بعد هم توی یکی از قبرستون ه ای همون اطراف به خاک سپرده شد اما از پدرم حتی یه جسد هم باقی نموند!

میگن بالاتر از س یا هی رنگی نیست اما بود، بالاتر از سیاهی حال روز ای من بعد از مرگ پدر و مادرم بود آواره ی کوچه و خیابون شده بودم اما برام مهم نبود، از گشن گی و تشنگی به خودم می پیچیدم اما باز هم مهم نبود، سرد بود و لباسم پاره و پوره و نازک اما باز هم ایت نداشت انگار دیگه بی حس شده بودم، حجم بزرگی از درد توی دلم رخنه کرده بود و دردهای دیگه رو احساس نمی کردم مثل تموم روزه ای که ضربات شلاق به قدری زیاد میشد که تنم بی حس و کرخت میشد و کمتر درد رو احساس میکردم از تکرار مداوم درد، دیگه بی حس شده بود و کمتر احساسشون میکردم.

گریه و هق هقم بند نمی یومد از شنیدن سختی ها و مشقت ه ای که یک کودک متحمل شده بود سختی ه ای که حت ی تصورش هم برای من وحشتناکه!

لب باز کردم تا حرف بزنم اما حتی واژه ها هم عاجز بودند برای تس لای دل مردی که کودکی نکرده بود سیگار دیگه ای روشن کرد، یاد این حرفش افتادم که گفت: بعضی وقت ها م یزنه به سرم که حرص هر چ یزی رو که بوده یا هست، با سوزوندن نخ به نخ سیگار از ریه هام بگ یرم (ح زین ادامه داد:

یک کودک گرسنه زیر سرم ای شدی د زمستون، هیچکس نبود به دادش برسه از بین اینهمه مردمی که دم از انسان و انسان بودن می زنند، فقط من نبودم زیاد بودند امثال من و متاسفانه هنوز هستند واقع ییت تلخ تر از چی زیه که ما فکرش رو می کنیم، یه نفر اونقدری داره که هر روز ماش ین زیر پاش رو مثل لباس تنش عوض می کنه ، یا نمی دونه با پولاش چکار کنه اما ت وی همون شهر یه نفر از گرسنگی جون مید ه

یه نفر سال به سال میره حج دیدن خونه ی خدای که خودش گفته کمک به حلق جزئی از والای رین عباداته ، ز یارتش قبول، اما توی همون شهر یه بچه با لباس پاره و پوره داره زی ر سرما مثل بید می لرزه و جون میده! ت وی همون شهر یه پدر دست خالی برگشته خونه و اونقدر شرمنده ی زن و بچه ی گرسنش که دوست داره بمیره، انسانیت واژه ی شده که فقط تو کتاب هام یشه دیدش، رفتار ه ای انسان دوستانه رو فقط ت وی فیلم ها همیشه دید اگه غیر این بود که دیگه هیچ جای دنیا، هیچ آدم گرسنه ای نبود که با فقر و نداری دست و پنجه نرم کنه.

وقتی صورت خیس از اشکم رو دید گفتم:

_ داری گریه میکنی؟!

_ آرشا ویر... من... من هیچوقت فکرشم... فکرش نمی کردم که تو... که تو اینهمه سختی...

گریه نداشت حرفم رو کامل کنم حالش خوب نبود و چشمش نیمه باز سرخ بود و نگاهش تب دار اینجوری دیدنش برام فرقی با شکنجه نداشت.

_ آروم باش گریه نکن پشیمونم نکن از اینکه برات تعریف کردم.

انتظار زیادی بود چطور میتونستم گریه نکنم، قلبم با شنیدن این حرفا میخواست از جا کنده بشه.

آروم دستش رو به طرف گونه هام برد و با انگشت شست نوازش وارشک روی گونه هام رو پاک کرد و آروم لب زد:

_ گریه نکن، دوست ندارم گریه کنی.

قلبم از توجهش لرزید!

خدایا این همه سختی رو چطور تونسته طاقت بیاره؟

با اون همه قرصی که خورده بود معلوم بود تو حال خودش نیست نتونستم همون جورى بشینم فاصله ام رو باهاش کمتر کردم دستم رو گذاشتم رو دستش که در آنی دستم رو تو حصار انگشت ای داغش قفل کرد، نزد یک تر شد اونقدر نزد یک که حُرْم نفس هاش رو هم حس میکردم یهو دستم رو کشید و پرت شدم تو آغوش ملتهبش قلبم داشت از جا کنده م میشد طوری که قدرت هر عکس العملی رو ازم سلب میکرد دروغ چرا خودمم نیا ز داشتم به این آغوش عمیق نفس کشیدم و عطر تنش رو، عطربی نظیرش رو استشمام کردم اشکام پیراهنش رو خیس کرده بود

حالا دیگه مطمئن بودم که آرشاور هم نسبت به من یه حسی داره همون حسی که سبب شده اینجوری محکم در آغوشم بگیره و من نمیدونستم که الان باید خوشحال باشم یا ناراحت؟ اروم نجوا کرد:

_ آرامم، همیشه آرامم کنی؟

صدام میله زید لب زدم:

_ چکار کنم؟

_ هیچ کاری، فقط بزار تو آغوشت بمونم؟

خدایا! کاش زمان همین جا و در هم بین نقطه در آغوش مردی که بی نهایت عاشقشم متوقف میشد ی اصل کاش هم بین جا جونم رو میگرفتی، اون وقت دیگه بدون شک هیچ گله ای نداشتم.

شالم رو عقب کشید، بینیش رو نزدیک موهام برد و عمیق نفس کشید و حال خرابم رو خراب تر کرد نمیدونم چقدر گذشت که به خودم اومدم بر خلاف میلم تکون خوردم به خودش اومد و یهو دستاش رو از هم باز کرد.

آرام من... من معذرت میخوام، نمیدونم چی شد که ...

پوف کلافه ای کشی د و با آشفستگی بلند شد دستاش رو طبق عادت لابه لای موهای خوش حالتش فرو کرد.

safame.d

niceroman.ir

من حال خوب نیستم بهتره دیگه بریم.

باخجالت سرم رو انداخته بودم پایین شرم داشتم نگاه کنم شرم اینکه تا دقایق پیش تو آغوشش بودم،

خیلی کنجکاو بودم از خاتون بدونم، اما حال آرشا وی ر خوب نبود چشم هاش به شدت قرمز شده بود و خستگی از

سر و روش می بارید.

باشه ای گفتم و بلند شدم، قبل از اینکه سوار شه زود گفتم:

آرشا ویر تو حالت خوب نیس، بهتره بزاری من بروم.

خندید و گفت:

مگه تو بل دی برو نی بچه؟ ببینم اصلا گواهینامه داری؟

اهی کشیدم و با لبخندی که گوشه ی لبم نشسته بود آرام گفتم:

_قرار بود برم واسه گواهینامه گرفتن، که با فوت مامان و بابام نشد بعداشم د یگه حوصله اش رو نداشتم و کلا بی خیال شدم.

غم آشنایی که تو چشم هاش نشسته بود رو حالا راحت تر می تونستم درک کنم غم بی پدر و مادری غم یتیمی غمی که با غم من قابل قیاس نبود؟

یاد روزی افتادم که تو آسایشگاه چطور با مهر و عطوفت دست نوازش بر سر بهار و امثالش می کشی د

نگاه پاک و بی ریای مرد درد کشیده ای که از جنس بقیه نبود!

در ادامه ی حرفم گفتم:

_اما خیالت جمع دست فرمونم حرف نداره.

نچی نچی کرد و با شیطنت گفتم:

_باور کن من هنوز جوونم و هزار تا آرزو دارم.

سوئیچ رو از دستش قاپیدم و گفتم:

_بشین دیگه، محاله بذارم با ای ن حالت برونی.

تو ماشین دوباره سکوت حکم فرما شده بود، ناراحتی و گرفتگی تو صورت آرشا ویر هویدا بود سرش رو تکیه داده بود و چشمش رو بسته بود دوست نداشتم اینجوری ساکت و گرفته ببینمش دست بردم و اهنگ بی کلام و غمگینی که پخش میشد رو خاموش کردم و برای این که هم حس کنجکاوی خودم ارضا بشه و هم آرشا ویر رو به حرف بگیرم تا خوابه از خاتون پرسیدم با این که معلوم بود حال حرف زدن نداره اما هر آنچه که بود رو برام گفت.

ماشین رو جلوی در بزرگِ خونه ی وی لای آرشا ویر پارک کردم آرشا وی ر کمی خم شد و دستش رو گذاشت رو بوق.

مردی که حدس میزدم نگهبان باشه، زود اومد بیرون، آرشا ویر ازش خواست که منو برسونه

شب از نیمه گذشته بود، و ج ای هیچ مخالفتی نبود!

نزدیکای صبح بود و خواب با چشما ی من بیگانه بود فکرم درگیر سرگذشت غم انگیز آرشا ویر بود، آرشا وی ری که بچگی نکرده بود!

حرفایی که تو ماشین زد، هنوزت وی گوشمه:

_هیچ وقت نخواستم از گذشته ام به کسی بگم چرا که هیچ چیز جالبی نداره، گذشته ای که گوشه گوشه اش درد

میکنه!

اما امشب برام گفت، و این گذشته ی ح زین سخت دل من رو هم به درد آورد یاد لحظه ای که در آغوشش بودم
ضریان قلبم رو به اوج می رسوند! یاد لحظه ای که م یون بازوهای محکمش اس ی ر بودم و برام زیباترین و قشنگ
ترین اسارت بود آغوشی که برام امن ترین پناهگاه بود.

دعا کردم بر ای خاتون که حالش زود خوب شه و نشه غمی جدید به روی غم های کهنه ای که توی دلش تلنبار
شده! تو ماشین برام از خاتون گفت.

تو یکی از همون روزها که از شدت سرما و گرسنگی یه گوشه بیهوش افتاده بود خاتون که زن فوقالعاده مهربونی بوده
و شوهرش آقا رضا پیدا شد کردند دلشون براش میسوزه و میبرنش دکتر،

پنج سال بود که ازدواج کرده بودند ولی بچه دار نمی شدند خاتون که از زبون آرشا و اتفاقاتی که براش افتاده رو
میشنوه، تو یه تصمیم آنی میخواد که آرشا ویر رو به عنوان فرزند قبول کنه شوهرش رضا اوایل کمی مخالفت می
کرده، اما وقتی مصمم بودن خاتون رو میبینه دست از مخالفت میشکه و قبول میکنه!

دلیل مخالفت رضا وضع مالی نه چندان خوبشون بوده یه کارگر ساده بوده که به سختی از پس خرج و مخارج
خودشون برم یومده اما اونم مثل خاتون دل مهربونی داشته و خیلی زود قبول میکنه که آرشا ویر رو به فرزند قبول
کنند.

آرشا ویر میگفت فوق العاده زن و مرد مهربونی بودند رضا سخت کار میکرده تا علاوه بر خرجی خودشون آشا ویر هم
زیاد احساس کمبود نداشته باشه شده بود شبا خودشون گرسنه می خوابیدن اما نمیداشتند آرشا ویر گرسنه
باشه، اون زمان آرشا ویر به خاطر اتفاقاتی که براش افتاده بود به شدت گوشه گیر و افسرده بوده، خاتون هم دائم
سعی میکرده که از این حالت بیرون بیرون سه سال که میگذره صاحب یه دخترم میشند اسمش رو میزارند دریا.

اما این باعث نمیشه که محبتشون به آرشا ویر کم بشه میگفت دریا برام مثل یه خواهر بوده از حرفاش معلوم بود
که خیلی دوستش داشته به خاطر کنجکاوی خودم و سر درآوردن از گذشته اش خیلی آروم می راندم تا همه چیز رو
بفهمم آرشا ویر میگفت:

وقتی بچه بودم و میدیدم مرد همسایمون یه مرغ رو جلوم سرمیب رید جوری روانم رو بهم می ریخت که تا مدت ها
شب ها نمیخوابیدم و لحظه ای بال بال زدن مرغ از جلو چشم هام نمی رفت کنار حالا مردن پدر و مادرم جلوی چشم

هام دیگه جای خود داشت اونقدر افسرده و گوشه‌گ‌یر بودم که دوران دبستانم رو حتی بدون داشتن یک دوست سرکردم! با کسی حرف نم‌یزدم و اگه کسی به قصد دوستی نزدیکم میشد وقتی بی توجهی و رفتار سردم رو می دید پیش یمون میشد.

بعد از دبستان تیزهوشان قبول شدم اما چون وضع مالی رضا خوب نبود نم‌یخواستم درس بخونم، میخواستم دنبال کار بگردم تا حداقل باری از رو دوش رضا کم کرده باشم اما هم خاتون شدید مخالفت کرد و هم رضا، خاتون وقت ی دید رضی نمیشم گفت باشه هم درس بخون هم یه کار پاره وقت پیدا کن.

قبول کردم و روزها بعد از مدرسه در به در دنبال کار پاره وقت می گشتم اما بی فایده بود، پیدا نمیشد مدرسه ی تیزهوشان از خونمون خیلی دور بود باید یه ساعت زودتر میرفتم بیرون تا به موقع برسم همون سال ها بود که با دایی تو امیر آشنا شدم، با چند نفر از بچه ها پشت حیاط مدرسه درگی ر شده بود یه نفر بود و اونا سه نفری ریخته بودند سرش و تا م یخورد میزدنش دلم براش سوخت و کمکش کردم.

با خنده ادامه داد:

_ اونم از اون روز مثل کنه چسپید بهم تنها کسی بود که به زور سعی میکرد بهم نزدیک شه و باهام دوست شه با خودم میگفت م اینم مثل بقیه وقت رفتار سردم رو ببینه زود پشیمون میشه اما نشد اونقدر دلکک بازی در می آورد تا به زورم که شده منو بخندونه! تو عالم رفاقت هیچ وقت کم نمیداشت،

بعد از مدتی که به هر دری زدم و کار پیدا نکردم خسته شدم نه اینکه کار نباشه، بود اما تمام وقت میخواستنم خجالت می کشیدم از اینکه نه تنها باری رو از دوش آقا رضا برنداشته بودم بلکه خودم هم باری شده بودم رو دوشش پنهونی ترک تحصیل کردم و تو یه مکانیکی به عنوان شاگرد مشغول به کار شدم به خاتون و آقا رضا گفته بودم که کارم پاره وقته و بعد از تعطیل شدنم از مدرسه م یرم سرکار.

اونا هم که ساده بودند و زود باور، اما به سه روز نکشید ه امیر رفت خونه مون و همه چیز رو به خاتون و آقا رضا گفت

خاتون پیدام کرد و برای اول بار تا تونست دعوا کرد بهم گفت اگه از فردا نری مدرسه من میدونم و تو! اما من تصمیمم رو گرفته بودم قصد نداشتم از تصمیمم برگردم بدجور به غرورم بر میخورد وقتی پول تو جیبی م رو هم آقا رضا بهم میداد اینکه حتی پول یک کتاب درسی رو هم نداشتم هوای سرد دی ماه بود و برف همه جارو سفید پوش

کرده بود نزد یک به غروب بود و من خسته و درمونده قدم زنان به طرف خونه میرفتم توی محلمون یه پارک بود که جز دوتا نیمکت و چندتا درخت و سرسره و تاب درب و داغون چیز دیگه ای نداشت.

هر وقت دلم می گرفت و از زمین و زمان شاک می بودم میرفتم اونجا و رو نیمکت زنی درخت می نشستم

اون روز هم رفتم اونجا و رو نیمکت نشستم

امیر میدونست که میرم اونجا، به خاطر همینم اونجا منتظرم بود وقتی نشستم، از پشت درخت اومد بیرون و چشمم رو گرفت فهمیدم اونه، از اینکه همه چیز رو گذاشته بود کف دست خاتون و آقا رضا بدجور ازش شکار بودم دستاش رو باز کردم و تا میتونستم سرش داد زدم و دعواش کردم اونم با خونریزی نشسته بود کنارم وقتی داد و فریادم تموم شد، با مسخرگی شروع به چرت و پرت گفتن کرد تا با خیال خودش من رو از اون حال و هوا بکشد بیرون اما بدتر عصبی م کرد و دوباره سرش داد زدم و ازش خواستم بره، چون برف شدی دمیبا رید پدرت شه ریار اومده بود دنبالش به حالت تسلی م دستاش رو داد بالا و گفت باشه بابا نزن دارم م یرم و با لبخند حرص در آوری ادامه داد فردا تو مدرسه می بینم ت هانی.

امیر که سوار شد، پدرت پیاده شد و به طرفم اومد، میدونستم از طریق امیر از همه چیز خبر داره کلا امیر اون موقع دست هر چی خاله زنک بود رو از پشت بسته بود، حرف تو دهنش نمی موند

همیشه از ترحم بیزار بودم، اولش فکر کردم پدرت از ترحم اومده تا باهام حرف بزنه اما نه ترحم نبود از رو دلسوزی بود بهم گفت مرد اونه که تو مشکلات زود جا نزنه، بلکه از تک تک مشکلاتش درسی جدید بگیره و هربار پخته تر و قوی تر از قبل بشه گفت اگه زندگی سخته تو سرسخت تر باش بذار پدر و مادرت بهت افتخار کنن بهش گفتم اینا همش شعاره!

آدم یه بار تحمل میکنه دوبار تحمل م یکنه، اما وقتی ضربه های درد پشت سرهم و متوالی باشه آخرش جا میزنه، ناامید به آسمونی که تاریک شده بود نگاه کردم آه پرسوزی کشیدم و گفتم:

_ نمی دونم چرا خدا صدام رو نمیشنوه ؟

دستش رو گذاشت رو شوونم و گفت:

_ این حرف رو نزن پسر جون، خدا خیلی دوستت داره، وگرنه من الان اینجا چکار میکردم.

این حرف رو که زد، لحظه ی اول فکر کردم میخواد بهم کمک مالی بکنه به غرورم بر خورد و خواستم گارد بگیرم که فهمید، خندید و زود گفت:

_ خوش خیال نباش پسر قرار نیست ماهی رو درسته بدم دستت بلکه میخوام ماهی گیری یادت بدم بلند شد و کارت رو از تو جیبش در آورد و داد دستم آدرس یه کارخونه ی معتبر و معروف بود بهم گفت فردا بیا این آدرس.

لحظه ی آخر که داشت م یرف ت دستش رو گذاشت رو شوونم و گفت:

_ شای د خودت ندونی اما با ترک تحصیل فقط غرور پدر و مادرت رو نشونه می گیری هیچ چیزی واسه ی ه پدر و مادر مثل موفقیت و پیشرفت بچه اش والا تر و ارزشمندتر نیست اونقدر پیشرفت کن و موفق شو که یه روزی بهت افتخار کنن و هر جا که نشستند بگند فلانی بچه ی منه زود جا نزن یه مرد هیچ وقت زود جا نمی زنه اینو و گفت و رفت، حرفاش خیلی برام تاثیر گذار و کاری بود پشیمون شدم از تصمیم ترک تحصیلم.

انگیزه ی پیشرفت کردن و موفق شدن بدجور قلقلکم می داد شاید اگه پدرت شهر یار نبود من همون موقع که هیچ انگیزه ای بر ای تحص یل نداشتم، بیخیال میشدم و سر همون کار قبلیم م یرفتم خودم رو میشناختم به شدت لجباز و ی ک دنده بودم و مرغم یه پا داشتم، اگه تصمی می میگرفتم تا ته ش میرفتم روز بعدش بعد از مدرسه به کارخونه ی پدرت رفتم، پدرت تو کارخونه بهم یه کار پاره وقت داد که حقوقش هم خیلی خوب بود.

با حقوقی که میگرفتم وضعمون خیلی بهتر شده بود اینقدر از ای ن بابت که می تونستم کمک خرج آقا رضا باشم خوشحال که حد نداشت، احساس غرور میکردم

هر پنجشنبه ها میرفتم سر مزار مادرم، مادرم همیشه میگفت هیچ وقت نب اید از خوبی های آدم های اطرافت غافل شی، آگه خوبی کردی فراموش کن اما آگه خوبی دیدی شاکر باش و آگه تونستی جبران کن همون جا سر مزار بهش قول دادم به جایی برسم که آقا رضا دیگه مجبور به کارگری نباشه خاتون دیگه واسه در و همس ایه ترشی درست نکنه دریا با آب و تاب از خونه ه ای وی لایی توی فیلم ها تعریف نکنه چون آینده مون رو تو همچین خونه ای تصور میکردم برای خودم ه یچی نمیخواستم، همه اش به خاطر خانواده ای بود که اگرچه حقیقی نبودند، اما برای من بهترین بودند دری ای که داداش گفتنش همیشه به راه بود و خاتون و آقا رض ای که آگه گرسنه هم بودند اما صبر میکردند من که م یرفتم بعد غذا رو می کشیدند احترام گذاشتنایی که حد نداشت تو این ره ناهموار رس یدن به خواسته و هدفم هزار بار افتادم و بلند شدم کار پاره وقت، اضافه کاری و شدید درس خوندن... هر وقت خسته م یشدم حرف پدرت رو به خاطر می آوردم) یه مردی ه هیچ وقت جا نم یزنه)

جا نزدم و شدم مرد خودساخته ای که حالا خیلی ها حسرت زندگیش رو میخورند زندگی که خبر از گذشته ی تاریکش ندارند! اونقدر فک و فامی ل پیدا کرده بودم که نگو و نپرس، یکی م یومد و میگفت من پسر عم وی مادرتم عکست رو تو یکی از مقاله هات دیدم، اسمت رو که خوندم همون لحظه شناختمت... یکی میگفت من عم وی پدرتم ...

خلاصه از هر طرف فک و فامیل جور م یشد

یکی نبود بگه اون روزی که مادرم زی ر ضربه ه ای شلاق جون میداد کجا بودید؟ اون روزی که پدرم تو آتی ش اعتیاد داشت م یسوخت کجا بودین؟ روزی که زنده زنده داشت میسوخت کجا بودین؟ یا اون روزی که زیر سرم ای صفر درجه با لباس پاره و پوره با شکم گرسنه رو به موت بودم کجا بودین؟ تک تک شما ه ای که الان با افتخار دم از فام یل بودن میزنید کدومتون تو اون روز ها سراغی از من گرفت

میدونی به نظرم من از جنس این مردم نیستم نه اینکه خودم رو برتر ببینم نه، اما هم رنگشون نیستم، از این

مردمی که خدا نکنه بهشون ن یا ز داشته باشی؟ جوری محو میشند که انگار از اولم نبودند!

از ای ن مردمی که جوری زندگی می کنند که گویا هرگز قرار نیست بم یرند و جوری میم یرند که انگار هرگز زنده نبودند و زندگی نکردند!

شنیدی که م یگن خواهی نش وی رسوا همرنگ جماعت شو؟

اگه همرنگ این مردمی که بینشون زندگی میکنی نباشی، اگه عقاید و رفتارت مثل او نباشه، هر نفسی که میکشی

نفس نیست درده که میکشی!

اونقدر فکرم پیش آرشایر و حرفاش بود که نفهمیدم کی چشمم گرم شد و به عالم بی خبری به آغوش خواب رفتم.

آرشایر * * *

مثل همیشه کمی از شیشه ی عطر تام فورد رو مچ دست و وگوم زدم ، ساعت رو بستم و بعد از پوشیدن کتم ، کیفم رو برداشتم و از اتاق رفتم بیرون و بی توجه به میز صبحونه که توسط خدمت کار آماده شده بود زدم بیرون .
علی که در حال آب دادن به گل ها بود س ریع او مد کنارم .

_ آقا برسونمتون؟

سری تکون دادم و گفتم:

_ نیازی نیست، فقط لطف کن ماشین رو بیار بیرون.

چشمی گفتم و س ریع به طرف ماشین رفت پشت فرمون نشستم و مس یر بیمارستان رو در پیش گرفتم!

نگرانی حال خاتون امونم رو بریده بود.

گذشته ام با آرام بدجور بهم ریخته بود اما یه جورایی حس سبک شدن بهم دست میداد و از بابت حرف زدنم پشیمون نبودم.

اما به خاطر لحظه ای که اخت یار از کف دادم و درآغوش گرفتمش از دیشب تا حالا هزار بار خودم رو سرزنش کرده بودم، فکر این که ممکنه با این کارم ازم ناراحت شده باشه، مثل خوره افتاده بود به جونم.

به هر حال من از احساسش به خودم خبر نداشتم، شاید حسی بهم نداده و حسش فقط در حد یه دوستیه!

با این فکر مشتم رو دور فرمون محکم تر کردم و سرعتم رو بیشترام اهرچی که بود نمیتونستم منکر لذت و آرامشی که از آغوشش گرفتم بشم.

هنوزم رایحه ی عطرش تو ماشین مونده بود و هم یه باعث میشد هر نفسی که میکشیدم عمیق تر باشه ای ن دختر منو دیوونه میکرد.

یاد دیشب افتادم که خاتون با دریا اشتباه گرفته بودش!

متعجب بودم چون از نظر ظاهری شباهتی به دریا نداشت!

شاید به خاطر خالصی و معصومیتی بود که تو چشم ای هر دوشون به وضوح میشد دید با دریا، آهی کشیدم و زیر لب شروع به خوندن فاتحه کردم. هم برای دریا و هم برای آقا رضا دریا تو یه شهر دیگه دانشجو بود، وقتی میخواست بیاد تهران با این که زیاد اصرار کردم برم دنبالش اما آقا رضا مخالفت کرد و خودش با اتوبوس رفت که ای کاش هرگز نمیذاشتم بره! رفتنی که دیگه برگشتنی نداشت، تو راه برگشت با دریا اتوبوسشون سقوط می کنه ته دره و هر دوشون رو از دست دادیم.

خاتون تو اون روزا داغون شد کم چی زی نبود شوهر و دخترش رو تو یه روز از دست داده بود

حال خودمم تعریفی نداشت تو یه کلام افتضاح بود اما به خاطر خاتون سعی میکردم سر و پا بمونم درست زمانی که به خواسته هام رسیده بودم و فکر میکردم که آرامش میتونه سهم من هم باشه وجود این اتفاق تلخ باعث شد به این افکارم پوزخند بزنم، به بیمارستان رفتم دوست نداشتم اون روز برم شرکت، اما با تماس بن یامین که به خاطر

موضوعی میگفت حتما باید باشم بی حوصله به شرکت رفتم به محض ورودم به اتاق بنیامین هراسون اومد داخل.

چی شده؟

بنیامین دست دست می کرد انگار من می دونست چجوری بهم بگه آخر سر چند برگه رو به طرفم گرفت با نگاه کردن به برگه ها خشم همه ی وجودم رو گرفت تن صدام رفته بود بالا:

کی بنیامین؟ کی همچین خبطی کرده کی جرعت کرده؟ بنیامین ناراحت سکوت

کرده بود انگار نمیدونست چی بگه!

کلافه دستی به موهام کشیدم و عصبی گفتم:

بگو همه تو اتاقم باشن هم یه الان؟ به وک یل شرکت هم زنگ بزن بگو سر یه اینجا باشه!

دوباره نگاهی به شکایت نامه ها انداختم، اون داروها چطور با این قیمت ه ای نجومی از انبار شرکت من بیرون رفته بود کار کی می تونست باشه؟ کی امضای منو جعل کرده بود؟ کی جرعت کرده بود اسم و رسم رو نشونه بگ یره، تنها یک اسم بود که تو سرم می چرخید، قطعاً اگه این بار هم کار اون باشه بدون شک دمار از روزگارش در می آوردم چیزی نگذشت که همه تو اتاقم جمع شدند اونقدر عصبی بودم که سر تک تکشون داد زدم اما هر کدومشون با ترس اظهار بی اطلاعی می کرد، وقتی جزئیات رو بررسی کردم فهمیدم کار کسی ن میتونه باشه جرکاو مهرا و پدرش تنها کسانی که تو این عرصه بارها خواسته بودند با هزار حقه و کارشکنی زمینم بزنند معلوم بود تو شرکت نفوذی دارند، یه آدم کارکننده که تا اتاقم اومده بود، حتی فیلم دوربین ها رو هم پاک کرده بود اونقدر عصبی بودم که سر همه داد زدم:

یه مشت آدم به درد نخور دور خودم جمع کردم که فقط بلدن حقوق مفت بگیرند آگه خواستون جمع بود این

اتفاق نمی افتاد.

_ حرف نباشه فقط برید بیرون!

حتی بنیامین هم ترسیده بود در یک چشم به هم زدن اتاق خالی شد تنها کسانی که نرفتند بیرون بنیامین و وک یل شرکت بود، بنیامین نزد یک تراومد و گفت:

niceroman.ir

salamid

_ ازشون شک ای ت م یکنیم...

حرفش رو قطع کردم:

_ با کدوم مدرک، فعلا ما بییم که ازمون شکایت شده!

وک یل شرکت گفت:

_ نگران نباشید م یتونیم خیلی راحت ثابت کنیم که امض اتون جعل شده بسپاری د به من حلش میکنم.

باورم ن میشد اینقدر راحت تونسته باشند تا انبار شرکتتم نفوذ کرده باشند، دو روز از اون ماجرا گذشت اون روز قرار بود کاوه به شرکت ب یاد تصمیمم رو گرفته بودم م یخواستم بر ای اولین بار بزنم زیر هر چی قرارداداده، میدونستم اگه ضرری هست دو طرفه است اما دیگه تحمل وجود آدم شیطان صفتی مثل ک او و پدرش رو نداشتم به محض ورودم نگاهی به م یز آرام انداختم هنوز نیومده بود، قبل از اینکه چ یزی بگم نرگس گفت:

_ زنگ زدم بهش گفت خواب افتاده، فکر کنم الان دیگه تو راه باشه.

سری تکون دادم و به اتاقم رفتم، هنوز نیم ساعت از اومدنم نگذشته بود که نجلا اومد چهار سال از روزی که علن ا من رو نامزد خودش میدونست و این رو سر زبونا انداخته بود و تق ريبا همه جا، جار زده بود گذشته بود.

یاد حرف پدرش افتادم که بعد از خودکشی نا موفقش با اصرار ازم خواست که با نجلا ازدواج کنم و نذارم کار به خودکشی دوباره برسه.

هزار بار خواستم بهش بفهمونم که ای ن راه حل درستی ن یست اما قبول نمیکرد جونش به جون نجلا بسته بود و وقتی مخالفت هام رو دید پیشنهاد داد کمکم کنه تا شرکتم رو که داشت ورشکست میشد رو نجات بدم اما باز هم دلم راضی نمیشد و مخالفت کرد م نجلا شدیداً به یه روان پزشک حاذق ن یا ز داشت از لحاظ روانی شرایطش اصلاً خوب نبود، اینو به پدرش گفتم می ترسید ای ن دخترش رو هم از دست بده بهم گفت:

_باشه سعی میکنم راضیش کنم بره پیش روان پزشک، اما میترسم اگه قبول نکنی دوباره دست به خودکشی بزنی میشناسم ت م یدونم که از صد تا روان پزشک و روان شناس بهتر عمل میکنی من بعد از اون اتفاقات ه یچی برای نجلا کم نداشتم هر چیزی که خواسته در اختیارش گذاشتم، فقط کافی بود ه لب تر کنه به شدت لجباز و یک دنده است نمیتونه قبول کنه که تو دوستش نداری، آرشا و پیرازت خواهش میکنم قبول کن کم کم میتونی متقاعدش کنی که به درد هم نمی خوردید به خدام یترس م کار دست خودش بده.

تحمل اینکه یه پدر اینجوری پیشم اصرار کنه رو نداشتم، و تصور اینکه نجلا دوباره بزنه به سرش و خودکشی کنه برام سخت بود یقین ا تا عمر داشتم عذاب وجدان گ ریبان گیرم بود.

قبول کردم و به قول پدرش میخواستم کم کم بهش بفهمونم که به درد هم نمی خوریم لایق اون مردیه که واقعا عاشقش باشه اما هر بار سعی می کردم سر حرف رو باز کنم دیوونه میشد و با حالی خراب همه چیز رو به یه بحث طولانی ختم میداد به زور راضیش کر دیم بره پیش روان پزشک داروهاش رو که مرتب میخورد حالش بهتر بود اما همین که امید وار میشدیم داروهاش رو می ریخت دور و اگه حرفی میزدیم پرخاش میکرد و داد م یزد من دیوونه نیستم، من روانی نیستم من نیازی به این داروها ندارم.

هزار بار مستقی م و غیر مستقیم خواستم بهش بفهمونم که من به دردش نمیخورم اما قبول نمیکرد

یه بار که واقعا از دستش کلافه شده بودم، سرش داد زدم و گفتم دست از سرم برداره با دادی که کشیدم مظلومانه یه گوشه کز کرد و اشک ریخت، و بعدشم رفت!

دختریه دیوونه دوباره رفته بود سراغ خودکشی!

که خداروشکر پدرش به موقع رسیده بود، دکترش میگفت روند درمان خیلی عالی پیش میرفت، اما چون مصرف دارو هاش رو قطع کرده نمیشه کاری کرد درمان زمانی حاصل میشه که بیمار خودش همکاری کنه اما هرکاری میکردیم نجلا همکاری نمیکرد، چون اصلا نمی پذیرفت که بیمار!

دیگه خسته شده بودم تاکی باید اینجوری ادامه میدادم کم آورده بودم تاکی به خاطر دیگران زندگی میکردم

منی که اصلا بچگی نکردم بودم، هنوز هم روزهای ی که کاسه ی گدایی می گرفتم دستم و با هزار اشک و آه و منت،

لنگ یه قرون پول، تا بشه پول مواد بابام که تن و بدنم زیر شلاقش سیاه و کبود نشه!

تا مادرم شلاق نخوره!

منی که جون کندم تا به این جا برسم اما نه برای خودم چون برای خودم هی چی نمیخواستم همش به خاطر خوشحالی خاتون، دریا و آقا رضا بود اینکه رنگ آرامش رو ببیند اما حالا نه دریایی بود و نه آقا رضایی، خاتون هم که افتاده رو تخت بیمارستان و اصلا معلوم نیست که عمل به اون سختی رو طاقت میاره یا نه و نجلا یی که به خاطرش قید خودم رو زدم و از سر دل سوزی باهاش راه اومدم تا بلکه بتونم کمکش کنم خسته شده بودم واقعا تاکی زندگیم صرف دیگران میشد؟ نباید برای دل خودم زندگی میکردم؟

یاد حرف پدر آرام، شهریار افتادم) یه مرد هیچ وقت خسته نمیشه، جانمی زنه)

کاش بود تا بهش میگفتم، یه مرد قبل از هر چیزی یه آدمه و این طبیعت هر آدمیه که از زیادی غصه ها و مشکلاتی که سرش آوار شده به ستوه بیاد و کم بیاره جا بزنه و حتی دیگه نخواد ادامه بده این اجباری رو که اسم زندگی گرفته!

نجلا با اخم هایی درهم اومد تو اتاق، تعجب کردم برخلاف همیشه هیچ آرایشی نداشت به جز رژ بنفش رنگی که انگار

با حرص مالیده بود به لب هاش و تا تونسته بود پر رنگش کرده بود!

بعد از سلام زیر لب یش وقتی نشست، ازم خواست ناهار رو با هم ب ریم بیرون وقتی مخالفت کردم عص بی شد.

به من که میرسه همیشه مخالفی وقت نداری! اما چطور واسه بعضیا هم وقت داری هم حوصله، چطور واسه اون دختره بی همه چیز...

niceroman.ir

safame

در آنی سرخ شدن از عصبانیتت رو حس کردم، بی اراده داد زدم:

بفهم داری چی میگی نجلا خسته ام کردی، خاتون حالش خرابه اون وقت تو اوام دی اینجا دعوا راه بندازی که چرا ناهار نم ی ریم بیرون؟ ظرفیتت تکمیله تمومش کن.

بعد از زدن این حرفا بلند شدم و رفتم بیرون، دیگه حوصله یکی به دو کردن با نجلا رو نداشتم

نگاهی به ساعت مچیم انداختم، اذان ظهر رو گفته بودند، به طرف اتاقکی که همیشه نمازام رو اونجا میخوندم رفتم.

آرام**

*

به سلام خانم خوش خواب.

چون دیشب تا دیر وقت خوابم نبرد بود، دیر بیدار شده بودم:

سلام از ماست، عروس خانم.

پشت م یزم نشستم وس یستمُ روشن کردم تا کارمو شروع کنم نگاهم کشیده شد به در بسته اتاق آرشا و پیر چقدر
واسش ناراحت بودم کاش این روزا رو کمی به خودش استراحت میداد و نمیومد

اما نه!

تنهایی یعنی هجوم هزار فکر و خ یال که بدتر آدم رو کلافه میکنه حداقل اینجا کمی حواسش پرت میشه تو دلم دعا
کردم خدا یا ازت خواهش میکنم خاتون رو شفا بده حتی فکر این که خاتون هم تنهاتش بذاره و از دنیا بره برام سخت
بود آخه چطور طاقت میاورد.

م یای دیگه، مگه نه؟

نگاهی به نرگس انداختم و گیج پرسیدم:

کجا؟

نرگس آرام زد به پ یشونیش ق یافه ی متاسفی به خودش گرفت سری تکون داد و گفت:

از دست رفتی آرام، یه ساعته من دارم واسه دیوار فک م یزنم؟

خب نشنیدم، از اول بگو.

حرفی نزد و همچنان متاسف نگام میکرد، پوفی کشیدم،

و کلافه گفتم:

بنال دیگه چی گف تی؟

واه واہ چه بی ادب ملت عاشق میشن درک و شعورشون میره بالا، واسه تو برعکس بوده انگار عاشق شدنتم هم به آدم یزاد نرفته.

آروم تر نرگس، م یخوای عالم و آدم خبر دار شن د

والا دیدم تو عاشق شدی چقدر ادب و شعورت زده بالا اصلا من عاشق شعور و ادب نداشته ی تو ام، یعنی زیر خط فقر البته قبلنا به کم بهتر بودی ش اید کمال هم نشینی با بنیامینه!

نرگس مصنوعی سرفه کرد و با چشم و ابرو به کنار میزم اشاره کرد.

چته عقل هم از سرت پ ریده؟ این رو دیگه گردن کی بندازم؟

تعارف نکن این رو هم بنداز گردن من!

با شنیدن صدای بن یامین، با تعجب سر بلند کردم کنار میزم ایستاده بود!

مونده بودم چجوری جمعش کنم، نمیدونستم چی بگم:

_ باور کن ... منظوری نداشتم!

نرگس از ضایع شدنم ریز ریز میخن دید بنیامین هم سرخوش از اینکه نزد یک عروسیشونه، چیزی نگفت و مثل هم پشه زده بود کانال شوخی بعد از رفتنش نرگس گفت:

علم: سلو وادو
niceroman.ir

_ خانم خوش حواس داشتم میگفتم عصری میخوایم ب ریم براخ رید لباس عروس تو هم بیا باشه؟ همه چی اوکیه فقط مونده لباس عروس.

با گونه های رنگ گرفته ادامه داد:

_ یه هفته دیگه قرار عروسیمونه.

خوش حال از اینکه به مراد دلش رسید ه بود نگاهش کردم:

_ یعنی جدی ج دی قراره بری قاطی مرغا؟

با خجالتی که کمتر ازش سراغ داشتم، آرام خندید.

باران

تا زیانه

حس خوبی بود انگار خواهر واقعی خودم که هیچ وقت نداشتم عروس میشد، هر چند نرگس برام فرقی با یه خواهر نداشت.

_ م یای دیگه مگه نه ؟

_ تو و بنیامین تنها برید مزاحم نباشم بهتره.

_ نه تنها نیستیم شادی هم هست تو هم بیا نه نیار خواهش، میخوام نظرت رو بدونم. *niceroman.ir*

دلم نیومد نه بگم، قبول کردم.

_ راستی، شاید از فردا دیگه نیام سرکار ؟

_ وا، واسه چی ؟

_ بنیامین ازم خواست دیگه کار نکنم و فعلا فقط درسم رو بخونم قرار شد فکرام رو بکنم الان که فکرش رو م یکنم میبینم اینجوری به نظر خودمم بهتره دیگه سخت م یشه واسم هم به خونه داری و درسم برسم هم اینکه پیام سرکار. نمی دونم چرا یه و دلم گرفت حس تنه ای قلبم رو احاطه کرد، ش اید به خاطر این بود که میدونستم حتی روابط دوتا خواهرهم بعد از ازدواج دیگه مثل سابق نیست و اینکه کمتر نرگس رو می دیدم!

تو هم بین فکرا بودم که یهو در اتاق آرشاو یر باز شد و نجلا اومد ب یرون.

با دیدن نجلا حس کردم حال خرابم بدتر شد،

با اخم ه ای درهم نگاهم کرد با تعجب به گوشه ای دستش که صفحه اش رو به طرف من گرفته نگاه کردم گوشه آرشاو یر بود با قدم های بلند اومد طرفم و گوشه رو مقابل چشمم گرفت و گفت:

_ این چیه ؟

تا زیانه باران

با تعجب نگاهم رو از چهره ی برزخی نجلا گرفتم و به عکس ت وی گوشه نگاه کردم تعجبم بیشتر شد آرشا ویر

چه موقع ای ن عکس رو ازم گرفته بود که من نفهمیدم ؟

عکس از موقعی بود که تو بام تهران رو نیمکت نشسته بودیم نگاه من بی حواس به پایین بود و آرشا وی رکه معلوم بود کمی به خاطر گرفتن عکس به طرف من خم شده بود.

با بهت به عکس نگاه کردم و بعد هم به نجلا که چشم ه ای خاکستریش مثل دوتا ت یکه یخ بودند و هیچ گرم اپی ازش حاصل نمیشد.

نرگس پرسید:

چی رو داری میگی نجلا ؟

نجلا هیست ریک خندید و گوشه رو جل وی نرگس گرفت:

بیا تو هم بین عکس قشنگیه مگه نه ؟

نرگس با تعجب به عکس توی گوشه نگاه کرد و بعد از اون سوالی نگام کرد.

آرام... آرام

این عکس مال دوشب پیشه، آرشا ویر حالش خو ..

نداشت حرفم رو کامل ادا کنم:

من چی گفتم بهت هان؟ مگه نگفتم از آرشاویر دور بمون؟

خدای اچرا تموم ن میشد؟

دوباره عصبی خن دی د وگوشی رو گرفت جلوی نرگس:

ببین خوب ببین تا به این دختره اعتماد نداشته باشی، تا حواست به بنیامین باشه به وق...

از حرفی که می خواست بزنه، در آنی ات یش گرفتم قبل از من نرگس

عصبی رشته ی کلامش رو قطع کرد:

بسه نجلا، این ارا جیف چیه میباف ی؟ هیچ میفهمی چی داری میگی!

صدای نجلا از زور خشم و عصبانیت می لرزید:

یعنی میخوای بگی من نفهمم؟

حالا علاوه بر خشم صدایش رنگ التماس گرفته بود:

من دیوونه نیستم من روانی نیستم! من نیازی به روان پزشک ندارم، من خوبم، میفهمی؟ من نیازی به دارو ندارم!

صورتش خیس اشک شده بود نرگس که معلوم بود دلش به حال نجلا سوخته زود گفت:

_باشه آروم باش من که چیزی نگفتم منظوری نداشتم.

نجلا اشکاش رو پس زد گوشی رو گذاشت رو میز نرگس و آروم گفت:

_گوشیش رو بزار تو اتاقش.

و زد بیرون!

سرم رو با دو دستام گرفتم بغض کرده بودم نرگس ناباور

پرسید:

_آرام تو داری چکار میکنی؟

عصبی و با بهت به نرگس نگاه کردم:

_یعنی چی دارم چکار میکنم؟

_منظورم اینه که اون عکس.. ..

جوش آورده بودم خیلی بد، از جام بلند شدم و با بغض گفتم:

_اون عکس چ ی؟ چی میخوای بگی؟ گناه کبیره کردم خودم خبر ندارم؟ آره دوستش دارم مگه جرمه مگه اخت یار دلم دست منه؟

نرگس پشیمون از سوالش لب باز کرد تا حرف بزنه، اما نا یستادم و رفتم بیرون.

صورتتم خ یس اشک بود، هر کسی که منو می دید متعجب نگام میکرد یهو دلم هوای آغوش آرشاو یرو کرد یاد اتاکی افتادم که خاص متعلق به آرشاو یرو بود و ب وی اون رو میداد دیوونه شده بودم به طرف اتاق رفتم میخواستم حالا که خودش ممنوعه است جانمازش رو در آغوش بگ یرم و عطرش رو استشمام کنم!

درش نیمه باز بود خواستم برم داخل که آرشاو یرو دیدم، سر از سجده بلند کرد چقدر دیدنش م یتونست برام آرام بخش باشه.

بی اراده رفتم داخل به دیوار تکیه دادم پاهام بی حس بودند سر خوردم و همون جا نشستم بعد از تموم شدن نمازش متوجهم شد و متعجب نگاهم کرد، نگاهش که به صورت خ یسم خورد نگران شد بدون تا زدن جانمازش گذاشتش یه گوشه و به طرفم اومد.

_چی شده آرام؟

به خودم اومدم و سریع بلند شدم بی توجه به صدا زدن ه ای آرشاو یرو زدم بیرون.

بعد از برداشتن کیفم از روم یز بی توجه به نرگس که نگران می پرسید کجا میری به بیرون رفتم

حالم اصلا خوب نبود، هم روحی وهم جسمی!

حس میکردم فشارم به شدت پایینه سرگیجه امونم روب ریده بود.

ظهر بود و خ یابون خلوت واسه هر تاکسی که دست تکون میدادم یا مسافر داشت یا بی توجه رد میشد کلا انگار واژه ی شانس از من فراری بود ماشینی کنارم زد و ترمز، شیشه اش رو داد پاییین.

niceroman.ir

safame.d

به آرام خانم، برسونمتون.

کاوه بود با دیدنم نگاهش رنگ تعجب گرفته بود، هر وقت گریه میکردم نوک بینیم زود قرمز میشد،

بی توجه بهش به امید پیدا کردن تاکسی به سمت مخالفش گام برداشتم حس کردم دیگه هیچ رمقی واسم

نمونده، که قدم از قدم بردارم طبق معمول که سرگیجه میگرفتم چشمم هم سیاه می رفت دستم رو گذاشتم رو

کاپوت ماشین کاوه که پشت سرم اومده بود

کاوه که فهمید من یه چیزیم میشه، زود پیاده شد و به طرفم اومد:

چیزی شده آرام؟

آرام؟ چرا به زورم یخوای صمیمی ش ی بی توجه

گفت:

نیکرمان

رنگت پریده معلومه حالت خوب نیست، لجبازی نکن سوار شو منم برسونمت.

راست می گفت، حالم اصلا خوب نبود احساس ضعف داشتم در جلورو باز کرد و اشاره کرد سوار شم نای ایستادن نداشتم و به قول خودش لجبازی نکردم و سوار شدم.

سرم رو تکیه دادم و چشمام رو بستم، چون تا صبح بیدار بودم و روهم رفته سه ساعت بیشتر نخوابیده بودم بیخوابی هم بهم فشار می آورد!

تو خلسه ی خواب و بیداری بودم که با شنیدن اسمم چشم باز کردم کاوه در سمتم رو باز کرده بود وبا لحنی که عجیب حس میکردم مهربون شده و کمی نگران ازم خواست پیاده شم با تعجب نگاهی به اطراف انداختم.

بیمارستان واسه چی؟ منو ببر خونه ام.

تازه یادم اومد که من اصلا آدرس خونه رو بهش نگفته بودم.

چرا اینقدر لجبازی دختر، رنگ به چهره نداری.

انگار دوست داشتم تمام حرص و عصبانیم رو سر اون خالی کنم!

به تو چه؟ چه دخلی به تو داره؟ میرسونی منو یا خودم برم.

چند نفری که داشتند رد میشدند با تعجب نگامون کردند. کاوه از لحن صدام جا خورده بود.

باشه، باشه، آروم باش معلومه از یه جای دیگه عصبانی میخوای سر من خالی کنی.

تا زیانه باران
با خنده کوتاهی گفت:

دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

عصبی کیفم رو برداشتم انگار واقعا مثل نجلا دیوونه شده بودم در همین حین که پیاده میشدم گفتم:

برو کنار.

گنگ نگام کرد، که با کیفم پشش زدم و رفتم

اما اونقدر ضعف داشتم که چند قدم بیشتر برداشتم بودم نزدیک بود بیافتم که کاوه نگهم داشت.

به من دست زن!

صداش ج دی شده بود جدی و کمی عصبی.

دیوونه داری پس میافتی.

چاره ای نبود و آخر سر موفق شد منو بکشونه تو بیمارستان و نتیجه اش شد یه سرم گنده

همون طور که دراز کشیده بودم رو تخت تا سرم لعنتی زودتر تموم شه نگاه خیره ی کاوه رو، رو خودم شکار کردم.

تا زیانه باران
_ شما آدم ندی دین؟

پرو پرو خندید:

_ خوشگل ندیدم!

اخم هام رو کش یدم تو هم که گفت:

_ تو چرا اینقدر ازمن بدت میاد دختر؟

_ باید خوشم بیاد؟

_ دل یل این بدخلقی هات رو نمیدونم؟

راست م یگفت بیچاره!

بدون اینکه کاری کرده باشه باهاش چپ افتاده بودم البته این که میدونستم آرشاویر از کاوه خوشش نم یاد بی تاث یر
نبود کم ی مکث کرد و وقتی دید اخمام ازهم باز شده جرعت پیدا کرد و گفت:

_ من فقط میخوام باهات دوست شم.

از اینکه یه وی رفت سر اصل مطلب خنده ام گرفت و گفتم:

safame.d

قلم: سید داوود
niceroman.ir



تا زیانه

باران

نیکرمان

۱_ جدا چطور به این نتیجه رسی دی ؟

از این که به تمسخر گرفته بودمش انتظار داشتم، بهش بر بخوره اما نه برعکس روش بیشتر باز شد با نگاهی که

هیچ رنگ خوبی نداشت، با خیره گی ذل زده بهم و گفت:

۲_ خب خوشگلی، اولش گفتم اینم مثل بقیه ی دخترا فقط منتظر یه اشاره از طرف منه تا خودش پیشقدم شه اما دیدم

نه خیلی بهم بی توجه بودی و هر بار که سر حرف رو باز میکردم با بی تفاوتی و به زور جواب میدادی همین متفاوت

بودنت باعث شد بیشتر جذبت بشم وقتی ازت خواستم برسونمت و تو مثل بقیه با کله نخواستی سوار شی و با اوقات

تلخی میخواستی منو از سرت باز کنی (چشمکی زد و با لبخند ادامه داد)

۳_ دیگه گفتم خودشه، همونی که من م یخواستم.

۴_ مثل بقیه ؟

بی اراده پوزخند زدم:

۵_ مگه با چند نفر بودی ؟

یهو موند تو جوابم چی بگه، فکر نمیکرد اینقدر نکته سنج باشم برای ماستمالی کردن حرفش گفت:

۶_ خب دیدم که م یگم.

بالحن مسخره ای ادامه داد:

ماشالله سنم هم رفته بالا دارم پیر پسر میشم، دیگه تو دور اطرافیان زیاد دیدم از این چیزها.

niceroman.ir

خندیدم، حقا که آرشاویر در موردش راست گفته بود، چه آب زیرکاهی بود این بشر:

امان از تجربه، حتما آمارش هم از دستت در رفته الان میدونی چند تا بودن.

این بار اونم خندید:

نه بابا اینجوری هم که تو فکر میکنی نیست راستی میدونستی چقدر خنده بهت میاد، خوشگل تر میشی؟ یه چی یزد
یگه وقتی از شرکت اومدی بیرون حس کردم گریه کردی، چی یزی شده بود؟

بیا یه کم تو روش خندیدم پروتر شد!

جوابش رو ندادم، حس می کردم کمی حالم بهتر شده اشاره ای به سرمی که تق ریبها داشت تموم میشد کردم و گفتم:

مرستی بابت کمکت، تو دیگه برو من خودم م یرم.

بالبخند دندان نمایی گفت:

_ نه بابا هستم، میرسونمت!

_ راستی گفته باشم که رو من حساب دوستی دوستی باز نکنی یه وقت؟

_ بابا تو دیگه زیاد ی سخت می گیری؟

من سخت نم یگرفتم، فقط دلم جای دیگری ی بود گوشه کاوه زنگ

خورد، از مکالم هاش فه میدم باباشه:

_ نه بابا یه اتفاقی افتاد نشد برم، تا ی ک ساعت دیگه م یرم.

ازم فاصله گرفت و به طرف در خروجی رفت به زور صداش رو شنیدم:

_ آرشا ویر خیلی ت یزه، مو لای درزش نم یره باید بیخیال میش دیم تابلوئه فهمیده کار ماست

...

دیگه نشنیدم چی گفت، بازم به حرف آرشا ویر رسیدم که م یگفت، اینا فقط به فکر کار شکنی و منافع خودشون

هستند خوبه کاوه فهمید با آرشا ویر نم یتونه در بیافته.

تو هم ین فکر بودم که کاوه اومد تو اتاق.

_ سرمت هم دیگه داره تموم میشه.

دوباره گوشه‌هایش زنگ خورد، نمیدونم مخاطبش کی بود که اخم هاش رفت توهم با یه ببخشید دوباره رفت بیرون!

پرستاری رو که داشت رد میشد، صدا زدم تا سرم رو در بیاره.

بعد از از اینکه سرم رو از دستم در آوردم رفتم بیرون، میخواستم قبل از اینکه کاوه بیاد زود برم بیرون و بعداشم خونه اما با کمی فاصله از دروازه ایساده بود و با اخم داشت با گوشیش حرف میزد.

حالا دیگه صدایش واضح م یومد:

...
_ بین آینه‌ها که بخوای دور و بر من آفتابی بشی دمار از روزگارت درم یارم.

...
_ توگ*ه خوردی نگو که خودت نمیخواستی، جمعه کن خودتو هر چیزی بود تموم شد، یه کم غرور داشته باش اینقدر زنگ نزن بهم.

می خواستم توجهی به مکالمه اش نکنم، اما ناخودآگاه کنجکاو شده بودم:

...
_ حامله؟ هه دروغ دیگه ای نبود بباف ای؟ من رو خرفرض کردی؟

...
_ اخم هاش شدید تر شد و آرام گفت:

...
_ تو غلط کردی از کجا معلوم بچه‌ای یکی دیگه نباشه والا هیچ ازت بعید نیست.

از تعجب کم مونده بود شاخ در بیارم فکر نمی کردم تا این حد بی بندوبار باشه واقعا شنیدن کی بود مانند دیدن

؟ ظاهر فوقالعاده غلط اندازی داشت اینه که میگن با ظاهر همیشه باطن آدم رو قضاوت کرد!

بی تفاوت گفت:

_باشه بابا آروم باش، سقطش میکنی!

چه راحت و بی تفاوت داشت در مورد سقط یک جنین بیگناه، حرف میزد! حالم ازش بهم خورد!

یهو حس کردم چقدر دلم بر ای آرشاویر تنگ شده!

آرشاویری که حتی جنس نگاهش هم پاک بود و فرق داشت با کاوه و امثال کاوه ها.

پا تند کردم و از بیمارستان زدم بیرون اونقدر غرق در مکالمه اش بود که نفهمیدم از کنارش رد شدم

ایندفعه شانس باهام یار بودو تونستم زود تاکسی گیر ب یارم و رفتم خونه.

نگاهی به گوشیم که س ایلنت بود، انداختم کلی تماس از دست رفته از نرگس و آرشاویر داشتم آرشاویر بیشتر زنگ

زده بود، همون لحظه گوشیم دوباره زنگ خورد آرشاویر بود، نمیدونم چرا حالا که فهمیده بودم اونم نسبت بهم بی

احساس ن یست توقعم رفته بود بالا یه حرفی، ی ه چیزی.

خودخواه نبودم، اما عاشق بودم و دوست داشتم یه جور ی به نجلا بفهمونه که دوستش ندار ه

بدون اینکه حال بد خاتون و شرایط بد روحی آرشاویر رو در نظر بگ یرم اون لحظه فقط به این چ یزها فکر میکردم

به اینکه کاش تو این شرایط بد بی هیچ هراسی کنارش بودم و می تونستم آرومش کنم چرا آرشاویر ی ره یج کاری

نمیکرد ؟

نتیجه ی ای ن افکارم شد لحن تلخ و سردم:

پایان

_بله ؟

تا زیانه باران
صداش عصبانی بود:

کجایی تو دختر؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

سرد گفتم:

خونه.

معلوم بود آرشاویر از تلخی لحنم جا خورده:

اومدم خونه ات اون همه زنگ زدم...

الان اومدم.

کلافه گفتم:

کجا بودی مگه؟ چرا درست حرف نمیزنی؟ بگو چرا گریه می کردی؟

وقتی دیدم جواب ن میدم آرام گفتم:

میتونم ببینمت؟

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

کاش میتونستم جل وی زیونم رو بگیرم، به قدر کافی ناراحتی داشت اما دلم از رفتار نجلا بدجوری پر بود

نه، یه وقت نجلا خانم ناراحت نشه.

و بعد از زدن این حرف گوشه رو قطع کردم، به یک دقیقه نکشید که تازه فهم یدم چی گفتم و بدتر از اون این بود که گوشه رو هم سرش قطع کرده بودم، درد دل سر خودم داد زدم احمق اون به قدر کافی ناراحتی داره این چه کاری بود که کردی؟

آرشاویر تو رو دوست خودش دونست و باهات درد دل کرد و از غم هاش گفت این بود جوابش؟

با ناراحتی به گوش یم نگاه کردم کاش دوباره زنگ می زد اما دیگه زنگ نزد.

پشیمون بودم از اینکه چرا باهاش بد حرف زده بودم بعد از کمی گوشیم دوباره زنگ خورد با استرس به گوشیم چنگ زدم خوشحال به صفحه اش نگاه کردم خودش بود سعی کردم این دفعه مثل دفعه ی قبل گند نزنم به محض جواب دادنم پرسید:

چرا قطع کردی؟

معذرت میخوام.

نگفتم که معذرت بخوای، فقط بگو چی شده چرا داشتی گریه میکردی نجلا چی زی گفته بهت؟

تا زیانه باران
_ نه فقط یه کمی حال خوب نبود.

دستوری گفت:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

حرف بزن میشنوم.

دلخور گفتم:

_ عکسی که از بام تهران گرفته بودی رو نجلا دی د

، میدونی خب بهش حق میدم، ش ای د نخواد نامزدش...

_ بین من و نجلا چ یزی نیست!

بعد از کمی سکوت ادامه داد:

_ اون بیماره قرص هایی که واسه یه خواب راحت میخوره فیل رو هم از پا در میاره چه برسه به اون!

خودمم دیگه خسته شدم از این وضع میخوام هر چه زودتر تمومش کنم هر طوری شده وادارش کنم دوباره بره پیش

دکتر...

تا زیانه باران
(لحنش رنگ شیطنت گرفت:

_میدونی که دلم ج ای دیگه ای گیره ؟ با صدای لرزونی

پرسیدم:

قلم: سلو واکر
niceroman.ir

_کجا؟

_پیش یه دختر خنگ چون اگه خنگ نبود که تا الان فهم یده بود.

یه دستم رو گذاشتم رو قلبم، قلبی که با هیجان زیاد می تپ ید.

_بگو دیگه ؟

_پیش تو!

واژه ها از بیان حسم عاجزند، قلبی که دیوانه وار به قفسه ام می کوبید خد ای من گفت، گفت که دلش پیش من
گیره حس میکردم رو ابرام زیونم بند اومده بود و نمیدونستم چی ب اید بگم:

پیش من

_الو آرام، هست ی ؟

لبخند زدم و صادقانه گفتم:

هستم، فقط هیجان زده شدم.

اونم خندید و گفت:

منتظرم؟

منتظر چی؟

اینکه تو هم اعتراف کنی.

منم.

با همون لحن شیطون، خوشحال گفت:

منم چی؟ ادامه اش رو هم بگو. نالیدم:

اذیت نکن آرشاویر.

قلم: سلیمه دادگر
niceroman.ir

salamid

تا زیانه

باران

چه اذیت ی؟ بده م یخوام ابراز علاقه ی عشقم رو بشنوم؟

عشقم؟ مسلم ا آرشا ویر قصد جونم رو کرده بود، آخه نامروت نمیگی از هیجان زیاد سکتته میکنه؟

قلم: سله وادوکر

niceroman.ir

بی درنگ گفتم:

منم دوستت دارم.

صداش نم یومد، اینبار نوبت من بود بیرسم:

آرشا ویر هستی؟

طنین خنده های مردونه اش اومد و این بار نوبت اون بود که بگه:

هستم، فقط هیجان زده شدم.

حالا دیگه صدای خنده هامون باهم آم یخته شده بود.

میدونی آرام، هی چ وقت تو عمرم مثل الان آروم نبودم.

ناراحت لب زد:

_ فقط کاش خاتون حالش خوب شه.

_ خوب میشه.

حس عجیبی داشتم از طرفی دلم برای نجلایم یسوختم و از طرفی برای خودم برای حسی که حالا می دونستم یک طرفه نیست خوشحال بودم انگار بعد از مدت ها تازه

میتونستم روی خوب زندگی رو هم ببینم کاش نجلایم پذیرفت که با آرشا ویر آینده ای نداره، خوشبختانه رفتن پیش دکتر رو قبول کرده بود، معلوم بود خودشم از این وضع خسته شده.

آرشاویر فوق العاده خوب بود، از همون مرد ای که میتونست آرزوی هر دختری باشه بعضی وقتا با خودم میگفت م که نکنه همه اش خواب و رویا باشه!

کنارش، حس گرمای وجودش، آرامشی که ازش می گرفتم، و حال خوبم انکار کردنی نبود همه ی این هارو مدیون آرشاویر بودم و هزار بار بابت وجودش خدارو شکر می گفتم. خودش نمیفهمید که با آرام جانم خطاب کردن هاش تا چه حد ذوق میکردم.

نمی فهمید وقتی با صدای بمش برام میخون د"بی تو ای آرام جانم زندگی را چه کنم؟ تو که پیش من نباشی شادمانی را چه کنم؟" تا چه حد حال دلم رو خوب میکرد، گویا تمام خوشی های عالم رو به دلم سرازیر میکرد.

تنها ناراحتیم، نبود دای بود، چقدر دوست داشتم که پیشم بود تا تو خوشحالی م سهیم بود.

دعا میکردم حال خاتون هر چه زودتر خوب شه!

تحمل ناراحتی آرشاویر رو نداشتم.

و هم این طور واسه نجلایم.

عروسی نرگس بود و با آرشا ویر، بر ای خ رید لباس پاساژ هارو متر میکر دیم چون عروسی مختلط بود هر لباسی که انتخاب میکردم آرشا وی رگیر میداد، این کوتاهه این یق هاش زیادی بازه زیادی تو چشمه.

گیرنده آرشا ویر شال میدادم معلوم ن میشه.

عزیزم هنوز وقت هست م یگردیم زیادی تو چشمه، خوشم نمیداد خوب.

آخر سر کلافه گفتم، خودش برام انتخاب کنه.

توی یکی از مغازه ها لباس مجلسی یاسی رنگی نظرش رو جلب کرد و ازم خواست که پرو کنم، سل یقه اش حرف نداشت عالی بود فیت تنم بود جلوی لباس سنگ ه ای نقره ای و شیشه ای کار شده بود و ج ای کمرش نوار ساتن نقره ای کمر با ریکم رو خیلی زیبا به رخ میکشید.

کلا در یک کلام معرکه بود، آرشا ویر با دیدنم تو اون لباس چشمش درخشی د:

عالی شدی دختر.

خودم میدونم.

خیلی پرویی، اینو چی؟ اینم میدونس تی؟

خندیدم و گفتم خودتی چرخ جلی وی آینه زدم اونقدر قشنگ بود که دلم نمی خواست درش بیارم.

آرشاویر دستی به پیشونیش کشید :

میگما آرام، بهتر نیس هنوز بگر دیم، اینم زیادی تو چشمه.

با اخم ظریفی ادامه داد:

اصلا پیشمون شدم خیلی بهت م یاد، زود باش در بیار، تو فقط جلوی من حق داری این قدر خوشگل و خوردنی بشی.

گونه هام از این حرفش رنگ گرفت:

خب چی؟ میخوای گونی بپوشم؟

مردونه خندید:

اووممم، فکر بدی هم نیستا اما بدبخ تی آینه که گونی هم بهت میاد.

بودن باهش باعث میشد حس غرور بهم دست بده حسی که قابل توصیف نبود عاشقش بودم و عاشقم بود

بی نهایت دوستش داشتم و بی نه ایت دوستم داشت، و چقدر خوب بود ای ن دوست داشتن و دوست داشته

شدن!

تا زیانه باران

نجلا بر ای درمان به اصرار پدرش به آمریکا رفته بود

از طریق آرشا ویر فهمیده بودم دوست و آشنا اونجا زیاد دارند .

با نرگس تو آرایشگاه بودیم، تق ریب آماده بودی م نرگس فوق

العاده زیبا شده بود.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

safame.d

خیلی خوشگل ش دی نرگس، امشب قراره هوش از سر بنیا مین ببری یا ؟

با خوشی خندید:

پس چی فکر کردی ؟

خیلی بی حی ای، الان نب اید سرخ و سفید میش دی ؟

نه بابا ما که این حرفا رو نداریم راست ی تو هم خیلی خوشگل ش دی.

قبل از اومدنم آرشا ویر باهام خوب اتمام حجت کرده بود با یه اخم مصنوعی و صدای کلفتی گفته بود:

پیرمان

آرایشگاه ساده باشه نبینم زیاد بزرگ دوزک کرده باشی وگرنه با من طرفی، یه چیز دیگه نبینم زیاد قرب دی.

اونقدر از صدایی که کلفت کرده بود و اخم ه ای مصنوعیش خنده ام گرفته بود که حد نداشت، فقط سبیل کم داشت تا م یشد کپ مرد سالار ه ای قدی م

نرگس خیلی از لباسم خوشش اومده بود و ازش تعریف م ی کرد، خودمم خیلی دوستش داشتم چون سلیقه ی بهت رینم بود.

بنیامین اومده بود دنبال نرگس، شادی با خوشحالی کل م یکشید و تق ریا اونجارو گذاشته بود رو سرش نرگس شنل لباس عروسش رو داده بود پا یین و دائم واسه بنیامین ناز میومد بنیامین بیچاره هم دل تو دلش نبود که هرچه زودتر، صورت عروسش رو ببینه نرگس شیطون هم بد گذاشته بو دش تو خماری.

عکاسا و فیلم بردار از همون دم در کارشون رو شروع کرده بودند.

با این که ازدواج دوم بنیامین بود، اما بی اندازه ذوق و شوق داشت و واسه نرگس کم نذاشته بود.

خب معلوم بود ای ن بار ازدواجش از سر عشق بود

ماشین آرشا ویر رو دیدم یه گوشه پارک کرده بود و شیشه رو داده بود پا یین و با اشاره وبهم فهموند که برم سوار شم.

اونقدر شلوغ بود که فکر کنم جز من ک سی متوجهش نشده بود، از اینکه اومده بود دنبالم خوش حال بودم، با یه خداحافظی سرسری رفتم و سوار شدم.

سلام، مرسی که اومدی دنبالم.

جوابی نشنیده ام سنگینی نگاه خیره اشو رو صورتتم حس می کردم.

چرا اینجوری نگام میکنی بد شدم؟

— بد چیه دختر، عالی شدی.

— تو هم خیلی خوشتیپ ش دی پسر.

— با خنده گفت:

— باید بگی پیر پسر.

— پیر پسر چیه؟ خیل یم جوونی.

— آهی کشید و با خنده گفت:

— پیر شدم دیگه روزگار پیرم کرد.

— تکیه به بالشتک ماشین، با اعتراض گفتم:

— نداشتیما پیش من نباید آه بکشی، آه کشیدن، اخم کردن ممنوع...

تا زیانه باران
آروم ترادامه دادم:

_ آخه من تحمل ناراحتیت رو ندارم.

با مهربونی به روم لبخند زد:

_ مرسی...
safoone.d

_ جانم؟

_ مرسی که هستی، آروم جونم.

_ آرشا ویر... داری لوسم میکنی.

_ حالا کجاشو دی دی، تازه اولشه.

تو دلم کیلو کیلو قند آب میکردند و نمیدونم برای بار چندم بود که خدارو بابت این عشق شکر می‌گفتم،

خواننده میخوند و من هم باهاش زمزمه میکردم

کنار تو درگیر آرامشم... همین از تمام جهان کافیه... همین که کنارت نفس می‌کشم م.

تق ریا مهمونا همه اومده بودند کنار نرگس بودم کمی که گذشت کاوه هم اومد.

safame.d

قلم: سید داوود

niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکرمان

زیانه

۱- این اینجا چکار میکنه؟

نرگس با تعجب پرسید:

۲- کی روم یگی؟

۳- بابا، کاوه رو میگم، کاوه مهر آرا.

۴- اهان، خب بنیامی ن همه ی شرکا رو دعوت کرده حتما اینم خودش رو انداخته وسط، اینقدر تابلو نگاش نکن، میفهمه داریم درباره اش حرف میزنیم.

داشت میومد این طرف تا به بنیامین و نرگس تبریک بگه اما نگاه خیره اش بیشتر روی من معطوف بود نایستادم و خواستم برم پیش آرشا ویر، خواستم بی تفاوت از کنار کاوه رد شم، که جلوم ایستاد.

۵- سلام آرام خانم فراری.

نایستادم

به روزی که تو بیمارستان بعد از تموم شدن سرمم، بدون اینکه بفهمه رفته بودم اشاره کرده بود یاد مکالمه اش افتادم اینکه چقدر راحت در مورد سقط جنین حرف میزد، دوست نداشتم باهاش هم کلام شم مخصوصا حالا که آرشا ویر هم روش حساس بود، کوتاه، جواب سلامش رو دادم.

نگاه سرکشش بین اعضای صورتم در نوسان بود، آروم لب زد:

چه زیباش دی، لباست خیلی بهت میاد.

اصلا خوشم نمیومد از اینکه اینقدر راحت درباره ام نظر میداد حس خوبی بهش نداشتم اخم کردم و بی توجه از کنارش رد شدم.

نگاهی به آرشا ویر انداختم کنار یکی از شرکا ایستاده بود مرده داشت باهاش حرف میزد اما آرشا وی را با اخم داشت من رو نگام میکرد مطمئنم هیچ کدوم از حرف ای مرده رو نمی فهمید.

نامخصوص اشاره به میزی که همون نزدیک یا بود کرد ازم میخواست که برم و اونجا بشینم رفتم و رو صندلی نشستم آرشا ویر هم چیزی به مرده گفت و اومد و روبه روم نشست.

این مرتیکه چی میگفت بهت.

هیچی، فقط سلام داد.

تو دلم گفتم آره جون خودت با اون چشم ای عوض یش زل زده بود بهت و ازت تعریف میکرد، اون وقت تو بگو داشت سلام میداد معلومه آرشاور حس کرده، حالا تو هی دروغ بباف به خودم توپ یدم، خب چی، بگم داشت ازم تعریف میکرد تا بره آوار شه رو سرش کلا خود درگیری داشتم!

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

خب بعدش؟

ناراحت و دلخور گفتم:

چرا داری سین جینم میکنی، مگه بهم اعتماد نداری؟

اخم هاش رو باز کرد و مهربون گفت:

به تو اعتماد دارم اما به اون مرتیکه نه.

دستش که رو میز بود رو مشت کرد.

هیچ از جنس نگاهش خوشم نمیاد، نگاهی که چشم چرون بودن از سر و روش میبازه باید بهش بفهمونم که تو صاحب داری نگاهش رو در ویش کنه تا خودم چشمش رو از کاسه در نیاوردم.

خندیدم و گفتم:

_ باشه جناب صاحب، ارزشش رو نداره بخوای واسش حرص بخوری.

_ ناراحت نشی یه وقت، باور کن همه ی این گیر دادنام از رو حسیه که بهت دارم.

چشمکی زدو گفتم:

_ میدونی که عاشق حساس میشه.

_ آره میدونم، چون خودمم عاشقم.

_ اون وقت میشه بگی عاشق کی؟

_ عاشق یه غول جذاب که از قضا الان جلوم نشسته.

جشن خیلی خوبی بود البته آگه نگاه ه ای کاوه رو فاکتور بگیرم و بعلاوه نگاه بعضی از دخترا به آرشواو یرو.

توکافی شاپ نشسته بودیم، با این که از وجود هم آرامش می‌گرفتیم اما وجود یه چیزایی نمیداشت از این آرامش لذت ببریم آرشاویر با این که ظاهر ا مثل همیشه محکم و قوی به نظر می رسید و چیزی رو

بروز نمیداد اما من از دلش خبر داشتم و میفهمیدم به خاطر عملِ خاتون آروم و قرار نداره ناراحتی من هم بابت خاتون بود و هم نبود دایی که تو این روزها بدجور جای خالیش احساس م یشد.

اینکه من کنار آرشاویر به آرامشی که میخواستم رس یدم و دایی به خاطر پسر عم وی بد ذاتم افتاده بود گوشه ی زندون بدجور آزارم میداد.

آرشاویر برآش وکیل گرفته بود میگفت وکیل کارکشته ایه، کارش رو خوب بلده اما من حس میکردم که خودش هم زیاد به حرفاش امی دی نداره!

به چی فکر میکنی دختر؟ قهوه ات رو بخور سرد شد.

میگم آرشاویر، تو که اینهمه دوستم داشتی پس چرا قبلا رو نمی کردی چرا هی چ حرفی نمیزدی؟

یعنی داشتی به این فکر میکردی؟

فنجون قهوه ام رو به لبم نزدیک کردم:

بگو دیگه؟

یه ت ای ابروش رو داد بالا و گفت:

اتفاق این سوال منم هست حداقل من دو بار بدجور تابلو کرده بودم، بار اول تو چرخ و فلک یادت نیست چطوری در آغوش کشیدمت، دفعه دوم هم تو بام اما تو چی؟

از یاد آوری دو باری که طعم آغوشش رو چشیده بودم و آرشا ویر بی پروا داشت ازشون حرف میزد خجالت کشیدم.

منم به وقتش بد تابلو کردم، به من چه که تو نفهمی دی؟

آره تو راست میگی، ببینم یه بارش رو مثال بزن.

فنجون قهوه ام رو گذاشتم رو م یز و گفتم:

مثلا روزی که با نجلا آشنا شدم و اون خودش رو نامزد تو معرفی کرد با خودت نگفتی این دختر که حالش خوب بود چطور یهو بی حالش بد شد اونقدر بد که یه شبانه روز افتاد رو تخت خواب و جسم ا هم مریض شد؟ نگفتی حتما عاشقه و از شنیدن این خبره که تا مرز سخته رفته، طرز نگاهم بهت، لرزش صدام رنگی که به چهره نمونده بود و هر روز بیشتر روبه زردی م یرفت، اینا تابلو کردن نیست پس چیه؟ خندید و گفت:

با تموم اینا باز شک داشتم! چون تو با زیگر خیلی ماهری بودی، بعضی وقت ها خیلی بی تفاوت و حتی سرد رفتار می کردی...

با کنایه گفت:

_از کجا باید می فهمیدم اینا همه اش از رو عشقه، گل من.

در حالی که از "گل من" خطاب کردن هاش به وجد اومده بودم باز هم روی سوال اولم پافشاری کردم.

_خب حداقل یه حرفی یه اشاره ای یه چیزی ؟

_تو هم بی خیال ن میشیا.

وقتی دید همچنان مصمم و منتظر پاسخ نگاهش می کنم گفت:

_خب به این فکر میکردم که ممکنه تو هیچ حس ی بهم نداشته باشی و همش یه احساس دوستی ساده باشه که با حرف زدنم از دستم ناراحت شی و همین دوستی ساده هم از بین بره.

دستم رو گذاشته بودم زیر چونه ام و نگاه عاشق و سرکشم، فقط روی صورت عشقم، معطوف بود و لب زدم جمله ای رو که این روزها از تکرار گفتن و شنیدنش سیر نمیشدم.

_خیلی دوستت دارم، آرشا ویر.

بالاخره روز عمل خاتون رسید استرس داشتم و دائم زیر لب برایش دعا می کردم داشتم آماده میشدم تا برم بیمارستان، دوست نداشتم آرشاویر رو تو این روز تنها بذارم آرشاویری که دائم اضطراب داشت.

شاید کسی متوجه نمیشد اما از چشم من پنهون نبود که تا چه حد نگرانم!

گوشیم زنگ خورد، آرشاویر بود:

جانم؟

آروم گفت:

میشه بیای؟

به ساعت نگاه کردم واسه بیمارستان رفتن هنوز خیلی زود بود!

کجایی الان، بیمارستانی؟

انگار زیاد حال حرف زدن نداشتم:

آره، از صبح زوده که اینجام میشه بیای؟

معلوم بود آرام و قرار نداره که از صبح زود رفته بیمارستان!

تاب این جوری دیدنش رو نداشتم.

باشه عزیزم، آماده ام الان م یام.

میخوای پیام دنبالت.

مهربون گفتم:

نه، نیازی نیست میام خودم.

بعد از مرتب کردن شالم ک یف دستی م رو برداشتم و رفتم بیرون.

با این که عملش به دست یکی از بهترین دکترای نخبه بود اما هرچی بود عمل خطرناکی بود و این چیزی از نگرانی مون کم نمیکرد بعد از پیاده شدن از تاکسی و دادن کرایه به بیمارستان رفتم.

همیشه از محیط بیمارستان متنفر بودم، از بوی الکل، از بوی خون از فضا ای خفقان آورش برای همینم همیشه ه تا خیلی مجبور نمیشدم، دکتر نمیرفتم هم بابا و هم مامان خیلی دوست داشتن پزشکی بخونم خیلی وقت ها تشویق می کردند، بابا می گفت:

_ تو استعدادش رو داری، اگه بخوای حتما قبول میشی.

اما وقتی فهمیدند دوست ندارم، دیگه زیاد درباره اش حرف نزدند.

آرشاویرجل وی اتاق عمل رو صندلی آبی رنگی نشسته بود و با پا رو زمین ضرب گرفته بود کلافگی از سر و روش می بارید.

آروم سلام دادم و کنارش نشستم لبخند محوی زد:

_ مرسی که اومدی.

_ مگه میشد نیام؟

نگاهش منتظر بود منتظر حرفی امیدوارکننده، حرفی که دلگرمش کنه.

_ امیدت به خدا باشه، جوری که از تعریف های تو فهمیدم معلومه خاتون زین قویه طاقت میاره.

نفس حبس شده اش رو آزاد کرد، نگاهش به رو به رو بود:

_ این اواخر همه اش می گفت دلم یه خواب طولانی میخواد همه اش نگران من بود که چرا سروسامون نمیگیرم

بیشتر راز آقا رضا و دریا حرف میزد به پاش همه اش بهشت زهرا بود.

پاش زهرا

_ اینقدر ناامید حرف نزن عزیزم، تو که دیروز بهتر بودی.

نگاهش رو از درِ س فید رنگ اتاق عمل گرفت و به من دوخت و آروم گفت:

خواب بد دیدم.

چه خوابی؟

خواب های بد رو که تعریف نمیکنند دختر خوب.

صدقه دادی؟

سری به عنوان آره تکون داد با اومدن دکتر که مرد مسنی بود بلند شد پشت سر دکتر چند پرستار جوون هم اومده بودند رو به پرستاری که از اتاق عمل بیرون م یومد پرسید:

همه چی آماده است بیمار رو آماده کردید.

بله آق ای دکتر.

دکتر با آرشاویر دست داد بعد از سلام دادن گفت:

امیدتون به خدا باشه آقای سرمد، به عنوان دکتری که جون بیمارش برایش خیلی مهمه فقط میتونم بگم من همه تلاشم رو میکنم.

آرشاویر سر تکون داد و چیزی نگفت:

می تونید ب رید تو اتاق من منتظر بمونید.

نه ممنون، همین جا منتظر میمونم.

دکتر دستش رو گذاشت رو شونه آرشا ویر و چند ضربه کوتاه زد و بعد هم به اتاق عمل رفت همیشه آدم استرسی بودم، حس کردم حتی استرس من از آرشا ویر هم بیشتره!

چرا اینقدر رنگ پریده ای چ یزی خوردی اومدی ؟ نخورده

بودم، اما به خاطر این که چیزی نگه گفتم: _ آره خوردم.

لبخند بی جونی زد:

_ آروم باش! تو که از منم بدتری.

دستی به پیشونی بلندش کشید:

_ به جای این که تو منو آروم کنی من دارم بهت م یگم آروم باش.

دقایق به کن دی می گذشت، انگار عقربه های ساعت لج کرده بودند آرشا ویر دستاش رو قلاب کرده بود، چشم از در سفید رنگ اتاق عمل نمی گرفت من هم که بدتر از اون دلشوره امونم و ب رید ه بود.

نمیدونم چقدر گذشت و چقدر منتظر نشسته بودیم، که بالاخره دکتر با صورتی خسته از اتاق عمل بیرون اومد.

دل گواه خبر بد م ی داد، حس میکردم که دلشوره هام بیهوده نیست درست مثل روز یتیم شدنم، آرشاوی سریع بلند شد.

niceroman.ir

safarid

چی شد آق ای دکتر؟

نگاه دکتر ناامید بود مثل آدمی بود که حامل یک خبر بد باشه اما من هنوز ام ید داشتم که بگه عمل به خوبی پیشرفته.

اما همیشه اون چی زی که ما میخوایم همیشه!

دستش رو گذاشت رو شونه آرشا ویر و آروم و متأسف گفت:

من همه ی تلاشم رو کردم.

نگاه آرشا ویر گنگ بود عصبی گفت:

خب این یعنی چی؟ نتیجه ی این همه تلاشت چی شد؟

نیکرمان

عمرش به دنیا نبود.

باشنیدن این خبر نگاهی که هنوز امید وار بود رنگ باخت و قطره اشکی شد و چکید.

نگاهم به آرشاویر بود، پاهاش انگار تحمل وزنش رو نداشتند نشست رو صندلی.

نمی دونستم چی بگم، دکتر پرسید:

حالت خوبه؟

چیزی نگفت، اما به وضوح معلوم بود حالش خوب نیست مرد من گریه نمیکرد، اما اون نگاه غمگین و خسته از صدتا گریه و زاری بدتر بود!

اصلا کاش گریه میکرد، کاش یه جورى خودش رو آرام میکرد.

طیقت اینجوری دیدنش رو نداشتم بی خیال هرچی اعتقاده شدم، دستش رو گرفتم:

آرشاویر...

نگاهم کرد، بی هیچ حرفی! چشم ای ترش رو حالا راحت ترمی تونستم ببینم چشم ابی که نمی باریدند اما ابری بودند و دل من رو سخت به درد می آوردند آرشاویری که معلوم بود داغونه اما گریه نمیکرد

شاید سخت بود براش جلوی این همه چشمی که با نگاهی متاسف ذل زدند بهش اشک بریزه.

از بچگی تو سر پسر بچه ها فرو میکنن د مرد که گریه نمیکنه.

اونقدر این جمله رو از بزرگ ترها میشنوند که ملکه ی ذهنشون میشه هر وقت قلب شون به درد میاد و چشماشون

بارونی میشه با خودشون میگویند که گریه نمیکنه، پس اون که گریه میکنه حتما مرد نیست.

برای این که مرد بودنشون زیر سوال نره، می ریزن تو خودشون تموم درد هاشون رو تلنبار میکنند تو قلب شون، گنجایش قلب هم که تموم شد، حرصشون رو سر ریه هاشون خالی میکنند.

و دنیا پرشده از مرد هایی که درد هاشون روبه ج ای گریه سیگار می کشند.

**

کاوہ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ ب ا چه زیونی حالت کنم که نمیخوامت؟

انگار واقعا راست گفته بود هر چه قدر من پیش میزدم، ب بیشتر بر ای به دست آوردنم ح ریص میشد دیگه
واقعا کفرم رو در آورده بود دوست نداشتم درباره اش با آرشا ویر حرف بزنم به قدر کافی به خاطر مرگ خاتون
ناراحت بود.

اخماش رفت تو هم و عصبی گفت:

چرا، مگه من چی کم دارم خونه؟ ماشین؟ پول؟ ای شکل و شمایلیم بده؟ من همه چی دارم، تو قبول کن یه مدت
باهم باشیم اون وقت اگه نخواس تیم بزار برو.

چی داری میگی واسه خودت؟ من یه نفر دیگه رو دوست دارم حالا که دلیلش رو گفتم دست از سرم بردار خواهش ا.

نیکرمان

پوزخند زد:

— حدسش سخت نبود این که اون یه نفر کیه هم حدسش سخت نیست.

— ببین، اینکه پیشنهادات رو قبول کردم و باهات اومدم کافی شاپ فقط به خاطر همین بود، اینکه بهت بگم من یه نفر دیگه رو دوست دارم و اینقدر پایبندم نشی و دست از سرم برداری.

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

— آرشاویر سرمد؟ آره؟

— آره آرشاویر ه حالا که فهمیدی دست از سرم بردار.

انگار حالا که مطمئن شده بود نگاهش عصبی تر شده بود میدونستم آرشاویر زیادی غیرتیه، مخصوصا کاوه که به هیچ وجه ازش خوشش نمیومد میترسیدم باخبر شه.

— ببین ازت خواهش میکنم، دیگه دور بر من نیا، بی خیال من شو، دوست ندارم کسی ما رو باهم ببینه سرجدت شر درست نکن!

— آرشاویر نامزد داره، اما من ...

عصبی حرفش رو قطع کردم:

_تو هم هزار تا دوست دختر رنگ و وارنگ داری، فکر میکنی نمی دونم؟

عصبی تر ادامه دادم:

_اون روزت وی بیمارستان حرفات رو شنیدم ک داشتی در مورد سقط یه بچه حرف میزدی.

خودش رو باخت، حرفاش رو شنیده بودم و میدونست انکار بیهوده است به من من افتاده بود و نمی دونست چی بگه.

صبر نکردم و بعد از برداشتن کیفم زدم بیرون

کاوه زیادی کته شده بود مثل این که راهی نداشتم اگه بخواد بیش تر از ای ن پاپیچم بشه باید در موردش با آرشا ویر حرف میزدم هر چند که از واکنشش می ترسیدم.

یاد روزی افتادم که تو مغازه پسره فقط خیره نگام کرده بود و آرشا ویر حالش رو گرفته بود این که رسم اپیشنهاد داده بود.

بدبختی ای ن بود که کاوه حتی شماره ام رو هم داشت، هنوز موندم شماره ام رو از کجا پیدا کرده؟ از هیچ کار این بشر نمیشد سر در آورد!

به شرکت رفتم پوشه هایی که اطلاعاتشون رو تو سیستم ثبت کرده بودم رو برداشتم تا به اتاق آرشا ویر ببرم.

رفتم تو اتاقش، سروپا مشکی پوشیده بود و

چهره اش هنوز درهم و نا راحت بود همون طور که نگاهش به سیستم بود پرسید:

کجا رفته بودی؟

دست پاچه شده بودم و نمی دونستم جوابش رو چی بدم اونقدر ذهنم درگی رکاوته بود که یادم رفت آگه این سوال رو پرسید چه جوابی بهش بدم.

اولین جوابی که به ذهنم رسید رو گفتم:

یه فایلی درسی بود تو گوشیم به خاطر این که راحت تر بتونم بخونمش رفته بودم چاپش کنم.

خودمم میدونستم دلیلی که آورده ام تا چه حد مسخره است!

نگاه عاقل اندر سفی های بهم انداخت، اخم کم رنگی رو پیشونیش نشسته بود.

چابگر که تو شرکت هست.

نمی دونستم چی بگم، عجیب خودم رو باخته بودم کاش از اول راستش رو گفته بودم میدونستم آرشاویر از دروغ به شدت متنفره.

جزوه ای که چاپش کردی کجاست؟

باشنیدن سوالش در آنی یخ کردم، دلی من واسه بیرون رفتن هر چه قدرم مسخره باشه، اما انتظار سی ن جین کردنش رو نداشتم دل نازک شده بودم واشک تو چشمام حلقه بست:

_ آرشا ویر چرا سین جیمم میکنی... تو به من..

بلند شد و او مدکنارم ایستاد، نادم گفت:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

safareid

_ باشه ناراحت نباش من معذرت میخوام میدونی که این چند وقته به خاطر خاتون حالم زیاد خوش نیستم، ببخش عزیزم.

نگاش کردم از چشماش خستگی و غم

میبارید و عطرش آمیخته با بوی سبزه بود فقط خدا میدونست که چه درد و غمی رو متحمل بود اما دم نمیزد.

با وجود تموم اعتقاداتش به محرم و نامحرم بودن دستم رو گرفت و مجبورم کرد بشینم رو مبل!

_ ازم ناراحت نشو، باشه؟ من تحمل ناراحتی تو رو ندارم.

آرشا ویر بعد از مرگ خاتون، به خاطر فرار از تموم فشارهای روحی و خاطرات بد گذشته اش بیشتر اوقاتش رو با من میگذراند میگفت تو که هستی آرام ترم.

با چشم اشاره ای به دستم که زیر حرارت دست مردونه اش تو پنجه هاش قفل شده بود کردم فهمید منظورم رو،

قبل از اینکه چیزی بگم لبخند کم رنگی زد و گفت:

_عقد دو تا عاشق رو خودِ خدا تو آسمونا بسته .

* * *

چراغ خواب رو خاموش کردم و رو تختم دراز کشیدم، هنوز چشمم رو بسته بودم که صدای اس ام اس گوشیم بلند شد با این فکر که شاید آرشاویر باشه س ریع گو شیم رو برداشتم، اما نه کاوه بود!

مثل ای ن که چاره ای نداشتیم ب اید حتما با آرشاویر راجب بهش حرف میزدیم، اس ام اس رو باز کردم.

(فردا قبل از اینکه ب ری شرکت میخوام ب بینمت، حرفام رو میزنم اگه باز هم قبول نکردی قول میدم دیگه دور و

برت آفتابی نشم) نمیدونستم چی درسته چی غلط؟ برم یا نرم؟ کنجکاو بودم یعنی چی میخواست بگه؟

فکر بدی هم نبود فوقش میرفتم حرفاش رو میزد، قبول نمی کردم می رفت پی کارش راحت میشدم از دستش نیا زی هم نبود راجب بهش با آرشاویر حرف میزنم گوشیم رو دوباره زدم به شارژ و با گفتن خدا یا به امید خودت خوابیدم.

صبح با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، خواب آلود به صفحه ی گوشیم نگاه کردم کاوه بود. _بله؟

_ خواب بودی؟ قرارمون یادت رفته؟

نگاهی به ساعت بالای تخت انداختم، خواب رفته بودم، پتو رو کنار زدم و بلند شدم.

_ خواب موندم الان آماده میشم.

_ باشه زود بیا من پ ایین منتظرتم.

بعد از گفتن این جمله قطع کرد، خدا کنه امروز برای همیشه از دستش راحت شم.

سرسری آماده شدم و رفتم با دیدنم خم شد و در جلوروی باز گذاشت.

از لجش در عقب رو باز کردم و پشت نشستم از تو آینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

علیک سلام.

من زیاد وقت ندارم با ید برم شرکت زود حرفات رو بزن.

دیر نمیشه، صبر کن یه جا پارک کنم.

بعد از کمی ماشین رو جلوی پارکی نگه داشت.

پیاده شد، قبل از اینکه در رو برام باز کنه خودم پیاده شدم روی نیمکتی نشستم اونم اومد و یه طرف نیمکت نشست:

منتظرم؟

نگاهش رو متفکر به رو به رو دوخت و گفت:

نیکس رومان

من همه چی ز رو دربارہ ی تو میدونم، میدونم که داییت الان تو زندونه حت ی دلپش رو هم میدونم.

اخم کردم:

_خب؟

_دوست داری داییت هر چه زودتر از زندون آزاد شه؟

_چه سوال مسخره ای، خب معلومه که آره.

_اگه میتونستی کاری کنی که از زندون آزاد شه چی؟ اون کارو انجام میدادی؟

_درست حرف بزن بدونم چی میگی؟ مثلاً من چه کاری میتونم واسه داییم انجام بدم؟

_من فقط یه سوال پرسیدم.

_خب معلومه که آره.

لبخند زد انگار جوابم همونی بود که میخواست بشنوه.

_و اگه من کاری کنم که داییت از زندون آزاد شه چی؟

پوزخند زدم:

مثلا توجه کاری میتونی انجام ب دی؟ از وقتی زندونه دوستش میثم به هر دری زده تا بتونه کاری واسش بکنه، آرشاوی ر هم وک یل گرفته، اونا نتونستن کاری از پیش بپرن تو میتونی؟

تو درباره من هی چ چیز نمیدونی من به

واسطه ی پدرم هزار تا دوست و آشنا دارم، تو این مملکت با رشوه و پارقی میتونی هر جایی نفوذ داشته باشی به خاطر تو من کاری میکنم که تو کمترین مدت داییت آزاد شه؟

مکت کرد و وقتی دید سکوت کردم گفتم:

بین اگه دلت به آرشاوی خوشه باید بگم که هیچ امی دی به اون نداشته باشی اون کار خودش هم لنگ باشه رشوه نمیده، پارقی بازی نمیکنه اگه بخواد میتونه، امان میخواد پس امی دی به اون نداشته باش.

از من چی میخوای؟

باهام ازدواج کنی؟

خندیدم:

امر دیگه؟

بلند شدم و ج دی گفتم:

تو چی فکر کردی با خودت؟ بُکشیم هم حاضر نیست م با تو ازدواج کنم.

...بین...

تو ببین، گفتم حرفام رو میزنم جوابم نه بود بی خیالم م یشی، پس جوابم نه بی خیال شو لطفا دیگه نه اس بده نه زنگ بزن نه دنبالم بیا دوست ندارم آرشا وی ر منو با تو ببینه.

بلند شد و به خاطر این که از رفتنم جلو گیری کنه کیفم رو گرفت:

صبر کن اینقدر زود تصمیم نگیرمگه نگفتی از هیچ کاری دریغ نمیکنی دوست داری دا بیت اوج جوون یش رو تو زندون بگذرونه.

خود دا بیم هم راضی به همچین حماقتی ن یست، سه سال دیگه آزاد م یشه.

دلت خوشه، پرونده ی دا بیت هنوز بسته نشده جرمش هم کم نیست اون از شغلش سو استفاده کرده وام میل یار دی گرفته وامی که حتی یه قرونش پرداخت نشده سه سال کمت ریشه، از کجا معلوم پنج سال نشه، از کجا معلوم ده سال

نشه

حتی فکرش هم عذابم میداد، خدا لعنتت کنه ما زیار، گرفتن وام برای توسعه ی شرکت پیشنهاد ما زیار بود، اونقدر زیر گوش بابام خوند که کم کم راضیش کرد و دایی رو هم مجبور به کاری کرد که بر خلاف م یلش بود.

همچین اتفاقی ن میافته ؟

خیلی خوش بینی ببین آرام، آگه قبول کنی تو کم ترین مدت داییت آزاد میشه !

یه چیزایی از میثم شنیده بودم میدونستم الکی نم یگه ک یغمم رو از دستش ک شیدم بیرون.

این کارات واسه چیه؟ میخوای باور کنم که عاشقم شدی.

شای د نشه اسمش رو عشق گذاشت اما کششی که به تو دارم رو تا به حال به هیچکس نداشتم.

بدون این که موضع خودش رو تغ بیر بده گفت:

به پیشنهادم فکر کن.

فکر کردن به داییم باعث شده بود حالم بدجوری گرفته بشه چقدر دلم برای آغوشش تنگ بود برای سر به سر گذاشتن هاش خسته شده بودم از بس تو زندون از پشت شیشه دیده بودمش، فقط برام دایی نبود مثل یک برادر بود تنها کسی

بود که از خانواده ام باقی مونده بود، جوشش اشک رو در چشمم حس می‌کردم با این حال صریح گفتم: _ نیازی به فکر کردن نیست، جوابم همونی بود که گفتم.

بعد از زدن این حرف و اینستادم و رفتم صداش رو شنیدم که گفت:

_ به پیشنهادم فکر کن، دو سه روز بعد جواب آخرت رو بگو.

عصبی داد زدم:

_ جوابم رو گفتم، دست از سرم بردار.

با دادی که زدم چند نفری که اونجا بودند با تعجب نگام کردند.

خدایا چرا آخه تا یه کم احساس خوشبختی میکنم، بایدهم یاد آوری شه که چه مشکلاتی رو سرم آوار شده.

گناه دایم چیه؟ به خاطر شغلش کلی درس خونده بود و با هزار زحمت مدرک گرفته بود، از دست دادن شغلش برایش کافی نبود که باید جور زندون رو هم بکشه؟

اشک صورتتم رو خیس کرده بود تصور سه سال حبس هم برام سخت بود چه برسه که بخواد بیشتر شه.

بی هدف تو پ یاده رو قدم م یزدم، حالم بد جور گرفته بود پیشنهاد کاوه وسوسه انگیز بود، اما من از خودم مطمئن بودم من آرشاویر رو با دنیا عوض نمی کردم، تحمل کوچک ترین ناراحت ییش رو نداشتم چه برسه به این که بخوام ترکش کنم مخصوصا حالا که از همیشه تنهاتر شده بود!

اما دایم چی میشد؟

به خودم تشر زدم بس کن آرام خود دای امیر هم راضی به این کار نیست.

خدایا چرا آخه ما زیار اون کارو با هامون کرد؟

اصلا من به درک، اما دای امیر که هم یشه باهاش مثل یه داداش رفتار میکرد چطور وجدانش راضی شد.

خنجری که ما زیار و ترنم به قلبم فرو کرده بودند دردش یه طرف و دای امیرم که افتاده بود زندون یه طرف.

هنوز که هنوز باورم نمیشه ترنم اون کار رو باهم کرده باشه دوستی ما یه دوستی ساده نبود.

شاید فکر کنید دارم اغراق میکنم اما اغراق نیست من و ترنم جونمون واسه هم در میرفت چند برابر دوستیم با نرگس بود.

تو مدرسه من به جز ترنم به هیچکس محل نمیدادم، یادمه یه بار تو مدرسه ی کی از همکلاسی هامون پشت سرم حرف زده بود، بهم گفته بود، مغرور از دماغ فیل افتاده، ترنم جوری باهاش دعوا کرده بود که آخرش به کتک کاری رسیده بود

با مشت زده بود به صورتش که باعث خونریزیش شده بود به خاطر این کارش مدیر مدرسه مون مادرش رو خواسته بود.

با وجود اینا باور خیانتش چطور میتونست سخت نباشه؟ با این حال و روزم

اصلا حوصله ی شرکت رو نداشتم.

شماره نرگس رو گرفتم، به چند بوق نک شید که جواب داد.

_سلام آرام خانم، چه عجب یادی از ما کردی؟ ناسلامتی نو عروسم بازم منتظری من زنگ بزنم.

صدام گرفته بود:

خونه ای؟

آره، خونه ام، چرا صدمات گرفته؟ چ یزی شده؟

نه، میخوام یه سر پیام پیشت.

باشه بیا، بنیامین الان رفت شرکت منم تنهام، حوصله ام سر میره راستی شرکت نمیری؟ به آرشاور گفتی؟

آره.

باشه عشقم، منتظرتم.

سوار تاکسی شدم و آدرس رو گفتم، چون واسه چیدمان وس ایش رفتن بودم کمکش آدرس خونه اش رو میدونستم.

همون لحظه آرشاور زنگ زد:

سلام.

سلام عزیزم، کج ای؟ چرا دیر کردی؟

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

آرشا ویر همیشه امروز نیام؟

نگران پرسید:

چرا؟

میخوام برم خونه ی نرگس.

چرا صدات گرفته است، چیزی شده

صدای گرفته ی من از قلب گرفته ام نشات می گرفت ، آرشا ویر از اون دسته آدمای بود که خیلی سخت میشد چیزی رو از چشمش پنهون کرد.

تنها به گفتن یک نه اکتفا کردم، آرشا ویر فهمیده بود یه چی زیم میشه با ای ن که معلوم بود نگرانه چیزی نگفت از ای ن اخلاقش خوشم میومد اینکه تحت فشارم نمیداشت و منتظر میموند خودم حرف بزنم!

_ باشه، هر وقت خواستی از خونه ی نرگس بی ای زنگ بزنی خودم پیام دنبالت.

باشه ای گفتم و بعد از خدا حافظی قطع کردم، حرف ای کاوه بدجور روانم رو بهم ریخته بود. (از کجا معلوم از سه سال بیشتر نشه، پرونده ی داییت هنوز بسته نشده، جرمش هم کم نیست، اون از شغلش سو استفاده کرده، واسه شرکت بابات وام میلیاردی گرفته، وامی که حتی یه قرونش پرداخت نشده سه سال کمت ریشه، از کجا معلوم پنج سال نشه، از کجا معلوم ده سال نشه.)

برای ره ای از هجوم این افکار آزار دهنده سری تکون دادم و شماره ی میثم رو گرفتم.

_ سلام آقا میثم خوبین ؟

_ سلام، ممنون شما خوبین ؟

_ ممنون ببخشید یه سوال داشتم از تون.

از سر و صدا ه ای که میومد معلوم بود بوتیکه.

_ بفرما بیدم یشنوم ؟

_ ممکنه حبس داییم از سه سال بیشتر ر بشه ؟

از سوال یه وی من معلوم بود تعجب کرده مکث کرده بود انگار نمی دونست جوابم رو چی بده.

خب، هنوز که چی زی معلوم نیست، وک یلِ جدی دی که آق ای سرمد گرفتن خیلی تو کارش خبره است...

قلم: سلیم داوگر
niceroman.ir

حرفش رو قطع کردم:

جواب سوال من این نبود امکانش هست حبسش بیشتر از سه سال شه ؟

خب راستش رو بخوای پرونده ی ام یر هنوز بسته نشده، آره احتمالش هست.

با صدای سست و لرزونی خداحافظی کردم

امیدم رو واسه این که حرفای کاوه الکی باشه به کل از دست دادم.

نرگس با دیدنم با خوشحالی من رو درآغوش گرفت.

یه هفته بیشتر نیست ن دیدمت اما دلم خیلی واست تنگ شده، امروز آفتاب از کدوم طرف در اومده که تو افتخار دا

دی یه سریهم بزنی ؟

_ عزیزم آگه گ لایه کردنت تموم شده، من بشینم.

تو نشیمن روی ی کی از مبل ها نشستم.

نرگس هم روبه روم نشست:

_ خب حالا تعریف کن چیشده ؟

_ چی، چیشده ؟

_ همون چیزی که باعث شده این جواری ناراحت باشی ؟

خسته شده بودم از بس غصه هام رو تو دلم چال کرده بودم، دلم میخواست حرف بزنم و چه کسی بهتر از نرگس ؟
بلند شد و به طرف آشپزخونه رفت.

_ قهوه آماده است میرم بیارم اومدم با دید بگی چته؟ سعی نکن از زیرش دربری.

با دو فنجان قهوه برگشت سینی رو متقابلم روی میز گذاشت کنارم نشست.

_خب ، حرف بزن بگو چیشده ؟

نگاه ناراحتی رو به نرگس دوختم و شروع به تعریف کردم، همه چیز رو براش گفتم با تعجب نگاه کرد:

niceroman.ir

safameid

_واقعا کاوه همچی ن پیشنهادی بهت داد؟ خب تو چی گفتی ؟

_خب معلومه گفتم نه؟ تو جای من بودی قبول میکردی ؟ انتظار داشتم

نرگس زود بگه معلومه که نه!

اما بر خلاف انتظارم بعد از کمی فکر گفتم:

_خب نمیدونم!

چپ چپ نگاهش کردم:

_اون جورى نگاه نکن ، خب یه طرف مردیه که عاشقشم و یه طرف دیگه داییم که معلوم نیست چند سال تو زندون آب خنک بخوره.

_یعنی میگی به پیشنهاد کاوه فکر کنم ؟

نه من همچین حرفی نزدم،ش اید مثل تو جوابم نه بود حالا که فکرش رو میکنم میبینم تصمیم درستی گرف تی،داییت
آخرش که آزاد میشه ولی اگه به کاوه جواب مثبت بدی آرشاویرو برای هم یشه از دست می دی،اشتباهیه که تا آخر
عمر گریبان گیرت م یشه.

دلم خیلی واسه داییم تنگ شده نرگس،خسته شدم از بس تو زندون از پشت شیشه دیدمش،اگه حبسش بیشت ر
بشه من چکار کنم ؟

نرگس دستش رو گذاشت رو دستم:

بانا می دی که چی ی زی حل نمیشه،مگه نمیگی آرشاویرو برایش وک یل گرفته انشالله که همه چیز درست م یشه.

اگه درست نشه چی ؟

نفوس بد نزن،شاید کاوه اینجوری گفته که تورو تح ری ک کنه تا حرفاش رو قبول کنی. نفسم رو آه مانند رها کردم.

نه،از میثم پرسیدم راست م یگه.

صدای زنگ گوشیم بلند شد از تو کیفم درش آوردم فکر کردم آرشاویرو باشه اما نه یه شماره ی ناشناس بود.

کیه؟

نمیدونم ناشناسه.

زدم رو اتصال.

الو.

پشت خطم یه صدای گرفته و مردونه بود:

سلام، آرام خانم؟

صداش آشنا میومد.

بله خودم هستم شما؟

مهرانم برادر ترنم!

متعجب گوشه‌ی رو محکم تر گرفتم و برای اطمینان از درست شنیدنم پرسیدم:

برادر ترنم؟

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

مهران

_ آره، میتونی بی ای ب بیمارستان ...

صدای گرفته اش قلبم رو به ترس وا داشت زود گفتم:

_ چیزی شده ؟

_ ترنم میخواد ببیندت زود بیا، خودت م یفهمی.

صداش جوری ناراحت بود که شک کردم این همون مهرانی باشه که یه روزی به خون ترنم تشنه بود!

قبل از اینکه چ یزی بگم گوشی رو قطع کرد و من مات و مبهوت به گوشی که حالا صفحه اش خاموش شده بود، خیره شده بودم.

ترنم! بیمارستان!

گیج بودم، خدی یا یع نی ترنم بیمارستانه؟ گفت ترنم میخواد ببیندم؟ خب چرا بیمارستان؟

هزار تا سوال تو سرم شکل گرفته بود که واسه هیچ کدوم جوابی نداشتم.

_ کی بود آرام؟ چی گفت اصلا؟

با سوال نرگس به خودم اومدم.

_مهران!

_مهران کیه ؟

_برادر ترنم!

نرگس هم مثل من بهت زده شده بود با تعجب گفت:

_برادر ترنم؟! ...خب چی گفت؟ از ترنم خبری شده ؟ در حالی که هنوزگ بیچ و

مبهوت بودم، گفتم:

_گفت بیا بیمارستان، ترنم میخواد ببیندت.

_بیمارستان واسه چی ؟

کلافه از سوال ه ای پی در پی نرگس جواب دادم:

_نمیدونم نرگس، من باید برم.

پشت بند حرفم کیفم رو برداشتم و زود بلند شد.

سوالات بی جواب شکل گرفته در ذهنم مثل موریانه مغزم رو می خوردند، یح نی ما ز یار هم الان تو ایرانه ؟

سرسری از نرگس خداحافظی کردم واسه اولین تاکسی دست تکون دادم و آدرس بیمارستان رو بهش گفتم.

دلشوره امونم روب ریده بود، استرس داشتم!

همیشه دلم میخواست برای یه بارم که شده ترنم رو ببینم و ازش بپرسم چرا نارفیق؟ چطور تونستی به منی که از

چشمام بیشتر بهت اعتماد داشتم خیانت کنی؟ چطور وجدانت را ضعیف کردی؟

یعنی اون همه خاطره اون همه خنده همه اش باد هوا بود؟ اما انگار حالا تهی شده

بودم از هرح سی!

از هر سوالی!

فقط میخواستم ببینمش و بدون پرسیدن حتی یک سوال خودش برام حرف بزنه! حس عجیبی داشتم، حسی که به هیچ عنوان دلم نمیخواست اسمش رو دلتن گی بذارم اما با تموم انکار کردن ها ته دلم میدونستم که با وجود بی معرفتیش با تموم گلایه هایی که ازش داشتم با وجود همه ی اینا ته دلم، دلتنگش بودم و من از این حس لجم می گرفت.

مهران بیرون بیمارستان رو نیمکتی نشسته بود معلوم بود منتظره.

با دیدنم زود بلند شد و به طرفم اومد خوب که دقیق شدم متوجه شدم که صورتش هم مثل صدایش پُکر و ناراحته!

نگرانی قلبم رو چنگ زد، نکنه واسه ترنم اتفاقی افتاده باشه؟

بی معرفت بود درست، نارفیق بود درست، اما عجیب بود که دلم راضی نبود واسش اتفاقی افتاده باشه!

جوابم سلامم رو داد و در جواب سوالم که پرسیده بودم واسه ترنم اتفاقی افتاده؟ فقط گفت دنبال من بیا.

چشماش قرمز بود! یعنی گریه کرده؟

با این که هوا چندان سرد نبود اما من از استرس دستام یخ زده بود!

کنار اتاقی ایستاد و نگاهی بهم انداخت، بعد از کمی سکوت آهی کشید و آرام با صدای ناراحتی گفت:

... برو داخل، ترنم منتظرته!

به داخل اتاق رفتم، مادر و پدر ترنم با بنفشه زن مهران دور تخت رو احاطه کرده بودند نمی تونستم ببینم اون که رو

تخت خوابیده کیه؟ اما حدس میزدم.

چشم ای مادر ترنم و بنفشه گریون بودند، صورت پدرشم بی نهایت اندوه گی ن!

اونقدر گیج و بهت زده بودم که نتونستم سلام بدم، با دیدن من پدرش رفت ب یرون مادرش کنارش بود و

دستش رو گرفته بود و فقط اشک بود که می ریخت،

باورم ن میشد جسم بی جونی که روی تخت خوابیده ترنم باشه کنار چشمش کبود و خون مرده شده بود، لب ای

سفید و خشک و ترک خورده، رنگ به چهره نداشت!

خدایا یعنی کی ای ن کارو باهش کرده؟ باورش سخت بود که این جسم بی حال و بی جون همون دختر شاد و پر انرژی

باشه که یه روزی صد ای بلند خنده اش قطع نمیشد!

یعنی ای ن چهره ی نزار صورت زیب ای ترنمه؟

مادرش اشکاش رو پاک کرد به زور لبخند زد و روبه ترنم گفت:

... دخترم اینم از آرام! دیدی گفتم م یاد.

ترنم که تا اون لحظه چشمش رو بسته بود با شنیدن اسم من به زور چشم هاش رو از هم باز کرد و بی قرار بر ای دیدن

من تو اتاق چرخوند، چشم ای که به راحتی میتونستم تشخیص بدم تا چه حد بی فروغه!

خواست تو جاش ن یم خیز بشه که مادرش مانع شد، اونقدر بی انرژی بود که تابلو بود آگه مادرش هم مانع ن میشد نمی

تونست بشینه.

نزدیک تر رفتم، تا باور کنم این ترنمه! کنار تختش ایستادم و لب زدم:

_ترنم...چه اتفاق ی افتاده ؟

اشک صورتش رو خیس کرده بود اما با شنیدن اسمش توسط من لبخند زد!

_سن...سلام..فکرم ی کردم ...آروزی...دیدنت رو با خودم به...گور میبرم.

با تموم دلخوری هام دست سردش رو گرفتم و نالیدم:

_ترنم این چه وض عیه؟کی این بلا رو سرت آورده ؟

بی توجه به سوالم باگ ریه و بریده ب ریده ه ادامه داد:

_مرسی که...اوم دی میدونم اونقدر بی...بی لیاقتم که...که حتی ... نباید کلمه ی رفیق رو به زیون بیارم،منی که ...اسم رفاقت رو لکه دار کردم اما...خدا خیلی دوستت داره آهت بدجور...بدجور دامنم رو گرفت.

_بدکردی،اما من هیچ وقت نفرینت نکردم ترنم.

_عذاب وجدان لحظه ای رهام نکرد.

بی طاقت گفتم:

_چیشده ترنم حرف بزن!

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

قفسه ی سینه اش به سختی بالا و پایین میشد، انگار نفس کشیدن برایش سخت بود! به زور و ب رید ه ب ریده حرف م یزد!

_میگفت ی ک دل نه صد دل عا...عاشقت شدم،

همه اش...حرف ای ...عاشقونه می میزد میگفت...آرام دوستم...دوستم نداره بهم بی توجهه من و آرام...باهم خوشبخت نمیشیم نم یگم...نمیگم من بی...بی تقصیرم، منم مقصرم بد فریبش رو خوردم...وقتی از ایران رفتی م...بیشتر از خانواده ام به...به فکر تو بودم اینکه..وقتی بفهمی واکنشت چیه؟چقدر گ ریه میکنی؟تا چه حد ناراحت میشی؟چقدر...قلبت می شکنه؟فکر کردن به اینا...نفس کشیدن راحت رو ازم سلب میکرد!عذاب وجدان راحت نمیداشت با فکر به این که...من و ما زیار همو...دوست داریم،عاشق همیم...خودم رو...قانع میکردم!
سکوت کرد و اون سکوتِ نفس گیر رو فقط صدای هِق هِق گریه هاش می شکست دستم رو محکم تر گرفت.

ترنم عاشق بود!

ترنم عذاب وجدان داشت!

ترنم پشیمون بود!

ترنم شاد و خوشحال و بی خیال نبوده!

ناراحت لب زدم:

عاشقش بودی؟

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

safame

احمق بودم، خیلی آخ ...

دست مشت شده اش رو گذاشت روی قلبش! رنگ صورتش به کبودی میزد، درد کشیدنش آشکار بود!

نگران بودم اما قبل از من مادرش نگران پرسید:

چیش دی مادر؟

پرستاری به داخل اتاق اومد و با تن دی گفت:

مگه قرار نبود بعد از نیم ساعت بری د بیرون، پس چرا هنوز اینجا یید؟ مگه نمی بینید حال بیمار رو، لطفا رع ای ت

کنید برید ب بیرون .

نیکرمان

بعد از گذاشتن ماسک اکسیژن رو صورت ترنم به طرف در رفت.

_ خواهش ا برید ب یرون!

قلبم میخواست از جا کنده بشه، خد ایا نکنه واسش اتفاق بیفته!

ترنم دستم رو محکم تر نگه داشت ماسک اکس یژن رو داد پا یین و ملتسمانه رو به پرستار گفت:

_ بزار... خواهرم بمونه... باهاش حرف دارم.

پرستار نگاه مرددی بهم انداخت:

_ اما...

_ خواهش ... می کنم شاید... واسه آخ رین باری... باشه که ... باهاش حرف میزنم!

مادرش با گریه نالی د:

_ نگو دخترم...

نگاه پرستار مردد بود با این حال گفت:

_ زیاد طولش ندید، بقیه لطفاب یرون.

صورت رنگ پریده ی ترنم و نفس ک شیدن های مُقَطِعِش و دست مشت شده ای که روی قلبش گذاشته بود
نشون میداد که درد بدی رو داره تاب م یاره!

نگاهی به صفحه ی مانیتور انداختم، ضربان قلبش نا منظم بود!

نگاه ترنم بین اعض ای صورتم در چرخش بود، نگاهی که رنگ عجیبی داشت و من از تفسیرش عاجز بودم

شرمندگی، حسرت، دلتنگی جزئی از این نگاه بود.

_ بد کردم... میدونم اما خیلی بد... چوبِ حماقتم رو خوردم، من همون چوبِ خدام که میگن ص... صدا نداره ما
زیار... دوستم نداشت تموم... تموم حسش به من یه... یه خوشی زودگذر بود.

اشک صورتش رو قاب گرفته بود دم و بازدمش عمیق و سخت بود، انگار داره تقلا میکنه تا به زورم که شده نفس
بکشه.

تاب نیاوردم و ماسک اکسیژن ش رو گذاشتم گفتم:

_ باشه ترنم، اما دیگ ه حرف نزن هر وقت ازای ن اتاق اومد ی بیرون م یشینم باهم حرف میزنیم.

به زحمت ماسک رو کشید پا بین سرفه کرد، سرفه های خشک که پیدا بود با درد همراهه! با ای ن حال نالید:

_ بذار... حرف بزنی... شاید... بعدنی... درکار نباشه.

تند گفتم:

_نگو اینو تو چی زی ت نمیشه، نباید هم بشه!

قلم: سحر داوگر

niceroman.ir

_هرشب تا... تا خرخره... نوشیدنی میخورد... وقتی م یومد سمتم... موهای تنم از... ترس و وحشت سیخ میشد، شوهرم بود... اما هیچ فرقی... با یک... آشغال نداشت

فقط... کافی... بود مخالفت کنم... تا حد مرگ کُ... کتکم می... میزد هرشب... جُ... جلوی چشمم... دخترای جورواجور می آورد خونه منم نقشِ یک کُفت رو داشتتم اونجا، تک و تنها ت وی غربت دستم به هیچ جایی بند نبود تنها... تنها دلخوشیم... بچه ی... بچه ی توی ش... شکمم بود!

درحالی که بدجور تو شوک حرفاش بودم با بهت پرسیدم:

_بچه؟

تلخ لبخند زد، لبخن دی که به قول شاعر از گریه غم انگیز تر بود، زمزمه کرد:

_آره.

_ به عشق... بچه ام... تحمل میکردم و دم نمیزدم، شب و روز... مثل د یوونه ها باهاش درد و دل میکردم! تنها امیدم بود حس میکردم دختر... باشه، میخواستم اسمش بذارم تانیا.

سکوت کرد انگار فکر کردن به اونچه که براش اتفاق افتاده بود، سخت عذابش میداد.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_ خب بچه ات چی شد.

_ هشت ماهم بود که... ما زیارح یوون از همیشه... بدتر و ب یشر... خورده بود، نصفه شبی... اومده بود سراغم، ازم تمکین میخواست نمیتونستم... سخ... سختم بود میترسیدم... بلایی.. سر بچه ام بیاد، پِش... پِش زدم، ... نداشتم نزدیکم شه که..

سکوت کرد، صورتش از نفرت و انزجار جمع شده بود.

_ که چی ترنم، ما زیار چکار کرد باهات؟

گریه بی صداش تبدیل شد به هق هق، چنان پرسوزگری می کرد، که حتی دل سنگ هم برایش آب میشد، چه برسه به دل من، صورتش از درد جمع شده بود!

خدایا چی به سرا این دختر همیشه شاد و پر انرژی اومده بود؟

جوری شکسته شده بود، که گویا اندازه ی سالها پیر شده بود گاهی یک نصمیم نسنجیده و اشتباه قدرت این رو

داره که خیلی بد و کاری تیشه به ریشه ی زندگی آدم بزنه!

ترنمی که در اوج جوونی سالها پیر شده بود

نمونه ی بارزای ن تصمیم اشتباه بود فقط خدا میدونست که چقدر سختی ک شیده!

طاقة ه ای ه ای گ ریه ی پر سوزش رو نداشتم،

باز هم از درد آخ کشید، هراسون نگاهی به مانیتور انداختم ضریان قلبش از قبل هم نامنظم تر بود، با این حال با

گ ریه ادامه داد:

_ ما زیار آشغال... مثل یه حیوون افتاد به جونم و ... تا حد مرگ... کتکم میزد... خودم مهم نبودم، تنها نگرانیم...

نوزادِ هشت ماهه ام بود دستام رو ... گذاشته بودم ... رو ... شکمم... تا چیزیش نشه فهمیده بود واز عمد ... به شکمم

لگد میزد التماسش... التماسش میکردم که ولم کنه... اما نکرد.

ما زیار چطور تونسته بود اینقدر بی رحم باشه؟ چن دین حس مختلف هم زمان به سراغم اومده بود، بهت، عصبانیت

ترس، نگرانی!

بهت از این که ما زیار هم با زی بچگیام تا این حد پست و حیوون صفت و بد ذات بوده و من نمی دونستم، عصبانی از

کاری که با یه دختر بی پناه کرده بود ترس و نگرانی از حال ترنم که هر لحظه بدتر و بدتر میشد، ضریان قلبش نرمال نبود

نفس هاش تند و پی در پی شده بود، قفسه ی سینه اش به زحمت بالا و پایین میشد اما از حرف زدن دست نمی

کشید، درحالی که یه دستم رو محکم گرفته بود با بیزاری و نفرت و حالی بدی که داشت ادامه داد:

_ ما زیار پست فطرت... از تقلا ه ای من... که سعی داشتم... ماینعش شم... جری تر شده بود، با چاقو... آخخخ.

دست لرزونش رو دوباره گذاشت روی قلبش!

با چاقو... ش... شکم رو پاره کرد، آخخ... بچه ام رو کشت... آرام اون آشغال نوزاد

...نوزاد هشت ماهه ام رو کشت آخخ... آرام تان یام رو کشت، انتقام منو نه!... انتقام تانیا رو... ازش بگیر منتظر بودم... به دنیا بیاد... هر طوری شده فرار کنم بیام ایران... میخواستم به پات بیفتم... التماس کنم که من رو ببخشی... من که خواهر نداشتم... تو واسم خواهری کنی... یه خاله مهربون... واسه تانیا باشی... هر روز از تو... از تو بهش... م یگفتم از خاله آرام م یگفتم آخخ... قلبم... قلبم داره آت یش م بگیره... آخ تانیا!

از شدت گریه گلو می سوخت، اما سوزش گلو کجا و سوزش قلبم کجا؟ صفت ح یون بر ای ما زیار بد سرشت کم بود، آخه چطور تونسته بود؟

بسه عزیزم دیگه حرف نزن، نبینی حالت لحظه به لحظه داره بدتر میشه الان دکتر و صدا میزنم.

دوباره دستم رو ک شید:

...نروو آرام... بگو که انتقام... انتقام تانیا رو... ازش م گیری... بگو... تا راحت بخوابم.

با هر دو دستام دست بی جونش رو گرفتم:

...آره میگ یرم... باهم میگ یریم تو فقط خوب شو.

آسود هر لبخند زد، دست آزاد و بی رمقش رو به طرف گونه ام آورد و نوازش کرد.

...حلالم کن خواهری... حلال کن من نار فیق رو، خیلی خسته ام میخوام بخوابم... حلالم کن که... راحت بخوابم.

_نگوو...

بگو... بگو که حلالم میکنی؟

آروم نبودم اما برای آروم کردنش سری به نشونه آره تکون دادم.

طوفان چشم هاش آروم شد،

برگه ی تا شده ای رو از پشت بالشتش درآورد و گذاشت ت وی دستم باز هم به صورتم لبخند زد و آروم چشما ی

خمارش رو بست!

قلبم بی طاقت و ب یقرار

می کوبید، نمیدونم بر ای چندمین باری بود که اشک ای مزاحمم رو که دیدم رو تار کرده بودند رو

پس میزدم، آه خد ایااا. با التماس صداهش زدم:

_ترنم چشمات رو نبند، خواهش میکنم آجی، مامان و بابام تنهام گذاشتن تو دیگه تنهام نذار!

رفته رفته لبخند هم از لب هاش پاک شد، اما چشماش رو باز نکرد، باز هم التماس کردم:

_ التماس میکنم، چشمات رو باز کن، حلالت نمیکنم اگه ب ری، اصلا کی گفته من حلالت میکنم ب اید سروپا

بشی، به پام بیفتی تا حلالت کنم فهمی دی؟ تنهام نذار.

پایس روان

دست یخش که تو دستام بود، حس م یکردم سنگ ین شده، دستام می لرزید، دستس رها شد و افتاد روی تخت صد ای کر کننده ی صفحه ی مانیتور که ی ک خط صاف رو نشون میداد وحش یانه به قلبم چنگ انداخت، شالم افتاد روزمین.

اما بی توجه رفتم بیرون، داد زدم و دکتر و صدا زدم، مادر و پدرش و مهران به طرفم هجوم آوردند، هر کدوم جدا ازم می پرسید که چی شده ؟ اما من بی توجه دکتر رو صدا میزدم!

چند پرستار با عجله به اتاق رفتند و پشت سرش دکتر هم به اتاق رفت، یک ی از پرستارا شالم رو به دستم داد و مانع ورودمون شد.

شالم رو سرم کردم در دل به خدا التماس میکردم که ترنم چیزی ش نشه.

مادرش و حتی پدر و برادرش هم گ ریه میکردند!

از پشت در دیدم که دکتر داره بهش شُک م یده، ام ا بی فایده بود!

ترنم خسته بود، خیلی خسته!

خسته از خسته گی های پی در پی!

سقف آرزوهایش روی سرش آوار شده بود!

یه خواب طولانی می طلبید یه خواب بدون بیداری!

خوابی که بدون چشم باز کردن به این دنیای بی رحم باشه!

و حالا فارغ و آسوده از همه ی دنیا آروم خوابید ه بود و میل به بیداری نداشت!

شاید همون شبی که انسان نمایی چون ما زیار تانی ای هشت ماهه اش رو بی رحمانه کشته بود، ترنم هم مرده بود و فقط ازش یه جسم بی جون مونده بود که تنها فرقی با یک مرده متحرک بودن و نفس کشیدن بود که حالا همون فرق هم از بین رفت!

مادرم میگفت آدمی شاید بتونه بدون آب و غذا چند صبحی رو طاقت ب یاره اما بدون امید حتی یک لحظه هم هزار بار با مرگ همراهه.

تایا امید ترنم بود، امید ی که ما زیار ظالمانه کشته بود تو همون لحظات هزار بار طعم مرگ رو چشیده بود!

روحش مرده بود و حالا فقط جسمش بود که به پرواز در اومده بود!

مادرم یگفت تموم حس های دنیا یه طرف حس مادر شدن یه طرف یه حس یه فرای تموم حس های خوب دنیا!

حتی دردی که سرز ایمان بچه ات میکشی شیرینه! وقتی یک زن تازه مادرم میشه تموم دنیاش، تموم زندگیش میشه کودک درونش!

چه برسه به زنی مثل ترنم که از وقتی یادمه دیوونه ی بچه ها بود!

ما زیار دنیا ی ترنم رو نابود کرده بود!

لالاکن دختر زیبای شبنم ...

لالاکن روی زانوی شقایق ...

بخواب تا رنگ بی مهری نبینی ...

تو بیدار یه که تلخه حقایق ...

از لحاظ روحی داغون بودم، از مراسم های

عزاداری که پشت سر هم اتفاق افتاده بود، تازه مراسم عزاداری خاتون رو پشت سر گذاشته بودیم ترنم بهتری ن دوستم که زمانی برام مثل یک خواهر بود رو از دست داده بودم چه روز ه ای سخت و طاقت فرسای بود مادر ترنم وقتی خبر فوت ترنم رو تو بیمارستان شنید غش کرده بود، به خاطر قلبش بستری بود.

چه عزاداری شده بود، مردمی که با پیچ پیچ هزار حرف بار ترنم میکردند انگار ترنم میدونست چی در انتظارشه که رفتن رو به موندن ترجیح داده بود!

و من از این بابت خداروشکر می کردم که نیست تا این حرفا رو بشنوه ای ن قضاوت ه ای بی رحمانه رو!

یکی می گفت حقشه، باید هر چی به سرش اومده دهن به دهن بچرخه تا بشه درس عبرتی واسه ی بقی ه ی دخترا که بدونن عاقبت فرار کردن اینه!

یکی دیگه میگفت خدا خوب گذاشته تو کاسه اش، ب اید بدتر سرش می یومد.

یکی نبود بگه ای ن خانواده به قدر کاف ی داغ دارند، نیازی نیست شما با حرفاتون خنجر رو تا دسته تو قلبشون فرو کنید.

ترنم بد کرده بود اما ده برابر بدترش رو تقاص پس داده بود!

خدای او نا رو نمیدونم اما خدای من خیلی خیلی مهربونه، مطمئنم ترنم رو خی لی وقته بخشیده، ضرب المثل شاه می بخشه شاه قلی نمیبخشه حکایت ترنم و این فامیل بود.

خدا می بخشه، اما این مردم بی خیال نمی شدند!

خوب بود که مادرش تو بیمارستان بست ری بود و این حرفا رو نمی شنید.

هر بار که حرف هاشون رو میشنیدم، خیلی ناراحت میشدم می گرفت!

نمی تونستم دهنم رو ببندم و چیزی نگم، هر بار که میخواستم حرف بزنم بنفشه مانع میشد!

اما بار آخر نتونستم چیزی نگم و گفتم:

_بسه دیگه خسته نشدید از این همه قضاوت کردن، این خانواده به قدر کافی داغون هستند، شما دیگه ب بیشتر زخم نزنید، بی خیال مرده هم نمیشد؟ شما ه ای که پشت سر خدا هم حرف میزنید شماهایی که اگه زیر و روتون کنند سروپاتون پر از عیبه، اما خودتون کورید نمی بینید، واسه عیب ها و خطاه ای دیگرون ذرین م یگی رید دستتون و قاضی میشین خودتون خسته نشدید از این خاله زنک با زی ها؟ اینجوری ت یپ زدین اومدی د اینجا که مثلا خودتون رو با غم صاحب عزا ش ریک بدونید؟ یا اوم دید زخم زیون بزیند ؟

میدونستم تا فردا هم حرف بزنی ف ایده ای ندارد، فرو کردن این حرفا تو سرشون همون میخ آهنی بود که تو سنگ فرو نمی رفت!

مهران که قسمت مردونه نشسته بود با شنیدن حرف ای من عصبی اومد اون سمت و کلی داد و بی داد راه انداخت.

بلند و پر خشم داد زد که کسی حق نداره پشت سر خواهرم حتی ی ک کلمه بد بگه، با داد مهران به معنای واقعی خفه خون گرفته بودند آخرش هم با جمله ی برید ب یرون عذر همه ی اون خاله زنگ هارو خواست!

بنفشه از این کار مهران لبش رو گاز گرفته بود، اما من حتی ذره ای کارش رو بد نمیدونستم!

بهترین رفتار با امثال اینجور آدمها هم این بود!

مهران قسم خورده بود، که از ما زیار انتقام خون خواهر و خواهرزاده اش رو بگیره!

اگه اون هم قسم نمیخورد من بیخیال نمی شدم، کاش میشد امثال ما زیارها رو از هستی ساقط کرد!

خدایا قربون صبرت، واقعا عجب صبری داری ؟

"عجب صبری خدا دارد اگر

من ج ای او بودم.

همان یک لحظه اول،

که اول ظلم را میدیدم از مخلوق بی وجدان، جهان را با همه

زیب ای و زشتی، به روی ی ک دگر، ویرانه میکردم."

صد رحمت به حیوون که مروتش بیشتر راز آدمی چون ما زیاره.

تویه مستند دیدم حیوونی گرسنه بعد از پیدا کردن طعمه می خواست بهش حمله کنه و شکارش کنه اما وق تی متوجه شد بارداره، بی خیالش شد!

بازم به شعور اون حیوون!

اون شب ما زیار خوب که دق ودلش رو سر ترنم بی پناه خالی میکنه، اونقدر حالش بد بوده که همون جا یه گوشه ای از حال میره!

ترنم خون آلود با هزار بدبختی و کُشون کُشون بعد از برداشتن مدارکش از خونه میره بیرون! میدونست که اونجا موندنش مساویه با مردن بدون اینکه انتقامی از ما زیار گرفته بشه!

زن میانسالی که همس ایه اش بوده ترنم رو به بیمارستان م یرسونه!

تو بیمارستان هم مجبور میشند رجمش رو در بیارند و ترنم با این واقعیت تلخ که دیگه هرگز قرار نیست بچه دار بشه مواجه میشه، شکمش هم ب خیه میخوره ب ایدیه چند روزی رو بیمارستان میموند تو بیمارستان به پلیس همه چیز رو میگه، پلیس وقتی میره سراغ ما زیار اثری ازش پ یدا نمیکنه!

ترنم از ترس ما زیار که یه وقت پیداش نکنه دو روز بعدش با حالی نزار از بیمارستان میزنه بیرون!

با فروش گردن بندش بلیط میگ یره و با اولین پرواز میاد ایران!

بخیه هاش پاره میشند و عفونت همه ی بدنش رو گرفته بود، با وضعی خراب میرسه ایران و الباقی ماجرا!

با فکر به ترنم حتی لحظه ای هم چشمام خشک نم یشد ترنم اگرچه ظاهرش شَر و شیطون بود اما بر خلاف

ظاهرش تو دلش ه یچی نبود، بی نهایت ساده و زود باور بود!

بر خلاف ظاهرش خیلی حساس و شکننده بود!

اینکه تو این مدت چی تو دلش گذشته بود؟ چه چیزه ای رو به چشم دیده بود که رفتن رو به موندن ترجیح داده بود

رو فقط خدا میدونست؟ از فکر به ترنم چشمام مثل همیشه بارونی بود!

تنها دلیل طاقت آوردنم، سنگ صبورم آرشا ویر بود که درای ن روزها برام حکمت کیه گاهی محکم و مقاوم رو داشت
مثل پروانه دورم می چرخید و دائم سعی بر آروم کردنم داشت بدون شک اگه نبود از پا درم یومدم!

آرشا ویری که خودش به قدر کافی غصه دار بود!

هر دو تامون برای فرار از غصه هامون به هم پناه میبردیم!

هر دو تامون خسته بودیم و آرامش رو از وجود هم طلب میگردیم تو بام تهران که شده بود پاتوق هر شبمون روی
نیمکتی نشسته بودی م

من بی صدا اشک می ریختم و اون س یگار بود که دود میکرد!

آرامم؟

جونم؟

دستمالی رو از توجیب کتتش در آورد و آروم اشک روی گونه هام رو پاک کرد!

میشه گریه نکنی؟ من طاقت اشکات رو ندارم؟

با کمی مکث ادامه داد:

پایس روان

میشه به خاطر منم که شده دیگه گریه نکنی؟

دستمالی که بوی خوش عطرش رو میداد رو از دستش گرفتم و به طرف بینیم بردم و عمیق بو ییدم!

با این کارم لبخند زد.

شرط داره!

چه شرطی؟

سیگاری که با ژست ی خاص گرفته بودش، رو از ما بین دو انگشتش

کشیدم بیرون و انداختمش دور!

اینکه دیگه سیگار نکشی.

من که خیلی کم میکشم.

همین کم رو هم نکش.

مثل پسر بچه ها پرسید:

حتی یه دونه؟ آخه بعضی وقت ها بهش نیاز دارم.

بیخود! دیگه باید دور سیگار رو خط بزنی وگرنه منم ل یتر ل یتر جلوت اشک می ریزم.

نیکرمان

خندید و گفت:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

_باشه، من که زیاد سیگاری نیستم هم یمنم فقط بعضی وقتا میکشم که دیگه به لطف تو قرار نیستم بکشم، فقط یادت باشه گریه ممنوع حتی یک قطره، باشه؟

لبخند زدم و لب زدم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

stameid
چشم.

پلیس ایران دنبال ما زیار بود اما سر نخیش نداشت.

یاد کاغذی افتادم که ترنم تو لحظات آخر قبل از مرگش به دستم داده بود، تو اون کاغذ آدرس ما زیار رو دقیق نوشته بود.

با سرمایه ای که از مون به تاراج برده تو کانادا زده بود تو کار خرید و فروش نوشیدنی!

معلوم بود ترنم حین نوشتن دستش می لرزید که دست خط خوبش حالا کج و معوج بود آخر کاغذ نوشته بود:

"خواهر عزیزم امیدوارم قبل از مرگم تونسته باشم باهات حرف بزنم و ازت حلالیت خواسته باشم، اما اگه

نتونستم به خانواده ام سپرده ام همه چیز رو برات شرح

بدنم امیدوارم که منو ببخشی ازت خواهش میکنم انتقام خون تانیا رو از ما زیار کثافت بگیر، نذار خونش پامال

بشه و در آخر بگم که خیلی خوشحالم از اینکه با اون آشغال ازدواج نکردی، خواهی امیدوارم که لا اقل تو یکی

خوشبخت بشی!

با خوندن خط به خطش کلی اشک ریخته بودم.

حق ترنم این نبود.

قرار بود پلیس ایران برای دستگیری ما زیار با پلیس کانادا هماهنگ کنند.

به ملاقات دای رفته بودم و همه چیز رو برایش گفته بودم، برای اولین بار بود که احساس عجز دای ام
یرم رو به چشم میدیدم!

همه اش می‌گفت که ای کاش تو زندون اسیر نبود و میتونستی از ما زیار انتقام بگیری!

دای خوشتیپ و چهارشونه ام چقدر لاغر شده بود، مو و ته ریشش از همیشه بلندتر بود!

چقدر اینجور دیدنش دلم رو به در می‌آورد، یاد حرف

ای کاوه افتادم.

ببین آگه دلت به آرشاویر خوشه باید بگم که هیچ امی دی به اون نداشته باشی، اون کار خودش هم لنگ باشه رشوه
نمیده، پارتی بازی نمیکنه، آگه بخوادم میتونه، اما نم‌بخواد پس امی دی به اون نداشته باش.

دائم صداش توی سرم آکو میشد " آگه بخوادم میتونه اما نم‌بخواد پس امی دی به اون نداشته باش "

به چی فکر میکنی؟

به دای ام یرم.

نگاه متاسفی به خودش گرفت، اما چی زی‌نگفت! میشناختمش آدمی نبود که بیهوده به کسی امی دواهی بده، اما عجب
ب تو اون شرایط و تو اون حال بد دلم میخواست حرف بزنه و بهم امی د بده، حتی آگه واهی باشه، مواجه شدن با
سکوتش بهم این یقین رو میداد که واقعا قرار نیست کاری انجام بده، البته حرفای کاوه که دائم تو سرم زنگ
میخوردند هم بی‌تاثیر نبود!

با لحنی سرد که بوی دلخوری میداد یهو گفتم:

آرشاویر تو این همه ادعای دوستی داری، یعنی واقعا نمیخواهی کاری انجام بدی این به کنار مگه نمیگی عاشقمی

مگه نمیگی دوستم داری نمی‌بینی حال رو، تنها کسی که از خانواده ام مونده کسی که حتی پاشیه بار هم به کلانتری
باز نشده افتاده گوشه زندون چرا کاری نمیکنی آخه؟ به خدا خسته شدم از بس تو زندون رفتم ملاقاتش، خسته شدم از

این که هر بار از دفعه ی پیش لاغر تر می بینمش، تا کی باید اینجوری طاقت بیارم؟ با ابروهای بالا رفته از تعجب که از لحن سرد و تندم بود نگاهم میکرد، بعد از کمی سکوت گفت:

خب میگی چکار کنم آرام؟ برایش بهتری نون وک یل رو گرفتم، خودمم پیگیر کاراشم.

نمی دونم تو آدم سرشناسی هستی، میدونم هزار تا آشنا داری نگو که هیچ کاری نمی تونی انجام بدی میدونم هستن کس ای ی که واسه پول حاضرند حتی ...

نگاهش عمیقاً رنگ تعجب داشت، حرفم رو قطع کرد با بهت گفت:

چی داری میگی؟ یعنی میگی با رشوه و پارتی بازی پیش برم، کاری که ازش متنفرم و تو این سال ها با اینکه خیلی راحت میتونستم خیلی کارام رو از این طریق پیش ببرم اما حتی یه بار هم طرفش نرفتم رو انجام بدم.

آره چی میشه مگه؟ اینهمه آدم که واسه کوچیکت رین کارشون رشوه میدن، دنبال پارتی میگردند به جایی بر میخورن؟

اگه این جوریه که تو میگی باشه تو این مملکت سنگ روی سنگ بند نمیشه، اینم بگم که امیر بی گناه نبوده اون از شغلش سو استفاده کرده هزارتا آدم بدبخت و بیچاره واسه گرفتن وام میل یونی مجبورند هزار بار بپزند بانک یا دربه در دنبال ضامن بگردند و هزار دنگ و فنگ دیگه رو به جون بخرند، این انصافه که از طریق امیر خیلی راحت وام

میلیاردی واسه توسعه به کارخونه تعلق بگیره؟ حتی اگه اون وام پرداخت م یشد به نظرت ام یر کار درس تی انجام داده، حق اون مردم عادی که هیچ پارتی و آشنایی ندارند ضایع نیست؟ بعداشم من که قانونی اقدام کردم.

صدای کاوه ی لعنتی دوباره تو سرم تکرار شد، "از کجا معلوم از سه سال بیشتر رنشه؟" قلم: سید داوود
هیچکدوم از حرفای آرشاویرو انگار نشنیده بودم از تموم حرفاش فقط به ای ن برداشت رسیده بودم که نم ی خواد کاری انجام بده که داپی زودتر آزاد شه، اون همه فشاری که سرم بود مجال فکر کردن به این که چی درستیه چی غلط روازم گرفته بود!

با حالی گرفته و خیره به نقطه ی نامعلومی ترجیح دادم دیگه چیزی نگم، صدام زد:

_ آرام؟

جواب ندادم، نمیخوام قبول کنم اما حق یقت داشت حرف ای کاوه بد تائی رگذاشته بودن روم!

_ آرام میدونم الان ناراحتی ما ازم دلخور نشو گفتم که من همه ی تلاشم روم یکنم اما از راه درستش!

فاصله اش رو باهام کمتر و کمتر کرد، طوری که نفس ه ای موقع حرف زدن به صورتم میخورد!

پایان

_ قولت یادت نره!

درحالی که با سر انگشت نم اشکم رو از چشمام پاک میکردم گفتم:

میشه واسم بخونی؟

لبخند مهربونی رو لب هاش نشست:

چرا نشه؟

قبلا هم واسم خونده بود صداهش رو خیلی دوست داشتم ب نیامین راست میگفت صداهش واقعا معرکه بود!

گیتارش رو از تو ماشین برداشت و رو به روم رو سنگ بزرگی نشست در حالی نگاهش میخ چشمام بود با صدای آسمون یش برام خوند:

در فصل بارش سنگ همچو آینه بمان بر جان دشت

تشنه بنویس از عطر بهاران در انتظار فردا شب راه

سحر کن

با کوله باری از نور از شب گذر کن عاشقانه

در خود نظر کن بشکن در قفس را از تن رها

ش و درمان درد دردمندان را دواش و از خود

دَمی برون آر محو خداش و *** *

برای ما زیار دادخواست حکم جلب داده بودیم چوپ خط جرم هاش کم نبود.

حین دستگیری وی ا زیاد خورده بوده و با چندتا مامور درگی ر شده اینم به جرم هاش اضافه شده بود، دیروز توسط پلیس کانادا دستگیر شده بود و قرار بود به ایران فرستاده بشه.

بلاخره تو اداره ی آگاهی دست بند به دست دیدمش،

با دیدنش حس انزجار همه وجودم رو گرفت و صورتم خود به خود از این حس جمع شده بود از دیدن ظاهر غلط اندازش پوزخند روی لب هام نشست

فقط خدا میدونست پشت این ظاهر غلط انداز چه باطن ک ثیفی پنهون شده.

با دیدنم با نگاهی میخ شده و ایساده، م اموری که اون رو دنبال خودش میکش ید تذکر داد که حرکت کنه از این که تو نگاهش حتی ذره ای پشیمونی دیده نمیشد حس نفرتم بهش بیشتر میشد.

حتی عارم میومد که باهاش هم کلام شم، با تاسف جل وی پاش تف انداختنم و تنها گفتم:

خیلی آشغالی ح ی ف اسم آدمیزاد روی تو.

بدون اینکه حتی ذره ای حالت نگاهش عوض شه با پوزخندی که رو لب داشت خواست چیزی بگه که نگاهش پشت سرم متوقف شد و نمیدونم چرا اخم هاش جمع شد.

نیم نگاهی به پشت سرم انداختم آرشا ویر بود کنارم ایستاد خودم ازش خواسته بودم بیاد ای ن روزها مثل آدمی که از فشار روحی زیاد خسته و ضعیف شده باشه حتی تو تک تک ساعت ها و ح تی دقیقه ها دلم فقط حضور حم ایت گر

آرشا و یرم، تکیه گاهم روی طلبید!

آرشاویر از دیدن ما زیار اخم هاش ج مع شده بود و با نگاهی تاسف بار سر تا پاش رو برانداز کرد میدونستم نفرت آرشاوی ر از اینکه که روزی این مرد اسم نامزد روی من داشت!

خودمم از این فکر بدجور حالم گرفته بود یاد حرف ترنم افتادم "خیلی خوشحالم از اینکه با اون آشغال ازدواج نکردی

امیدوارم که لااقل تو یکی خوشبخت بشی"

ما زیار که با دیدن آرشاویر کنار من اخم هاش جمع شده بود با پوزخند حرص درآوری فقط گفت:

safameid

niceroman.ir

خیلی از قبل خوشگل ترش دی!

متعجب نگاه کردم انتظار هر حرفی رو داشتم الا این، اخم هام جمع شد شای د هنوز نمیدونه چی در انتظارشه، نمی دونم اما این عادی رفتار کردنش عادی نبود!

قبل از اینکه چه یزی بگم آرشاویر به طرفش خیز برداشت.

چه زری زدی آشغال؟

رگ غیرتش متورم شده بود، ترسیدم و قبل از اینکه دستش به ما زیار برسه خودم رو انداختم جلو!

ترس من از کتک خوردن ما زیار نبود چرا که اون آشغال هر چه قدر کتک میخورد حقش بود، اما دوست نداشتم برای آرشاویر در دسر ساز شه.

مأ موری که همراهش بود تذکر داد و اینبار بدون صبر ما زیار رو دنبال خودش کشید.

نیکرمان

در آنی صدای داد گوش خراش مهران کل اونجا رو گرفت .

_کثافت آشغالالال.

همه ی کس ای که اونجا بودند با تعجب به مهران نگاه کردند، از عصبانیت زیاد صورتش سرخ بود، رگای ب یرون زده ی پیشونی ش به وضوح دیده بود!

با قدم ه ای بلند خودش رو به ما زیار رسوند یقه اش رو گرفت و محکم کشید و چنان مشتی تو صورتش خوابوند که من هم جای ما زیار دردم گرفت!

صد ای فریاد ما زیار به هوا رفت.

انکار چرا؟ یه جورای ی دلم خنک شد، اما این مهرانی که من دیدم به قصد کشت داشت ما زیار رو کتک م یزد.

ما زیار که دستبند داشت نمی تونست از خودش دفاع کنه، مامور اهرکاری میکردن د نمیتونستند مهران رو از ما زیار جدا کنند!

ترسیده به آرشاویر گفتم:

_آرشاویر خواهش میکنم یه کاری کن، داره میکشتش.

آرشاویر به طرف مهران رفت جمعیتی که اونجا جمع شده بودند رو کنار زد مامورا مهران رو که شراره ه ای خشم ت وی چشم هاش به موج میزد رو به زور نگه داشتن و یکی از اونا ما زیار رو که افتاده بود رو زمین و از درد به خودش می پیچید رو بلند کرد و خواست با خودش ببره.

که مهران به زور دستاش رو رها کرد و دوباره به طرف ما زیار حمله ور شد د فحش میداد و تا میتونستم کتک میزد.

آرشاویر به زور دست ای مهران رو آورد پشت سرش و محکم نگه داشت.

مهران نعره زد:

_ولم کن، من ب اید این پست. رو بکشم، حتی ی ک دقیقه هم نباید نفس بکشه.

آرشاویر به ماموری اشاره کرد که س ریع وجود نحس ما زیار رو از اونجا دور کنند.

_آروم باش، واسه خودت دردرس درست نکن.

مهران با ف ریاد به ما زیار فحش می داد و سعی داشت دستاش رو جدا کنه یک ی از مامورا به دستاش دستبند زد مهران به خاطر این کارش یک شبانه روز به بازداشتگاه افتاد.

* * *

یک ماه گذشته بود و امروز قرار بود قاضی حکم نهایی رو اعلام کنه!

استرس داشتم، استرس این که ما زیار اون جوری که باید مجازات شه، مجازات نشه.

روی صندلی های ردیف اول جای گرفتیم خانواده ی ترنم هم حضور داشتند، هنوز سیاه پوشیده بودند، داغ ترنم چیزی نبود که به این زودی ها کهنه شه!

اینجا مادری داغدار، پدری با کمری شکسته برادری با چشمان به خون نشسته منتظر حکم نهایی قاتل جگرگوشه شون بودند، با صدای پر صلابت قاضی همه ها خوابید.

_متهم رو به ج ایگاه بیارید.

سریازی که بازوی ما زیار رو گرفته بود اون رو به ج ایگاهش برد، نگاهی بهش انداختم سرو وضعش از آخری ن باری که دیده بودمش به هم ریخته تر شده!

آخرین بار وقتی از دادگاه میوم دیم بیرون دیدمش، انگار تازه به عمق جنایت هاش پی برده بود، چشم های بهت زده اش هنوز جلوی صورتمه!

دوباره نگاش کردم، رنگ به چهره نداشت!

اینجا دیگه ته خطِ ما زیار!

با گواهی دکتر که رسیدن عفونت به قلب رو دل یل مرگ ترنم ثبت کرده بود، ما زیار رسماً قاتل ترنم محسوب میشد.

آخری جلسه ی دادگاه بود، قاضی که با ابروه ای درهم با دقت پرونده اش رو بررسی میکرد سر بلند کرد و صدای محکمش به گوش رسید:

متهم ما زیارک یانی به جرم بالا کشیدن ثروت

متوفی شهر یار کیانی که به دخترش آرام کیانی تعلق میگرفت ه و عوامل دیگری مثل درگیر شدن با مامور قانون و پیشنهاد رشوه دادن و در آراز همه ی این ها بدتر باعث مرگ ترنم ریاحی...

نگاهی اجمالی به ما زیار انداخت جو سنگینی بود همین چند ثانیه سکوت انگار

ساعت ها طول کشیده بود!

با صدای بلن دی که ناقوس مرگ ما زیار بود گفت:

به اشد مجازات یعنی اعدام محکوم میشود.

بعد از زدن این حرف چند بار چکشش رو کوبیدو پ ایان دادگاه رو اعلام کرد.

نگاه ناباور ما زیار مات و مبهوت رو قاضی خشک شده بود انگار باور نداشت که قراره اعدام بشه، قطره ی اشکی از چشمش چکید و تا روی گونه اش راه گرفت، فکرش رو میکرد نتیجه ی اون همه ظلمش این بشه؟

ترحم برانگ یز بود، اما من تهی بودم از هر حسی، حتی ترحم.

چهره ی درد کشیده ی ترنمی که جلوی چشم هام بود و بچه ی هشت ماهه ای که هرگز به دنیا نیومد و دایی که افتاده بود زندون و منی که درد و غم تنهایی رو لحظه به لحظه به دوش کشیده بودم، مانع از دلسوزی و ترحم برای موجودی چون ما زیار که عامل همه ی این ها بود میشد.

نگاهم همچنان رو ما زیار بود و در دل نالیدم:

ما زیار، کاش هیچ وقت هیچ زمان تصوراتم رو راجب به خودت بهم نمیزدی، کاش همیشه برای من همون پسر عموی صاف و ساده باقی میموندی همون هم با زی بجگی که همیشه موقع خراب کاری و شیطنت هام از ترس مامان بابا پشتت مخفی میشدم، کاش ما زیار... کاش...

اصلا چی شد که اینجوری شد؟ چی تو رو اینقدر عوض کرد؟ اصلاح میکنم چی تو رو این قدر عوضی کرد؟

این دنیا ارزش این همه بدی کردن رو داشت؟

نمک خوردی و نمک دون شکستی، خ یانت کردی و در آخر هم قتل!

کشتن ترنم بی پناهی که تنها توقعش این بود که پناهش بشی و کشتن بچه ای که از خون خودت بود!

اما دیگه تموم شد، سوت پایان زده شد و یک طناب دار قراره پایان بده به تموم این بدی ها!

مگه نشنی دی که بابا همیشه م یگفت دنیا دار مکافات؟

یا ش اید هم شنیدی، اما نه با گوش دل، شنیدی و نشنیده گرف تیش!

چیزی که دیروز نش نیده گرفتی، امروز در این لحظه به چشم دیدی!

با صدای داد خودم با وحشت از خواب پریده ام و هراسون کلید

چراغ خواب روزدم.

هم هی تن و بدنم خیس عرق بود و مثل بید می لرزیدم خدایا آخه این چه خوابی بود؟

از بس فکرم درگیر ما زیار و حکم اعدامش بود که حتی تو خواب هم دست بردارم نبود، خواب دیدم طناب دار جلوشه و ما زیار برای این که اعدامش نکند با ف ریاد بهشون التماس میکرد.

دستی به پیشونی خیس از عرقم کش یدم، داغ بود، داغ داغ تو تب میسوختم، یهو بغضی که تو این روزها تلنبار کرده بودم سر باز کرد و تنها صدای هق هق گریه ام بود که سکوت اونجا رو میشکست!

"شده گاهی ز خودت سیرش وی؟ شده آهی بکشی

بغض کنی پیرشوی؟"

تموم حساب های بانکی ما زیار، خونه، ماشین و هرچی که دست و پا کرده بود با استفاده از وک یلی که گرفته بودم فروخته شد و به حسابم واریز شده بود چقدر دلم میخواست ویلا مون که رهن بانک بود رو بگیرم، اما میدونستم که همیشه، اون ویلا حتما تا حالا فروخته شده بود.

می خواستم بخشی از این مال رو به کودکان بی سرپرست یا بد سرپرست واگذار کنم اما بعد تصمیمم عوض شد میدونستم کارگره ای که تو کارخونه ی بابا کار می کردند بعضی هاشون هنوز بیکارند تصمیم گرفتم کارخونه ای که بابا براش کل ی زحمت کشیده بود رو دوباره راه اندازی کنم اما میدونستم برای این کار سرمایه ام کافی هست یا نه!

میخواستم با دای مشورت کنم، با کمک آرشاویر تونستم ملاقات حضوری بگ یرم، دای با دیدنم دستاش

رو از هم باز کرد و بالبخند اشاره کرد که به آغوشش برم.

بی تعلق به آغوشش پناه بردم حلقه ی دستاش رو محکم کرد و سرم رو به خودش فشرد چقدر دلتنگ این آغوش بودم
نفس ع میقی کشیدم و عطرت نیش رو بویدم.

ناخودآگاه اشکم سرازیر شد، چقدر جدا بودن بالجبار از کسی که دوستش داری سخته کمی که تو آغوشش موندم دایی
باشن یدن صدای فین فین بینیم با شیطننت سرم رو از خودش جدا کرد و گفت:

safameid

niceroman.ir

بسه دیگه، با آب بینیت گند زدی به لباسم.

اشکام رو پاک کردم، مشتی به بازوش کوبیدم:

بی احساس، از خدات هم باشه.

آره راست میگی با اید از خدام باشه که با آب مقدس بینی ت داری لباسم رو میشوری.

چپ چپ نگاهش کردم که خندید و اشاره کرد بشینم تصمی م هاپی که گرفته بودم رو بهش گفتم که با تحسین
تائید کرد:

فکر خیلی خوبیه اینجوری اون کارگر ای بیچاره ای که نونشون آجر شده بود و هنوز نتونستن کار درست حسابی واسه
خودشون دست و پا کنن دوباره به کار گرفته میشندن، اما چطور میخو ای پیداشون کنی ؟

_ با وک یل بابا حرف زدم، چون ماه های آخر همه ی کارگرا به خاطر نگرفتن حقوقشون شکایت کرده بودند آمار اکثرشون رو داره فقط نمی دونم سرمایه ای که تو دستمونه کافی هست یا نه؟ الان که اول کاریم میخواییم نیرو کمتر بگی ریم تا بعد ها که کارخونه جون گرفت.

با لبخن دی که گوشه ی لبش بود بی حرف نگاه می کرد، وق تی دیدم حرفی نم ی زنه دستم رو جلو صورتش

تکون دادم:

niceroman.ir

_ نظرت چیه، چرا چیزی نمی گی؟

با همون نگاه خیره اش آرام گفت:

_ تو کی اینقدر بزرگ شدی دختر؟

تلخ لبخند زدم و چیزی نگفتم سر زبونم بود که بگم مشکلات آدم رو بزرگ تر

میکنه، دیدت رو به زندگی تغییری نمیده همین که از پا درنی ای خودش خیلیه دایه، اما حرف نزدیم میدونستم بر

خلاف لبخندی که میزنه به قدر کافی دلش خونه چقدر دلم هوای درد و دل داشت:

_ این روزا خیلی احساس خستگی می کنم دایه، نمیدونم از این که ما زیار داره تاوان میده خوشحال باشم یا...

_ ی اچی؟

_نمیدونم... باورم نمیشه ما زیار اینقدر بد بوده باشه، هر شب خواب می بینم دارند به زور به طرف طناب دار میبرنش، همه اش تو فکر ترنم و بچه شم.

دستم رو تو دستاش گرفت گفت:

_اینا همه اش طبی عیه عزیز دلم... ما زیار همبازیه بچگیاته دوران بچگی یکی از بهتری ن دورانه

نقش ما زیار هم تو این دوران واسه تو خیلی پررنگه، ترنم هم که بهت رین دوستت و به قول خودت خواهرت بوده خب معلومه هضم این اتفاقات واسه ات سخته.

بعد از زدن این حرفا دوباره آه کشید!

با ناراحتی نگاه کردم:

_چرا اینقدر آه میکشی؟

چهره اش عمیقا پکر شده بود یه جور کلافه گی و نم اشک رو تو چشم هاش حس کردم، اما سریع نگاهش رو ازم گرفت و به زمین دوخت:

_دای ی؟

لب زد:

_کاش... کاش تو این روزا کنارت بودم، راستش رو بخو ای دیگه خودمم خیلی خسته شدم.

دلم برای مظلومی ت صداش سوخت، دوباره یاد حرف ای کاوه افتادم.

(از کجا معلوم از سه سال بیشتر نشه؟)

بعضی وقتا خیلی دلت میخواد برگردی به گذشته، گذشته ای که آینده ات رو بدجور درگیر کرده بعضی وقت ها که نتیجه یه کار اشتباه رو خیلی بد پس می دی دوست داری برگردی و اون اشتباه رو اصلاح کنی، یا مانع یه کار اشتباه شی این بعضی وقتا حال الان من بود.

کاش میشد برگردم و جوابم به خواستگاری ما زیار منفی بود کاش میشد برگردم و ما زیار و ترنم رو هیچ وقت باهم آشنا نمی کردم.

کاش نمیداشتم که دایی پیشنهاد ما زیار رو قبول کنه و وام بگیره نمیدونم چجوری اما هرطوری بود مانع میشدم و در آخر کاش میشد برمی گشتم و هرگز نمیداشتم بابا و مامان به اون سفر کذایی برند، سفری که به از دست دادنشون ختم شد!

ای کاش...

من بودم و ای کاش هایی که تمومی نداشت و تا ابد ای کاش باقی می موندند ...

نجلا یه هفته ای میشد که برگشته و امشب هم شب تولدش بود از وقتی اومده بود ندیده بودمش، یعنی خودم نخواسته بودم ببینمش تحمل اینکه رفتارش با آرشاویر مثل قبل باشه و هنوز اونو نامزد خودش بدونه رو نداشتم.

دوست نداشتم برم اما در کمال تعجب خودش زنگ زد بود و با لحنی دوستانه دعوت مکرده بود جوری که انگار هیچ اتفاقی بینمون نیافتاده بود نجلا بود دیگه از رفتاراش نمیشد سر در آورد!

اصلا دل و دماغ تولد رو نداشتم اما چه میشد کرد؟

روسی ساتن مش کی رنگم رو کج گره زدم، رژ سرخ و رنگ مشکی شال هارمون ی قشنگی داش ت

شیشه ی عطرم رو برداشتم و کمی ازش رو مچ دستام و لابه لای موهام زدم.

گوشیم رو از رو تخت برداشتم و شماره ی آرشا ویر رو گرفتم ،قرار بود ب یاد دنبالم.

سلام ع زیزم.

لبخند کم رنگی رو لب هام نشست.

سلام خوبی؟ من آماده ام کی می یای؟

کمی من کرد و گفت:

ببخش آرام ش اید نتونم پیام دنبالت ب نیامین و نرگس هنوز نیومدن؟ بهشون سپردم بیان دنبالت!

با این که کنجکاو بودم چراش رو بدونم اما چیزی نپرس یدم.

باشه ع زیزم عیبی نداره.

راستی نبینم زیاد خوشگل کرده باشی.

جلوی آینه ی قدی اتاق چرخ زدم و لبخندی از رضایت رو لب هام نشست، به لباس ماکسی بلندم که فیت تنم بود نگاه کردم:

_ تولده انتظار نداری که با مانتو شلوار یا تپ رسمی پیام.

خندید و گفت:

_ فکر بدی هم نیست.

نشستم رو تخت هنوز داشتم حرف میزدم که صدای زنگ آیفون بلند شد.

_ صدای زنگه، حتم انرگسه فعلا خدا حافظ اونجا میبینمت.

بعد از خدا حافظی به طرف آیفون رفتم، خود حلال زاده اش بود.

بنیامین با تک بوقی اشاره کرد که زوتر سوار ش م

اینام جوری عجله داشتن انگار مهمونی الانه که تموم شه و از کیک بی بهره بمونند! در عقب رو باز کردم سلام دادم و نشستم هر دو جوابم رو دادن، نرگس آینه ی جلوش روداد پابین، چشمکی زد و شیطون گفت:

کاپس روداد

_ آماده ای؟

_آماده ی چی ی؟

_گیس وگیس کشی.

گیج نگاهش کردم که خندید:

_باید، آماده شی که اگه گیس وگیس کشی شد، جونی داشته باشی که گیس ای نجلا رو بکشی یا لاقل بتونی از خودت دفاع کنی، فقط از الان گفته باشم رو من حساب نکنی من یه خانم متشخص رو چه به دعواه ای شما...

با همون نیشی که باز بود رو به بنیامی ن ادامه داد:

_میگم چه عشقی بکنه آرشاور، دو نفر به خاطرش دعوان.

بنیامین هم پا به پاش خندید و تا پید کرد خدا پیش در و تخته خوب با هم جور بودند!

_نرگس جون ع زیزم آرشاور رو با بنیامین یکی ندون!

_نخیر بنیامین اینجوری نیست.

_اگه نبود که بانیش باز تا پید نمیکرد جونم.

نرگس تو صورت بنیامین براق شد بنیامین از تو آینه چشم غره ای بهم رفت و زود گفت: _نه گل نرگسم انتخاب اول و آخر من توی، هیچکس جز تو به چشمم نمیاد، پیداست حسودی ش همیشه داره این حرفا رو میزنه.

نرگس که معلوم بود ذوق مرگ شده شروع کرد به فربون صدقه رفتن، ابراز احساساتشون گل انداخته بود.

وقتی رسیدیم بنیامین ماشین رو نگه داشت:

_ شما پیاده شین، منم ماشین رو پارک میکنم میام.

باشه ای گفتیم و پیاده شدیم صدای موسیقی کرکننده تاب یرون عمارت هم میومد.

_ میگم نرگس به نظرت رفتار نجلا عجیب نیست، نه به اون برخورد دفعه ی آخرش نه به الان که خوش و خرم زنگ میزنه تولدش دعوت میکنه؟ نرگس که معلوم بود برخلاف من زیاد تعجب نکرده گفت:

_ نجلاست دیگه، فعلا بریم تو بعدا با هم حرف میزنیم.

تقریباً مهمونی شلوغی بود خدمت کار مارو به طرف میز راهنم ای کرد، با چشم دنبال آرشاویر گشتم، دیدمش روی میز روبه روی دکتر تابش (پدر نجلا) نشسته بود و باهم حرف میزدند، نمی دونم در باره چی اما صورت هر دوشون درهم بود.

با دیدن من انگشت اشاره اش رو به نشونه ی (یه لحظه بلند کرد چیزی گفت و خواست بلند شه که نجلا با لبخندی پر از ناز به میزشون نزدیک شد، هنوز من و نرگس رو ندیده بود پدر نجلا که تو نگاهش شرمندگی بود سربع دستش رو گذاشت روی دست آرشاویر نمیدونم چی گفت بهش که آرشاویر نگاه مرد دی بهم انداخت دستی به موهاش کشید و مستاصل نشست.

نجلا با لوندی صندلی کناره آرشاویر رو عقب کشید و نشست و مشغول حرف زدن با آرشاویر شد.

تو اون لباس زرشکی که سنگ ای زرشکی و

نقره ای روش کار شده بود، خیلی زیبا و فریبنده شده بود.

آرایش غلیظ اما زیبا، یه دسته از موهاش که فر ریز بود کج رو صورتش ریخته بود، از نزدیک یش به آرشاویر

قلبم فشرده شد، خون خونم رو میخورد!

نگاه سرکشم همچنان بین نجلا و آرشا ویر در چرخش بود خدا یا این بازی تاک ی باید ادامه داشته باشه؟ پس چرا آرشا ویر با نجلا حرف نمی زنه ؟

چرا حق یق ت رو بهش نمیگه؟ چرا نمیگه که یه نفر د یگه رو دوست داره ؟

نجلا حرف م یزد و آرشا ویر که معلوم بود توجهی به حرفاش نداره فقط سر تکون میداد خدمت کار سینی ل یوان ای رنگارنگ نوش یدنی رو، گذاشت رو میز و پرسید:

چیزی لازم ندارین ؟

نرگس با گفتن (نه ممنون) ل یوان آب پرتقال رو از رو میز برداشت.

بابا حرص نخور آب م یوه بخور.

جای من بودی م ی تونستی خونسرد باشی نرگس؟...نجلا دعوت کرده که این کاراش رو ببینم؟

لیوانش رو گذاشت رو م یز، دستم رو گرفت و ج دی گفت:

آرام نم یگم آسونه، میتونم درک کنم که الان تو دلت چه خبره اما باور کن اونی که آرشا ویر دوست داره فقط ت و پی بابا

تابلوئه که عاشقته نگاهش اینو داد میزنه کمکش به نجلا فقط دوستانه است، از سر حس دلسوزی ه درمانش خوب

پیشرفته، آرشا ویر کم بهش می فهمونه ...

در حالی که نگاهم هنوز رو نجلا بود تلخ گفتم:

اوم دیم و نجلا خوب نشد اون وقت چی؟ اون موقع دیگه حتم ا بره باهش ازدواج کنه آره ؟

همچ یین اتفاقی قرار نیست بیافته، نج لا نسبت به سابق خ یلی بهتره الانم پاشو بریم بهش تبریک بگی م

قبل از اینکه بلند شیم.

نجلا که چشمش به من و نرگس افتاد، با لبخند چیزی به آرشا ویر گفت و سری ع بلند شد و به طرفمون اومد.

با همون لبخن دی که رو لب داشت نرگس که کمی جلوتر از من و ایساده بود رو در آغوش گرفت و خیلی گرم باهم احوال پرسید کردند.

نرگس اگرچه جلوی من زیاد نشون نمی داد اما پیدا بود که از اومدن نجلا خوشحاله هرچی باشه مثلاً با هم دوست بودند، از آغوش نرگس که اومد بیرون با لبخن دی مصلحتی سلام دادم و دستم رو به طرفش گرفتم.

اما قبل از اینکه به خودم پیام دستم رو کشید و مثل نرگس من رو هم در آغوش گرفت! _ سلام آرام جون، چقدر دلم واستون تنگ شده بود!

چشمم شده بود اندازه نعلبکی به معنای واقعی هنگ کرده بودم، خدا بیش از این تناقض رفتارش عجیب نبود؟ نکنه

اینا همه اش تظاهره؟ نرگس با دیدن صورت هاج و واجم خنده اش گرفته بود.

از آغوش نجلا بیرون اومدم، تو صورتش دقیق شدم که بینم آیا میتونم تشخیص بدم که رفتارش ظاهریه یا نه، اما از این صورت شاد و گلگون نمیشد چیزی رو خوند ولی اگه واقعا تظاهر باشه الحق که با زیگ خوبی ها!

_ چه خوشگلش دی آرام، کلا شدی ستاره ای مجلس و میدرخشی!

جاان؟ این الان بامن بود؟

سر زبونم بود که پرسم تو واقعا نج لای ی؟ نکنه خواهر دوقل وش یا همزادی، چی زی هست ی؟

یا من توهم زدم تو رو نجلا میبینم؟

نرگس اینبار با دیدن دهن باز بلند خندید، به خودم اومدم چشم غره ای به نرگس رفتم و زورکی لبخند زدم و در جواب

بهش گفتم:

_ لطف داری عزیزم..

با خنده ی کوتاهی گفت:

_ تعارف نبود واقعا، جدی م یگم خوشگل و لوند که هستی با کمی آرایش هم ک لی تغییر میکنی و کلی دل م بیری ؟

اینبار دیگه نتونستم تعجبم رو پنهون کنم:

_ با منی ؟

_ پَ نَ پَ با عمم بودم...

چشمکی زد و ادامه داد:

_ یه نگاه به دور و برت بنداز... چشم خلیا رو گرفتی.

رو به آرشا ویر که تازه به جمعمون ملحق شده بود پرسید :

_ مگه نه آرشا ویر ؟

آرشا ویر بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی با من و نرگس رو به نجلا سری به معنای) چ ی) تگون داد.

_ آرام رو میگم از بس جذاب و خوشگله، یه نگاه به دور و برش بندازه میبینه که چشم خلیا رو گرفته، نمونه اش

پارسا پسر همکار بابام...

نامخصوص با چشم به میزی اشاره کرد، نگاه کشیده شد سمت م یز که پسر جوونی روش نشسته بود پسره تا دید

نگاش میکنم س ریع یه لبخند

مکش مرگ ما تح وایلم داد که از چشم آرشا ویر دور نموند نگاهم افتاد به دستاش که هر دوتاش رو محکم مشت کرده

بود جوری که رگاش برجسته شده بودند، مُشت ای ی که انگار داشت کنترلشون م یکرد رو صورتش یس تیغه ی پسره

فرود نیان، یه لبخند شیطانی رو لبام نشست والا همه اش که من نباید حرص بخورم...

پسر جان

نجلا همین طور داشت ادامه میداد:

_ سرم یز متوجه نگاه خیره و عجیب غ ریبش شدم نگاهش رو دنبال کردم ببینم یه ساعته به چی اینقدر ذل زده؟ که فهمیدم بله چشمش آرام رو گرفته.

آرشاویر رو کارد میزدی خونش در نم یومد، چنان اخم کرده بود که گفتم الان میره فک پسره رو پابین م یاره.

_ ولی خدا بیش آرام چه جذبه ای داری که پسرا به راحتی جرئت نمیکنند نزدیکت بشند.

و به دنبال حرفش خندید، نرگس که دید جو سنگینه زود گفت:

_ من برم ببینم بنیا مین کجا موند؟

و رفت، نگاه آرشاویر که مستقیم به چشمام بود به سمت لبای سرخم کشیده شد و اخماش غلیظ تر شد یهو نگاهش رو ازم گرفت و با همون اخم غلیظی که رو پیشونیش نقش بسته بود به در خروجی اشاره کرد و گفت:

_ همیشه بریم بیرون؟ میخوام باهات حرف بزنم.

س ریع چشم دوختم به نجلا که ببینم

عکس العملش چیه؟ از نج لای که من میشناختم الان باید اینجا رو، رو سرمون خراب میکرد.

اما در کمال تعجب گفت:

_ کجایه زیم؟ نیم ساعت دیگه کی رو میارند، بعدا هم میتونید حرف بزنید!

آرشاویر خیلی سرد گفت:

_ طول نمیکشه.

و اشاره کرد بریم، رو به نجلا به کادو ه ای رو میز اشاره کردم.

_ هدیه ه ای من و نرگس امیدوارم خوشت بیاد.

_ چرا زحمت کشی دی هم ین که خودت اومده بودی خلیه نیازی به هدیه نبود، با این حال مرسی.

آرشاو یر دیگه صبر نکرد و رفت ب یرون، با گفتن (خواهش میکنم) رفتم بیرون کنجکاو بودم ببینم چکارم داره.

با ژستی خواستنی به درختی تکیه داده بود و منتظر بود چه تپی هم زده بود دختر کشش... کت قهوه ای اسپرت و پ
 یراه ن سفید و شلوار مشکی، کراوتش هم قهوه ای بود و یه شال قهوه ای که رگه ه ای سفید داشت خیلی شیک
 انداخته بود دور گردنش، تیپش هم مثل خودش عالی بود به طرفش رفتم... از دستش دلخور بودم فکر کردم نجلا که
 بیاد دیگه این قضی ه تمومه، اما گو یا هنوز ادامه داشت...

روی یکی از تنه ه ای درخت که به ج ای صندلی اونجا گذاشته بودند نشست.

منم روی یکی از ه مین تنه ها روبه روش نشست م نگاه خمارش م یخ لب هام بود، بدون اینکه نگاهش رو ب گیره لب
 زد:

_ تو چرا به حرفم گوش نمی دی دختر؟

با خودم گفتم الانه که بخواد به آرایشم گیر بده.

_ کدوم حرفت؟ حتما میخو ای به آرایشم گیر ب دی؟ فکر نمیکنی این حساسیت زیادیه، اصلا

خودت چرا ای ن همه ت یپ زدی؟

تابلو بود منو کشید ه بیرون تا بهم گیر بده، اما وقتی دید توپم حسابی پره دس تی به موهاش کشید و گفت:

_ کی گفته میخوام به آرایشت گیر بدم؟

_ پس چی؟ حتما صدام زدی که گل بگ یم و گل بشن ویم.

لبخند محوی رو لب هاش نشست:

_ آره کجاش بده ؟

_ از نظر من که بدن یست اما نجلا یه وقت ناراحت نشه.

مهربون گفت:

_ دربارہ ی نجلا بعدا باهم حرف میزنیم باشه ؟

_ حتما حرف م یزنیم.

_ حسود من.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

_ آره دیگه ، به ما که میرسه میشه حسودی اون وقت به شما که رسیدم یشه غیرت.

با خنده خودش رو کمی به طرفم کشید، میخ صورتش بودم و نمیدونستم دق یقا میخواد چکار کنه چقدر من عاشق پوست گندمی و ته ریش مردونه اش بودم بوی عطر تلخ و دیوونه کننده اش رو به مشام کشیدم.

دستش رو به طرف صورتم آورد دسته ای از موه ای لختم رو که رو صورتم افتاده بود رو آروم زیر روس ریم داد و روس ریم رو کمی جلوتر کشید.

_ دختر خوب مگه بهت نگفتم یه جوری تیپ بزن که زیادی تو چشم نباشی، ای ن چه لباسیه که پوشی دی ؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

_ مگه چشمه ؟

_ خب یه کم تنگه، رژ رنگِ دیگه ای نداشتی بزنی، حتما ب اید...

با اینکه از این همه توجه و حساس یتش بدم هم ن میومد بلند شدم و گفتم:

_ بی خیال آرشا ویر حساس نشو.

بلند شد و فاصله اش رو باهام در حد چند سانتی متر رسوند، رسم ا میخواست دیوونه ام کنه با لحن خاصی آروم زمزمه کرد:

_ آدم نسبت به ک سی که دیوانه وار دوستش داره حساس میشه آرام جانم.

حرارت نفس های روحی از روی روسری هم حس میکردم دیگه حالم رو نمی فهمیدم، میل شدی دی داشتم که همین فاصله کم رو پرکنم، دلم حل شدن ت وی آغوشش رو میخواست بین یش رو نزدیک تر کرد و عمیق نفس کشید.

_ ب وی عطرت رو دوست دارم آروم م یکنه.

نگاهش دوباره سمت لب ای سرخم کشیده شد انگار حال اونم دست کمی از من نداشت یهو به خودش اومد و فاصله گرفت، دس تی به پیشونیش که عرق روش نشسته بود کشید، خندید و گفت:

_ بریم تا کار دست جفتمون ندادم.

این و گفت و اشاره کرد که جلوتر برم، چقدر این رفتاراش رو دوست داشتم همی ن محبت ها و احترام گذاشتن ه ای به ظاهر کوچیک که برای من قدیه دنیا می ارزید.

_ آرشا ویر بعد از مهمونی حتما باید بهم بگی که چرا با نجلا حرف نمی زنی ؟

_ حرف م یزنم ع یزنم اما به موقعه اش... حالا دل یلش رو م یگم فعلا بریم داخل.

خواستم راه بیافتم که گفت:

_ راستی اون رژتم یه کم کمرنگ تر کن زیادی تو چشمه.

با شیطنت گفتم:

_ و اگه نکنم.

_ اون وقت خودم م یکنم.

_ چه جوری ؟

_ ای کلک دلت میخواد نشونت بدم ؟

تازه منظورش رو گرفتم و تا بنا گوش سرخ شد م

اومد نز دیکم که یه قدم رفتم عقب، اما دوباره اومد جلوترن یروپی منو سر جام م یخکوب کرد و قدرت تکون خوردن
رو ازم سلب میکرد، قلبم میخواست بیاد تو دهنم صورتش رو آورد جلو تر، نکنه واقعا...

نمیدونم تو صورتتم چی دید که یهو خن دید:

_ خیلی منحرفی آرام.

و پشت بند حرفش دستمالی رو به نرمی روی لب هام ک شید.

خودمم از فکری که تو سرم بود خنده ام گرفته بود، هجوم خون تو صورتتم رو حس میکردم دستمال رو که عقب
کشید:

_ این شد، حالا ب ریم.

با لذت نگام کرد، معلوم بود از خجالت کشیدنم لذت میبره.

دستم رو کشید که بریم، و در همون حال گفت:

_ خجالت نکش بلاخره که به وقتش می بوسمت.

با حرص نگاش کردم:

_ آرشاااااویپیر.

_ جووونم، چکار کنم آخه خجالت کشیدنت رو هم دوست دارم.

_ کوفت، حالا منم به وقتش دارم برات.

از تو آینه کوچیکی که همراهم بود نگا هی به لب هام انداختم، رژم رو فقط کم ی کمرنگ تر کرده بود.

با شوخی و خنده رفتیم داخل، همون لحظه نگاهِ نجلا معطوف ما شد و رفته رفته لبخندی که رو لبش بود پاک شد، حس کردم نگاهش رنگ غم گرفت یا شاید هم حسرت!

اما برخلاف دفعه های قبل واکنشی نشون نداد یه مرد که اسمش رو نمیدونستم آرشاویرو صدا زد آرشاویرو هم مجبور شد ازم جدا شه.

به طرف میزی که نرگس نشسته بود رفتم و کنارش نشستم بنیامین هم داشت به طرف آرشاویرو میرفت.

با خنده سلقمه ای به پهلوام زد وگفت:

کلک یه ساعته اون بیرون چکار میکنی، ررژت چرا کم رنگ شده نکنه ...

یکی از نوشیدنی های روی میز رو برداشتم یه قُلپ ازش خوردم و بیخیال گفتم:

به تو چه عزیزم، مگه من از خلوت تو و بنیامین سوال میکنم؟

اووووو... پس حتما یه خبری هست که این جور میگی.

خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن کاوه که داشت با دکتر تابش سلام و احوال پرسی میکرد با تعجب گفتم:

این اینجا چکار میکنه؟

نرگس هم انگار تعجب کرده بود:

نمیدونم والا، بی دعوت که پانمییشه بیاد حتما دعوتش کردند.

این چرا همه جا هست آخه؟ بادیدن من سری به نشونه ی سلام تکون داد اما من بی توجه نگاهم رو ازش گرفتم.

سنگینی نگاهش رو حس میکردم زیر چشمی نگاه کردم که دیدم بله! یه جوری عجیبی ذل بود بهم. یهو پا شد و اومد ج ای نرگس که معلوم نبود کجا رفته و یه دقیق ه آروم نمیگیره نشست.

زود گفتم:

چرا اومدی اینجا لطف ا بلند شو برو دوست ندارم کسی منو با تو ببینه.

بی توجه دستاش رو درهم قفل کرد و گفت:

علیک سلام ع زیزم... به پیشنهادم فکر کردی؟

این همه مدت گذشته، اما این هنوز بیخیال نشده، شیطونه میگه پاشم برم همه چیز رو به آرشاور بگم پاشه بیاد حالش رو بگ یره ولی با شناختی که من ازش داشتم اگه میگفتم کاوه رو ب ای د با کاردک از رو زم ین جمع میکردند.

همین الانم میدونستم اگه کاوه رو کنارم ببینه دوباره اون رگ غیرتش قلمبه م یشه و خدا بدونه واکنشش چیه.

با این فکر نگاهم سریع کشیده شد سمت آرشاور حواسش بهم نبود سر میزی نشسته بود و با حالتی که انگار

دوستانه بود داشت با نجلا حرف میزد،

نگاهم همچنان رو آرشاور و نجلا بود و سوال کاوه رو بی جواب گذاشته بودم.

کاوه انگار فهمیده بود که رد نگاهم رو گرفته بود پوزخندی زد و گفت:

میین ی؟ حالا که نجلا اومده اصلا تورو نمیبینه.

می دونستم با حرفاش میخواست تح ر یکم کنه پیشنهادش رو قبول کنم، سعی کردم خودم رو قانع کنم که آرشاور اگه چ یزی به نجلا نمیگه حتما دل ی ل موجهی داره اما ن میدونم موفق شدم یا نه، سعی کردم خونسرد باشم.

کاوه جواب من همونی بود که گفتم، پس خواهشا دست از سرم بردار مجبورم نکن همه چیز رو به آرشاور بگم

اون وقت دیگه تضمینی نیست که سالم بمونی.

با همون پوزخند که رو لب داشت گفت:

خیلی ساده ای آرام واقعا فکر میکنی بین آرشاور و نجلا چیزی نیست؟ اونا چهار سال با هم بودن یعنی می گی تو این

چهار سال آرشاور هیچ حسی به نجلا پیدا نکرده؟ اونم نجلائی که دائم سعی داره خودش رو عاشق سینه چاکش

نشون بده؟ از تصور این که حرفاش درست باشه قلبم فشرده شد.

نه... این حق یقت نداره آرشاور و احساسش فقط و فقط متعلق به منه، نه هیچکس دیگه ای، دوست داشتنش، عشقش، فقط و فقط سهم منه.

دوباره ن گاهم روانه اش شد، هنوز داشت با نجلا حرف می زد، لعنتی آخه این چه حرف زدنیه که تمومی نداره... بسه دیگه چرا منو نمی بینی، نگام کن ببین کاوه اومده نشسته کنارم نمیخواهی واکنش نشون بدی؟ نم یخوای حساس ش

حالا دیگه نجلا بود که حرف میزد، نمیدونم چی می گفت که حس میکردم آرشا ویر کلافه است کاوه داشت حرف میزد اما به هیچ کدوم از حرفاش توجهی نداشتم.

آرشا ویر چرا آخه همه چیز رو بهش نمی گویی؟ چون هرکی

دوست داری بگو و خلاصمون کن

همون لحظه نگام کرد و خواست به صورتم لبخند بزنه که با دیدن کاوه اخماش درهم شد.

بلند شد و خواست به طرفمون بیاد که همون موقع ک یک رو آوردند و نجلا صدایش زد. زود بلند شدم و از کاوه فاصله گرفتم حقیقتش از واکنشش میترسیدم، میدونستم وقتی غیرتی میشه هیچ چیز جلو دارش نیست بی توجه به صدا زدنی نجلا به طرف کاوه رفت.

دست مشت شده اش رو گذاشت رو میز و با فکی منقبض شده نمیدونم چی به کاوه گفت که همون لحظه بلند شد حالا دیگه هر دو روبه روی هم ایستاده بودند، چنان میر غضب کاوه رو نگاه میکرد که من جاش ترسیدم.

انگشت اشاره اش رو با تحکم کوبید بهش و با همون اخم ه ای درهمش داشت باهاش حرف میزد

کاوه چیزی نمی گفت و با اخم پرو پرو ذل زده بود به آرشا ویر.

خدایا این از پیشنهادش خبر نداره و اینجوری واکنش نشون میده حالا اگه از پیشنهاد ازدواجش خبر دار شه چکار میکنه؟ بدون شک خوش حلاله!

بیاتحوی ل بگیر... اگه این اسمش دوست داشتن نیست پس چیه؟

نمیدونم چرا ذوق عجیبی نشست تو دلم، همه چیزت رو دوست دارم آرشا ویر، حتی این غیرت خرکیت رو.

لبخند محوی رو لبام جا گرفت رسم ادیوونه شده بودم، نرگس که فکر کنم کلامشکل داشت عین آدم رفتار کنه
نیشگونی از پهلووم گرفت:

درد تو جونت نرگس، تو نمیخواهی آدم شی؟

اولا که حیوون خودتی، دوم افرشته ها که آدم نمیشن، سوم ...

سرش رو خاروند:

چی بود سومیش؟ یادم رفت... اهان سوم اچیہ یه ساعته رفتی تو فکر و مثل دیوونه ها لبخند میزنی.

کی من؟

پس نه عمم.

شمع های روی کیک رو که روشن کردند همگی دور می جمع شده بودیم.

اهنگ شاد تولد داشت پخش میشد همه دست میزدند، و بلند بلند با آهنگ میخواندند.

همه منتظر بودند که شمعا رو فوت کنه اما نجلا تعلل میکرد به آرشا ویر نگاه کرد معلوم بود منتظره که بره کنارش اما وقتی دید خبری نیس با ناامیدی نگاهش رو گرفت لبخند تصنعی زد و بی توجه به یکی از دوستاش که ازش میخواست آرزو کنه شمعا رو فوت کرد.

صدای دست و جیغ بلند شد، چاق و پی که با ربان زرشکی تزیین شده بود رو برداشت و کیک رو برید.

انگار کلا تم تولد زرشکی و سفید بود از بادکنا بگیر تا بعضی از دوستاش که مثل خودش زرشکی پوشیده بودند با کفش ای پاشنه بلند سفید.

نجلا تیکه ای از کی کی که بریده بود رو تو ظرفی گذاشت و به طرف آرشاویر برد.

یعنی میخواست اول از همه به آرشاویر تعارف کنه ؟

تعارف چیه بابا؟ بر خلاف تصورم با دست ک یک رو برداشت و به طرف دهان آرشاویر برد خدایا خودت بهم صبر بده که نرم همی ن کیکو رو صورت ش پیاده نکنم!

niceroman.ir

آرشاویر با اخم ای که به خاطر کاوه درهم بود و چشم ای که حالا تعجب رو میشد ازش خوند نگاهش بین کیک و صورت نجلا چرخید.

همه نگاه ها سمت آرشاویر و نجلا بود، خدایا من رو از زمین محو کن تا این صحنه هارو نبینم!

آخه قربونت برم صبر منو اینجوری آزم ایش نکن، من تو ای ن مورد صبر ندارم کار دست خودم م یدم، یه وقت نشم قاتل نجلا!

آرشاویر وقتی دید همه نگاه میکنند اخماش رو از هم باز کرد و سعی کرد لبخند بزنه اما چندان هم موفق نبود نیم نگاهی بهم انداخت و بدون ای ن که دهانش رو باز کنه دستش رو بلند کرد و با تشکر کوتاهی ک یک رو از دست نجلا گرفت.

همه با تعجب نگاه کردند، با خودم گفتم الانه که نجلا اعتراض کنه اما چی زی نگفت.

موقع باز کردن هدیه ها بود، خیلی کنجکاو بودم بدونم آرشاویر چی خریده براش.

هدیه ی خودم یه دستبند زنجیری بود که خیلی خوشش اومد و تشکر کرد:

خیلی ممنون عزیزم با دید اعتراف کنم که خیلی خوش سلیقه ای.

مرسی قابلیت رو نداره.

هدیه آرشاویر رو گذاشته بود که آخر از همه باز کنه

دل تو دلم نبود بدونم چی خریده، خداکنه که عطر باشه، شنیده ام م یگن جدای ی میاره!

اونقدر حالم گند بود که دست به دامان خرافات شده بودم!

جعبه کادو پیچ شده رو مثل یه شیء قیمتی از روی ز برداشت، ربان قرمزی که دورش بسته رو باز کرد، یه جعبه ی مخملی قرمز رنگ بود در جعبه رو باز کرد که تو اونم یه جعبه ی کوچی ک تر بود درش رو باز کرد و پلاکی رو همراه زنجی رش با ذوق در آورد.

روی پلاک دقیق شدم، و در آنی اتش گرفتم، شکل دو تا قلب کوچیک تو در تو بود.

قلب؟؟ اونم دو تا قلب به هم چسبیده! !

رشاویر چرا ای ن کارو کردی؟

سنگینی نگاهش رو حس میکردم اما اونقدر دلم پر بود که حتی نمی خواستم نگاه کن م تنها چیزی که میخواستم این بود که زودتر برم خون ه.

دلم شکسته بود و میترسیدم همونجا بزنم زیر گریه!

نجلا هم انگار تعجب کرده بود و چشم از پلاک نمیگرفت.

یکی از دوستاش پلاک رو از دستش گرفت و به طرف آرشاویر نگه داشت:

آرشاویر خان بی زحت، زحمت بستنش رو هم بکشید.

آرشاویر با کمی تعلل پلاک رو از دستش گرفت و ناچار به طرف نجلا رفت اما نجلا پلاک رو از دستش گرفت و با لبخند

گفت:

مرسی از هدیه ات اما نیازی نیست خودم م ببندم.

آرشا ویر هم از خدا خواسته پلاک رو به دستش داد و همون لحظه نگاهش رو به سمت من چرخوند با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم، با نرگس به طرف م یزی رفتیم و نشستیم.

— کی می ریم نرگس؟

نرگس دستش رو گذاشت رو دستم:

— آرام میدونم ناراحتی اما باور کن اون جوری که تو فکر م یکنی نیست.

— میشه از بنیامین پرسی کی می ریم؟

— با ما می ای؟

— آگه ناراحتی تاکی سی میگ یرم.

— نه دیوونه این چه حرفیه، منظورم اینک ه نمیخوای با آرشا وی ربری، شاید بخواد درباره نجلا باهات حرف بزنه.

— نرگس هر چیزی هم که باشه نمیتونه اون پلاک رو توجیه کنه.

بلند شدم:

— من با تاکی میرم، فردا کلی کار سرم ریخته، نمیتونم صبر کنم تا نصف شب که آقا تازه خیال رفتن کنه.

— زده به سرت ساعت یازده شب، ای ن وقت شب تنه ای م یخوای کجا بری؟ صب رکن الان بنیامین رو صدا

میزنم خدا حافظی میک نیم می ریم.

راست م یگفت خودمم م یترسید م این وقت شب تنها برم خونه رو صندلی منتظر نشستم.

آرشا ویر در جواب حرف ای چند نفری که دورش رو گرفته بودند فقط سر تکون میداد پیدا بود بی حوصله

است، نگاهم رو ازش گرفتم همون لحظه کاوه دوباره اومد و سرج ای نرگس نشست.

— کاوه خواهشا برو جواب من...

_ الان هیج جوابی نده آرام، چهار شنبه که میشه سه روز بعد جواب قطعیت رو بهم بگو فقط تو این سه روز سعی کن خوب فکر کنی، به دا بیت که معلوم نیست چند سال دیگه آزاد میشه، تا چند سال دیگه ب اید آب خنک بخوره ؟

اگه جوابت مثبت باشه، بعد از عقد به کمک بابام کاری میکنم که تو کمترین مدت دا بیت آزاد شه .

پدرش رو میشناختم یکی از حاجی ای دم کلفت بازار بود که حرفش هیچ جا ردخور نداشت، خیلی از کار ای سختو با یه تماس حل میکرد، از اونا که اسمش همه جا خوب در رفته بود، ختی ر مرسه ساز و نم یدونم هزار لقب دیگه که همه جا، جار زده میشد سال به سال م یرفت حج و تو هر محفلی حرف از تحسین حاج آقا.

یکی مثل آرشاویر که تا در توان داشت سعی میکرد دست گیر فقیر فقرا و پناه یتیم باشه، مدرسه بسازه، خرج دوا و درمان بچه ه ای سرطانی رو بر عهده بگ یره و خرجی چندین خانواده ی بی سرپرست رو بده، اما اونقدر بی سرو صدا که هیچ جا خبر از تحسینش نبود و ی کی هم مثل پدر کاوه یه کار خی ر میکرد و صد جا جار زده میشد و هزار جا هم زبان زد عام و خاص بود.

این اسمش ریا نیست پس چیه ؟

اینم از شاخ شمشاد همون پدر، یه دختر و حامله م یکنه، یک ی دیگه رو میخواد از عشقش جدا کنه و بهش پ یشنهاد ازداوج میده.

_ ولی اگه جوابت منفی باشه همین طور که خودت میخوای باشه بی خیالت م یشم نمیتونم که زورت کنم اما خوب فکر کن.

بعد از زدن این حرف بلند شد و رفت، از خدمتکاری که از اونجا رد میشد خواستم کیف و مانتوم رو بیاره، که چشمی گفت و دور شد

خواستم بلند شم که همون لحظه نجلا اومد و روبه روم نشست.

حالت نگاهش چقدر عجیب شده بود یاد روزی افتادم که تو رستوران باهام دعوا کرده بود.

نکنه الانم اومده واسه دعوا ؟

طلب کارانه نگاهش کردم، این دفعه قرار نبود ساکت بشینم و چیزی نگم ب اید روشنش میکردم.

_ جوابت به کاوه چیه؟

از سوال یه وی و غیر منتظره اش متعجب نگاهش کردم، این از کجا میدونست؟

_ کدوم جواب؟

_ نرگس گفت میخواهید بری د اومدم بهت بگم که بمونی، اما دیدم کاوه داره باهات حرف میزنه حالا خواسته یا ناخواسته حرفاش رو شنیدم...

_ خب؟

_ جوابت چیه؟

با خودم گفتم الان از خداشه که جوابم به کاوه مثبت باشه تا دیگه بابت من نگرانی نداشته باشه.

با این فکر عصبی گفتم:

_ جواب من منغیه، میدونی چرا؟ چون یه نفر دیگه رو دوست دارم میدونی اون یه نفر کیه؟

زده بودم به سم آخر و میخواستم همه چیز رو بهش بگم، با خودم گفتم الانه که سرم آوار شه، اما ساکت و بی حرف با همون نگاه عجیب ذل زده بود بهم خدایا این چشه؟ خواستم بلند شم که همون لحظه دستم رو گرفت اخم کرده بود و با لحن تندی گفت:

_ امیر به خاطر خانواده ی تو افتاده زندان، نمیخوای کاری واسش انجام بدی؟ یعنی ارزش این و نداره که به خاطرش از خودگذشتگی کنی؟ نمیخوای از اون خراب شده بیاد بیرون؟

یه لحظه به این فکر کردم که نکنه با کاوه هم دست باشن، اما اگه واقعا با کاوه هم دست بودم یومد این جور

تابلو میکرد؟

والا از این نج لای که من میشناختم ه یچی بعید نبود

ذل زدم به چشماش، عمق ناراحتی رو م یشد از تو چشماش خوند.

اما چرا ب اید نگران دایی ام یر باشه ؟ _ دایی من

چه دخ لی به تو داره ؟ از سوالم شکه شد و یه مین

مین افتاد.

_ خب... خب هرچی باشه یه زمانی باهم دوست بو دیم...

لحنش رنگ و ب وی گلابه گرفته بود:

_ بی معرفتی کرد و ازمون جدا شد، بدون این که به پشت سرش یه نگاه بندازه .

زیون نگه داشتم تا نگم دایی ام یر من بی معرفت نیست، پ ا رو دلش گذاشت و رفت تا نبینه کسی که عاشقشه ، ادعا ی عاشقی واسه رفیق ش داره.

رفت تا ب یش تر عذاب نکشه حالا که خودم عاشق بودم م یتونستم درک کنم عذا بی که دایی متحمل شده بود ، چقدر دلم براش می سوخت اون درد براش کم نبود که حالا ب اید جور زندان رو هم میکشید.

_ یعنی این نگران ی ت به خاطر یه دوست ی ساده است.

با صدای گرفته ای آروم لب زد:

_ دوستی ساده ؟

_ چیزی فراتر از یه دوستیه ساده بوده ؟ به خودش اومد و س

ریع نگاهش رو ازم گرفت:

_ خب معلومه نه، این چه سوالیه که م پیرس ی ؟

خدمت کار مانتو و کیفم رو به دستم داد، نرگس و بنیام ین اومدند و بعد از خدا حافظی با نجلا اشاره کردند که بریم.

نجلا تا دم در بدرقه مون کرد، قبل از اینکه پام رو از در بذارم بیرون دستم رو گرفت و آروم و ملتمس گفت:

_نمیدونم چه فکری راجب من میکنی اما خواهش ا به پیشنهادش فکر کن، این حق امیر نیست که الان...

_باور نم یکنم که این همه به خاطر یه دوستی ساده باشه...

چیزی نگفت انگار تو ذهنش دنبال جواب قانع کننده ای که میگشت که صبر نکردم و رفتم بیرون.

_شما همین جا وایسید تا من ماشین رو بیارم.

بنیامین اینو گفت و به طرف ماشینش رفت.

نرگس پرسید:

_نجلا چرا این قدر پکر شده بود، بحثتون شد؟ تو فکر نجلا بودم، ن

میتونستم از رفتاراش سر در بیارم.

_نه؟

_خب چرا...

_چیزی نپرس نرگس نمی دونم چش بود.

نرگس علی رقم کنجکا ویش دیگه چیزی نگفت، میدونست تا خودم نخوام چی زی نمیگم بنیامین ماشین رو جلومون

نگه داشت و اشاره کرد سوارش یم

در عقب رو باز کردم و خواستم سوار شم که همون لحظه آرشاویر صدام زد.

_صبر کن آرام.

نفسش رو راست کرد معلوم بود با عجله اومده ب بیرون، نزدیکم که رسید کمی به طرف درم ایل شد که مجبور شدم

عقب تر برم.

درو بست، حس می‌کردم نگاهش به بنیامین خصمانه است.

_ تو برو، آرام بامن م یاد.

مدتی بود که خیلی حساس و زود رنج شده بودم اونقدر که با کوچیک ترین چی زی زود بهم می ریختم الانم اون پلاک لعنتی دائم جل وی چشمم رژه م یرفت و رو اعصابم خط میکشد سرد گفتم:

_ فردا کلی کار سرم ریخته نمیتونم که تا نصف شب منتظر تو باشم.

و دوباره درو باز کردم که سوار شم، که دوباره درو با یه ضرب بست.

_ نیازی به صبر کردن نیست الان می ریم، میخوام باهات حرف بزنم.

دوباره نگاه شاک ی ش رو روانه ی بنیامی ن کرد:

_ برو دیگه چرا وایسادی؟

حالت نگاه بنیامی ن هم انگار شبیه ک سی بود که خطایی ازش سر زده باشه، نیم نگاهی به من انداخت و زود گفت:

_ باشه پس خدا حافظ.

ماشین رو روشن کرد و با تک بوقی راه افتاد.

دستمو کشید و مجبورم کرد کناری وایسم.

_ کاوه چی میگفت؟

به جای اینکه بهم بگه چرا با نجلا حرف نمی زنه و خلاصمون نمیکنه، به جای اینکه دریاره ی اون پلاک لعنتی توضیح بده

در مورد کاوه سین جینم م یکنه، اصلا چرا؟ مگه بهم اعتماد نداره؟

باصدای تق ریبا بلندی گفتم:

_ چرا اینقدر سین جینم میکنی؟ مگه بهم اعتماد نداری؟ مثل خودم بلند

جواب داد:

به تو اعتماد دارم، اما به اون کاوه ی لعنتی نه.

فاصله مون کم بود و قلب منم بی جنبه، حین حرف زدن نفس هاش به صورتتم میخورد، با این که دلخور بودم اما دوست داشتم همین فاصله ی کم روهم پر کنم و خودم رو درحصار امن بازوهاش حبس کنم میل شدیدی داشتم که سرم رو تو بغلش فرو کنم، بینیم رو بچسبونم بهش و بی پروا عطری خوشش رو استشمام کنم.

با این فکر حالم بدتر شد و ضربان قلبم تند تر...

اه گندت بزنی آرام با این فکر کردنت.

از ترس اینکه شیطان نره تو جلدم و افکارم رو عملی نکنم چند قدم عقب رفتم و روسریم رو درست کردم.

مگه نگفتی الان م یبریم، پس چرا و ایسا دی ؟

چرا ازم فاصله گرفتی ؟

جواب ندادم چی م یگفتم؟ می گفتم چون دل بی جنبه ام هوای آغوشت رو کرده و من از ترس این که حرفش رو به کرسی ننشونه، ازت فاصله گرفتم.

یاد شبی افتادم که تو بام تهران بر ای او لین بار آغوش گرمش رو تجربه کردم نمیتونستم منکر حس خوبم بشم حسی که فرای تموم حس های خوب دنیا بود انگار آرامش دنیا رو به قلبم تزریق کرده بودند وقتی دیدم هنوز منتظر نگام میکنه سرد گفتم:

نمیخواهی بریم؟ ک لی کار سرم ریخته، اصلا چرا نداشتی با بنیامین برم؟ تو هم می تونستی راحت تا نصف

شب اینجا بمونی.

اخماش جمع شد و بازوم رو محکم گرفت که آخم بلند شد، متعجب نگاهش کردم، بلند گفت:

_ با من اینجوری حرف نزن آرام، با من سرد حرف نزن لعنت ی ؟

با تحکم تکرار کرد:

_ با من سرد حرف نزن.

نگاهش که تو جز صورت م یچرخید و رو چشمام متوقف شد، با دیدن ترسِ توی چشمام رفته رفته حلقه ی دستش رو از دور بازوم شل تر کرد و در همون حال با صدای آرومی گفت:

_ من طاقت سردی ت رو ندارم!

نگاه گ یج و منگ و آمیخته با تعجبم بی حرکت تو صورتش زوم بود.

دستش رو که از بازوم برداشت، بازوم شروع کرد به گزگز کردن که باعث شد با دست دیگم بمالمش، چش شد یهو ؟

دستش رو م یون موهای خوش حالتش فرو کرد و نگران پرسید:

_ درت اومد ؟

پس نه، دارم اداش رو درم یارم، آخه این چه سوالیه ؟

جوابش رو ندادم و با دلخوری نگاهم رو ازش گرفتم با لحن درمونده ای گفت:

_ نمیخواست م اینجوری بشه ، خودت که میدونی من هرچی زیو بتونم طاقت بیارم اما طاقت سردیت رو ندارم، طاقت اینکه اون کاوه لعنتی نزد یکت بشه رو ندارم.

با دیدن پشیمونی و لحن درمونده اش از دلخوریم کم شد:

_ مهم نیست، همیشه بریم ؟

_ آستینت رو بالا میزنی ببینم؟ میدونم پوستت حساسه، میخوام ببینم کبود نشده ؟

_ نیازی نیست آرشا ویر، الان یکی م یاد می بیندمون ؟

_ بیا توح یاط منتظر و ایسا، الان خدا حافظی میکنم می ریم باشه؟

پنج دقیقه ای خدا حافظی کرد و اومد بیرون

بی ام وی مشکی رنگش رو که یه گوشه پارک کرده بود با سوئیچ قفلش رو باز کرد در جلورو برام باز کرد، نیم نگاهی بهش انداختم و سوار شدم درو بست و خودشم سوار شد. نگاهش هنوز رنگ پشیمونی داشت، ما شین رو روشن کرد و راه افتاد.

با لحن مغمومی گفت:

_ معذرت میخوام، ن میدونم یهو چم شد ؟

فکر نجلا مثل خوره مغزم رو می خورد، چراهایی که تو سرم شکل گرفته بود امونم رو بریده بود.

_ چرا با نجلا حرف نمی زنی، چرا تمومش نمیکنی؟

_ تو فکر میکنی من ازاین وضع راضیم؟

سرعتش رو کم تر کرد و ماشی ن رو کناری پارک کرد سرش رو گذاشت رو فرمون:

چرا جوابم رو ندا دی ؟

کم کم این موضوع رو بهش م یگم.

با حرص گفتم:

چرا الان نمیگی ؟

بغض کرده بودم، من همون مارگزیده ای بودم که م یگفتن د از ریسمون س یا ه و سفید میترسه.

منی که یه بار طعم خیانت رو چشیده بودم، و غرورم بدجوری له شده بود م یترسیدم دوباره همون بلا سرم بیاد با ای ن که م یدونست م آرشا ویر با ما زیار زمین تا آسمون فرق داره اما ترسی که تو دلم رخنه کرده بود دست خودم نبود.

ناگفته نماند که حرفای کاوه هم بی تاثر نبود، خیلی ساده ای آرام، واقعا فکر م یکنی بین آرشا ویر و نجلا چی زی نیست؟ اونا چهار سال باهم بودند یه نی میگی تو این چهار سال آرشا ویر هیچ حسی به نجلا پیدا نکرده؟ اونم نجلا پی که دائم سعی داره خودش رو عاشق سینه چاکش نشون بده.)

با بغض ادا کردم:

آرشا ویر تو نجلا رو دوست داری ؟ سرش رو با

تعجب از رو فرمون بلند کرد:

چی داری میگی آرام ؟

اگه دوستش ندا ری پس چرا همه چیز رو بهش نم یگی؟ اصلا چرا عقد نمیکنیم ؟ تعجبش بیشتر شده

بود، و با حیرت نگام میکرد.

_من که گفتم عقد میکنیم، امیر که آزاد شد جشن ازدواج رو هم می‌گه یریم، اما مگه خودت نبود ی که گفتی دوست دارم دایم واسه عقد هم باشه.

خودمم نمی‌فهمیدم چی دارم میگم.

با همون صدایی که از زور بغض می‌لرزید پرسیدم:

_اون پلاک چی بود خریده بودی؟ هدی هی دیگه ای نبود بخری؟

_دختر خوب از همون اول می‌رفت سر اصل مطلب حرف می‌زدیم آروم میشدی... اون پلاک رو من نخ‌ریدم!

_تو نخری دی؟ پس کی خریده؟

_من همه ی روزم رو درگیر کار ای شرکت بودم، وقت نکرده بودم برم واسه کادو خریدن، به خاطر همینم به بنیامین عقل کل سپرده بودم که اون دیوونه ام، اون پلاک رو خریده بود و داده بود واسه کادو پیچ کردن.

یعنی اون پلاک رو بنیامین خریده بود... بنیامین دیوونه!

حالا فهمیده بودم که چرا نگاهش به بنیامین انجوری عاصی و شاک ی بود.

کاش همون اول ازش پرسیده بودم تا بیهوده اوقاتم رو تلخ نمی‌کردم.

_حالا که فهمی دی ناراحتیت رفع شد؟

_نه، هنوز نگفتی چرا به نجلا همه چیزو نمیگی؟

_میگم اما به وقتش!

کلافه شده بودم، تند و با بدخلقی گفتم:

_چرا الان نمیگی؟

بعد از کمی سکوت که به نظرم اندازه ی ساعت بود دستی به پیشونیش کشی د و گفت:

بیماریه نجلا از اون چیزی که فکر میکردیم بحرانی تره، م یدونی دکتر مریض ی ش رو چی تشخیص داده ؟ با سردرگمی

پرسیدم:

چی ؟

شخصیت دو قط بی.

شخصیت دو قط بی ؟

آره وضعیتش خی لی حاده، بعضی وقت ها بی نهایت خوب و مهربون بعضی وقتام یه آدم عصبی و افسرده که تکلیف ش حتی با خودش هم مشخص نیست، شای د باور نکنی اما بیماری ش اونقدر حاده که تقی به توقی بخوره ممکنه یه تیغ برداره و بعداشم خودکشی، تحت درمانه تا الانم درمانش خوب پیشرفته همون روز اولی که اومده بود میخواستم باهاش حرف بزنم، میخواستم همه چیزو بگم اما باباش با هزار خواهش منصرفم کرد بهتره کم کم بهش بفهمونم... به عنوان یه دوست میخوام کمکش کنم، دلم براش م یسوزه آرام، اونم حق داره مثل بقیه ی آدم ای معمولی زندگیش رو بکنه، دکترش تاکید کرده که نباید به این زودی ها خبری که ناراحت یا شکه اش کنه رو بهش بگیم.

پس تناقص عجیبی که تو رفتاراش داشت به خاطر همی ن بود! یاد بحثی که تورستوران باهام کرده بود افتادم و دیشب که انگار نه انگار با خوش برخوردی به تولدش دعوتم کرده بود.

با فهمیدن تموم این ا باز هم ذره ای از دل آشوبه ام کم نشد! حس آدمی رو داشتم که صبرش به یک باره ته کشیده باشه.

از کجا معلوم با زی جدیدش نباشه ؟

حس میکنم یه آرام دیگه جلوم نشسته، یکی که زمین تا آسمون با آرام منطقی من فرق داره.

من مطمئنم که این نقشه ی ج دید نجلا و پدرشه، دیدن زحمت چهار سال نقشه کشیدنشون داره به باد میره

دست به کار شدن واسه نقشه ی جدیدشون!

نگاه آرشا ویر جوری بود که انگار باورش نمیشد من این حرفا رو دارم م یزنم.

_ این جوری نگام نکن، من نمیفهمم اصلا همین امشب با اید بهش بگی زود باش زنگ بزن همه چیزو بهش بگو.
_ چی داری میگی آرام، حالت خوبه ؟

نه، حالم خب نبود، در یک کلام افتضاح بود داد زدم:

_ آرشا ویر تو نمیدونی وقتی نزد یک نجلا می بینمت چه حالی می شم، تو درکم نمیکنی اصلا از ق دیم گفتن مرگ یک بار شیون هم یک بار امشب همه چیزو با اید بهش بگی.

_ آرام...

_ این قدر آرام آرام نکن، مگه نم یگی دوستم داری پس امشب همه چیزو با اید بهش بگی!

_ گوش کن ببین چی میگم، نجلا دیگه مثل قبل نیست مثل قبل گ یر نمیده پا پیچم همیشه رفتارش با من بیشتر شبیه یه دوست معمولیه...

_ منو خر نکن آرشا ویر، اگه واقعا راست میگی پس ع زیزم گفتناش واسه چیه؟ پس چرا حق یقتو بهش نمی گی؟ یا امشب همه چیزو بهش میگی یا...

_ ی اچی ؟

ته قلبم از چیزی که میخواستم بگم عم یقا سوخت و همه ی وجودم به ریشه افتاد:

_ ی ا دیگه قیدم رو بزنی!

هاج و واج وبی حرکت ذل زده بود به صورتم، بدون گفتن کلامی!

لعنت بهت آرام آخه این چه حرفی بود که زد ی؟ قلبم خالی شد

،نکنه واقعا قیدم رو بزنه؟

فکش منقبص شده بود و چشماش شده بود دو کاسه ی خون.

یهو نگاهش رو ازم گرفت، ماشینو روشن کرد و دور زد!

با سرعتی سرسام آورم بیروند، سرعتش لحظه به لحظه اوج می گرفت دوباره از حرفی که تو عصبانیت زدیم به خودم

لعنت فرستادم!

ک... کجا می ریم؟

با صدای که از خشم دورگه شده بود داد زد:

مگه نگفتی دوست داشتنم رو ثابت کنم؟ مگه نگفتی همه چیزو به نجلا بگم؟ باشه می ریم که همه چیز و بهش بگم، فقط

یادت باشه هر بلایی که سر اون دختر اومد مسببش تویی.

فکرش رو هم نمی کردم آرشاویر بخواد حرفم رو عملی کنه! پس چی؟ لابد انتظار داشتی قید تو رو بزنه؟ لعنت به

شیطون آخه این چه حرفی بود که زدیم. تازه داشتم حرفای آرشاویر درباره ی ب بیماری نجلا رو هضم میکردم.

خدایا بلایی سر خودش نیاره؟ اون وقت دیگه بی شک تا آخر عمرم با عذاب وجدان سپری میشد.

آرشاویر من اعصابم خراب بود، نمیدونستم چی دارم میگم، برگردیم.

جوابم رو نداد، تند تند نفس میکشید و رو پیشونیش دونه های درشت عرق نشسته بود.

هر چقدر گفتم برگردیم گوش نداد، بار آخری که گفتم، چنان سرم داد زد که به معنای واقعی خفه خون گرفتم:

_ ساکت شو، چیزی نگو مگه نگفتی دوست داشتنم رو ثابت کنم دارم همین کارو میکنم پس خفه خون بگی رو چیزی نگو!

با بغضی گلوگ یر ناباورانه نگاهش کردم، این آرشا ویر بود که این جوری سرم داد میزد؟ آرشا ویری که باهام از گل نازک تر حرف نمی زد؟

باورش برام سخت بود، یعنی به خاطر حرف من اینجوری بهم ریخته بود.

تا رسیدن به خونه ی نجلا دیگه حرفی نزدم، ماشین رو که نگه داشت صداس زدم:

_ آرشا ویر...

_ چیزی نگو پیاده شو.

مهمون ا همه رفته بودند، پدر نجلا توح یاط بود و داشت به خدمه ها میگفت که میز و صندلی هارو بیارن بیرون، با دیدن ما به طرفمون اومده آرشا ویری بمقدمه پرسید:

_ نجلا کجاست؟

پدر نجلا نگاهش به من افتاد، انگار به چیزی پی دست گیرش شده بود.

_ کاری داری باهاش؟

آرشا ویر با کمی مکث جواب داد:

آره میخوام همه چیزو بهش بگم

چشم ای پدرش رنگ التماس گرفته بود:

آرشا ویر ما که با هم حرف زدیم، خودت که از حال نجلا باخبری.

آرشا ویر سکوت کرده بود و چیزی نمی گفت، پدر نجلا به طرف من اومد و گفت:

ببین دخترم شما که این همه صبر کردین یه کم دیگه تحمل کنید نجلا الان تحت درمانه خیلی حساسه میترسم ب لای سر خودش بیاره، سر ندانم کاری های خودم که با اون زنیکه عفریته تنهاشون گذاشتم دختر بزرگ ترم رو از دست دادم نازنینم رو از دست دادم، نمیخوام نجلا رو هم از دست بدم خواهش میکنم یه کم تحمل کنید، از آرشا ویر پرس نجلا از قبل خیلی بهتر شده.

سعی کردم به زور لبخند بزنم:

باشه، آرشا ویر بیا ب ریم.

همون لحظه نجلا اومد ب یرون، با تعجب نگامون کرد:

چیزی شده که برگشتید؟

تو چشم ای آرشاور هنوز خشم رو میشد تشخیص داد:

میخواستم باهات حرف بزنم.

از حرف آرشاور و رجا خوردم، یعنی هنوزم سر تصمیمیشه؟

نجلا بر خلاف وقتی که تازه با نرگس اومده بودیم گرفته و بی حال ذل زده بود به آرشاور تا حرف بزنه گیج شده بودم یعنی این حالش به خاطر دای امیره؟

به خودم اومدم، ب ای دجلوی آرشاور ویر رو میگرفتم وگرنه معلوم نبود این دختر با این روح و روان شکننده و حساسش چه ب لای سر خودش بیاره؟ اون وقت دیگه تا عمر داشتیم نمیتونستم خودم رو ببخشم به آرشاور نزدیک تر شدم و آروم گفتم:

آرشا ویر خواهش میکنم بریم، به خدا حالیم نبود چی دارم میگم!

لباشو رو هم میفشرد و رگ ای بیرون زده اش نشون میداد که تا چه حد عصبانیه حتی نگاهم نمی کرد.

آرشا ویر...!

نجلا که از انتظار خسته شده بود پرسید:

من نظرم آرشاور.

پدر نجلا هم با نگاهش خواهش میکرد که چیزی نگه!

نگاهی بهش انداخت، نفسش رو با بازدمی عمیق بیرون داد و گفت:

معلومه خسته ای، بمونه واسه بعد.

نفسی از سر آسودگی کشیدم، نجلا گفت:

الان بگو.

با لحن قاطعی گفت:

چیز مهمی نیست، بعد ا حرف م یزنیم.

نگاه مشکوکش رو از آرشاویر گرفت و به من دوخت، انتظار هر واکنشی ازش رو داشتم.

آرام تو چرا برگشتی؟ مگه با نرگس این انرفته بودی؟

مونده بودم چه جوابی بهش بدم که آرشاویر زودتر از من گفت:

بنیامی ن صبح زود باید بیاد شرکت، گفتم بره استراحت کنه آرامو خودم م یرسونم.

نگاه مشکوک نجلا بین من و آرشا ویر می چرخید.

آرشا ویر با یه خداحافظی سرسری زودتر از من رفت بیرون وقتی داشتم م یرفتم بیرون نجلا دستم رو گرفت:

قلم: سلمه داوگر

niceroman.ir

آرشا ویر چی میخواست بگه؟

نمیدونم.

میدونی.

ای خدا چه گ یری افتادما اینم از شانس ما،

وقتی دید جوابش رو نمیدم بازوم رو رها کرد و پرسید:

جوابت به کاوه چ یه؟

بهت زده نگاش کردم، پیشنهاد کاوه چه ربطی به الانمون داشت؟

جوابم همونی بود که گفتم.

تلخ گفت:

نیکرمان

خیلی خودخواهی، حی ف ام یر که خواهر زاده ی سنگ دلی مثل تو داره اون به خاطر پدر تو به خاطر پسر عموی تو

افتاده پشت میله ه ای زندون اما تو کت م نمیگزه.

به قدر کافی دلم خون بود و با شنیدن اون حرفا بدتر شد:

_به تو چه؟! سر پیا زی یا ته پ یاز؟ هنوز نفهمیدم د ای من چه ربطی به تو داره؟

حس کردم تو چشماش اشک جمع شده!

ای خدا این تا منو مثل خودش به روان پزشکی و روان شناس و هزار کوفت و زهرمار نکشونه بی خیال ن میشه!

رفتم بیرون، آرشاویر تو ماشین منتظرم بود بدجور ازم

رنجیده بود، حق هم داشت.

خودم رو گذاشتم ج ای اون، اگه اون این حرفو به من م یزد...

و ای که حتی فکرش هم وحشتناک بود!

باید از دلش در م ی آوردم سوار شدم، هنوز درو کامل نبسته بود که گازش رو گرفت و ماشین از جا کنده شد

کمر بندم رو بستم، خدایا خودم رو به تو سپردم، زنده برسیم صلوات!

_آرشاویر؟

جواب نداد:

_عزیزم؟

بازم جواب نداد:

_ عشقم؟

نگاهش همچنان دلخور بود طاقت نگاه دلخورش رو نداشتم.

_ آرشا ویر من معذرت میخوام، اصلا بچگی کردم تو بزرگ باش و ببخش، مگه نشنیدی میگن بخشش از بزرگان است به جون خودم حالیم نبود چی دارم م یگم مرگ خودم نفهمی..

با خشم کنترل نشده ای دادی که زد از جا پروندم:

_ ساکت شو دفعه ی آخرت باشه که جون خودت رو قسم میدی، فهمیدی؟

سرم داد زده بود اما به جای ناراحت شدن شور و شعف خاصی تو دلم رخنه کرده بود و لبخند مح وی رو لب هام جا خوش کرده بود، حقا که دیوونه شده بودم!

_ ساکت نمیشم، تا نبخشیم ساکت نمیشم..

نیکس رومان

نیم نگاهی بهم انداخت با یه چشمک ادامه دادم:

— آخه مرد من خودت که میدونی طاقت ناراحتیت رو ندارم.

حس کردم اخم اش کمی از هم باز شده.

— آرشا ویرم؟

سرعتش رو کمتر کرده بود، آرام نیستم آگه نتونم آرومت کنم.

— راستی آرشا دقت کردی اسمامون چقدر به هم میان، آرام و آرشا ویر.

چپ چپ نگام کرد که خندیدم:

— اوه اوه یادم رفته بود که نباید اسم جنابعالی رو بشکنم، خب جناب آرشا ویر سرمد این بنده ی حق یرو عفو میکنی؟ بازم سکوت کرده بودم، میدونست سکوتش دیوونه ام میکنه میخواست تنبیه ام کنه.

لب برجیدم و گفتم:

— بله دیگه نازکش داری چرا ناز نکنی؟

تا وقتی رس میدیم ح تی یک کلمه هم باهام حرف نزد:

_ آرشا ویر؟

_ پیاده شوری دیم.

خواستم بگم کور که نیستم م یبینم رسی دیم اما نگاهم رو با ناراحتی ازش گرفتم درو باز کردم همین که پامو گذاشتم بیرون پ یاده شم دستم رو گرفت و کشید که باعث شد محکم پرت شم تو ماشین.

فاصله اش رو باهم کمتر کرد، صورتش نزد یک صورتم بود تو چشمام نگاه کرد و لب زد:

_ دفعه ی آخرت باشه که اون حرف زدی، حتی شوخی شم قشنگ نیست ت تو آروم جونمی پس عذاب جونم نش و، آتیشم نزن... باشه.

خوشحال گفتم:

_ باشه... حالا می بخشیم؟

موهامو از رو شال نوازش کرد، با دیدن لبخندش انگار جون تازه ای گرفته بودم.

_ مگه یه عاشق م یتونه از عشقش دلخور بمونه؟ لبام به خنده

کش اومد:

_ معلومه که نم یتونه ؟

دلم نمی خواست برم، میخواستم همون جا بمونم.

_ برو بخواب که فردا خسته نباشی.

از چهره ی آرشاور هم خستگی می بارید خدا حافظی کردم و خواستم پیاده شم که کیفم رو کشید:

_ جونم ؟

با جدیت و جذبہ ای که داشت شالم رو کشید جلو موهام رو پشت شال مخ فی کرد، بعد از مرتب کردن شالم گفت:

_ حالام یتونی بری.

خواستم بگم اینجا که کسی نیست، اما با دیدن یکی از مرد ای همس ایه که میخواست بره تو ساختمون چیزی نگفتم، چپ چپ نگامون کرد و رفت تو ساختمون بیشتر نگاهش طرف من بود معلوم نیست چه فکری راجبم میکنه مهمم نبود ، خواستم پیاده شم که آرشاور با حرص گفت:

نیکر رومان

_ صبر کن ای ن مر دیکه بره تو خونه اش بعد تو برو.

چشم.

با لبخند جذابی که رو لباش نشسته بود مهربون جواب داد:

چشمت بی بلا.

هزار تا مشغله سرم ریخته بود، کار ای راست و ریست کردن کارخونه جدا درس و دانشگاه جدا، خودم که تجربه ای نداشتم بیشتر رکازا رو سپرده بودم به وک یل بابا سامان درگاهی، بابا خیلی بهش اعتماد داشت مرد خوش برخورد و باشخصیتی بود بی هیچ چشم داشتی کمکم می کرد.

خبر مسموم شدن دایی بدترین خبری بود که تو اون هفته شنیدم، بالای تختش ایستاده بودم، چه به روز دا بیم اومده بود؟

چقدر لاغر و رنگ پ ریده بود مردی که روزی همه ی دخترا آرزوش رو داشتند چه به روزش اومده بود؟

آهی از سر درد کش یدم و اشکم سرا زیر شد

دست سردش رو تو دستام گرفتم که باعث شده پلکاش رو به آرومی از هم باز کنه.

آرام ت وی؟ کی اوم دی؟ نگاش نکردم

که اشکام رو نبینه! همین الان، ببخش که

بیدارت کردم.

سعی کرد به زور هم که شده لبخند بزنده.

_ اوهو چه لفظ قلم، یادت نیس قبلنا ش یرجه میزدی تو رخت خوابم و مثل دیوونه ها بیدارم میکردی؟

بی اختیار آهی از سر حسرت کشیدم، چی بگم دای؟ گذشت هی شی رینمون تو همون گذشته ها جا موند.

دستش رو به طرف چونه ام برد سرم رو بلند کرد:

_ ببینمت آرام؟

نگاهش که به چشمای اشکیم افتاد لبش رو گاز گرفت:

_ ا! دختره گنده، خجالت نمیکنی گریه میکنی؟

_ دایی؟

_ دایی و کوفت، دلم خوشه بزرگ شده.

با شصت انگشت اشکام رو پاک کرد.

_ گریه نکن، حی ف چشم ای خوشگلتن یس که گریه میکنی؟

خندید:

یه مسمومیت ساده اس، نشنیدی میگن بادمجون بم آفت نداره ؟

این یه مسمومیت ساده اس؟ دایی م یدونم که اولی ن بارت نیس، چرا آخه بهم نگفتی ؟

چیز مهمی نبود که بخوام بگم، چرا بیخود نگرانیت میکردم؟ نمیدونم چرا به غذا های زندون نمیتونم عادت کنم ؟

بغض بدی گلوم رو چنگ میزد، طاقتم طاق شده بود، این حق دایی امیر نبود ؟

چرا این قدر لاغر شدی ؟

خوبه که ،اون موقع ها یه کم شکم داشتم خدارو شکر الان آب شده،از تو چه خبر؟ خوبی؟ چکارا میکنی ؟

از جسم به آرشا ویر خبر نداشت، خجالت میکشیدم بهش بگم، البته آرشا ویر هم ازم خواسته بود چ یزی نگم، خودش هم هر وقت م یومد ملاقات حرفی نمی زد م یگفت صبر میکنیم آزاد که ،در حضور خودش از تو خواستگاری میکنم و من چقدر دلم بر ای اون لحظه پر میکشیده وقت این حرفو م یزد، از خجالت گونه هام رنگ می گرفت و اونم شروع م یکرد به دست انداختنم.

منم درگ یر درس و دانشگاه و کارخونه ام، همه چیز خوب پ یش م یره تنها ناراح تیم تویی، کاش پیشم بودی.

دستم رو گرفت و به نرمی فشرد.

_ تو خوب باشی منم خوبم، اگه آزاد بودم که زندگیم مثل قبل خلاصه میشد تو کار الان خوبه، خوردن و خوابیدن، وای لاکی بدش میاد؟

میون بغضم خندیدم، خنده ای که تلخ یش به وضوح حس میشد.

_ هیچ وقت دروغ گوی خوبی نبودی دایی!

نگاهم افتاد به موهایش که تاره ای س فید درونش خودنم ای میگرد، این تارها کی سفید شد؟

حالا میتونستم بفهمم چرا اون روزا اون قدر خودش رو غرق کار میکرد بعد از تعطیل شدن بانک م یرفت بوتیک، مامان همیشه اعتراض میکرد که چرا این همه از خودش کار می کشه یه بار در جواب گفت:

_ خودم رو تو کار غرق میکنم که کمتر فکر و خ یال کنم.

اون روز نه من و نه من مامان هیچ کدوم نتونستیم این حرفش رو درک کنیم اما حالا میدونستم منظورش از فکر و خیال عشق یک طرفه ای بود بود که سرانجامی نداشت.

این از حال اون روز هاش و اینم از الانش که افتاده پشت میله ه ای زندون.

دایی امیری که حت ی یه بار هم از جل وی در زندان رد نشده بود، اما الان...

این حق داییم نبود، به والله که حقش نبود! با دکتری که وی زیتش کرده بود حرف زدم میگفت وضع ی ت

معدده اش داغونه ب اید هرچه زودتر پیش دکتر متخصص بره و به طور ج دی تحت درمان باشه!

با فکری درگ یر تو پیاده رو قدم میزدم، نزدیک عید بود ونسی م م لایمی که می وزید شالم رو به بازی گرفته بود، همه جا ب وی عید میومد.

تو چهره ی همه ی آدمای سرخوشی رو میشد دید، اما پس چرا من خوشحال نیستم ؟ سه روز گذشته بود و امروز روزی بود که باید جواب نه ای کاوه رو میدادم ،یه طرف آرشاویری بود که ح تی فکر جد ایی ازش شکنجه گر روح و روانم بود.

و یه طرف د ایی ام یرم بود که دیگه طاقت تو زندان بودنش رو نداشتم.

صداش تو سرم اگو شد:

(راستش رو بخوای دیگه خودمم خیلی خسته شدم.... نمی دونم چرا به غذا ه ای زندون نمیتونم عادت کنم)

دلم آتیش گرفت، صدای تو سرم فریاد میزد آرام خودخواه نباش، تا کی ب اید تو زندون بری ملاقاتش؟ حالا که میتونی کاری واسش انجام ب دی پس چرا دریغ میکنی ؟

و صدای دیگه ای فریاد میزد پس آرشاویر چی ی؟ عشق خالصی که نثارت کرده چی ؟ سرم با دو دستم

گرفتم، حس میکردم دارم دیوونه میشم

رو جدول کنار خیابون نشستم، زنی که از اونجا رد میشد نم یدونم حال و روزم رو چطور دید که پرسید:

خانم خوبی؟ اتفاق ی افتاده ؟

جواب ندادم و بی حرف نگاش کردم، تو صورتت دقیق شد:

— کمکی از دستم بر میاد خانم؟

— م یونی دا بیم رو آزاد کنی؟

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

زن با تعجب نگاه میکرد، لابد فکر میکرد دیوونه ام؟ ش ایدم درست فکر میکرد!

بعد از کمی راهش رو گرفت و رفت، چهره ی دای که با تموم غصه ها و درد ای ی که روزگار بهش تحمیل کرده بود بازهم لبخند میزد از ذهنم بیرون ن می رفت گوشیم رو که صد ای زنگش رو اعصابم خط میکشید از توک یفم در آوردم و نگاه می صفحه اش انداختم کاوه بود، بدون اینک ه جواب بدم ذل زده بودم به صفحه ی گوشیم و نفهمیدم کی خاموش شد.

بعد از کمی که تو اون حالت نشسته بودم بلند شدم دیگه تعلل ج ایز نبود، بعضی وقت ها به خاطر کسای که دوستشون دا ری م باید از خودمون بگذریم، و آرزو هامون رو چال کنیم!

نمیتونستم ببینم تنها کسی که از خانواده ام مونده تو زندونه! باید از خودم م یگذشتم به خاطر کسی حتی از خودمم بیشتر دوستش داشتم تصمیم م رو گرفته بودم، اما نباید بی گذار به آب میزدم.

قلبم میخواست از جا کنده بشه، قطره های اشک صورتم رو خیس کرده بود.

چه سخته اون لحظه ای که دلت بر ای خودت م یسوز ه!

دلم بر ای خودم بر ای آرشا و یرم بر ای تموم آرزوه ای که ه مین جا چالشون کردم میخواست خون گریه کنه،

پایان

بر ای تاکسی که از اون جا رد میشد دست تکون داد م

تو بهشت زهرا با لای قبر مامان و بابا اشک می ریختم و با سنگ سردشون درد و دل میکردم.

نمیدونستم تصمیمم درسته یا نه؟ حتی به این فکر نمی کردم که با قبول کردن پیشنها د کاوه قراره بعدش چی پیش بیاد فقط و فقط به فکر آزادی دایی بودم.

گوشیم که زنگ خورد به خودم اومدم، هوا تاریک شده بود و هیچکس اونجا نبود.

ترس وجودم رو گرفت، یه دختر تک و تنها تو قبرستون تاریک و سوت و کور، وهم انگیز نبود؟

نگاهم به صفحه ی گوشیم افتاد آرشاوی ر بود، با دیدن اسمش که هنوز هم فرشته ی نجات ثبت بود گریه ام شدت گرفت.

خدایا... یعنی قراره دیگه نداشته باشمش؟

گوشیم خاموش شد اما همون لحظه دوباره زنگ خورد هر کاری میکردم هق هق گریه ام بند نمیومد.

نمیدونم برای چند باری بود که گوشیم زنگ میخورد، صدام رو صاف کردم نمیخواستم بفهمه گریه کردم به محض جواب دادنم طنین صدای بم و گیراش به گوش رسید:

... کجایی تو آرام؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی.

با شنیدن صدای نگرانش بغضم شدت گرفت.

... چرا چیزی نمیدی، یه حرفی بزن... آرام کجایی؟

نگاهم که به قبرستون تاریک افتاد، خوف کردم.

با ترس بلند شدم، صدام از زور ترس می لرزید:

... قبرستونم، آرشا ویر بیا دنبالم من میترسم.

با صدای بلن دی گفت:

_ قبرستون؟ ای ن ساعت؟

_ من م یترسم بیا دنبالم.

زود گفت:

_ همین الان م یام، نترس نگاهبان اونجاست، منم تو راهم.

قبل از این که قطع کنه زود گفتم:

_ قطع نکن من م یترسم.

تا وقتی که رسید، باهام حرف م یزد تا کمتر بترسم،

کنار ماشین ایستاد ه بودم، نمیدونم از ترس بود یا از تصمی می که گرفته بودم مثل بید میلرزی دم،

بطری آب معدنی رو از تو ماشین برداشتم.

_ دهنیه، اگه نمیخوای صبر کن از سوپ ری...

نیکرمان

بی توجه به حرفش آب رو سر کشیدم، تا کمی از التهاب درونم کاسته بشه، سنگینی نگاه مواخذه

گوشو، رو خودم حس میکردم

با یاد آوری تصمی می که گرفته بودم، اشک صورتم روخی س کرد.

لب باز کرد تا حرفی بزنه، که با دیدن اشکام منصرف شد، ش ای د فکر می کرد که گریه ام به خاطر مرگ پدر و مادرمه، از درد یت یمیه، اما نه! این فقط یه دلیلش بود

نگاهش رنگ دلسوزی و غم گرفت، غمی که مشترک بود خدا یا یعنی قراره دیگه نداشته باشمش؟

دیگه تاب نیاوردم، دلم آغوش گرمش رو میخواست، بیشت راز هر لحظه و هر ساعتی به آغوشش نیا ز داشتم، تک تک سلول های بدنم این نیا زروف زیاد میزد.

نمیدونم چی شد که اختیار از کف دادم و پا گذاشتم رو هر چی اعتقاد و خط قرمز، خودم رو تو آغوشش انداختم و بی صدا گریه کردم.

سرمو رو قلبش گذاشتم، صدای تپش های قلبش قشنگ ترین آواز عالم بود برام، بوی عطر تلخش روبه مشام کش یدم.

آرشاویر هیچ حرکتی نمیکرد انگار سُکه شده بود، به خودش اومد، انگار میدونست به آغوشش نیا ز دارم که بی تعلل دستاش رو دورم حلقه کرد رفته رفته حلقه ی دستاش رو محکم تر میکرد، شالم رو کنار زد و بینش رو تو موهام فرو کرد نه تنها آرام نشدم، بلکه آغوشش بدتر به حال خرابم دام ن زد.

تو خودت فرو نری ز آرامم، حرف بزن باهام شاید آرام بشی قرار نبود گریه کنی؟ میدونی که من طاقت اشکات رو ندارم.

اشکام رو پاک کردم و بدون گفتن کلامی از آغوشش بیرون اومدم، خجالت می کشیدم نگاش کنم.

با مهربونی پرسید:

_ آروم شدی ؟

آروم نبودم، آشوب بودم، اما سعی کردم لبخند بزنم، سری به عنوان آره تکون دادم شالم رو مرتب کرد درماشین رو باز کرد وبا لبخن دی که چال گونه هاش رو به نمایش گذاشته بود گفت:

_ سوار شو که قراره بریم یه غذای مشته مهمون من باشی .

با این فکر که امشب آخرین شبیه که با همیم ثانیه به ثانیه ی اوقاتم تلخ که هیچ از زهر هم یه چیزی اون ور تر بود سر می زشام نشسته بودیم و آرشا ویر مهربون تر از همیشه از هر دری حرف میزد، تا از این حال و هوا بیام بیرون.

با حسرت نگاهش کردم و آه کشیدم، چی میگفتم؟ میگفت م از بس خوبی می خوام ازت جدا شم

نه نمیخواست مامشب هیچ حرفی بهش بزنم، نمی تونستم!

گوشیم که روی میز بود زنگ خورد، اسم وک یل سامان درگاه که بدون هیچ پایشوند و پسوندی سامان ثبت کرده بودم رو صفحه خودنمایی میکرد.

زیر نگاه سنگین آرشا ویر جواب دادم که گفت:

_ سلام چرا امروز نیومدی؟ برای اخذ جواز تاسیس (طرح توجیهی) کارت ملیت و شناسنامه ات لازمه؟

اون موقع ها هم ی ه جورایی دست راست بابا محسوب م ی شد بی حال جواب دادم.

سلام، فردا میام باهم حرف میزنیم.

با شنیدن صد ای گرفته و بی حالم پرس ید:

چیزی شده؟ خوب ی ؟

چه زود رسمی صحبت کردن رو گذاشته بود کنار، با همون لبخند کمرنگی که رو لبم نشسته بود جواب دادم:

ممنون چیزی نیست، خوبم.

امیدوارم که همین طور باشه، باشه پس خداحافظ فردا می بینمت.

بعد از خداحافظی گوشیم رو گذاشتم رو میز.

آرشاو یر با کنجکاوی نگاهم میکرد:

کی بود ؟

وک یل.

چکارت داشت ؟

صد ای ف ریاد زد، از الان شروع کن ناسازگاری رو.

صدام رو بردم بالا:

_آرشا ویر خسته ام کردی، بای د سر هر چ یزی بهت جواب پس بدم؟ متنفرم از این حساسیت های ب
یش از حدت، چرا نم یفهمی داری اذیتم میکنی؟

safame.d

niceroman.ir

تو دلم برای خود ب یچاره ام هق زدم، ببین کارم به کجا رسیده بود منی که برای حساس شدن هاش هم حتی دلم
می لرزید الان اینجوری سرش داد میزد م آرشاو یرشکه نگاهم میکرد.

روی نگاه کردن بهش رو نداشتم، نگاهی به اطرافم انداختم همه ی حواس ها به طرف مردی بود که گ یتار به دست
داشت اهنگ روزبه بمانی (کجا بای د برم) رو میخوند.

و خوندنش سوزی بود که قلبم رو چاک میداد، نمک میشد و سوزشش رو بیشتر میکرد!

"کجا ب اید برم یه دنیا خاطره ات تو رو یادم نیاره..."

کجا بای د برم که ی ک شب فکر تو منو راحت بذاره..."

چه کرده ام با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره..."

محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره... .

کجا بای د برم که تو هر ثانیه ام تو رو اونجا نبینم...؟ کجا بای د برم

که بازم تا ابد به پ ای تو نشینم...؟ قراره بعد تو چه روزایی رو من تو

تنه ای ی ببینم...

نیکرمان

دیگه هر جا برم چه فرقی میکنه از عشق تو همینم....

اشکی که چکید رو زود پس زدم، خداااا کمکم کن یه راه بذار پیش روم راهی که به جدایی ختم نشه، راهی که به از خود گذشتن ختم نشه تو نگاه آرشا ویر ناراحت ی داد میزد اما چیزی نمی گفت شایدم داشت به این فکر میکرد که زیاده ر وی کرده یا من زود از کوره در رفتم ؟

طاقت ناراحت یش رو نداشتم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_ آرشا ویر من معذرت ...

نداقت جمله ام رو تموم کنم:

_ بیخیال حق بات و یه شاید من زیادی حساسم، اما باور کن نمیخوام اذیت کنم رو کسی که دوستش دارم حساسم و این دست خودم نیست.

بعد از زدن این حرف از گارسونی که رد میشد صورت حساب رو خواست ناراحت شده بود اما به روی خودش نم یآورد.

تو ماشین در ح ینی که رانندگی م یکرد پرسید:

_ نمیخوای حرف بزنی ؟

_ از چی ؟

_ از اون چیزی که ناراحتت کرده.

خیره به خیابونی که به خاطر عید شلوغ بود جواب دادم:

امثال اولین سالی ه که بدون هیچ یک از اعضا ای خانواده ام تح و یل م یشه، نه پدر و مادرم و نه دا ییم!

دایی رو با تحکم ب بیشتری گفتم، تا شای د حرفی که در جواب میزنه کورس وی امی دی باشه توی این نا امی دی بازار، مثلاً بگه دایی امیر آزاد میشه، نمیدونم یه حرف امیدوار کننده که از تصمیم منصرفم کنه.

اما تنها واکنشش ق یافه ی ناراحتی بود که به خودش گرفته بود، با لبخند حزینی جواب داد:

منم امسال دیگه خاتون رو کنارم ندارم، اما خداروشکر م یکنم تو هستی.

چه سالی بود امسال سال از دست دادن ها. ..

با دیدن خیابون، با تر دید پرسیدم :

م یریم بام ؟

آره یه سوپر ایز کو چیک دارم برات.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد از توک یف دستیم آوردمش بیرون،

کاوه بود، نگاه آرشاو یر سمت گوشیم کش یده شد هول کرده گوشیم رو خاموش کردم و اندختمش تو کیف م

اخم ای آرشاویر درهم شده بود، خدایا یعنی اسم کاوه رو دید؟ منتظر بودم حرفی بزنه اما چیزی

نگفت، انگار اسمش رو ندیده بود؟ معلوم بود که جلوی خودش رو گرفته تا نپرسه کی بود و چرا

جواب ندا دی؟ ** *

شب از نیمه گذشته بود و خواب با چشما ی من بیگانه، به حلقه ی تک نگین توی دستم که حتی توی تاریکی اتاق هم برق میزد نگاه کردم، و یاد حرف آرشاویر افتادم.

حلقه ی اصلی نیست، اما این و خریدم تا همه بدونند صاحب داری نگاه چپ ندازن بهت که اون موقع خودم چشماشون رو درم یارم.

چرا نتونستم حرف بزنم آخه؟ الان چطور این حلقه رو برگردونم؟

پلاک گردن بندم رو لمس کردم، دومین هدیه ی امشبش! پلاکش یه ماه پرنگین خوشگل بود که کنارش یه ستاره کوچیک هم بود.

صداش توی گوشم پیچید:

توی یه ماه پر نوری توی دنیای تاریک من.

چه زیبا برام خوند:

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی اندوه بزرگ یست زمانی که نباشی...

میگن درد از هر طرف بخونی درده، اما درد داریم تا درد...

بعضی از دردا تا ذره ذره ی قلبت رسوخ میکنن د

جوری که انگار قصد جونت رو کردند و تا به هدف نرسند بی خیال نمیشنند، نمیدونستم اسم تصم یمم رو چی

بزارم، حماقت یا از خود گذشتن؟

خدای ااگه حماقته یه راه بذار پ یش روم، راهی که به جد ای ی ختم نشه.

اما دریغ از حتی یک نشونه، یا ب اید قبول میگرد م یا دایی تو زندون آب خنک میخورد میل عجیبی داشتم که سرم رو بکوبم به دیوار.

از منشی که پشت میز نشسته بود پرس یدم:

آق ای مهرآرا تو آتاقشه ؟

با هزار افاده به خودش زحمت داد تا سر بلند کنه و نگام کنه، نمیدونم این منشی ها چرا اکثرا اینجورین؟ اون از منشی جدی د آرشاو یر، یه جوری نگام میکنه که انگار اریش رو بالا کشیدم یه آبم روش.

منظورتون حاج آقااست ؟

خواستم بپرسم مگه چند تا آقای مهرا آرا تو این خراب شده داریم، که یاد کاوه افتادم.

آره، حاج آقا.

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

الان ساعت ملاقات نیست.

میدونستم پدرش از طریق کاوه منوم ی شناسه، مطمئن بودم از پیشنهادش خبر داره.

_ بگو آرام ک یانی اومده.

_ گفتن کسی رو راه ندَم.

کلافه رو یکی از صندلی ها نشستم و شماره ی کاوه رو گرفتم، انگار رو گوشیش خوابیده بود که همون لحظه جواب داد:

_ به آروم خانم...

_ حرفش رو قطع کردم:

_ تو شرکت میخوام پدرت رو ببینم، زنگ بزن بگو بهش.

_ چی؟ اونجا رفتی چکار؟

_ نمیخوام بی گدار به آب بزنم، میخوام از صحیحیت حرفات مطمئن ش م!

صد ای پوزخندش روشنیدم:

_ کاوه هیچ وقت رو هوا حرف نمی زنه، اما حرفی ن یست الان زنگ م یزنم بهش.

مغرور خود شیفته!

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

منتظرم.
safaeid

بعد از کمی تلفن روی م یز زنگ خورد، منشی فوراً جواب داد.

بفرما بید حاج آقا...

چه حاج آقا ای هم میکنه!

باشه الان میفرستمشون.

همون لحظه زنی که بهش میخورد بیست و نه یا سی سالش باشه از اتاق اومد بیرون، هزار قلم آرایش کرده بود، بوی عطر تندش اونجا رو گرفت، یه نگاه اجمالی به دور و اطرافش انداخت گویا میخواست مطمئن باشه کسی نیست وقتی خیالش راحت شد رفت بیرون.

یعنی دخترش بود؟ کاوه که میگفت خواهر نداره پس این کی بود؟ نکنه اینم مثل پسرش...
نیکرمان

با صدای منشی که میگفت برم داخل، کنجکاوی رو گذاشتم کنار و رفتم تو اتاق،

پدر کاوه شبیه به خودش بود، با این تفاوت که پیر شده بود و چهره‌ی جا افتاده‌تری داشت، جواب سلامم رو داد و اشاره کرد که بشینم در مورد پیشنهاد کاوه حرف زدیم، هر چند که میدونستم خودش خبر داره.

میخوای مطمئن شی؟ پس یه لحظه صبر کن.

گوشیش رو برداشت شماره‌ی او رو گرفت و منتظر موند:

سلام از ماست حاجی، خویین، خانواده خوبین؟

بعد از یه احوال پرسشی بلند بالا بلاخره راضی شد بره سر اصل مطلب:

غرض از مزاحمت اینه که میخواستم درباره‌ی پرونده‌ی امیر بیاتی چندتا سوال ازتون بپرسم.

وقتی فهمیدم داره با قاضی پرونده‌ی دایی حرف میزنه گوشام تی زد اما از کجا فهمیده بود قاضی پرونده کیه؟ مثل اینکه قبل از پیشنهاد فکر همه جاش رو کرده بودن د بعد از اینکه گوشه‌ی رو قطع کرد منتظر چشم دوختم بهش:

هیچ کاری نشد نداره، این دومین دادگامیه که برگذارم یسه توفیق آدم سر سخته، اما نه اون قدر سخت که با پول

نشه کاریش کرد، روی منم زمینندازه، با حکم جریمه‌ی نقدی خیلی راحت میتونه داییت رو آزاد کنه، حالا نظرت

چیّه؟

چرا این کارو میکنی؟

نگاهش که به حلقه ی توی دستم افتاد پوزخند زد توی چشمش تنفر رو میشد دید:

niceroman.ir

safameid

خوبه پس حلقه هم خریده واست.

این جواب سوال من نبود.

دستاش رو تو هم قلاب کرد و گفت:

بعد از عم ری پسر عاشق شده نباید کمکمش کنم به عشقش برسه؟

اما تفری که تو چشمش سوسو میزد خلاف حرفش رو ثابت میکرد، از خودم بدم اومد از اینکه از طریق من میخواستند

غرور آرشاویرو بشکنند، از خودم بدم اومد از اینکه این همه احساس عجز میکردم.

انگار علقم به دو قسمت تقسیم شده بود، یه قسمتش فریاد میزد آرام بلند شو برو، این کارو با آرشاویرو نکن، این کارو با

عشقت نکن، و یه قسمت دیگه با یاد دای ی که هنوزم رو تخت بیمارستان بود میگفت نه کار درست همینه سرم از

این همه فکر میخواست منفجر بشه.

دختر خوب و عاقلی به نظرم یای، کاوه خیلی تعریف رو کرده معلومه واقعا دوستت داره فکر کنم بتونی سر به راش

کنی.

حالم از این حرفا داشت بهم میخورد، بلند شدم و با خدا حافظی که خودم

به زور شنیدم اونجا رو ت رک کردم.

میگن دل شکستن کفره، نمیخواستم دل بشکنم اونم دل کسی که دوستش داشتم ...

و از طرفی هم وجدانم قبول نم یکرد حالا که میتونستم کاری واسه دایی انجام بدم بیخیال باشم،

گیر کردن بین این دو راهی داشت منو از پا در می آورد کارم فقط شده بود گ ریه و زاری شیطون بدجور تو جلدم فرو رفته بود.

حماقت که شاخ و دم نداشت، انگار همه چیز دست به دست هم داده بودند تا من پیشنهاد کاوه رو قبول کنم.

دایی اونقدر م ر یض بود، که دیگه حتی خبری از لبخند ه ای زوری ش هم نبود زخم معده اش امونش رو ب ریده بود، چهره ی جمع شده از دردش از جلوی چشمم کنارن می رفت.

دوباره با آرشا و یر درباره ی د ائی حرف زدم عصبی شد و اینبار آب پاک ی رو ریخت روی دستم:

_ درسته، دوستت دارم خیلیم دوستت دارم اما این باعث ن میشه کاری که بر خلاف وجدانمه انجام بدم آسمون به زم ین برسه من کاری که م یدونم درست ن یست ت رو انجام نمیدم پس دیگه خواهش ا در این باره باهام حرف نزن آرام.

با غم و نا امی دی نگاهش کردم:

_ این حرف آخرته ؟

_ حرف من هیچ وقت دوتا نمیشه.

کاش هیچ وقت اون جویری با قاطع ی ت حرف نمیزدی و کاش من هیچ وقت اون تصمیم احمقانه رو نمیگرفتم الحق که کاوه هم آدم زرنگی بود جویری با حرفاش مغزم رو شست و شو داده بود که هیچ چیز حالیم نبود.

اونقدر که به هیچ چیز نمیتونستم فکر کنم و

با جهل تمام، پیشنهادش رو قبول کردم، نمی خواستم همه چیزیه وی شه یه مدت بود که با آرشاویر سر ناسازگاری گذاشته بودم و کوچک تری ن حرف یا کاری رو بهونه میکردم واسه دعوا، آرشاویر بیچاره هم بدجویری از دستم کلافه بود.

هوا بارونی بود گوی آسمون هم میخواست به حال من دل شکسته خون گریه کنه، تو کافی شاپ با آرشاویر قرار گذاشته بودم تا همه چیز و بهش بگم،

هر لحظه ای که می گذشت برام هزار بار سخت تر از جون کندن بود اونقدر گریه کرده بودم که حد نداشت، اما با این حال باز هم چشمه ی اشکم خشک نمیشد و دائم خیس قطره های لجوج رو، روی گونه هام حس میکردم.

جعبه ی حلقه رو تو دست ای عرق کردم فشردم، پیشخدمتی که برای گرفتن سفارش اومده بود با تعجب به صورت خیس از اشکم نگاه میکرد،

من قبل از شکستن غرور آرشاویر قلب خودم رو به هزار تکه تقسیم کرده بودم و با بی رحمی هر چه تمام تر از روی خودم گذشته بودم.

آرشاویر اومد، انگار میدونست که حرف ای خوبی در انتظارش نیست نگرانی رو میشد تو صورتش خوند اشکام رو زود پاک کردم تا نبینه و نفهمه حال خرابم رو!

چیزی که از قبل آماده کرده بودم رو تو ذهنم ردی ف کردم. هر جمله ای که می گفتم، راه نفس کشیدن رو بدتر از قبل برام دشوار میکرد.

به زور جلوی خودم رو گرفته بودم که گریه نکنم.

از گفتن بهونه های بنی اسرائیلی که ردیف کرده بودم اونقدر شرمم میشد که م یخواستم زمین دهن باز کنه و منو بلعه.

بهش گفتم تو یه آدم متعصبی که با حساسیت ه ای بیش از حدت محدودم میکنی، من میخوام آزادانه زندگی کنم و تو دلم نال یدم اگه با تو بودن اسارته، پس چه اساراتی والاتر و زیبا تر از این.

کافه رو دلم میخواست رو سرم خراب کنه، اصلا بلند شه و جلوی چشم همه کتکم بزنه و بگه ای ن حماقت رو نکن، اما این جوروی سرد و بی روح نگام نکنه،

از سردی نگاهش همه ی وجودم یخ بست، حالا که به اون روزا فکر میکنم می بینم کارم حماقت نبود،

بلکه از حماقت هم گذشته بود، با دست ای خودم گور خودم رو کنده بودم و نه تنها خودم رو بلکه تمام آرزو هامو، توش چال کرده بودم، خدا واسه هیچکس همچین روزی رو رقم نزنه، بدون اینکه بدونم تقدیر چه چیزی رو واسم رقم زده با خودم گفتم دیگه تموم شد آرشاو یرم رو تموم زندگیم رو برای هم یشه از دست دادم.

با دیدن چشمای به خون نشسته ی آرشاو یر و نگاه ناباورش تازه به عمق گن دی که اسمش گذاشته بودم از خود گذشتگی پی بردم من نه تنها از خودم بلکه با پستی از روی آرشاو یر هم گذشتم پشیمونی بدجورگ ریبانم رو گرفت.

حسی شبیه به خلأ و پوچی بهم دست داد و یا صد پله بدتر از اون، حسی که خیلی خیلی بد آزارم میداد حسی که نم یدونم چطور توصیفش کنم،

بالتر از سیاهی حال اون لحظه من بود، پشیمون بودم اما حلقه ای که برگردونده بودم بهم دهن کجی میکرد و داد میزد که کار از کار گذشته،

گیریم حرف میزدم چی میگفتم بهش؟ میگفتم همه اش یه شوخی مسخره بود؟ باورش امکان پ ذیر بود؟

اگه م یگفتم به خاطر پیشنهاد کاوه است، که خیلی بدتر از الان میشد،

عمر اگه منو میبخشید، یاد این حرفش افتادم که می گفت آدمی که حتی به فکرش هم جدایی از عشقش

خطورکنه رو نب اید بخشید، چه برسه به این که بخواد اقدامی هم انجام بده، حالا کارش هر دلیلی هم داشته باشه چه تضمینی هست که این آدم فردا روز واقعا ترک نکند؟ حالا من جدا از فکر جدایی حتی حلقه اش رو هم برگردونده بودم.

امکانش بود منو ببخشه؟ دلایلم رو بشنوه که مطمئن ا بدتر میشه.

حالم از خودم بهم میخورد، معده ام میسوخت و حالت تهوع امونم رو بریده بود با عجز نگاهش کردم دستش رو که روی میز بود جوری مشت کرده بود که رگاش زده بود بیرون، چشماش رو که حالا شده بود دو کاسه خون با بهت به حلقه دوخته بود،

بعد از کمی سرش بلند و نگام کرد، نگاه ناباورش از صد تا سیلی هم بدتر بود شکستنش رو به چشم دیدم، کاش حرف میزدم کاش همه چیز و بهش میگفتم و التماسش میکردم منو ببخشه، اما نکردم انگار رو لب هام قفل زده بودند سکوتش عذابم میداد، سکوت نکن آرشاور، دعوا نکن، تحقیرم نکن، هر کاری دوست انجام بده به والله که من را ضعیف ترم، اما سکوت نکن

"به یزدان که گر ما خرد داش تیم کجا این سرانجام بد داش تیم؟"

بعد از سکوتی که هزار بار برام بدتر از سیلی بود لب باز کرد و فقط یک کلمه پرسید:

چرا؟

صدای غرش آسمون از جا پروندم، انگار آسمون هم میخواست سرم فربانگ بزنه

تر شدن چشماش رو به وضوح دیدم، اما حتی یک قطره اشک هم نریخت، به خودم لعنت فرستادم...

خودم کردم که لعنت بر خودم باد.

چرا نامروت؟ اون همه ی ادع ای عاشق یت واسه چی بود؟ باور کنم که همه اش دروغ بود؟

قلبم ف ریاد کشید، نه باور نکن من کنار تو بیشتر از همیشه و هر لحظه ای خود واقعیم بودم

طاقت نیاوردم لب باز کردم تا حرف بزوم اما با جمله ی که گفت، بند قلبم پاره شد:

تموم شد، دیگه همه چیز تموم شد.

حس کردم قلب منم تپیدنش رو تموم کرد!

تو نه تنها منو بلکه غروم رو تمام باورم رو قلبم رو درهم شکستی، هر دلیلی هم که داشته باشه اما سزای اون همه عشقی که پات ریختم این نبود لعنتی.

با دیدن چشمای به غم نشسته اش ن میدونم برای چندم ین بار بود که به خودم لعنت فرستادم و نمیدونم برای چندم ین بار بود که قلبم از جا کنده شد، قلبی که میخواستم از حرکت ب ایسته، وق تی هیچ دلیلی واسه تپیدن نبود پس همون بهتر که با یست ه.

من چه کردم با ای ن مرد؟

آرشاویری که سر مرگ خاتون اشکش رو ندیدم الان چشماش می درخشید!

فکش منقبض شده بود و نفس هاش تند و عمیق:

نه می بخشمت و نه فراموشت میکنم.

با این حرفش تاب نیاوردم و صورتم خیس اشک شد، اما بی توجه بلند شد و کتفش رو از روی میز برداشت و رو شونه هاش انداخت ناراحتی تو صورتش دادم یزد، ام رفت خسته تر از همیشه!

خدایا من چه کردم با این مرد؟

اون لحظه برام حتی از لحظه ای که متوجه خیانت ما زیار و ترنم شدم صد پله بدتر و سخت تر و طاقت فرسا تر

بود.

جمله ای که قبل از رفتن بهم گفت هرگز فراموش نکردم و نمیکنم، تو چشمم ذل زد و با لحن بی نهایت غم یگینی گفت:

اگه دل کندن آسون بود، فرهاد دل کوه رو نمیکند دل م یکند.

رفت و جای خالی ش انگار میخواست روح رو از بدنم جدا کنه و من نمیدونم تا چه حد موفق بود؟

رفت بدون اینکه حتی یک کلمه توضیح بخواد!

رفت ولی بوی عطرخوشش همچنان تو اون فضا ای دلگیر نشسته بود،

نفس عمیقی که برای به سینه فرستادن عطرش کشیدم مصادف شد با های های گریستنم،

صدای رعد اومد و پشت بندش صدای برخورد قطره های بارون به درشیشه ای کافه، یه روز بارونی دیگه و یک

خاطره ای تلخ تر از زهر دیگه!

نیکو

نفرتم از بارون بی شتر شد، چون هیچ خاطره ای خوبی برام به ارمغان نداشت

توی یه روز بارونی پدر و مادرم رو از دست داده بودم، توی یه روز بارونی متوجه خیانتما زیار و ترنم شدم و امروز این روز بارونی که مصادف شد با جدایی از عشقم!

هر چی بود یه مشت خاطره ی تلخ بود که یاد آوریش حقی طعم دهانم رو هم گس میکرد

بی توجه به نگاه خیره ی اطرافیان از کافه زدم بیرون، تحمل اون فضای خفقان آور رو نداشتم.

یاد روزی که فهمیدم ما زیار و ترنم بهم خیانت کردند افتادم.

اون روزم مثل امروز بارون می بارید و مثل امروز با حالی خراب از کافه زده بودم بیرون اما حال خراب اون موقعه ام کجا و حال خراب الانم کجا که صد پله بدتره، تموم خاطراتم با آرشا ویر مثل یه فیلم از جلوی چشمم رد میشد.

اولین دیدار که از دست دوتا پسری که مزاحم شده بودند نجاتم داده بود و به ترتیب، دیدارهای بعدی

روزی که از گذرگاه افتاده بودم پاین و مرگ رو تو چند قدم حس میکردم و دقیقا لحظه ای که شاخه

شکست و آرشا ویر نجاتم داده بود

من حتی جونم رو مدیونش بودم اما اینجوری گذاشته بودم تو کاسه اش.

حالم خراب بود، خیلی خراب اونقدری که نمیدونم خیلی رو چطور بنویسم که واقعا خیلییی خونده بشه.

به آسمون بارونی نگاه کردم.

"باز باران بی ترانه بی بهانه میخورد

بر سقف قلبم باورتش اید نباشد

خسته است این قلب تنگم"

اشکام و قطره های بارون صورتم رو خیس کرده بودند.

حرفاش تو سرم تکرار میشه و قلبم فشرده تر.

(زندگی با من خوب تا نکرد آدمایی که دوستشون داشتم رو از من گرفت و بارها زمینم زد...)...

الهی بم یرم واسه دل پر دردِت، بهترین م

خواستی همدرد باشم اما افسوس که همدرد نبودم بلکه خودم درد شدم

هوا داشت تاریک میشد، گوشیمو که نم یدونم برای چندمین بار بود زنگ میخورد از تو کیفم در آوردم کاوه بود، با دست لرزونم زدم رو اتصال و قبل از این که چیزی بگه پرسیدم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

salamid

_ دا بیم کی آزاد میشه ؟

متعجب پرسید:

_ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟ حالت خوبه؟ چرا صدات گرفته است؟

باگ ریه داد زدم:

_ چون توی پست فطرت به هدفت رسیدی، چون از آرشا ویرجدا شدم خوشحالی نه؟ حالا برو این خوشحالی رو با پدرت جشن بگیر.

زود گفت:

پاپی رمان

_ باشه آروم باش چرا داد میزنی؟ بگو الان کجایی پیام دنبالت؟

— لازم نکرده فقط بگو دا بیم کی آزاد م یشه ؟

پوف کلافه ای کشی د و با کمی مکث جواب داد:

— بعد از عقد.

عصبی داد زدم:

— چی داری میگی تو ؟

— آروم باش، مگه من گفتم هر وقت با آرشا ویر بهم زدی دا بیت آزاد میشه؟ قول و قرارمون این بود ؟

هر لحظه ای که میگذشت بیشتر به عمق گندی که زده بودم پی می بردم با

عجز گفتم:

— بین کاوه همین الانم اگه آرشا ویر بفهمه من به خاطر تو دست رد بهش زدم به قدر کافی غرورش له م یشه...

نیکرمان

حرفم رو قطع کرد:

تو فکر میکنی فقط به خاطر نقشمه که میخوام باهات ازدواج کنم؟

پس چی؟

من هیچ وقت به خاطر دشمنیم رو زندگی خودم قمار نم یکنم، اگه گفتم میخوام باهات ازدواج کنم فقط و فقط به خاطر اینکه که از همون روز اولی که دیدمت ازت خوشم اومده بود.

از کجا معلوم فریب م ندی، از کجا معلوم بعد از عقد دا بیم آزاد شه؟

این کار واسه پدرم به راحتی آب خوردنه، خوبه جلوی چشمای خودت به توفیق زنگ زد چرا بخوایم بزنیم زیرش؟

سکوت کرده بودم نه اینکه حرفی واسه گفتن نداشته باشم، چرا داشتم اما چاهی بود که با دستای خودم کنده بودم من همون خود کرده ای بودم که تدبیر نداش ت سکوتم رو که دید گفت:

هوا داره تاریک میشه، تو این بارون چطور میخوای تاکی سی گیر بیاری؟ بگو کجای ی؟ م یام دنبالت.

هوا روبه تاریکی بود بارون می بارید، هیچ تاکی سی هم نبود اگه اینبار به زور می

خواستند سوار ماشینم کنند آرشاوی هم نبود که بخواد نجاتم بده با صدای تحلیل رفته ای آدرس رو بهش گفتم و

منتظر نشستم.

"غمگین ت رین درد مرگ ن یس ت

دلستن به کسه که بدونی

هس ت اما با دست خودت نیستش کرده باشی.

آرشاویر***

"باز باران بی ترانه، بی بهانه با تمام بی کسی

های شبانه میخورد بر مرد تنه امی چکد بر

فرش خانه بازمی آید صدای چک چک غ

مباز ماتم...

من به پشت شیش هی تنه ای افتاده

نمیدانم، نمیفهمم

کج ای قطره های بیکسی زیباست؟ کجای

مرگ ما زیباست؟"

قطره های بارون از لابه لای موهام چکه میکرد اومده بودم بام، جایی که پاتوق همیشگی من بود، هنوزم

باورم نمیشه همه چیز تموم شده باشه،

چطور باور کنم آرام، دختری که از چشمام بیشتر بهش اعتماد داشتم و دوستش داشتم غرورم رو خرد کرده باشه؟

پس اون همه ادع ای عشقی که داشت همه اش دروغ بود؟ چطور باور کنم همه اش منتظر بودم بلند شه و بگه

حرفاش همه شوخی بوده، اما نه!

شوخی نبود، بلکه از همیشه جدی تر بود اما چرا؟

چرا لعنتی؟ چرا این کارو با من کردی؟

من آگه روت تعصب داشتم، آگه حساس بودم همه از روی عشق بود، سزای اون همه محبتی که خالصانه به پات ریختم این بود نامروت؟ به آسمون بارونی نگاه نکردم.

زانو هام خم شد و نشستم:

خدا یا سهم من از این زندگی چیه؟ ای ن همه سگ دوزم که به اینجا برسم؟ همه ی آدم ای زندگی رو ازم گرفتی پدرو مادرم رو، آقا رضا دریا، خاتون، اما حتی یک بار لب به شکایت تر نکردم هر بار گفتم مرحمتت رو شکر، خاتون که مرد تنها دلخوشیم شد یه دختر، دختری که فکر میکردم مثل خودم عاشقه، به خاطر اون تحمل کردم و دم نزدم، اما میبینی حال الانمو؟ چرا گذاشتی عاشق بشم؟ اونم عاشق یه آدم اشتباه؟

انگار سرنوشت من رین شده بود که فقط تنهایی توش رقم خورده بود.

شکستن دل مثل شکستن استخوان دنده می مونه

شاید از بیرون همه چیز روبه راه باشه اما فقط خودتی که میفهمی چه دردی از درون آزارت میده، مگه مظلوم تر از کسی که درد داره اما همدرد نداره هم داریم؟ مظلوم تر از کسی که خودش ب اید زخم ای قلبش رو پانسمان کنه چی؟ "بارون آروم تر از قبل می بارید."

ناخودآگاه فکرم ک شیده سمت آرام، تو اون بارون باکی رفته بود خونه اش؟

کلافه به موه ای خیسم چنگ زدم، چقدر احمقم که هنوز به فکرشم بعد از کاری که باهام کرد چطور میتونستم هنوز بهش فکر کنم.

تا حالا شده نفرت از یه نفرو تمام اتو دلت حس کنی اما باز حس کنی دوستش داری؟ تا حالا شده بخوای عشق یه

نفرو از قلبت ریشه کنی اما نتونی؟

حس بَدیه، خیلی بد! هر چه بیشتر میگذشت، بیشتر سعی می کردم و بیش تر به بن بست میخوردم و بیشتر خودم رو سرزنش میکردم!

"احساس سوختن به تماشا نمی شود..."

آتش بگیر تا بدانی چه می کشم."

آروم و بی هیچ عجله‌های به طرف شرکت میروند م بی انگیزه زیستن

سخته، خیلی سخت!

صدای آهنگی که پلی بود فقط حالم رو بدتر می کرد و عجب یب بود که منم راسخ بودم به گوش دانش.

"آرام جان از عشق ما چیزی نمانده..."

دوری تو جان مرا به لب رسانده...

بی آشیان از غم تو ویرانه ام...

در این هوا بغضی پر از تکرارم..

آرام جانم می رود، از سینه جانم میبرد.

آتش و خاکستر شدم آخر نمان دی باران عذابم

میدهد، دریا عذابم میده د آخر نماندی..

از ماه تنها تر شدم آخر نمان دی..

در جواب سلام کارمندا بی حوصله سر تکون دادم و به طرف اتاقم رفتم منش ی با دیدنم زود بلند شد:

_ سلام آقا، امروز با..._

_ حرفش رو قطع کردم:

_ هر قراری دارم کنسل کن، امروز فقط م یخوام آزم ایشگاه باشم.

_ اما آقا..._

با تحکم گفتم:

_ کاری که گفتم رو بکن.

متعجب از رفتار تند و بی سابقه ام، چشمی گفتم و نشست،

بی اختیار نگاهم کشیده شد سمت م یز آرام، بعد از رفتنش چون بنیامین نتونسته بود تایپیس ت جدی دی رو

پیدا کنه کار منش ی بیشتر شده بود

جزوه ای که زی ر چندتا پوشه گذاشته شده بود نظرم رو جلب کرد.

به طرف میز رفتم و جزوه رو از زیر پوشه ها کشیدم بیرون جزوه ی شیمی

داروئی بود، صفحه ی اولش رو باز کردم.

آرام کیانی، استاد مربوطه...

بی هدف نگاه ی به صفحه ی اول انداختم، گوشه هاش پر بود از یاداش ت و نکته برداری توجهم جلب شد به پایین

صفحه که سفید مونده بود و فقط با خط خوشش نوشته بود، گاه ب اید رفت! رفت تا بعضی چ یزها باقی بموند.

نوشته اش رو زیر لب دوباره تکرار کردم،

رفت تا بعضی چ یزها باقی بموند، منظورش از این جمله چی بود؟ هر چه بیشتر فکر

می کردم کمتر به نت یجه میرسیدم.

جزوه اش رو گذاشتم روی میز و کشور رو باز کردم یکی از کتاباش رو هم تو کشو جا گذاشته بود

حدس میزدم واسه بردن اینا بیاد شرکت!

بی اهم یت به اتاقم رفتم،

کتم رو آویزون کردم و بعد از درآوردن بسته ی س یگار از جیب کت نشستم پشت م یز.

یاد حرفِ آرام افتادم) قول بده دیگه نکشی)

با حرص فندک ط لایی رو از رو میز برداشتم و سیگاری که مابین لب هام بود روشن کردم.

سیستم رو، روشن کردم و در همون حال نگاه ی به پوشه های روی م یز انداختم، بعد از تموم شدن کارم با ید به آزمایشگاه میرفتم، اما دریغ از ذره ای تمرک ز

کلافه پوشه هارو بستم و س یگار بع دی رو آتیش زدم، نمی دونم سیگار چندم بود که دورم پر شده بود از دود!

به قهوه ی سرد شده ی روی م یز نگاه کردم اونقدر تو خودم بودم که حتی متوجه نشدم کی این قهوه رو آورده بودند؟

با تقه ای که به در اتاق خورد نفسم رو کلافه رها کردم، خوبه به منشی گفته بودم کسی رو راه نده!

با بفرما گفتنم در باز شد و نجلا اومد تو اتاق،

فقط همینو کم داشتم...

بوی عطر تن دی که گو یا باهاش دوش گرفته بود، باب وی سیگاراتاق درهم آمیخت ه شد. قلم: سحر داوگر
در همین حین که ته سیگارو تو جا س یگاری خاموش میکردم جواب سلامش رو دادم، بی توجه به نگاه متعجبش سیگار بعدی رو آتیش زدم، نفس که کشیدم از بوی درهم آمیخت ه عطر و سیگار حلقم سوخت و سرفه کردم.
نجلا سریع لیوان روی میز رو پر آب کرد و به دست م داد.

دوش گرفتی با عطر؟

متعجب نگام کرد:

نمی دونستم بوش رو دوست نداری، وگرنه نمیزدم.

نشست روی مبل و با لحنی که تعجب رو میشد ازش خوند به سیگار اشاره کرد:

فکر نمی کردم بک شی، خیلی وقته ندیدم دستت.

بی توجه به حرفش پوشه ی متقابلم رو باز کردم و در همون حین که نگاه میکردم پرسیدم.

_ واسه چی اوم دی ؟

_ مگه اومدنم ب اید دلیل خاصی داشته باشه؟

_ کار دارم نجلا، میخوام برم آزمایشگاه.

حرفی نزد معلوم بود از رفتارم هم تعجب کرده و هم ناراحت شده

اما مهم نبود برام، تا کی فقط ناراحتی بقیه واسم مهم باشه، خودم و خواسته های خودم مهم نبود؟

در سکوت پوست لبش رو میکند، انگار واسه گفتن حرفی مردد بود بعد از کمی سکوت رو گذاشت کنار و پرسید:

_ وکیل ی که واسه ام یر گرفتی تونسته راه به جایی پیش بیره ؟

پوشه رو بستم و مستقی م نگاه کردم، بدون اینکه نگام کنه پوست لبش رو میکند و با پاش آروم رو زمین ضرب گرفته.

_ از کجا میدونی وک یل گرفتم ؟

_ بابا بهم گفت، حالا میشه جوابمو ب دی ؟

_ نه هنوز.

کنکاش گرانه نگاش می‌کردم، عصبی و کلافه گفتم:

یعنی چی، این چه وکیلیه؟ خب یه وک یل بهتر میگرفتی م یخوای من از بابا پرسم؟

چرا این موضوع واست مهم شده؟

از سوال غ یر منتظره ام جا خورد بود و انگار داشت به این فکر می‌کرد که جوابم رو چی بده.

خب خودت میدونی، به خاطر دوستی که قبلا داشتی م، اصلا خودت چرا واسش وک یل گرفتی، مگه واسه این نیست که یه زمانی باهم دوست بودین؟

دوستیه من و امی ر از دوران راهنماییه، ما بیشتر روزه ای نوجونیمون رو باهم گذروندیم، اما تو فقط چند سال بود که میشناختیش، چهار سال گذشته همه بچه ه ای اون اک یپ با ام یر دوست بودن، اما ه یچکس سراغی ازش...

جبهه گیرانه حرفم رو قطع کرد:

من نمیدونم منظورت چیه، برامم مهم نیس که چرا اون سراغی ازش نمی‌گیرند، فقط به عنوان یه دوست معمولی ناراحتم واسش، تا هم یین جام به قدر کافی تاوان اشتباهش رو پس داده، هم یین الانم اگه آزاد شه یه سابقه داره که شغلش رو هم از دست داده.

دوست معمولی؟! یعنی این همه ناراحتی فقط واسه یه دوستیه معمولی بود؟!؟

_ مطمئنی همه اش همینه ؟

اخماش رفته بود تو هم و عصبی گفتم:

_ معلومه که مطمئنم، اما منظورت رو نم یفهمم.

نمیدونستم حدسی که زدم تا چه حد درسته ؟ دستی به موهام ک

شیدم و گفتم:

_ فراتر از یه دوستی ه معمولی نیست ؟

تو چشمات اشک جمع شده بود بلند شد.

_ چی داری میگ ی؟ اگه یادت باشه رفتار امیر با من همیشه سرد و خشک بود، چرا حسم باید فراتر از یه دوستیه معمولی

باشه ؟

_ باشه آروم باش، من فقط یه سوال پرسیدم.

_ سوالت خیلی مسخره بود، خیلی.

این و گفت و رفت بیرون متعجب بودم از رفتارش خیلی وقت بود اینجوری ندیده بودمش،

از وقتی برگشته بود نسبت به قبل خیلی بهتر شده بود، اما حالت هستری ک امروزش...

چیز. زیا دی نگذشت که بنیامین اومد تو اتاق، خوبه خواستم تنها باشم!

قلم: سلمه داوگر

niceroman.ir

بنیامین با دیدن ته سیگار ه ای خاموش شده و سیگار توی دستم متعجب و نگران پرسید:

این چه وضعیه، خوبی آرشاور؟

خوبم بنیامین، کارت رو بگو؟

به سیگار توی دستم اشاره کرد و دلخور گفت:

آره، مشخصه که چقدر خوبی نمیخوای راستش رو بگی خب نگو اما دروغ هم نگو بهم.

بی حوصله گفتم:

تموم شد، هر چی زی که بین من و آرام بود تموم شد.

تعجبش بیشتر شده بود، حق داشت کی فکرش رو میکرد به اینجا برسیم؟ روزنزدیک ترین مبل نشست.

یعنی چی؟ خب دل یلش چیه؟

خیره به نقطه ی نامعلومی جواب دادم:

گفت من زیادی متعصبم، زیادی غیرتی ام ، زیادی گیرم یدم، نمیخواد با آدمی باشه که محدودش میکنه!

با صدای بلن دی پرسید:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

چی ی؟ آخه چطور ممکنه؟

دیگه واقعا به ای ن حرف رسیدم که هیچ چیز از هیچکس بعید نیست بنیامی ن.

آخه چطور تونست؟ عشقی که بین شما بود ...

مانه! هر حسی بوده فقط از جانب من بوده.

قبل از این که حرف ی بزنه بلند شدم:

من م یرم آزما یشگاه دیگه در این باره باهام حرف نزن.

قبل از اینکه فرصت کنه حرفی بزنه رفتم بیرون، حرف زدن در این باره

فقط اعصابم رو تشدید میکرد.

آرام**

*

به عکس پس زمین هی گوشیم نگاه کردم،عکس آرشاو یر بود عکسش رو نوازش وار لمس کردم و زیر لب زمزمه کردم
اینجا به جز دوری تو چ یزی به من نزد یک ن یست .

نرگس با سرزنش نگام میکرد،به قدر کافیه دلم خون بود و این نگاه سرزنش گر پشیمونم میکرد از اینکه خواستم باهاش
درد و دل کنم.

حق میدادم بهش اما کاش از دید من هم به موضوع نگاه میکرد،اشکام رو پاک کردم:

به حرف آسونه،اما خودت رو بذار جای من اگه داییت افتاده بود رو تخت بیمارستان اگه روز به روز لاغر تر میشد
اگه به خاطر زخم معده اش حتما باید پیش یه دکتر متخصص میرفت میتوستی بی تفاوت باشی داییم فقط واسه
من یه دای نبوده من نه خواهر دارم نه برادر اما هیچ وقت نداشت کمبود اینارو تو زندگیم حس کنم،وقتی مامان و
بابام رو از دست دادم با این که خودش داغدار بود اما پروانه وار دورم میچرخید.

نرگس به فکر فرو رفته بود،واقعا به حرف آسونه اما تا جای یه نفر نباشیم نمیفهمیم چی کشیده و چی دیده تا
به این نقطه رسیده.

نمیدونم اون موقع واکنشم چی بود اما حتما با یه نفر مشورت میکردم،تنه ای تصمیم نمیگرفت م اگه به من میگفتی
نمیداشتم این حماقت بکنی.

در این باره هر چقدر سرزنشم میکرد حق داشت.

_ قلب هر آدمی دنی ای اونه، تو فقط قلبش رو نشکستی بلکه دنیاشو رو سرش آوار کردی.

عذاب وجدان برای لحظه ای راحت نم یذاشت، حرف ای نرگس هم نمک شده بود و بیشتر قلبم رو میسوزوند بد کرده بودم و این چیزی نبود که بخوام انکارکنم مستأصل سرم رو با دو دستام گرفته بود.

نرگس با دیدن حال و اوضاعم ناراحت نگام کرد دستم رو گرفت:

_ ببین، هنوز دیر نشده برو همه چیز و بهش بگ و!

_ چی بگم نرگس، محاله ببخشم.

_ اگه ببخشدت چی؟ برو بگو غلط کردم، شکر خوردم، مغز خر خورده بودم، خر ریت کردم منو ببخش البته بلانسبت

خر که دارم بهش توهین میکنم.

چپ چپ نگاه کردم:

_ اون جوری نگام نکن، دروغ میگویم مگه؟ لازم شد به دست و پاش میفتی تا ببخشدت.

_ عقل کل، بعد نمی پرسه دل یل کارت چی بود؟

_ خب تو هم دلیل ترومی.

_ دیوونه دلیم رو بشنوه که دیگه محاله ببخشم، آرشا ویر معتقده آدمی که ح تی به فکرش جدایی خطور میکنه رو نب اید بخشید، چه برسه بفهمه من به خاطر پیشنهاد کاوه ازش جدا شدم.

_ هیچ چیز محالی وجود نداره، خب بالفرض که نبخشید، حداقل بعدها پیش خودت و وجدان خودت شرمنده نیستی که چراسی نکردی اشتباهت رو جبران کنی چرا هیچ راه برگشتی باقی نداشتی، شوخی که نیست پای به عمر زندگی در میونه، فکرش رو بکن چطور میخوای با کاوه با کسی که هیچ حسی بهش نداری زیر به سقف زندگی کنی؟ این کارو با زندگی یت نکن.

حرفای نرگس بی تاثیر نبود، مگر نه این که پشیمون بودم؟

اما امکانش بود منو ببخشه؟ صداش تو سرم اگو شد) نه می بخشمت و نه فراموشت میکنم (

_ این قدر فکر نکن، جایی که ب اید فکر کنی آکبندی حالا واسه من ژست فیلسوفانه گرفتی که چی؟ کاری که گفتم رو بکن.

_ اما دا ییم...

عصبی حرفمو قطع کرد:

_ زهرمارو دا ییم! جوری که تو از دا ییت تعریف میکنی معلومه خیلی دوستت داره، به ای ن فکر کردی آگه بفهمه واسه آزادی ش سر زندگی خودت قمار کردی نابود میشه، مطمئن باش دا ییت ترجیح میده تموم عمرش رو تو زندون بگذرونه، اما تو اینکارو با زندگیت نکنی میفهمی آرام تو فقط دل آرشا ویر و نمیشکنی بلکه با این کارت دا ییت رو هم نابود میکنی.

نرگس راست م یگفت بدون شک آگه دای می فهمید نابود میشد، نفسم رو آه مانند رها کردم چند روزی که بدون آرشا ویر سپری کرده بودم تو تک تک ثانیه هاش جون داده بودم و حالا به این نتیجه رسیده بودم که من بدون اون ه یچم، امید وار به نرگس چشم دوختم:

به نظرت منو میبخشه؟... یعنی میشه؟

تو چشمات دنبال قاطعیت می گشتم، اما نه... اونم مطمئن نبود!

بین آرام نمیتونم صد درصد بگم آره میبخشدت، منتظر هر واکنشی ازش باش...

صدای زنگ آیفون بلند شد، نرگس بلند شد و به طرف آیفون رفت:

فکر کنم بنیامین باشه.

نگاهی به صفحه اش انداخت و کلید روزد:

خودشه.

همون جادم در منتظر بنیامین ایستاد تا بیاد بالا، فکرم درگیر بود یعنی امکانش بود آرشاویر منو ببخشه، آگه میبخشیدم عمرا حتی برای یک روز هم ازش جدا نمیشدم، بنیامین که اومد داخل نرگس با خوش رویی ازش استقبال کرد.

— سلام عشقم، خسته نباشی.

— مرسی عزیزم مهمون داریم؟

— بله، معلوم نیست آفتاب از کدام طرف در اومده که خواهرم قدم رنجه فرمودن، من برم واست شربت ب یارم.

— پس شادی اومده.

بعد از زدن این حرف اومد به نشیمن، به محض دیدنم تو جاش ایستاد و اخماش رفت توهم نگاهش بر خلاف همیشه خیلی سرد بود پس آرشا ویر همه چیزو بهش گفته بود، نگاهش جوری بود که حس کردم بدترین آدم روی این کره ی خاک یم.

حتی از بنیامین هم خجالت میکشیدم، با صدای آرومی سلام دادم، که بعد از کمی مکث خیلی سرد جوابم رو داد و راهش رو کج کرد و به طرف اتاقش رفت، حس بی دلی داشتم، اما حق نداشتم ناراحت شم بلند شدم دیگه باید میرفتم نرگس شربت به دست اومد:

— چرا بلند شدی؟ بنیامین کجا رفت؟

— منو که دید رفت تو اتاق... دیر وقته با ید برم.

دلج ویانه گفت:

_ می دونی که خاطر آرشا ویر بر ای بنیامین خیلی عزیزه، از رفتارش ناراحت نباش.

_ حق میدم بهش.

_ کجا میخوای بری؟ بعدِ شام میرفتی.

_ نه عزیزم دیر وقته، دیگه با اید برم.

به سینی شربت اشاره کرد:

_ حداقل شربتت رو بخور، بعد برو.

به خاطر این که دیگه چیزی نگه ل یوانِ شربت خنک رو برداشتم و بعد از چند قلب خوردن گذاشتمش تو سین ی.

_ مرسی عزیزم.

دم در قبل از رفتنم دستم رو گرفت:

_ ببین آرام تو برام مثل یه خواهری، خیلی جاها کمکم کردی سر عمل شادی و خیلی جاه ای دیگه، هیچ وقت فکرش رونم ی کردم همچین حماقتی ازت سر بزنه، هنوزم نمیتونم باور کنم... شنیدی که م یگن در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست پس دست نکن همین فردا برو و با آرشا ویر حرف بزن، ازدواج با کاوه یه حماقت دیگه است پس این کارو با زندگیت نکن، یه نگاه تو آینه به خودت انداختی؟ خیلی لاغر شدی، زیر چشمات گود رفته.

به زور لبخند زدم:

_ باشه فردا میرم... برام دعا کن نرگس، از همین الان استرس دارم.

_ تا حالا هیچ مردی رو ندیدم که مثل آرشا ویر عاشق باشه، برو باهش حرف بزن مطمئن نیستم اما شای د ببخشدت.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_ خدا کنه...

خندیدم و گفتم:

_ میگم چقدر این ژست ای فیلسوفانه و منطقی بودن بهت میاد.

نیشگون ریزی از بازوم گرفت که صدای آخم بلندشد:

_ کوووفت، کم مزه بریز، دست کم گرفتی منو... با تاکسی می ری؟

_ پس نه! راننده ای شخصیم دم در منتظرمه.

خندید و گفت:

_ تو که ماشالله وضعت خوبه، چرا ماشین نمیخری.

_ تو فکرشم خودمم خسته شدم از این همه اسنپ گرفتن و سوار تاکسی شدن، فعلا خداحافظ.

_ منم ب اید ب بی دور دور، خداحافظ برو به سلامت، برات آرزوی موفقیت میکنم. دل آشوبه ای که داشتم بر ای لحظه ای راحتیم نمیداشت اینکه فردا قراره چه اتفاقی بیفته از ذهنم پاک نم یشد نرگس راست میگفت ب اید منتظر هر واکنشی از جانبش میشدم.

تا لحظه ای که قرار بود برم شرکت، دلم آرام و قرار نداشتم سر کلاس درس نشسته بودم بدون این که ذره ای حواسم به درس باشه، همه اش به این فکر میکردم که دقیقا به آرشاور چی بگم!

استاد حکیمی بعد از نوشتن فرمولا نشست رو صندلیش همه دانش جوها تند تند یادداشت برداری میکردند، اما من تویه دنیای دیگه سر یرم میکرد، با سلقمه ای که نرگس به پهلو زد به خودم اومدم و بلند گفتم:

_ آخ چته نرگش؟

با چشم و ابرو به استاد که م یر غضب نگام میکرد اشاره کر و آرام گفتم:

_ چند باره صدات م یزنه.

همه ی سرها چرخیده بود به طرف من که آخر کلاس نشسته بودم، انگار دارن تئاتر میبینن.

پایان

_ خانم کیانی امروز اصلا حواستون به درس نیست، نمیخواه یادداشت کنی؟

_ ببخشید الان مین ویسم.

و بعد از زدن این حرف خودکارم رو برداشتم و خودم رو مشغول نشون دادم،

درس و دانشگاهم شده بود دردم، شیطونه میگه ترک تحصیل کنم اما همون یه باری که حماقت کردم و به حرفش گوش دادم برای هفت پشتم بس بود، آخ که چقدر دلم برای آرشاو یر تنگ بود،

صد ای زنگ موب ایل م پیچید تو کلاس و شد قوز بالا قوز، یاد م رفته بود خاموشش کنم قیافه ی استاد هم که شده بود دیدنی، انگار میخواست با اردنگی پرتم کنه از کلاس بیرون، کلا استاد خی لی حساس و سخت گیری بود، حتما الان داشت به نمره ی پایان ترمم فکر میکرد!

دوباره همه ی کله ها چرخید سمت من، روزی که نکوست از صبحش پیداس ت، فقط خدا باقیشو به خ یر کنه.

با یه ببخشید س ری ع گوشیمو از تو کیفم در آوردم، کاوه بود خدا بگم چکارت کنه الان چه وقت زنگ زدن بود؟ قطع کردم و بعد از بی صدا کردن گذاشتم تو کیفم.

آخرای کلاس بود و استاد با قاطعیت گفت:

_ جلسه ی بعد که میشه آخرین جلسه ی امسال میخوام ازتون کو ییز بگیرم.

هنوز جمله اش تموم نشده بود که صد ای اعتراض دانشجوها بلند شد.

_ نترسید سخت نم یارم، تنها از رو جزوه ای که بهتون دادم بخونید کافیه.

بچه ها هنوز اعتراض میکردند که به خاطر عید کلاس رو کنسل کنه اما استاد حکیمی بی توجه رفت ب بیرون.

با نرگس از کلاس رفتیم بیرون، نرگس یه ریز داشت غر میزد.

اینم وقت گ یر آورده کوی ز بگیره، همه اساتید جلسه آخرو به خاطر عید کنسل کردند این نه تنها کنسل نم یکنه بلکه میخواد کوییزم بگیره، حالا مگه من یادمه جزوه شی می دارو ییم رو کدوم گوری گذاشتم....

یهو یاد جزوه ی خودم افتادم و تو جام ایستادم.

چی شد چرا و ایسادی؟

جزوه ام و یکی از کتابام تو شرکت آرشا ویره.

خوبه پس، بهونه هم جور شد پس همین حالا برو شرکت باهاش حرف بزن.

با استرس لب زدم:

نایس رومان

الان برم؟

کلافه جواب داد:

نه بشین بعدِ مرگ سهراب برو.

موبایلم دوباره زنگ خورد کاوه بود.

اه گوشیت رو بگیر اون ور حتی نمیخوام اسمش رو ببینم، آگه میخوای جواب بدی ازم فاصله بگیر که نشنوم.

قطع کردم و انداختمش تو کیفم، که دوباره زنگ خورد نرگس حرصی گفت:

این ماس ماسکت رو خفه میکنی یانه.

اینم جدیداً چقدر کم اعصاب شده بود

با فکر این که کاوه باشه خواستم گوشی رو قطع کنم، اما سامان بود زدم رو اتصال:

سلام، کی می‌ای؟ سعادتت که بهت گفته بودم میخواد باهامون همکاری کنه قراره امروز بیاد... واسه امضای قرار داد بایده باشی.

با استرسی که من داشتم دلم به هی چه کاری نمی‌رفت باید قبل از هرکاری با آرشا ویر حرف می‌زدم.

نمیشه خودت امضا کنی؟

_ همیشه ب اید خودت باشی.

_ امروز همیشه پیام پس فردا روز تاس یس کارخونه است، بگو پس فردا میبینمش.

با لحن م لایمی گفت:

_ ببین بعد از اینهم ه دوندگی تونستیم کارخونه ی پدرت رو دوباره راه اندازی کن یم، اما انگار هیچ ذوقی نداری میدونم بی تجربه ای، اما تا کار نکنی قلق کار دستت نم یاد.

حق داشت فکر کنه من از کار کردن شونه خالی م یکنم، اما چه میدونست از دغدغه های من.

_ ازت ممنونم اگه کمکای تو نبود، نمی تونست م

کار به جایی پی ش بیرم، اما من از کار شونه خالی نمیکنم اگه میتونست م حتما م یومدم...

بعد از قطع نرگس با خنده گفت:

_ وای آرام باورم نم یشه، یعنی الان توی ه بچه

م ایه داری که کارخونه داره و پولش از پارو بالا میره ؟

پولی که حتی نتونه گره یکی از مشکلاتت رو باز کنه به چه درد میخوره ؟

safameid

قلم: سید داوود
niceroman.ir

نرگس آهی کشید و گفت:

همین پولی که تو اینجوری بی اهمی ت راجب بهش حرف میزنی گره ی خیلی از مشکلاتی رو باز میکنه که تو حتی از وجودشون خبر نداری، شاید به خاطر اینکه از بچگی هرچی خواستی واست فراهم بوده نقش پول تو زندگیت خیلی بی اهمیت بوده اما...

حرفش رو خورد و باقیافه ای درهم و ناراحت رو نیمکتی نشست، کنارش نشستم:

اما چی دوستم؟ از چی ناراحتی ؟

دوباره آه کشید و ناراحت گفت:

میدونی واسه این که یه دختر پائین شهریم، خونه مون شمال شهر نبوده و هم سطحشون نیستم چقدر توسط خانواده ی بنیامی ن تحقیر میشم.

بعد از کمی مکث ادامه داد:

بنیامین عجله داشت واسه عروسی، خونه ای هم که گرفته بود خیلی بزرگ بود دستمون تنگ بود نتونستیم جهیزیه بخریم سر همین هربار که می ریم خونه شون یام یان خونه ی ما ب اید سرکوفتاشون رو تحمل کنم، به خاطر بنیامین مجبورم ساکت باشم و دم نزنم... هی خواهر از کجاش بگم برات ه نوز چند ماه نیست ازدواج کردیم و درسمم تموم نشده از همون روزای اول قفلی زدن که بچه بیارم، بدبختی اینه که بنیامین هم باهاشون موافقه، دو روز دیگه ام میگن بیخ یال درست شو و بشین سر خونه زندگی ت حالا خرابی باقالی بار کن.

چه روزگار عجیبی بود، هر کس بدبختی خودش رو داشت، گویا غم با زندگی هامون عجیب شده بود.

نمیدونم چی بگم واقعا...

حرفم رو قطع کرد و با خنده گفت:

بیخیال رفیق... تو بروگن دی که زدی رو راست و ریست کن، بعد بیا واسه من لالایی بخون.

به صورتش لبخند زد، خدا یا خودت آرامش رو به قلب هامون سرازیر کن.

برو دیگه چرانشتی؟

دستم و به حالت تسلیم بالا بردم:

_باشه دوستم...برام دعا کن،استرس دارم بدجور.

بلند شد وکوله ام رو داد دستم و هلم داد:

_برو دیگه... برات آرزوی موفقیت میکنم خداحافظ.

ساعتی بعد جل وی شرکت آرشا ویرا ایستاده بودم،شرکتی که تمام جلال وجبروتش رو مد یون مردی بود که روزها و ساعت ها برای به اینجا رسوندش زحمت کشیده بود

کف دستام از استرس عرق کرده بود،منشی آرشا ویر که حقی اسمش رو نمیدونستم با دیدنم پشت چشمی نازک کرد،و خودش رو مشغول کارش نشون داد،نمیدونم دقیقاً مشکلم با من چی بود؟

نکنه اینم یکی از عاشق ای آرشا ویره که از من خوشش نمیداد!

غلط کرده دختری نجسپ، با این فکرا اخمام حسابی رفته بود تو هم جوری که انگار ارث بابام رو بالا کشیده و یه آبم روش پرس یدم:

_آرشا ویر تو اتاقشه؟

موندم پوستش زیر اینهمه کرم پودری که مالیده چجوری نفس می کشه؟

_بله، اما دکتر مجد تو اتاقش نونن.

منظورش از دکتر مجد، سپهر جوون خوش مشربی که تو آزمایشگاه شرکت کار می کرد بود، به میز تایپ یست نگاه کردم، پس هنوز تایپ یست جدی دی رو استخدام نکرده بودند!

نشستم پشت م یز، حرفایی که میخواستم بزمن رو تو ذهنم حلاجی می کردم، اونقدر استرس داشتم که حد نداشتم بعد از کمی سپهر از اتاق آرشاور اومد بیرون، روبه من شی گذارش کار امروز آزمایشگاه رو خواست.

منشیه که انگار فقط با من مشکل داشت با لبخند ژکوند ی گفت:

_چشم آق ای دکتر الان میدم خدمتتون.

و تو کش وی میزش دنبال گشتن شد، نگاه سپهر که به من افتاد لبخند گرمی زد و گفت:

_سلام آرام خانم، نا پیدای ی ؟

سعی کردم لبخند بزمن، اما مگه استرس مجال میداد:

_سلام، یه مدتی که دیگه اینجا کار نمی کنم.

منشی برگه ای رو به دستش داد نگاه ی بهش انداخت، و بعد از اون با همون لبخندی که رو لبش بود خداحافظی کرد و رفت بیرون.

با استرس به طرف اتاق آرشا وی رفتم، دست سردم رو به طرف دستگ یه بردم، نفس عمیقی کشیدم و با یه بسم الله... درو باز کردم و رفتم تو.

صد ای سلامم رو خودم هم به زور شنیدم، آرشا ویر با تعلق نگاهش رو از روس یستم گرفت و به من چشم دوخت.

ته ریشش بر خلاف همیشه بزرگ و نامرتب بود اما با این وجود چیزی از جذاب یتش رو کم نکرده بود،

نگاهش اول متعجب بود اما خیلی زود رنگ نگاهش عوض شد، اونقدر بی تفاوت و سرد که شک کردم این خود آرشاویر باشه، نگاهش جوری بود که حس کردم یه غریبه جلوش ایستاده!

تو قلبم انگار رخت چنگ میزدند، خودش رو مشغول کارش نشون داد و در همون حال سرد پرسید:

_ واسه چی اوم دی ؟

در حالی که از سرم ای کلامش یخ بسته بودم آرام جواب دادم:

_ اومدم باهات حرف بزنم.

بدون اینکه نگام کنه گفت:

_ فکر نکنم بین من و تو حرفی باقی مونده باشه.

انتظار هر واکنشی رو داشتم، اینکه داد بزنه و بیرونم کنه یا حتی یه سیلی بخوابونه تو گوشم اما انتظار این لحن بی
نه ایت سرد و نگاه بی تفاوتش رو نداشتم، طاقت نیاوردم و نشستم رو نزدیک ترین مبل:

آرشا ویر من... من پشیمونم، میدونم بد کردم و حق داری اگه نبخشیم، حماقت کردم و این چیزی نیست که بخوام
انکارش کنم...

بی توجه به من مشغول کارش بود، یعنی حرفام برایش مهم نبود؟ اما باید حرفامو میزدم!

صدام می لرزید اما همه چیزو بهش گفتم، مثل جون کندن بود اما جون کندم و گفتم از پیشنهاد کاوه از حال و روز بد
ای امی رکه باعیت این تصمیم یم شد تموم مدتی که حرف میزدم نگاهم رو از شرم به زمین دوخته بودم!

به خدا نمی خواستم اینجوری بشه، کاوه دائم از پیشنهادش می گفت... می گفت معلوم نیست داییت کی آزاد شه از
کجا معلوم حبسش پنج سال نشه، ده سال نشه م یدونم اشتباه کردم اما الان پشیمونم.

نگاش کردم، انتظار داشتم با چهره ی پر از خشمش روبه رو شم اما با همون اخمی که رو پیشونیش نقش بسته، چشم
دوخته بود به صفحه ی سیستمش و مشغول کارش بود، دهنم از تعجب باز مونده بود، میخواستم بزخم زیر گریه و زار
زار گریه کنم اما اینجوری تنبیه نشم!

انگار هیچ کدوم از حرفام رو نشنیده بود.

صداش زدم:

پشیمون

آرشا ویر؟

هیچ واکنشی نشون نداد، یعنی نمیشنوه؟!

اینبار بلند تر صدایش زد:

— آرشا ویریه چیزی بگو.

با اخمی که حالا غل یظ تر شده بود گنگ نگام کرد،

دست برد سمت گوشاش و هندزفری های بی سیمش رو در آورد.

خدای من، یعنی این همه مدت که داشتم اینجا جون می کندم تا حرفامو بزیم هندزفری تو گوشش بوده!

— آرشا ویرمن اومدم باهات حرف بزیم، اون وقت تو...

جوری سرم داد زد که چهار ستون بدنم لرزید:

— آره، بیکار نیستم موندم گندی که تو زدی رو چجوری راست و ریس کنم.

متعجب پرسیدم:

نیکر رمان

— چه گندی؟ چکار کردم من؟

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

بازگویی

میخواهی ببینی پس بلند شو بیا؟

جلوتر از من بلند شد و رفت بیرون، منظورش چی بود؟ من چکار کرده بودم مگه؟ بهت زده پشت سرش رفتم بیرون.

پشت میز که چند وقت پیش میز کارم بود نشستم، سیمو روشن کرد و رفت تو یه فایل، بلند گفت:

بیا خودت ببین چه گندی زدی!

متعجب رفتم جلو، منشی هم با تعجب ذل زده بود به ما، دوست نداشتم جلوی اون اینجوری سرم داد بزنه! به فایلی که باز کرده بود نگاه کردم پوشه ای رو باز کرد و گرفت جلوم:

اینو خوب ببین بعد یه نگاه به اطلاعاتی که درباره شرکت کاسپین ثبت کردی بنداز به نظرت یکین؟

نوشته ای که ثبت کرده بودم رو خوندم با اطلاعات داخل پوشه یکی نبود، مال یه شرکت دیگه بودند که اشتباهی واسه شرکت کاسپین ثبت کرده بودم، لعنتی آخه حواسم کجا بوده؟

اما دو ماه گذشته بود این چه ربطی به الان داشت؟ سوالم رو پرسیدم، که عصبی گفت:

طبق اطلاعات غلطی که ثبت کردی دیروز با این شرکت خارجی قرارداد بستیم، هزار تا مورد بهتر از اینورد کردیم به جای یه شرکت دیگه به خاطر اشتباه تو با این شرکت قرار داد بستیم اون وقت میگی چه ربطی به الان داره؟

این آرشاویر بود که اینجوری سرم داد میزد اونم جلوی منشیش بغضم رو به زور قورت دادم و آرام گفتم:

خب فس... فسخش کن.

من کی زدم زیر حرفم، کی زدم زیر قرارداد که الان دومی ن بارم باشه؟

پوشه رو گرفت سمتم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

به جای این حرفا بشین اطلاعات دقیق و درستش رو ثبت کن تا نیم ساعت دیگه پرینت شده اش تو اتاقم باشه.

با دست لرزوم پوشه رو از دستش گرفتم و نشستم، دلم برای خودم سوخت باورش سخت بود که این همون آرشاویر من باشه!

چشمم خورد به منشی که با پوزخند داشت نگام میکرد، رو به منشی با لحن ملایم تری گفت:

پروانه بگو یه قهوه واسم بیارند.

پروانه؟! از کی تا حالا منشیش رو به اسم صدا میزد؟ خدا یا بسه دیگه ظرفیتم تکمیله! اینو گفت و رفت تو اتاقش، تو دلم نال یدم تموم شد آرام دیگه دوستت نداره، دیگه ه عاشقت نیست دی دی چطور سرت داد زد؟

اطلاعات اشتباهی که ثبت کرده بودم رو پاک کردم تا درست کنم گفته بود نیم ساعت دیگه پ پرینت شده اش تو اتاقش باشه، باید دست می جنبوندم هیچ بعید نبود آگه دوباره میومد و سرم داد میزد.

با این که از رفتارش خصوصا این که جلوی منشیش سرم داد زده بود دلگیر بودم اما باخودم گفتم باید دوباره سعی کنم باهاش حرف بزنم آگه این دفعه گوش نداد معلومه دیگه هیچ وقت نم یخواد ببخشم.

کارم که تموم شد رفتم تو اتاقش طبق عادت

همیشگ یش قهوه به دست از دیوارش یشه ای اتاقش ذل زده بود به بیرون.

آرشا ویر...

حرفم رو قطع کرد:

ترجیح میدم اسم فامیلیم رو صدا بزنی!

سعی کردم به خودم مسلط باشم.

میشه به حرفام گوش کنی...

قبلا گفتم الانم میگم بین من و تو هیچ حرفی نمونده...

جمله ی بعدی که گفتم، متلاشی شدن قلبم رو حس کردم.

تموم شد دیگه آرامی تو زندگیه من وجود نداره!

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

بدون اینکه حتی یک قطره اشک بریزم ناباور ذل زده بودم بهش.

دلت عمیقا گرفته باشه بدون اینکه چشمات بیارن، بدون کوچک ترین تغ ییری تو صورت اینم نوع ج دیدی از گریه بود.

یادت باشه من خواستم باهات حرف بزنم، پشیمون بودم و میخواستم جبران کنم اما تو نداشتی.

قلم: سحر دادگر

niceroman.ir

با اندوه زمزمه کردم:

خدا حافظ واسه همیشه.

و به طرف در رفتم، صدام زد:

صبر کن!

ایستادم اما برنگشتم.

کارات رو کردی که میخوای بری؟

برگشتم و متعجب گفتم:

کدوم کار؟

_ همون کاری که واسش استخدام ش دی ؟

_ چه کاری؟ من که دیگه اینج اکار نمیکنم.

با جدیت گفت:

_ استعفا دادی؟ پس چرا من خبر ندارم ؟ یادم نمیاد استعفا نامه ای رو امضا کرده باشم.

تا الان ازم استعفا نخواستنه بود ، اما الان...

از اتاقش رفتم ب یرون، یه برگه برداشتم و استعفام رو نوشتم و دوباره رفتم تو اتاقش برگه رو گذاشتم رو میزش.

_ بیا اینم استعفا نامه.

استعفام رو برداشت یه نگاه بهش انداخت و جل وی چشمای متعجب من با خونسردی پاره اش کرد و انداخت روی میز.

_ تا ریخ قرار دادت تا دو ماه دیگه.

خندیدم، جوری نگام کرد که حساب کار او مد دستم، اون اخم ای درهم و فک منقبض شده اش نشون از این میداد که به هیچ وجه شوخی نداره، خنده ام رو جمع کردم و گفتم:

چی داری میگی؟

به جای این حرفا برو سر کارت، آگه تموم نشه بای د اضافه کاری و ایسی.

و آگه نمونم؟

بالحن سردی گفت:

منم علاقه ای به موندنت ندارم، اما ب اید تا پیدا شدن یه کارمند جدید بمونی.

باید؟

رفت و پشت میزش نشست و همون طور که برگه ه ای پ رینت شده رو داشت نگاه میکرد جواب داد:

شهر هرت نیست که هر وقت دلت خواست ب ی ای

نخواستی نی ای، پروانه نمیتونه کار دو نفرو انجام بده پس ب اید تا پیدا شدن یه نفر دیگه باید بمونی.

و همون لحظه زنگ زد به پروانه و گفت بیاد تو اتاق.

پروانه ف ایل ه ای که نیا ز به تای پ و پ رینت داره بده به خانم کیانی.

هه من شدم خانم کیانی و اون پروانه، پروانه اخماش رفت تو هم و زود برسید:

مگه قراره کارش رو ادامه...

تو دلم گفتم اصلا به کوری چشم تو هم که شده می مونم، جوری نگاش کرد که لال مونی گرفت و دیگه ادامه نداد و مطیعانه گفت:

چشم آقا.

و رفت بیرون.

ساعت از هفت شب گذشته بود و کارم تقریباً تموم شده بود، سامان آگه منو پشت این میز میدید حتماً از تعجب شاخ در می آورد،

یه روز دیگه روز تا سیس کارخونه بود و صاحبش پشت ای ن میز...

همه ی کارکنا رفته بودند اما این پروانه هنوز نرفته بود، البته کرم بیشتر بهش میخورد تا پروانه!

آقا رضا قهوه به دست داشت به اتاق آرشا ویر میرفت با دینم لبخند مهربونی زد و گفت:

خسته نباشی دخترم به سلامتی برگشتی سر کارت؟

متقابلاً لبخند زد:

بله البته تا زمانی که جایگ زین پیدا کنند.

خدا کنه زودتر پیدا کنند.

با شنیدن این جمله ی زی رلی پروانه که خیلی آرام گفته بود بهش توپیدم:

چیزی گفتی؟

نه چی گفتم؟

من یه روزی حال اینوم یگیرم، حالا بی ن کی گفتم، بلند شد و جلوی آقا رضا ایستاد و گفت:

بدین من ببرم.

مات شده چشم دوختم بهش، قصدش از این خودش یزینی ها چی بود؟ از کی تا حالا منشی واسه رئیس قهوه میبره؟

_ نه دختر جان خودم میبرم.

بی توجه گفت:

_ کار دارم باهاش، قهوه اش رو هم میبرم.

و جل وی نگاه حرصی من سینی قهوه رو برداشت و رفت تو اتاق آرشاویر خودم اونجا بودم و تموم هوش و حواسم تو اتاق آرشاویر بود، صدای خنده ی پروانه که اومد دلم بیشتر گرفت.

یعنی چی بهش گفته بود که اینجوری داشت میخندید، با دیدن دستی که جل وی صورتی تگون میخورد به خودم اومدم، سپهر بود گنگ نگاهش کردم که با لبخند گفت:

_ کجای ی؟ صدات زدم اما جواب ندا دی؟ بی حوصله

جواب دادم:

_ ببخشید متوجه نشدم.

_ تو که گفتی دیگه نمیای سرکار پس چی شد؟

بی حوصله گفتم:

پشیمون شدم.

این مدتی که اینجا کار میکردم تا حدودی میتونستم جنس نگاهها رو تشخیص بدم معلوم بود قصد و غرض خاصی نداره نگاه سپهر همیشه معمولی و تا حدودی دوستانه بود، چون کارش تو آزمایشگاه بود خیلی کم می دیدمش، آدم خون گرمی بود که زود صمیمی میشد.

نگاهی به م یز پروانه انداخت و پرسید:

می دونی این پروانه کجا رفته کارش داشتم.

چرا همه اسمش رو بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا م یزدند؟ وجود ای ن سوال تو ذهنم باعث شد ناخودآگاه سوالی بپرسم:

پروانه؟

آره دیگه شیوا پروانه

پس این دختره فامیلش پروانه بود، اما به خاطر وجودش تو اتاق آرشا ویرجی از ناراحتیم کم نشد.

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

تو اتاقه آرشاو... منظورم اینه که تو اتاق رئیسه.

باشه خیلی ممنون.

پروانه لبخند به لب از اتاق آرشاو بیرون، تو صورتش دقیق شدم، میشد گفت خوشگله البته اون همه سرخاب سفیدآبی که مالیده بود لولو رو هم تب دیل به هلو میکرد کارم تموم شده بودم و میخوامم سستم رو خاموش کنم، اما پروانه انگار قصد رفتن نداشت

آرشاویر از اتاقش بیرون.

چرا هنوز نرفتی؟

با لبخند سر بلند کردم و خواستم جواب بدم که دیدم مخاطبش من نیستم بلکه پروانه است!

با ناز لبخند زد و گفت:

راهم خیلی دوره، به داداشم زنگ زدم قراره بیاد دنبالم کارش طول کشیده گفته دو ساعت بعدم یاد.

عجب موزماری بود، کی به داداشش زنگ زده بود که من متوجه نشده بودم؟

دو ساعت میخوای تک و تنها تو شرکت بشینی؟

چکارکنم دیگه چاره ای نیست.

آرشاویر سری تکون داد و خواست بره که

لحظه ی آخر پشیمون شد و با نیم نگاهی به من که اخمام تو هم بود رو به پروانه گفت:

تا نیم ساعت دیگه کل شرکت خالی میشه تنها نمون بیا من میرسونمت.

با زدن این حرف بدون این که کوچک ترین نگاهی به من بندازه رفت بیرون، یا د روزای اول آشنا بیمون افتادم آرام

که کارت طول کشید تنها نیرو خودم میرسونمت (یادآوری اون روزا بغض شد و روگوم چنبره زد،

پروانه با خوش حالی داشت وس ایلش رو جمع میکرد نتونستم آروم باشم و تلخ گفتم:

خوشحالی که به هدفت رسی دی؟

— جونم ؟

— خودت رو نزن به اون راه، تو کی به داداشت زنگ زدی که من متوجه نشدم ؟

کیفش رو گذاشت رو دوشش و روبه روم ایستاد:

— گیریم که هدفم همین باشه چه دخ لی به تو داره ؟

نه این پروو تر از چیزی بود که فکرش رو میکردم بلند شدم و ذل

زدم به چشماش و گفتم:

— از آرشا و یر فاصله بگیر وگرنه ...

— وگرنه چی ؟

با لبخند حرص در آوری که گوشه ی لبش بود گفت:

— تو چکاره ی آرشا و یری که اینقدر حساسیت نشون میدادی، زنش ی؟ نامزدش ی؟ دوست دخترش ی، کدوم ی ؟

لبامو رو هم فشردم تا هر فحشی که لایقشه نثارش نکنم.

تو هیچ کارشی، هر چیزی هم که قبلا بوده تو همون قبل جا مونده و با رفتار امروز آرشاویر معلومه که تموم شده است، پس بیخود امید وار نباش و واسه من تعیین تکلیف نکن!

قبل از این که چیزی بگم رفت بیرون،

کابوس نجلا هنوز تموم نشده بود که این شده عذاب جونم بیخود نیست که میگن هرچی سنگه ماله پ ای لنگه!

حتی یه نگاهم به من ننداخت یعنی براش مهم نبود که تنهایی برم خونه؟ یع نی تموم شد اون عشقی که دائم ازش دم میزد؟

صد ای تو سرم فریاد زد، خودت کردی، خودت خواستی!

بغضم ترکید اشک شد و چکید آره خودم کرده بودم، اما حالا که پشیمون بودم چی؟ یعنی مستحق یه فرصت دوباره نبودم؟

کیفم رو برداشتم و زدم بیرون، تو راهرو با سپهر روبه رو شدم، اشکام روزود پس زدم اما دیر شده بود.

متعجب پرسید:

چیزی شده؟

سری به نشونه ی نه تکون دادم و قبل از اینکه فرصت کنه حرف دیگه ای بزنه رفتم بیرون

به صفحه ی گوشی م که داشت زنگ م یخورد نگاه کردم، سامان بود اینم دست از سرم بر نمی داشت!

صدام و صاف کردم و جواب دادم:

...بله ...

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

علیک سلام مرس ی خوبم تو خوبی...

هنوزم مثل وقتی که پیش بابا کار میکرد شوخ طبع بود.

خانم فراری نمیخوای ب یای شرکت؟

به ساعت نگاه کردم، عقربه ه ای ساعت هشت شب رو نشون میداد.

شرکت واسه چی؟

کازمی قرار دادو تنظیم کرده بیا حداقل یه نگاه بهش بنداز .

اینم چه دل خوشی داشت!

_اخه من چی سردر میارم؟

_بیا من واست تو ضیح میدم، یه سری اوراقم هست که باید امضا کنی فردا صبح زود میخوام برم اداره.

niceroman.ir

safameid

پوفی کشیدم و گفتم:

_باشه الان میام.

میخواستم تاکسی بگیرم اما از اونجای ی که امروز کلا شانس باهام یار نبود هی چ تاکسیی پر نمی زد.

سپهر که از شرکت اومده بود بیرون، در ماشینش رو باز کرد و قبل از اینکه سوار شه گفت:

_بیا آرام خانم من می رسونمت.

فکر بدی هم نبود، یعنی چی که فکر بدی نیست یعنی هرکی از راه رسید و گفت بیا برسونمت تو ب اید فورا اعتماد کنی و سوار شی، هرکی که نیست ناسلامتی دکتر مملکتنه!

نیکرمان

از خودم خنده ام گرفته بود مثل دیوون ه های شده بودم که خود درگیری دارند، باید به نجلا می گفتم یه نوبت از دکترش می گرفت تا تباه نشده بودم خودم رو نشون بدم.

روبه سپهر که منتظر و ایساده بود گفتم:

نه ممنون با تاک سی میرم.

با لبخند گفت:

تعارف رو بذار کنار، من می‌رسونمت معلوم نیست تا کی باید اینجا وایسی.

حوصله‌ی صبر کردن واسه تاکسی رو نداشتم و با تشکر کوتاهی سوار شدم یا در روز اولی افتادم که آرشاور میخواست برسوندم، در کمال پروپی رفته بودم عقب نشسته بودم چیزی بهم نگفت اما دفعه‌ی بعدش خودش در جلوروبرام باز کرد و با خنده گفته بود که راننده‌ی شخصیم نیست، چقدر دلم برای اون روزا پر می‌کشید.

با صدای سپهر که آدرس رو ازم میخواست از حال و هوای اون روزا اومدم بیرون و آدرسو بهش گفتم.

نگاهی به صورت ناراحتی خدا خدا می‌کردم چیزی نپرسه و کنجکاو می‌نکنه که خداروشکر چیزی نپرسید.

اون لحظه حوصله‌ی خودم رو هم نداشتم.

با توقف ماشین جلوی شرکت قبل از این که پیاده شوم سپهر که نگاهش به شرکت بود با لحنی متعجبی پرسید:

دو جا کار می‌کنی؟

نگاهی به شرکت انداختم و در همون حال گفتم:

هنوز نه اما از پس فردا ب اید کارم روا ینجا هم شروع کنم.

نگاه سپهر پر از تاسف و ناراحتی شده بود، خنده ام گرفت لابد فکر م یکرد از بس نیازمند م میخوام دوجا کار کنم.

قلم: سید داوود

با این که از ترحم ب یزار بودم اما نگاه پر از ترحمش رو بی پاسخ گذاشتم بزار هر چی دوست داره فکر کنه!

خیلی ممنون آقا سپهر.

حرفم رو قطع کرد:

سپهر.

بله؟

سپهر صدام کن.

لبخند زدم و گفتم:

خیلی ممنون آقا سپهر، یعنی... سپهر.

_ خواهش میکنم.

بعد از خدا حافظی رفتم تو شرکت، یاد روزایی که م یومدم شرکت دیدن بابا جل وی چشمم جون گرفت،

niceroman.ir

یاد اون روزا حسرت شد و یک گوشه از قلبم رو دردهام تلنبار شد.

بعد از امضای اورا قی که سامان بهم داده بود پرسیدم:

_ تموم شد.

برگه ای رو به دستم داد:

_ آخریه دیگه تمومه.

در همون حال که برگه رو از دستش میگرفتم گفتم:

_ راستی اون دوستت که گفتی نما یشگاه ماشین داره زنگ بزن بهش فردا میخوام برم.

_ خیلی خب، فردا هر وقت خواستی بری بگو باهم میریم... فقط چه ماشینی مد نظرته ؟

خندید و جواب خودش رو داد:

— حتما شاسی بلند آره؟

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

— نه.

— پس چی؟

بلند شدم و کیفم رو گذاشتم رو دوشم:

— نمیدونم، فقط نم یخوام جلب توجه کنه، فعلا من برم.

بلند شد و گفت:

— م یرسونم ت درباره ی قرار دادِ پس فردا هم باید باهات حرف بزنم.

نیکرمان

یاد قرارداد شرکت کاسپین و دادی که آرشا ویر جلوی پروانه سرم کشیده بود افتادم، حتی یادش هم عذابم م یداد.

نرگس با کنجکاوی پرسید:

— جون به لب شدم تعریف کن ببینم چی شد؟

به یاد بد رفتاری هاش با بغض لب زدم:

— نشد.

— از اول تعریف کن... حرفات رو بهش گف تی؟ دلالت رو گف تی؟ گف تی به خاطر دا بیت بوده؟

— آره جون کندم وی ه ساعت فک زدم و هزار تا دل یل و برهان آوردم بلکه درکم کنه، بهش گفتم پشیمونم م یدونم حماقت کردم اما میخوام جبران کنم...

— خب آرشا ویر چی گف تی؟ چکار کرد؟

— هیچ ی؟

با تعجب پرسید:

کایس زمان

— هیچ ی؟ یعنی چی ی؟

_ آقا هندزفری تو گوشش بوده که صدای آزار دهنده ی منو نشنوه.

نرگس با دلسوزی نگام کرد:

_ مطمئنی هیچکدوم از حرفات رو نشنیده ؟

با اطمینان گفتم:

_ آره اون از کاوه و پدرش متنفره ،اگه م یشنید حتما یه واکنشی نشون میداد.

آهی کشیدم و با صدایی که غم عالم توش نخفته بود گفتم:

_ نبود ی ببینی چجوری نگام میکرد، جوری که از صد تا غریبه هم انگار غریبه تر بودم، نگاهش عاری از هر حسی بود لحن کلامش اونقدر سرد بود که اگه ببینی باورت نمیشه.

نرگس با مهربونی نگام کرد:

_ خب اینا عادیه تو...

حرفش رو قطع کردم و با دلخوری گفتم:

_ همه اش این نیست...

قلم: سید داوود
niceroman.ir

با بغض خفه کننده ای گفتم:

_ آرشا ویری که از گل نازک تر بهم نگفته بود جلوی منش ی ش جوری سرم داد زد که چهار ستون بدنم لرزی د، اما با تموم اینا بازم خواستم باهاش حرف بزنم بهم گفت دیگه آرامی تو زندگی من وجود نداره!

جریان اون روزو براش تعریف کردم، و نرگس با دهنی باز نگاه میکرد واقعا هم جای تعجب داشت هر واکنشی رو پیش بی نی کرده بودیم إلا این، اونقدر دلخور و ناراحت بودم که حد نداشتم، کم از دست پروانه حرص نخورده.

_ حالا میخو ای چکار کنی واقعا میخو ای بری سرکار؟

_ گفت تا زمانی که جایگزین پیدا شه ب اید بی ای سرکار... قطعا تا اون زمان من از دست این پروانه سر به بیابون گذاشتم نیس تی ببینی مسخره بازی هاشو.

نیکرمان

_ میدونی من یه جورایی به آرشاویر حق میدم همچین رفتاری داشته باشه... خودت رو بذار جای آرشاویر یهو بیاد بگه آرام من و تو به درد هم ن می خوریم بهتره از هم جدا شیم و بذاره بره قلبت رو غرورت رو بشکنه بدون این که د لیلش قانع کننده باشه بعد از یه مدتم م یوم د باهات حرف بزنه که اشتباه کرده تو رفتار بهتری داشت ی؟

_ تو راست میگی نرگس، قطعاً رفتار بهت ری نداشتم.

بنیامین اومد با دیدنم مثل دفعه ی قبل اخم کرد و با سردی جواب سلامم رو داد و رفت تو اتاق. : سلام دادوگر

niceroman.ir

safareid

_ نرگس یه چ یزی به این شوهرت بگو! چیه راه به راه اخم تحویلیم میده، والا کم از اون رئیسش نمیکشم.

نرگس با خنده گفت:

_ حقیته.

خواستم جوابش رو بدم اما با دیدن صورتش که کمی رنگ پریده بود پرسیدم:

_ حالت خوبه، احساس میکنم امروز زیاد سرحال نیستی.

دراز کشید روی مبل و گفت:

_ خوبم فقط یه کمی سرگ یجه دارم.

باران

از تو ظرف آجی ل خوری کمی آجیل برداشت و همین که نزدیک دهنش برد حالش بد شد دستش رو گذاشت رو دهنش و به سمت دستش و بی هجوم برد.

با نگرانی نگاه کردم، یه دفعه ای چش شد، نگران از اینکه مسموم شده باشه بلند شدم به طرف اتاق بن یام رفتم

و از پشت در صداش زدم:

علم: سلمه داوور

niceroman.ir

بنیامین؟

بله؟

نرگس حالش بد شده بیا...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که زود اومد بیرون و پرسید:

کجاست؟

دستشوی فکر کنم میخواست بالا بیا ره نکنه مسموم شده باشه؟

نیکرمان

با دستپاچی به طرف دستشویی رفت و از پشت در صداش زد:

— ع زیزم حالت خوبه ؟

نرگس درحالی که دست و صورتش رو با حوله خشک می کرد اومد بیرون:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

— خوبم، جواب آزم ایشا چی شد.

— از دوستم پرسیدم گفت هنوز نیومده یه کم دیگه زنگ بز ن الان دوباره زنگ م یزنم. چه آزما ایشی؟ نکنه...

بنیامین رفت تا به دوستش زنگ بزنع رو به نرگس پرسید م:

— چه آزم ایشی؟ چت شد یهو؟

لبخند زد و گفت:

— بذار مطمئن شم بهت میگم.

بعد از کمی بنیامین با خوشحالی اومد و نرگس رو در آغوش کشید و شروع کرد به قریون صدقه رفتن، نرگس با خجالت گفت:

_ نكن جل وی آرام زشته ؟

_ زشت خودشه.

با چشم ای گرد شده نگاهش کردم، این چش شد ؟

نرگس پرسید:

_ بگو دیگه جواب آزم ایشا چی شد هر چند که از رفتارت مشخصه.

_ مثبته عشقم، حامله ای، گل کاشتم یع نی.

نرگس بیچاره از خجالت سرخ شد، با خوشحالی نگاهش کردم، تو نگاه نرگس نگرانی و خوشحالی رو همزمان میشند خوند بنیامین با شادی زاید الوصی ظرف شکلات رو جلوم گرفت:

_ کامت روشی رین کن خاله ی نیبی.

با لبخند تشکر کردم و شکلاتی رو از ظرف برداشتم، نه به اون اخم و تخم اولش نه به الانش.

روز تأسیس کارخونه هر کاری میکردم آرشا ویر بهم مرخصی نمی داد دلم میخواست سرمو بکوبم به طاق

حرفش یک کلام بود با سردی میگفت:

کارت که تموم شد بعد برو!

مجبور شدم با یه ساعت تاخیر برم، بماند که سامان چقدر زنگ زده بود و سعادت به خاطر تاخیرم اخماش توهم بود
حرفی که از رفتار آرشا ویر خوردم فکر کنم چند کیلویی وزن کم کردم،

دیدن کارگرایی که با شوق کار جدیدشون رو شروع کرده بودند و با دیدنم خانم گفتناشون که از دهن نمی افتاد، دیدن
خوشحالیشون حس حال خوبی داشت و بیشتر به کار پایبندم میکرد.

بیکاری و استراحت واسم حروم شده بود، صبح زود میرفتم شرکت آرشا ویر و بعد از اون کارخونه،

کاوه واسه کاری رفته بود خارج از کشور، حالا نه این که زیاد واسم مهم بود زنگ زده بود و بهم گفته بود، منم از خدا
خواسته حتی نپرسیدم کجا و واسه چی میره!

یک هفته گذشته بود و تو این یک هفته کم از دست آرشا ویر نکشیده بودم، نه این که بخواد مستقیم کاری کنه نه

همین بی تفاوتیها و رفتار سردش عذابم میداد!

و خصوصاً پروانه که هر روز با تیپهای آنچنانی میومد شرکت و از هر فرصتی واسه نزدیکی شدن به آرشا ویر
استفاده میکرد.

نگاهی به برگههای پرینت شده انداختم کارم تقربیباً تموم شده بود میخواستم زودتر برم خونه واسه امتحان فردا

بخونم سپهر اومد داخل و پرسید:

_ آرشا ویر تو اتاقشه.

با لبخند اشاره ای به پروانه کردم و گفتم:

_ منشی ایشونن نه من.

نیم نگاهی به پروانه انداخت و صورتش رو به حالت چندش جمع کرد و آروم گفت:

_ دختره ی چندش...میخوام از تو بپرسم مشکلیه ؟

از ای ن که درباره ی پروانه اینطوری صحبت میکرد خنده ام گرفت:

_ آره تو اتاقشه.

نگاهی به من که با عجله داشتم کارم رو انجام میدادم انداخت، معلوم بود دلش واسم میسوزه بعد از کم ی این و اون پا کردن دلسوزانه گفت:

_ میخوای به آرشا وی ر بگم حقوقت رو بیشتر کنه تا مجبور نشی دو جا کار کنی؟ یا اصلا چطوره بعد از تموم شدن کارت بی ای آزمایشگاه دست یار من بشی؟ حداقل اینجوری مجبور نیستی همه اش تو رفت و آمد باشی.

قبل از این که جوابی بدم همون لحظه آرشاویر در اتاقش رو باز کرد و با اخم ایی درهم رو به سپهر گفت:

— نیم ساعته اینج او ایسادی واسه چی ؟ چرا نم یای تو اتاق ؟

اوه پس آقا از تو دوربینای اتاقش اینجا رو زیر نظر داره.

سپهر گفت:

— الان م یام.

و رو به من پرسید:

— نگفتی جوابت چیه ؟

نیم نگاهی به آرشاویرک هبا اخم ایی درهم ذل زده بود به من از قصد یه لبخند مکش مرگ ما زدم و روبه سپهر آروم گفتم:

— خیلی ممنون نیازی نیست من اینجا فقط منتظر یه جا یگزینهم.

— یعنی اونجا حقوقش بیشتره ؟

_آره خب.

هر جور میلته فقط یه سوال...

نیم نگاهی به آرشا ویر انداخت و آروم پرسید:

بین تو و آرشا ویر چیزی هست؟

از کجا فهمیده بود؟ یعنی اینقدر تابلو بودیم؟ خواستم بگم بود اما دیگه نیست، اما فقط به گفتن یک نه بسنده کردم.

آرشا ویر که معلوم بود عصبانیه دوباره صداش زد:

_سپهر نمیخوای بی ای؟ من کار دارم.

سپهر زود گفت:

_الان م یام.

و بعد روبه من با صدای آروم تری که ته خنده داشت گفت:

_ آره منم باور کردم یه نگاه به آرشاور بنداز ببین چجوری نگام میکنه الانه که خودمو خیس کنم من برم تا خفتم نکرده .

اینو گفت و رفت تو اتاق، آرشاور با دیدن لبخند من اخماش بیشتر رفت تو هم و همین که سپهر رفت تو اتاق درو با حرص بست، تو ای ن یه هفته متوجه رفتار صم یمی سپهر شده بود اما هر بار فقط اخم کرده بود اما الان ...

از ای ن که واقعا بی توجه نبود تو دلم قند آب میکردن

نگاهم افتاد به پروانه که با حرص آشکاری نگام میکرد وقت ی دید نگاهش میکنم گفت:

_ چه وق یجن بعضی ها با همه ب اید ت یک بزندا!

به جای عصبانی شدن از این آشکارا حرص خوردنش خوشحال شدم و برای این که بیشتر حرصش رو در بیارم با لبخند گفتم:

_ خودت روم یگی ع زیزم ؟

واقعا هم که خودش روم یگفت ، چند بار لب باز کرد تا حرف ی بزنه اما منصرف م یشد، انگار نمیدونست چی بگه.

گوشیش که زنگ خورد س ربیع به سمتش هجوم برد، نگاهی به من انداخت و زود رفت بیرون

رفتارش خیلی مشکوک بود.

بعد از تموم شدن کارم ازخستگی خمیازه ای کشیدم و به اتاق آرشاور رفتم.

مثل همیشه تو ای ن مدت نه نگاهم کرد و نه حتی یک کلمه حرف زد، منتظر موند خودم حرف بزدم،

نگاش کردم ته ریشش رو مرتب کرده بود مثل همیشه جذاب بود و خواستی.

نفس حبس شده ام رو رها کردم و آرام گفتم:

_کارم تموم شده م یتونم برم ؟

بدون اینکه نگام کنه سرد جوابم رو داد:

_نه.

_اما فردا امتحان دارم...

_اگه امتحانت واست مهم بود با بقیه هرهر و کرکر راه نم ینداختی کارت رو م یکردی تا زودتر بری خونه ات و به

درست برسی.

نیکرمان

پس بگو آقا از کجا ناراحته،

پوشه ای رو از تو کشوی میزش در آورد و انداخت جل وی میزش.

بردار دو ساعت وقت داری، تا دو ساعت دیگه ترجمه شده اش رو میزم باشه وگرنه باید اضافه کاری بشینی.

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

خوب روشی رو برای عذاب دادنم انتخاب کرده بود

اما...

اما و اگر نداره

به پوشه اشاره کرد:

بردار و برو ب یرون.

با بغض لب زدم:

چرا باهام اینجوری رفتار میکنی؟

تا زیانه

باران

با کمی مکث سر بلند کرد و نگام کرد با دیدن چشم ای پر از اشکم رفته رفته اخماش از هم باز شد و جاشو به کلافگی توی چشمش داد با همون کلافگی دستی به موهایش کشید، عمق ناراحتی روزه تو چشمش میشد خوند، خواست حرفی بزنه اما پشیمون نگاهش روزه گرفت، بدون اینکه دیگه حرفی بزنم پوشه روزه رو میزب برداشتم و رفتم بیرون.

اینجا نگه داشتم که فقط حرص و عصبانیتش رو سرم خالی کنه؟ باشه آگه اینجوری

آروم میشه آگه اینجوری خوشحاله حرفی نیست!

بزار هر جور دوست داره رفتار کنه، مشغول کارم شدم اونقدر خسته بودم که حد نداشتم چون صبح زود اومده بودم

اینجا و شبش هم خواب درست و حسابی نداشتم خیلی خوابم میومد.

پروانه که ساعت کاریش تموم شده بود بلند شد و به اتاق آرشاویر رفت اینم فقط منتظریه بهونه بود بره به اتاقش بعد از تموم شدن ساعت کاریش رفت و فقط من موندم.

اما آرشاوی رهنوز نرفته بود کارم که تموم شد به اتاقش رفتم، یک عمیقی به سیگارش زد و در حالی که نگاه نافذش رو دوخته بود به من پرسید:

_تموم شد؟

نگاهی به ته سیگارهای تو جاسیگاری انداختم و نگاهم رنگ غم گرفت، این چندمین سیگاری بود که دود میکرد؟

انگار سوالم روزه تو چشمش خوند که پوزخند زد.

_چرا ساکتی پرسیدم تموم شد؟

آروم گفتم:

_ آره تمومه.

پوشه رو گذاشتم روی م یز، بدون این که حواسم جمع باشه دستم خورد به فنجونی که روی میز بود، افتاد و با صدای ب دی شکست لعنتی آخه کم شانس تر از منم هست؟ هول کردم و زود گفتم:

_ ببخشید، الان جمش میکنم.

به دنبال این حرفم خم شدم تا تکه های شکسته ی فنجون رو جمع کنم نمیدونم چرا اونقدر دستپاچه بود، هر آن منتظر بودم سرم داد بزنه که چرا حواست جمع نیست.

اونقدر حواسم پرت بود که نفهمیدم کی دستم ب رید و کی خون اومد؟

از سوزشش آخم بلند شد، آرشاو یر زود بلند شد و دستم رو گرفت با دیدن ب رید گیش گفت:

_ دختره ی دیوونه ب بین چکار کردی با خودت!

دوباره نگاهی به دستم انداخت و اینبار با لحن م لایم تری گفت:

_ چرا اینقدر بی فک ری؟... میسوزه؟

بدون اینکه جواب بدم محو کاراش بودم، سوزش دستمو به کل از یاد برده بودم و ذل زده بودم بهش،

وقتی دید بدون حرف نگاش میکنم، یه و با کلافگی دستم رو رها کرد و دوباره نشست پشت م یزش و بدون حرف چند برگ دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت.

با تشکر زیر لبی دستمالا رو از دستش گرفتم و گذاشتم روی بریدگی دستم.

میتونم برم؟

بدون اینکه حرفی بزنه سری به نشونه آره تکون داد با یه خداحافظی

زی رلبی اونجا رو ترک کردم.

حتی قهوه ام نتونست از خواب آلودگی کم کنه، روی تخته دراز کشیدم و به ای ن امید که حداقل بتونم چند تا سوالو جواب بدم مشغول خوندن جزوه ام شده ام اما اونقدر خسته بودم که همونجا روی جزوه ام خوابم برد.

سر جلسه ی امتحان نشسته بودم نگاهی به سوالات انداختم پنج تا سوال بیشتر نبود اما جواب هم ی پنج تا سوال کل کتابو خلاصه میکرد.

فقط دوتا شو اونم نصف نیمه تونسته بودم جواب بدم از بس سخت بود حتی کسی ای که خنده بودن صدای اعتراضشون بلند شده بود.

اما استاد حکیمی مثل همیشه بی خیال بود، نگاهی ی به ساعتش انداخت و گفت:

وقت تمومه برگه هاتونو بیا رید.

دانشجوها دوباره اعتراض کردن حالا نه این که زیاد بهشون بها میداد، نگاهی به برگه ام انداختم و با خودم گفتم بهتره بلند شم برم آگه قرار بود معجزه شه تا الان شده بود.

برگه ام رو گذاشتم رو میز خدا خدا میکردم تا وقتی تو کلاسم نگاهش نکنه اما از شانسی گندم همون لحظه برگه ام رو برداشت و شروع کرد به وارسی کردن با دیدن برگه ام با تعجب گفت:

قلم: سلمه داوگر

niceroman.ir

این چه وضعشه خانم کیانی شما که دانشجوی ممتازی بودین.

با این حرفش سنگینی نگاه بچه هارو، رو خودم حس کردم خدا بگم چکارت کنه حالا باید حتما جار میزدی که همه بفهمند؟

آروم گفتم:

ببخشید نتونستم بخونم.

با نرگس رفتیم کافه ی دانشگاه و نسکافه سفارش دادیم.

با ذوق پرسیدم:

نیکرمان

نینی خوبه؟

خندید و گفت:

نیومده چه عزیز شده.

لپش رو کشیدم و گفتم:

حسو دی موقوف ماما خانم.

نینی خوبه هر چند که نرسی دی اما مامانش هم خوبه، حالا تو تعریف کن ببینم چیشده که نتونستی درس بخونی!

هی خواهر دست رو دلم نذار که خونه!

ماجرا رو واسش تعریف کردم که با خوشحالی گفت:

اینا همه اش یه چیزو میرسونه، این حساسیت ها نشون دهنده ی اینه که آرشا ویر هنوز دوستت داره فقط از دستت عصبانیه.

نسکافه ام رو برداشتم و مزه مزه اش کردم، یعنی آرشا ویر منو میبخشید ؟

به نظرت میبخشه؟

صبر کن یه کم که گذشت آروم تر که شد باهش حرف بزن، مردا رو بر خلاف ما زنا وقتی عصبانی ن باید به حال خودشون بذاری.

safame.d

niceroman.ir

سری به نشونه تا بید تکون دادم، بلند شدم و کیفم رو برداشتم:

ع زیزم من برم، تا همین الانم کلی دی رکردم.

گونه اش رو بوسیدم و بایه خداحاف طی زدم بیرون، باد خنک و

بهاری که می وزید رو دوست داشت م

در بست گرفتم و رفتم شرکت، پشت م یزم نشستم و قبل از این که کارم رو شروع کنم تلفن روی م یز پروانه زنگ

خورد، جواب داد:

باران

بله آقا؟

نگاهی به من انداخت و دوباره گفت:

نگاهش

بله الان اومدن.

..._

_چشم بهشون میگم.

بعد از این گوشی رو گذاشت رو به من گفت:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

_برو اتاق جلسه ؟

با تعجب گفتم:

_اتاق جلسه واسه چی ؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_چه میدونم فکر کنم واسه گذارش جلسه و ای ن حرفا دیگه. کیفم رو گذاشتم ر
وی م یز و به اتاق جلسه رفتم، تقه ای به در زدم و با صدای آرشاویر که میگفت
بیا تو رفتم تو اتاق.

آرشاویر صدرم یز نشسته بود ، تنها ج ای خالی بین سپهر و آرشا ویر بود سلام دادم و نشست م.

سپهر و آرشا

سپهر آروم گفت:

میذاشتی یه کم دیگه بگذره بعد میومدی.

امتحان داشتم.

چطور بود؟

یه کلمه افتضاح.

اهان پس از اون شاگرد تنبلایی.

نه همه اش زیر سر این رئیسته.

سنگینی نگاه آرشاویرو حس میکردم:

اگه حرف زدنتون تموم شد به جلسه مون برسیم.

خواستم بگم اگه تو شروع میکردی که ما حرف نمیزدیم، ام از یون نگه داشتم و چیزی نگفتم

بچه ام به قدر کافی حرص میخورد!

سپهر که معلوم بود داره خنده اش رو کنترل م یکنه گفت:

_اوه بله جناب بفرمائید.

رفته رفته رفتار آرشاویر باهام بهتر شده بود البته هنوزم رو سپهر حساس بود اما کمتر باهام بد رفتاری می کرد، وقتی دیدم حساسه سعی کردم زیاد باهاش هم کلام نشم، سپهرم فهمیده بود با لبخند گفته بود:

_نمیدونم چه اتفاقی افتاده که باعث شده میونه تون بهم بخوره، اما همینقدر میدونم که آرشاویر هنوزم دوستت داره فقط از دستت عصبانیه، اینواز حساس شدنش فهمیدم سعی کنید باهم حرف بزنید چون بعدها حسرت خوردن دردی رو دوا نمیکنه.

راست می گفت، حسرت دردی رو دوا نمیکنه بلکه تا ابد غم میشد و توی دلت سنگینی میکرد.

یه نفر اطلاعات مهم پروژه ی دارویی که به تازگی ها روش کار میکردند فرستاده بود واسه شرکت مهرآرا (شرکت کاوه اینا) اما این که اون یه نفر کی بود هنوز مشخص نبود.

آرشاویر از این بابت ناراحت بود و کلافه، هر بار که سعی میکرد بفهمه اون جاسوس کیه به

بن بست میخورد.

از دست کاوه و پدرش بدجور شکار بودم چرا دست بردار نبودند، فقط دنبال این هر طوری شده زهرشون رو بریزند.

بنیامین نگاهی به من انداخت و خواست به طرف اتاق آرشا ویر بره که صداش زدم، حس میکردم به من شک کرده نگاهش کردم و گفتم:

میدونم به من شک کردی اما باور کن کار من نیست.

لبخند زد و گفت:

نه چرا بای د بهت شک کنم، میدونم تو همچین کاری نمیکنی.

اما هر بار جووری نگاه میکردی که حس میکردم بهم شک داری.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفت:

خب راستش نمیخوام انکار کنم آره بعضی وقتا این فکر به ذهنم می رسه که شاید کار تو باشه اما با شناختی که تو این مدت ازت داشتم زود ای ن افکارم رو پس میزدم، منو ببخش آرام.

عیبی نداره اما دیگه همچی ن فکری نکن.

با کمی مکث پرسید:

_هنوز با کاوه در ارتباطی.

آروم گفتم:

_برای کاری رفته خارج از کشور.

_برنامه ات چیه آرام، میخوای چکار کنی؟... آرشا ویر برام مثل یه برادره یه دوست واقعی تو هم مثل خواهر میمونی برام دلم راضی نیست اینجوری میبینمتون این درست نیست هر دوتون دارید اذیت میشی.

آهی کشیدم و گفتم:

_خودمم خسته ام از این وضع میخوام دوباره سعی کنم باهاش حرف بزنم این فرصتیه که میخوام به هر دومون بدم.

_میدونی آرشا ویر همونقدر که میتونه خوب باشه همون اندازه ام مغروره، اگه نبخشدت چی؟ با کاوه ازدواج میکنی؟

تلخ لبخند زدم:

تلخ لبخند زدم و گفتم:

_تصمیمیه که از همون اول گرفته بودم حداقل اینجوری دایم آزاد میشه.

_کی میخوای باهاش حرف بزنی؟

_نمیدونم ش اید فردا؟

سری تکون داد و با گفتن امیدوارم همه چیز درست بشه رفت تو اتاق آرشاویر. نگاهی به ساعت انداختم خسته بودم، اون روزها فشار زیادی رو متحمل بودم، استرس این که آرشاویر منو

می بخشه یا نه و تصور ازدواج با کاوه داشت از پا درم می آورد سرم رو گذاشتم روی میز، اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی همونجا خوابم برد؟

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدا زدناي آرشاویر چشمام باز شد، سر بلند کردم و نگاه کردم نه تنها اخم نداشت بلکه حس می کردم مثل قبلنا نگاهش مهربونه به خودم اومدم و زود گفتم:

_معذرت میخوام خسته بودم نفهمیدم کی...

آروم گفتم:

_نیازی به توضیح نیست از چشمای قرمزت معلومه خسته ای، میتونی بری خونه ات.

قبل از اینکه بره تو اتاقش صداش زدم:

_آرشاویر...

نگام که کرد آروم لب زدم:

_ممنونم.

چیزی نگفت و بدون حرف نگاه میکرد با کمی مکث سری تکون داد و رفت نگاهم افتاد به پروانه که با حرص نگاه میکرد مطمئن بودم از قصد بیدارم نکرده بود که آرشاویر با دیدنم عصبانی بشه و یه چ یزی بهم بگه اما تیرش به سنگ خورده بود.

پوزخندی بهش زدم که مطمئن بودم عصبی ترش میکنه، بعد از برداشتن وسایلم رفتم بیرون.

نگاهی به ۲۰۶ نقره ایم انداختم، شاید اید اگه قبل ترها بودک لی بابتش ذوق داشتم و یا شاید انتخابم یه مدل بهتر و بالاتر بود.

نمیخواستم حالا که کارخونه تازه در حال جون گرفتنه خرج اضافی بذارم و از طرفی هم نمی خواستم با خرید یه مدل بالاتر جلب توجه کنم بدبخ تی این بود که گواه ینامه هم نداشتم و باید به زودی اقدام میکردم.

سوار شدم و بعد از روشن کردن ماشین راه افتادم.

نگاهی به آینه انداختم، با وجود آرایش کم رنگی که به چهره داشتم باز رنگ پریدگی صورتم مشخص بود امروز روی بود که میخواستم هر طور شده با آرشاویر حرف بزنم حتی اگه نمیخواست گوش بده باز حرفامو میزد و اگه نمی بخشیدم برای همیشه از زندگیش م یرفتم!

به قول اون جمله ی کلیشه ای جوری م یرم از زندگیش که انگار از همون اولم نبودم.

مثل دفعه ی قبلی که میخواستم باهاش حرف بزنم استرس داشتم و دل آشوبه امونم رو بریده بود.

کیف و سوئیچم رو برداشتم و رفتم بیرون ، به طرف شرکت راه افتادم.

قبل از اینکه وارد آسانسور بشم پروانه که داخل بود از قصد زود شماره ی طبقه رو زد و مجبور شدم منتظر بمونم، چقدر دوست دارم یه روزی حال این و اساسی بگیرم

رفتم بالا داشت با گوشی حرف میزد، اما همین که منو دید با دستپاچی دستش رو گذاشت رو گوش ی ش و رفت ب بیرون.

با این کارش شکی که بهش داشتم بیشتر شده بود، کیفم رو گذاشتم رو میز و رفتم بیرون.

به کمی فاصله از در ایستاده بود و خیل ی آرام داشت با گوشیش حرف میزد طوری که متوجه نشه نزد یک تر شدم و گوشام رو تیز کردم که بشنوم.

_خب من از کجا میدونستم که اینا همه ی اطلاعات نیستند، خودتون گفتین به محض این که فرستادم پولوم یزید به حساب.

دستم رو گذاشتم رو دهنم تا ناقابل چی زی نگم، پس اون جاسوسی که ازش حرف میزند این بود، از همون روز اولی که دیده بودمش فهمیده بودم ی هر ریگی به کفشش هست.

زود گوشیم رو در آوردم و گذاشتم رو ضبط، میخواستم صداش رو ضبط کنم.

_دفعه ی قبل با هزار بدبختی تونستم اون اطلاعات رو از اتاق رئیس بردارم یعنی میگین دوباره ریسک کنم آگه بفهمند کارم ساخته است.

فکر کنم پشت خط یش یه مبلغ بالا پ پیشنهاد داد که با خوشحالی زود گفت:

_باشه جناب من دوباره همه ی تلاشم رو میکنم مطمئنم موفق میشن که ای ن دارو رو به اسم خودتون ثبت کنید.

پروانه که خواست ب یاد تو اتاق با دیدن من که جل وی در بودم زود وا یساد و دستش رو گذاشت رو قلبش.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_وایی ترسیدم چته یهو مثل جن ظاهر میش ی ؟

لبخند زد و گفتم:

_هنوز مونده تا بترسی ع زیزم، حرفات رو شنیدم.

اولش شکه نگام کرد اما زود به خودش اومد، پوزخند زد و گفت:

_بدون مدرک چی رو میخو ای ثابت ک نی ؟

جلوی چشم ای متعجبش گوشیم رو گرفتم بالا و پایا ن ضبط رو لمس کردم، با وحشت نگام کرد صورتش شده بود مثل گچ اما با این حال با پروی ی گفت:

نیکرمان

_به چه حقی گوش و ایساده بود ی ؟

_عجب روی داری تو، رسماً کارت دزدی ه خجالت نمیکش ی.

انگار تازه دوزا ریش افتاده بود:

قلم: سید داوود
niceroman.ir

_ببین من...

_شرمنده، هر حرفی داری به آرشاویر بزن چون من هیچ کاره ام.

همون لحظه گوشیم زنگ خورد، نرگس بود جواب دادم که زود گفت:

_کجایی آرام؟

متعجب گفتم:

_اومدم شرکت واسه چی؟

زود برو از اونجا، ی ه مدت جلو آرشاوی ر آفتابی نشی بهتره.

_چی داری میگی واسه چی آخه؟

_ بنیامین نمیدونسته که آرشاور هنوز خبر نداره به خاطر پیشنهاد کاوه ازش جدا شدی و اون حرفا رو بهش زدی، با بنیامین کار داشت اومد اینجا وقت میخواست بره بنیامین بهش گفت اینقدر هم خودش و هم تو رو آزارنده بهش گفت تو به خاطر آزاد شدن داییت پیشنهاد ازدواج کاوه رو قبول کردی، وای آرام نبودی حال آرشاویرو ببینی چشمش شده بود دو کاسه خون اونقدر عصبانی بود که حد نداشت بهتره تا نیومده بری، میادیه چیزی م یگه واسه هر دو تون بد میشه.

_ وای از دست بنیامین، میخواستم باهاش حرف بزنم میخواستم از زبون خودم بشنوه.

_ گفتم که بنیامین نمیدونسته، حالام به جای این حرفا بهتره از اونجا بری یه کم که گذشت عصبانیتش که کمتر شد میشی نی باهاش حرف میزنی.

بعد از قطع گوشی کیفم رو برداشتم و راه افتادم برم بیرون، آرشاور به قدر کافی عصبانی و ناراحت بود مطمئن بودم دیدن من فقط خشمش رو بیشتر می کرد، به هی چ وجه حاضر نمیشد به حرفام گوش بده، همین که پامو گذاختم بیرون ماشینی کاوه رو دیدم که اونجا پارک شده بود و کاوه داشت پیاده میشد.

این مگه خارج نبود کی اومده بود ؟

دوست نداختم آرشاور اینجا ببیندش پاتند کردم که بهش بگم بره اما از شانس گندم همون لحظه آرشاور ماشینش رو پارک کرد و پیاده شده،

از همین فاصله هم میشد دید چشمای به خون نشسته و فک منقبض شده اش رو!

با دیدن کاوه خشم تو چشماش دو چندان شد و به سمتش هجوم برد، یقه اش رو گرفت و با یه حرکت کوبوندش به ماشین و از بین دندونای چفت شده اش غریب:

— کثافتِ آشغال اینجا اوم دی واسه چی ؟

کاوه در حالی که سعی میکرد دست ای آرشا و پرواز یقه اش باز کنه با پروپی گفت:

— اومدم دنبال آرام.

خواستم بگم خبر مرگت تو از کجا میدونستی که من اینجام، اما با دیدن دست مشت شده ی آرشا ویر که میخواست رو صورت کاوه فرود بیاد با ترس صداس زدم:

— آرشا ویر نه.

نه این که نگران کاوه باشم نه، میترسیدم با درگ یر شدن با کاوه اونم جل وی شرکتش واسه خودش بد بشه، اما آرشا ویر معلوم بود بد برداشت کرده فکر کرد واسه کاوه نگرانم، نگهبان ای شرکت اومده بودند و از آرشا ویر می پرسیدند :

— آقا چه اتفاقی افتاده ؟

اما آرشا وی ر بی توجه نگاه پر از خشمش رو از کاوه گرفت و به من چشم دوخت، نگاهی که هیچ وقت فراموش نمیکنم، پر از تأسف و ناراحتی!

کاوه زود یقه اش رو آزاد کرد، آرشا ویر سری به عنوان تاسف برام تکون داد و رفت!

رفت و دل منم از جا کند!

بهتر از این نمیشد!

مثل آدمی که به یک باره ته خط رسیده باشه و تموم امیدش رو سرش آوار شده باشه نظاره گر رفتنش بودم، دلم برای خودم برای آرشا ویر برای عشقمون عجیب م یسوخت.

" ای که گفתי جان جان بده تا باشدت آرام جان، جان به غم هایش سپردم نیست آرامم هنوز "

جز قلبی که عمیقاً میسوخت و تر شدن چشم ای بی فروغم که دیدم رو تار کرده بود، مبهوت و ناباور ذل زده بودم به ج ای خالی مردی که هیچ بودنی جای خالیش رو پر نمی کرد

سخت بود به تماشا نشستن مرگ آرزوها... مرگ آرزوهایی که مقصر اصلیش فقط خودتی و خودت!

نگاهم افتاد به کاوه که چشمش غرق لذت بود، لذت شکستن مردی که رقیب قدرشون بود و این نگاه لذت بار هیزم آتیش قلبم شد و اونقدر سوز این آتیش زیاد بود که باعث شد به توجه به همه چیز و همه کس محکم بکوبم بهش و با گریه داد بزنم:

چرا اومدی اینجا عوضی؟ پست فطرت کی گفت بی ای...

همه با تعجب نگامون میکردند، کاوه از بین دندونای چفت شده اش غریه:

_اونی که باید عصبانی بشه منم نه ت و مگه نگفتی هرچی بین من و آرشاویر بود تموم شد؟ پس چرا دوباره اومدی اینجا؟ فیلت یاد هندستون کرد دوباره؟

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

با پوزخند ادامه داد:

_پس خوب شد که به موقع اومدم.

_خیلی آشغالی خیلی.

این و گفتم و به طرف ماشینم راه افتادم دستم رو گرفت و گفت:

_صبر کن.

با خشم دستم رو کشیدم و با صدای که به زور سعی بر کنترل کردنش داشتم تا بیشتر راز این مسخره‌ی عام و خاص نشم با خشم گفتم:

_به من دست نزن حق نداری به من دست بزنی.

_تو قراره زخم بشی اینو تو سرت فرو کن فکر این که بزنی زیر همه چی رو هم از سرت بنداز بیرون وگرنه هر چی دی دی از چشم خودت دی دی.

طاقتم طاق شده بود، حتی برای لحظه ای هم طاقت اونجا موندن رو نداشتم، طاقت شنیدن اوراجیف

کاوه ای که مسبب این حماقت بود.

سوار ماشین که شدم با سرعت سرسام آوری که از خودم سراغ نداشتم به طرف خونه روندم.

بعضی وقتا یک تصمیم اشتباه یک حماقت تا مدت ها تاوان سنگینی در پی داره.

دیگه هیچ چیز برام مهم نبود فقط میخواستم تنها کسی که از خانواده ام مونده دایی زودتر آزاد شه، عید اومده بود و عید امسال من تنها حسرت بود و بس، حسرت عید سال گذشته ای که بزرگ ترین دغدغه ام این بود که نکنه یه وقت دایی حرفش رو به کرسی بنشونه و به جای کیش ب ریم شمال!

تفاوت ها بود بین عید امسال و عید سال گذشته، صدای خنده هام اون روزا به قول مامان تا سرکوچه هم میرفت، لحظه هایی که از دست سربه سر گذاشتن ه ای دایی به بابا پناه می بردم و اونم مصنوعی اخم میکرد و به دایی می گفت:

_نبینم دخترم رو اذیت کنی امیر خان.

ودایی هم با گفتن دختره ی لوس، یکی یه دونه خل و دیوونه حرصم رو در می آورد، چقدر غم ها دور بودند و دور به نظر می رسیدند.

"دیگران راهم غم هست به دل غم من ل

یک، غمی غمناک است"

اما الان فقط غم بود که تنهام نمیداشت، به قول مولانا:

"دی دی که مرا هیچ کسی یاد نکرد جز غم

که هزار آفرین بر غم باد"

با صدای زنگ گوش یم به خودم اومدم و از خاطرات خوش گذشته ام دست کش یدم.

نگاهی به صفحه ی گوشی انداختم کاوه بود بی حوصله جواب دادم:

__بله ؟

__پیامم رو سین کردی چرا جواب ندادی ؟

ازم خواسته بود که آماده شم و بریم پ یش خانواده اش، چیزی که اصلا حوصله اش رو نداشتم.

نیکو

__من جایی نم یام.

... باز شروع کردی...؟ گفتم بریم خریدن یومدی، میگم بریم بیرون نم ی ای اما اینو همیشه پشت گوش بندازی، انتظار نداری بعد از عقد دستت رو بگ یرم و ببرم پیش خانواده ام و بگم اینم عروستون.

... بذار واسه یه روز دیگه، سرم درد میکنه.

بهبونه نبود سر درد امونم رو ب ریده بود اما با بی رحمی گفت:

... همیشه، سرت درد میکنه برو یه مسکن بخور تا نیم ساعت دیگه آماده باش.

این و گفت و قطع کرد، زیر لب زمزمه کردم فقط به خاطر د ای، فقط به خاطر د ای!

کاش صدای ضبط شده ی پروانه رو داشتم، مدرکی بود که به واسطه اش، آرشاو یر راحت میتونست دمار از روزگارشون در بیاره و من از این ط ریق راحت میتونستم ته دیدشون کنم که اگه دا ییم آزاد نشه صدارو بفرستم واسه آرشاو یر اما از بخت بدم بعد از تماسِ نرگس موقعی که گوشیمو گذاشتم رو م یز تا کیفم رو بردارم پروانه از غفلتم استفاده کرد و صدا رو حذف کرده بود.

چقدر از این بابت حرص خورده بودم، همه چیزو به بنیام ین گفتم و از ط ریق نرگس فهمیده بودم که اخراج شده .

ناچار ا بلند شدم که آماده شم راه ی بود که خودم انتخابش کرده بودم و چاره ای جز این که تا انتهاش برم رو نداشتم.

دل و دماغ این که بشینم و با صبر و حوصله به خودم برسم رو نداشتم، لباس ای راحتیم رو با یه مانت وی بهاری بلند فیروزه ای و شلوار جین آبی و شال آبییم عوض کردم.

تنها آرایشم یه برق لب صورتی بود، سوار ماشین که شدم از بوی عطر تند کاوه حس کردم مشامم سوخت

جواب سلامش رو به سردی دادم، اما کاوه بی توجه لبخند زد و خواست دستم رو بگیره که با تندی گفتم:

به من دست نزن.

با تعجب نگام کرد:

این کارات واسه چیه؟

پوزخند زد:

تو که مثلا خانوادت مذهبيه، محرم و نامحرم يادت ندادند؟

اخم کرد و گفت:

یه دختر امروزی و این حرفا؟ یعنی به خاطر نامحرم بدونمه که نمی ذاری دستت رو بگیرم؟

آره.

مثل خودم پوزخند زد که مطمئن بودم به خاطر طرز فکرم بود کاوه ای که هزار تا دوست دختر داشت چطور م
یتونست به این نوع افکار و عقاید احترام بزاره فقط مونده بودم خانواده اش چطور مذهبی بودند که پسرشون شده بود
این؟!

اونقدر غرقِ قاضی شدن واسه گناه بق یه بودند که پسر خودشون رو نمی دیدند.

به وی لای بزرگ پ یشِ روم نگاه کردم، حس خاصی نداشتم نه استرس اینکه برخورد خانواده اش باهام چجوریه و نه
اینکه نگران باشم، از همیشه بی تفاوت تر بودم.

هیچ چیز واسم مهم نبود، حتی آینده ای که به قول نرگس کمر به تباهی و نابودیش بسته بودم!

آب که از سرگذشت چه ی ک وجب چه صد وجب،

من که آرشاورو نداشتم پس دیگه چرا این چیزا واسم مهم باشه حداقل اینجوری د ای ام یر آزاد میشد.

در که با صد ای ت ی کی باز شد کاوه اشاره کرد که برم داخل.

زنی که حدس میزدم خدمت کارشون باشه به استقبالمون اومد و کاوه ازش پرسید:

همه اومدن؟

بله همه اومدن عمه ها و خانواده شون هم همین نیم ساعت پ یش اومدن.

باهم رفتیم تو خونه، از میون خانواده ی پر جمع یتش که با اخم ذل زده بودند به من تنها پدرش رو شناختم که
نگاهش کاملاً بی تفاوت بود.

لطف کردند و جواب سلامم رو به زور دادند و بعد از احوال پرسی خشکی خود کاوه تعارف کرد که بشینم،

نگاهشون رو دوست نداشتم رنگ نگاهشون جوری بود که انگار من پرسشون رو با هزار حقه و کلک ف ریب داده بودم که باهام ازدواج کنه.

معلوم بود چیزی از قرارمون نمیدونستند، کاوه شروع کرد به معرفی کردن.

به زن مسنی که اخماش از همه بیشتر درهم بود اشاره کردو با لبخند گفت:

۱_ ایشون که میبینی مادرم شریفه هستند.

به زور لبخند زدم و گفتم:

۲_ خوشبختم.

(آره واقعا مگه خوشبخت تر از منم هست؟)

مثل خودم به زور لبخند زد و تنها به گفتن ممنون اکتفا کرد و در عوض با چشمش برام خط و نشون میک شید.

بعد از شام به کاوه که مشغول حرف زدن با پسر عمه اش بود پیام دادم و پرسیدم:

۳_ کی می ریم؟

تاب اون همه نگاهی که زیر ذره بینشون بودم و پیچ پیچ هاشون رو نداشتم، بعد از نیم ساعت جواب پیام م رو داد:

_م یریم حالا چه عجله ایه.

همه شمش یراشون روز از رو بسته بودند،

ناخودآگاه صدای پیچ های مادر و عمه ی کاوه رو شنیدم که داشتند در مورد من حرف می زدن د

_می بینیش انگار از دماغ فیل افتاده، نکرده یه چادر بپوشه با وجود ای ن همه دختر نجیب و خانواده دار و با اصل و نسب تو فام ییل دست گذاشته رو این.

تصور کاوه با اون سابقه ی درخشان کنار یه دختر چادری واقعا خنده دار بود؟

_دختری که پدر و مادر بالا سرش نبوده معلوم نیست چه غلطا که نکرد ه.

دیگه نتونستم بش ینم و به حرفاشون گوش بدم بلند شدم و رفتم بیرون.

نفس عمقی کش یدم و هوای بهاری رو به ریه هام فرستادم حتی این هوا هم نمی تونست ذره ای از حال بدم رو کم کنه.

به آسمون نگاه نکردم، آدم ایی که دم از خدایی بودن میزنن د چقدر راحت یه دخترک یتیم رو قضاوت میگردند،

یعنی دختری که چادری نیست نانجیبه؟ یا دختری که پدر و مادرش روز دست داده هر غلطی که دلش خواسته کرده ؟

با صدای کاوه به خودم اومدم:

چرا اوم دی ب یرون؟

اومدم هوا خوری باید از تو اجازه می گرفتم؟

باشه حالا چرا میزنی؟

به خانوادت بگو دلیل ازدوایم باهات چیه!

چی بگم؟ بگم به خاطر آزاد شدن دا پیش میخواد باهام ازدواج کنه؟

آره همینو بگو، بهتر از اینکه مادر و عمه ات هر جور دوست دارند راجب بهم حرف بزنند.

خندید و گفت:

پایس رومان

پی خیال عزیزم به حرف اون خاله زنکا توجه نکن.

با تعجب نگاه کردم، در مورد مادرش اینجوری حرف میزد؟

آدمی که حتی به مادر خودش احترام نمیذاره چطور میتونست بعد ها به همسرش احترام بذاره. *قلم: سحر داوگر*

niceroman.ir

—بریم داخل؟

—تو برو من میام.

—باشه زود بیا.

این و گفت و رفت داخل، امیرسام برادرزاده ی کاوه که بهش میخورد پنج شیش سالش باشه اومده بود بیرون باد
یدنم انگار ترسید و خواست بره داخل که پشیمون شد و آرام پرسید:

—تو از خدا نمی ترسی؟

با تعجب نگاه کردم که بالحن بامزه ای گفت:

—مادرم میگه معلومه خدا نترسی.

بعد از کمی سکوت دوباره گفت:

_ آدم ای که از خدا نمیترسند آدمای ب دین، خدا ترسناکه اگه ازش نترسی میبردت تو جهنم .

بین چیا تو سر ای ن بچه کرده بودند که این جوری درباره ی خدا حرف میزد.

رفتم کنارگ لای رز و گفتم:

_ بیا اینجا.

با تردید نگام کرد وقتی لبخندم رو دید با همون تردید اومد و با کمی فاصله از من ایستاد،

نشستم و به گل سرخی اشاره کردم و درحالی که گلبرگ هاش رو نوازش می

کردم گفتم:

_ به نظرت حالق ای ن گل کیه ؟

_ خدا ؟

_ آره، می بینی چقدر لطیف و زیباست به نظرت حالق این گل م یتونه ترسناک باشه؟

نیکو

گیج شده داشت نگام میکرد.

خب پس چرا میگن باید از خدا ترسید؟

لبخند زدم و گفتم:

قلم: سید داوود
niceroman.ir

تو وقتی به نفرو خیلی دوست داری نمیخوای که با کارای بد ناراحتش کنی می ترسی از ایش که از دستت برنجه، ترس از خدا هم همینجوره چون خیلی دوستش داری می ترسی با انجام یه کار بد اونو از خودت برنجونی.

با ذوق گفتم:

یعنی خدا منم دوست داره؟

معلومه که دوستت داره.

چندتا؟

خیلی زیاد.

خیلی زیاد یعنی چندتا؟

این بچه دست بردار نبود، بلند شد و در حالی که به طرف خونه می رفتیم گفتم:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

به آسمون نگاه کن به ستاره ها...

نگاهی به آسمون انداخت

میتونی ستاره هارو بشماری؟

بعد از کمی فکر گفت:

نه خیلی زیادند.

دوست داشتن خدا هم از بس زیاد قابل شمارش نیست حتی بیشتر از این ستاره ها دوستت داره.

با ذوق و خوشحالی دستاش رو به هم کوبید و رو به آسمون با صدای بلند گفت:

خدا جون منم خیلی دوستت دارم.

چرا به آسمون نگاه میکنی؟

خب خدا تو آسمونه اون بالاها.

قلم: سحر داوگر

niceroman.ir

لحن شی رینش لبخند رو به لبم آورده بود ایستادم و دستش رو گذاشتم رو قلبش:

خدا اینجاست تو قلبت نه اون بالاها.

یادِ بهار افتادم، چقدر دلم براش تنگ شده بود خیلی وقت بود نرفته بودم دیدنش، تصمیم گرفتم فردا بعد از ملاقات

دایی برم دیدن ش

رفتیم داخل بی توجه به سنگینی نگاه بقیه نشستیم، امیر سام هم به زور خودش رو کنارم جا داد عمه ی کاوه پشت

چشمی نازک کرد و گفت:

خب عروس خانم یه کم از خودت بگو.

به زور لبخند زدم:

نیکرمان

چی بگم که نمیدونید؟

_والا ما که چیز خاصی نمیدونیم.

_بیست و سه ساله ...

با کمی مکث ادامه دادم:

_پدر و مادرم رو تو تصادف از دست دادم، دانشجوی رشته ی داروسازییم.

همه منتظر بودند ادامه بدم اما دیگه چیزی نگفتم کاوه وقتی دید سکوت کردم لبخند زد و حالی که مستقیم نگاه میکرد گفت:

_و صاحب کارخونه ی پوشاک ی که به تازگی تأسیس شده.

با این حرفش نگاه همه رنگ تعجب گرفت و نگاه ناباورشون بین من و کاوه در چرخش بود.

چه شبی بود اون شب!

آدم ای که چشم دیدنم رو نداشتند بعد از شنیدن این حرف کاوه کم مونده بود بذارنم رو سر و حلوا حلوا کنند!

مثل آفتاب رنگ عوض کرده بودند و این بهم یاد آوری کرد تو دنیای زندگی میکنیم که مادیات همیشه و هر جا حرف

اول رو میزنه!

عمه ی کاوه که حالا بر خلاف قبل به پهنای صورت لبخند زده بود در حالی که داشت به پسر جوونی اشاره میکرد رو به من گفت:

عزیزم حمید پسر حسابداری خونده، فوق لیسانس حساب داریه تازه امسال مدرکش رو گرفته خواستم بگم میتونی دستش رو بند کنی؟

شروع کرده بود به تعریف و تمجید از پسرش، مگه تمومی هم داشت این تعریف و تمجید؟

و در آخر با شنیدن:

حساب دار توسط مدیر بخش استخدام شده.

بادش خوابید و دست از تعریف و تمجید برداشت.

از پشت شیشه ای که با بی رحمی بی ن من و دای ی حصار کشیده بود و فاصله انداخته بود چشم دوختم به دایی که حتی با وجود لبخندی که به لب داشت میشد دید خستگی و در اوج جوونی تکیده بودنش رو!

چقدر تو این روزه ای بی مهربی دلم آغوش پر مهرش رو می طلبید گوشی رو برداشتم و تنها پر بغض ادا کردم:

دایی...

— جون دای... سلامت رو خور دی ؟

بغضم رو به زور قورت دادم.

— سلام، خوبی معده ات بهتره ؟

نگاهش رنگ نگرانی گرفته بود:

— خوبم اما معلومه تو خوب نیستی، چی زی شده ؟

سری به معنی نه تکون دادم.

— خوبم چیزی نیس.

— چیزی نیس ؟ زیر چشمات گود افتاده ح س میکنم لاغر تر شدی.

نیکرمان

خندیدم و گفتم:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

_ از دوری تو به ای ن روز افتادم.

بعد از کمی مکث آرام لب زدم:

_ دلم تنگ شده واست.

_ دیوونه من که روبه روت نشستم.

_ این ملاقات کوتاه نمی تونه از دل تنگ یم کم کنه.

آهی کشید و فقط آرام گفت:

_ م یگذره این روزا.

لبخند زدم و ناغافل گفتم:

_ به زودی آزاد می شی میدونم.

تعجب کرد و زود پرسید:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکرمان

چرا مگه چیزی م یدونی؟

تازه فهمیدم چی گفتم به خاطر ماستما لی کردن حرفم زود گفتم:

نه، همینجوری به دلم افتاده به زودی آزاد میشی.

خدا از دلت بشنوه عزیزم... راستی از آرشا ویر خبر نداری؟

از شنیدن اسمش قلبم بی قرار شد، قلبی که ای ن اسم رو گوشه گوشه اش حک کرده بود و هزارسال هم که میگذشت باز هم آشوب و بی قرار صاحب این اسم رو طلب داشت و من چقدر شرمندگی این قلب بودم!

نه خبر ندارم واسه چی؟

خندید و گفت:

آخه بی معرفت خ یلی وقته ن یومده ملاقات، قبلنا زود به زود میومد.

قلبم ف ریاد زد نگو بی معرفت، بی معرفت اصلی روبه روت نشست، اونی که ته بی معرفتی رو به روت نشست، اونی که وفا دید و جفا کرد!

وقت ملاقات که تموم شد با این که دل کندن سخت بود اما مغموم تر از همیشه بعد از خداحافظی اونجا رو ترک کردم،

سوار ماشین که شدم به یاد بهار راه موسسه رو در پیش گرفتم.

بچه ها از دیدن اسباب بازی های ج دیدشون ذوق زده و خوشحال بودند از اینکه تونسته بودم به سبک آرشا ویر خوشحالشون کنم حس خوبی داشت م، چقدر دنیا ی بچه ها کوچیک بود و چه ساده میشد دلشون رو به دست آورد.

نگاه بهار پر از گله بود، پر از ناراحتی، ناراحت از این که چرا نرفته بودم دیدنش خبر نداشت که من تو این مدت حتی از خودم هم فاصله گرفته بودم!

بر خلاف قبل ترها تو صورتش طراوت رو هم میشد دید زرد و رنگ پریده نبود و این موضوع چقدر خوشحالم کرده بود وجود همین دلخوشی ها بود که هنوز سر و پا بودم و بی مهری دورانم رو هرچند سخت اما تونسته بودم تاب بیارم، عروسکِ دِ دی رو گرفتم جل وی بهاری که با قهر روشو ازم گرفته بود:

بهار خانمی بین واست چی خریدم، ن میخو ای نگام کنی، من به خاطر تو اومدم.

نیم نگاهی به عروسک انداخت انگار داشت با خود و وسوسه ای که میخواست مقلوبش کنه تا عروسک رو برداره می جنگید، آخر سر نتونست طاقت بیاره و دست برد سمت عروسک و با اشتیاق در آغوشش کشید.

با لبخند پرسیدم:

بهار

آشتی؟

با دلخوری گفت:

چرا نیومدی دیدنم؟ مگه نگفتی زود به زود می ای پیشم؟

قلم: سحر دادگر

niceroman.ir

با لحنی که حالا عمق ناراحتیش بیشتر شده بود با بغض ادامه داد:

تو هم مثل نگار بدقولی؟

نگار؟

آره نگار دوستم، بهم گفت میاد دیدنم اما از وقتی رفت ح تی یه بار هم نیومدی دیدنم.

دستش رو گرفتم تو دستم و درحالی که نوازشش میکردم پرسیدم:

کجا رفته مگه عزیزم؟

با بغض ادا کرد:

نگار من

با مامان باب ای ج دیدش رفت!

تو چشم ای معصومش اشک نشسته بود:

_ آجی آرام چرا هیچکس منو دوست نداره؟ چرا بیشتر دوستام با مامان و باب ای جدیدشون رفتند، منم مامان و بابا میخوام، اما هیچکس منو نمیخواد، چرا... چون م ریضم؟ اما دکتر م یگه داری کم کم خوب خوب میشی، عم و آرشاور میگه خوب میشی پس چرا بهم میگن م ریض؟ چرا هیچ مامان باب ای انتخابم نمیکنه؟
دلم از شنیدن حرفای که معصومانه و با بغض ادا کرده بود عمیق اسوخت، دنی ای درد و غصه چقدر بی رحم بود که حتی به ای ن کودک رحم نکرده بود!

منی که این روزا اشکم دم مشکم بود سخت بود این حرفا رو بشنوم و اشک تو چشمم حلقه نزنه.

_ غصه نخور گلم تو منو داری، یه عمو آرشاور داری که مثل کوه پشتته و آرزوی خیلی هاست.

_ آرزوی تو هم هست؟

چقدر حسرت تو دلم تلنبار بود، آرزوم بود اما حیف که آرزوی محالی ب یش نبود،

لبخند زدم و تنها س ری به نشونه ی آره تکون دادم، نچی کرد و با لحنِ شیطنت باری در حالی که نگاهش معطوف پشت سرم بود گفت:

_ آرزوی تو نباشه، چون عمو آرشاور فقط مثل ش یر پشت منه.

بلند شد و با خیز از کنارم رد شد، با تعجب برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم،

برگشتنم همانا و گره خوردن نگاهم به نگاه مردی که بی نهایت دل بی قرارم اونو طلب داشت همانا.

دو تا چشم عسلی با رگه ه ای سبز که بر عکس گذشته گرم ای سابق رو نداشتند، سرد بودند سرد تر از چی زی که فکرش رو م یکردم،

نگاهش به من شاید از چند ثانیه هم بیشتر طول نکشید، بی توجه به من جوری که انگار اصلا اونجا وجود نداشتم لبخند زد و مشغول حرف زدن با بهار شد.

تیپ اسپرت زده بود، شلوار طوسی و تی شرت سرمه ای که بی نهایت جذابش کرده بود.

جذاب و درعین حال خواستنی!

قلبم با بی قراری می کوبید، عجیب دلم هوای آغوشی رو داشت که طعم خوشش رو چشیده بود، و یاد ثانیه به ثانیه ی آغوشش کافی بود برای بیشتر تشنه کردنم.

به قلبم نهیب زدم (خفه باش قلبم، اون سهم تون نیست)

جواب سلامم رو با سردی بدتر از نگاهش داد و دوباره مشغول حرف زدن با بهار و بقیه ی بچه ها شد، بیشتر از بی توجهیش از دیدن نجلائی که تازه اومده بود تو اتاق و پشت سر آرشاویر و ایساده بود حال گرفته شد چقدر به خودش رسیده بود!

نجلا که انتظار دیدنم رو نداشت با تعجب نگاه کرد، به زور لبخند زد و بعد از سلام و احوال پرسی گفت:

نمیدونستم تو هم می ای اینجا.

دیدن بچه هارو دوست دارم، الانم خی لی وقته اومدم دیگه میخواستم برم.

تحمل اونجا موندن رو نداشتم، تحمل نجلائی که کلی به خودش رسیده بود و جذاب تر از همیشه شده بود و آرشاویری

که حتی یه نیم نگاه هم بهم نمی انداخت، واقعا راسته که میگند بی تفاوتی بدت رین انتقامه!

بهار عروسکش رو گرفت جل وی آرشاویر و با خوشحالی گفت:

عمو بین آبی آرام چی خ ریده واسم، خیلی خوشگله مگه نه؟

قلم: سید داوود
niceroman.ir

آرشاویر نگاهی به عروسک و صورت خوشحال بهار انداخت:

نه به خوشگلی تو عزیزم.

خواستم برم که خانم میرزاده مدیر اونجا که زن مسنی بود با دیدنم لبخند زد نگاهی به بچه ها که با خوشحالی سرگرم بازی با اسباب بازی ای جدیدشون بودند انداخت و رو به من گفت:

ازت ممنونم آرام جان...

نگاهی به آرشاویر انداخت و ادامه داد:

تو این دور و زمنه کم پیدا میشه آدمایی که بدون هیچ تزویر و ریایی دل این بچه ها رو اینجوری شاد کنند.

نیکرمان

بالحن گرفته ای گفتم:

_ خواهش میکنم کار خاصی نکردم.

قبل از اینکه برم نجلا صدام زد:

قلم: سلمه داوگر

_ صبر کن حالا چه عجلیه، کم پیدا شدی؟ کارخونه و دم و دستگاہ بهم زدی تحویل نمیگیری. niceroma.nj

دستی به شالم کشیدم، نگاه سرکش و بی قرارم کشیده شد سمت آرشا ویر، هنوزم نگام نمیکرد!

حس خفقان داشتم، تاب موندن و دیدن آرشایری که حتی نگاهش رو هم ازم دریغ میکرد رو نداشتم.

_ نه ای ن چه حرفیه؟

نجلا هم زیاد کبکش خروس میخوند، آره خب وقتی اینجوری راحت به آرشا ویر نزدی ک بود چرا نخونه؟

همون لحظه سوالی تو ذهنم نقش بود که خیلی دوست داشتم جوابش رو بدونم، نجلا واقعا عاشق آرشا ویر بود؟

_ از نرگس خبر داری؟ خیلی وقته ندیدمش؟

بی حوصله گفتم:

_ آره، خبر داری که حامله است ؟

_ آره خبر دارم، خیلی خوشحال شدم واسش میخوام فردا برم دیدنش تو هم بیا.

_ خیلی دوست دارم پیام ولی کلی کار و مشغله...

با خنده حرفم رو قطع کرد چشمکی زد و گفت:

_ ای کلک منظورت از مشغله خرید عروسی و اینجور چیزاست مگه نه؟ واقعا که داری عروسی م یکنی ، نکردی یه خبر ب دی ؟

با تعجب نگاه کردم این از کجا فهمیده بود ؟ آب دهنم رو

قورت داد و به آرشا ویر نگاه کردم.

گوشیش داشت زنگ میخورد، دستی که داشت به طرف جیبش م یرفت تا گوشیش رو در بیاره با این حرف نجلا همون جا متوقف شد و نگاهش با مکث روی من نشست.

اخماش تو هم بود و نگاهش گویا پر بود از گله و ناراحتی، شایدم خشم و ناباوری و یا کلی حرف نگفته که من از

درکشون عاجز بودم!

تنگنای سختی بود، نمیدونستم جواب نجلائی که منتظر ذل زده بود بهم رو چی بدم؟ و تنها با صدای تحلی ل
رفته ای پرسیدم:

تو از کجا میدونی؟

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

safarini

و پرسیدن این سوال یعنی تائی د حرفاش.

از پدرم شنیدم که فکر کنم اونم از حاج مهرآرا فهمیده، پیشاپیش تب ریک میگم بهت عزیزم امیدوارم
خوشیخت بشی.

پس بیخود نبود که خانم امروز کبکش زیا دی خروس میخوند، دوباره بی اختیار به آرشا ویر نگاه کردم.

صورتش به قرمزی میزد بلافاصله نگاهش رو ازم گرفت نجلا نگاهی به آرشا ویر انداخت و گفت:

آرشا ویر گوشیت خودش رو کشت نم یخوای جواب بدی؟

قبل از این که بخواد گوشیش رو در بیاره تماس قطع شد، آرشا ویر نگاهی به نجلا انداخت:

عزیزم مگه نمیخواستی با بهار آشنا شی اینم بهار خانم گل؟

عزیزم؟!

با شنیدن عزیزم خطاب کردن نجلا قلبم میخواست از جا کنده شه یاد روز ای افتادم که چطور از ع زی ز دلم خطاب کردن هاش خوشحال میشدم،

به خودم توپیدم بسه دیگه خودت رو جمع کن، خودت کردی خودت خواستی خودت بودی که این تصمیم رو گرفتی، حالام بکش و دم نزن وقت ی این تصمیم رو گرفتی باید به اینجاش هم فکر م یکردی.

نجلا دستش رو به طرف بهار گرفت:

پس اون بهار خانم معروف شمایی، از آشنا بیت خوشبختم عزیزم منم نجلام...

و با کم ی مکث گفت:

نامزد آرشا ویر!

به آرشا ویر نگاه کردم میخواستم بدونم واکنشش از اینکه نجلا خودش رو نامزدش معرفی کرده بود چیه اما چهره اش خیلی بی تفاوت و عادی بود.

یعنی آرشا ویر هم اینو قبول داشت ؟ نکنه

بخواد باهاش ازدواج کنه ؟

نمیدونم چرا بهار اخم کرده بود و بی توجه به دست دراز شده ی نجلا به من نگاه میکرد، دیگه صبر نکردم و بدون اینکه

بخوام خدا حافظی کنم از اونجا زدم بیرون.

"دلم گرفته است یا نمیدانم شاید هم دلم گیر است فقط م بدانم دلم که اینطور میشود غصه ی خودم که هیچ

غصه ی تمام عالم میشود غصه ی من"

کاظمی متفکرانه نگاه کرد و گفت:

تنها راهش همین است که یه عده رو اخراج کنیم وگرنه دخل و خرجمون با هم نمی‌خونه.

نگاهی به لیستی که اسامی کارگرا توش نوشته بود انداختم، تا این شرکت درست و حسابی جون می‌گیرد و چم و خم کار دستم می‌یومد قطعا پیر شده بودم.

کلافه خودکارت وی دستمو روی میزها کردم و گفتم:

نمیشه اون کارگرا با هزار امید و آرزو کارشون رو شروع کردند دوماه نشده اخراجشون کنم، شیوه کار پدرم این

بود؟ انصافمون کجاست پس؟

مثل خودم کلافه و سردرگم بودم نزدیک ترین میبل به میزم نشستم:

خوب میگی چکار کنیم؟

نگاهی به سامان انداختم و گفتم:

پایان

تو نظری نداری؟

_نمیدونم ما قرار داد داریم ب اید تولی دی مون همون قدر که تو قرار داد ذکر شده باشه.

_نظر من کاهش حقوق کارگراست البته نه تنها کارگرا، از وک یل مشاور و حساب دار گرفته تا م دیرا هر کسی هم اعتراض کرد م یتونه استعفا بده.

niceroman.ir

نگاهم رواز سامان گرفتم و اینبار مستقیم به کاظمی نگاه کردم و توب یخ گرانه گفتم:

_دفعه ی بعد هم قرار دادی بود لطفا ریزه به ریز جزئیاتش رو در بیار تا اینجوری نیفتیم تو منجلا ب.

نگاهی به صفحه ی گوشیم که مدام خاموش و روشن

میشد انداختم کاوه بود، به سامان و کاظمی اشاره کردم که میتونند برند ب یرون، ب ا رفتنشون جواب دادم:

_بله؟

_علیک سلام ع زیزم من خوبم تو خوبی؟

_بگو کاوه؟

_مرسی که اینقدر غرقِ اش تیاقی...نگو که قرارمون یادت رفته البته از تو هیچ بی د نیست.

دوماه گذشته بود و تا روز عروسی یک هفته بیشتر نمونده بود، هر روزی که می گذشت استرس منم بیشتر میشد قرار بود امروز بریم واسه خرید لباس عروس و کارت دعوت و تالار و اینجور حرفا،

بی توجه به قلبی که بیقراری میکرد نگاهی به ساعت می انداختم:

نه یادم نرفته.

کاوه با خوشحالی گفت:

تا توی ای پامین من رسیدم، نزدیکم عزیزم.

باشه الان میام.

آینه ی کوچیکم رو از تو کیفم در آوردم قبل از این که بخوام جلوی صورتم بگیرم افتاد و شکست!

قدیمی ها چی می گفتند؟ آهان اگه آینه بشکنه بدبختی م یاره، آخه یکی نیس بگه بدبختی از این بیشتر؟ اینکه مجبور باشی کاری رو انجام بدی که برخلاف میلته،

بی خیال این خرافه ها خم شدم و تکه ای از آینه رو برداشتم، لب ای خشکم رو با زبون تر کردم، یعنی تا یک هفته ی دیگه واقعا زین رسمی و عق دی کاوه میشدم؟ بلند شدم بعد از برداشتن کیفم رفتم پامین.

با چشم دنبال ماشین کاوه گشتم اما ندیدم،

ماشین بی ام وی واسم چراغ زد توجہم رو جلب کرد یادِ ماشین آرشا ویر افتادم، با این تفاوت کہ این سفید بود و مال آرشا ویر مشکی.

کاوه پ یادہ شد و واسم دست تگون داد، تعجب کردم این کی ماشینش رو عوض کردہ بود؟

علم: سلمہ داوڑ
niceroman.ir

نزدیک کہ شدم با خوشحالی دستی بہ ماشین کشید و گفت:

چطورہ میپسندی؟

مبارکہ، علف باید بہ دهن بزی شی رین بیاد کہ اومدہ.

درو برام باز کردو وقتی نشستیم راه افتاد:

نفرما بیید بہ ہر حال تو قرارہ زنم ہشی معلومہ کہ نظرت مہمہ قرارہ واسہ عرو سی ہمینو بدم گل بزندد حالا جدا دوست داری؟

برای این کہ بیشتر کشش ندہ سری بہ نشونہ آره تگون دادم:

نیکرمان

خوبہ...

ناخودآگاه پوزخند زدم:

__ خوب با پولای پدرت بری ز و بپاش راه انداختی.

قلم: سلیمه دادگر
niceroman.ir
آش.

اخماش رفت تو هم بود، معلوم بود حسابی بهش برخوردی به خودم تشر زدم آخه به تو چه دختر که ش دی نخود

نگاهی بهم انداخت و گفت:

__ یه جوری میگی پولای پدرت، که انگار یادت رفته من تو اون شرکت کار میکنم.

__ کار میکنی؟ تو که همه اش بیرونی.

قبل از اینکه بخواد جواب بده گوشیش زنگ خورد با دیدن پشت خطیش اخماش رفت تو هم ورد تماس داد، اما مخاطبش هرکی بود دست بردار نبود، دوباره گوشیش زنگ خورد بی اخت یار نگاهم کشیده شد رو صفحه ی گوشیش، اسم آینا ز که به انگل یسی ثبت کرده بود رو صفحه خودنمایی میکرد قطع کرد و خواست خاموش کنه، ناراحت شده بودم، درست بود که عاشقش نبودم اما قرار بود همسرم بشه!

پوزخند زدم و گفتم:

_منتظرش نذار جواب بده.

وقتی دید فهمیدم پشت خطیش کیه چهره ی شرمنده ای به خودش گرفت:

_باور کن اون جو ری که تو فکر م یکنی نیست، آره اعتراف م یکنم من دوست دختر زیاد داشتم اما خیلی وقته با همه شون کات کردم حتی بهشون فکر هم نکردم اما نمیدونم چرا ای ن یکی ول کنم نیست.

آروم گفتم:

_مهم نیست.

_چرا مهمه که اخمات تو همه، میدونم باور نکردی اما به جون خودم حق یقتُ گفتم.

چیزی نگفتم که ج دی گفت:

_آرام من واقعا دوستت دارم، اگه نداشتم هیچ وقت واسه انتقام گرفتن حاضر نمی شدم با کسی ازدواج کنم که هیچ حسی بهش ندارم، از همون اول که دیدمت ازت خوشم اومد فهمیدم تو با دختر ای دیگه که یه نیم نگاهم کافیه تا خودشون رو راحت در اختیارم بذارند فرق داری، الان حتی از قبل هم بیشتر میخوامت اما نمیدونم تا کی بای د سردیت رو تحمل کنم

؟

چیزی نگفتم یا بهتره بگم حرفی نداشتم که بگم.

به دخترت وی آینه لبخند زدم، لبخن دی تلخ!

چرا که بختش برخلاف رنگ لباس عروسی بود که به تن داشت، هیچ وقت فکرش رو نمی کردم یه روزی اینجوری غریب عروس شم، اینکه هیچکس رو نداشته باشم واسه عروس شدنم ذوق و شوق داشته باشه، کسی نباشه واسم دعای عاقبت بخیری بخونه، به یاد مادر و پدری که زیر خروارها خاک خوابیده بودند آه کشیدم و مثل همیشه فاتحه خوندم.

مامان... بابا... کاش بودین، کاش اینقدر زود تنهام نمیداشتی ن.

خیلی زود بود واسه تنها گذاشتنم ن یستین و نمی بینین که چطور زیر بار این تنهایی دارم له میشم، نیستین و نمی بینین ذره ذره آب شدنم رو و درد اپی که تو قلبم تلنبار شده و دارن از پا درم میارن.

اگه بودین شاید امروز تو این نقطه از زندگی من اینجا نایستاده بودم، شاید اینجوری غرق نمی شدم تو منجیلاب،

عشقی که اینجوری از خودم رونده بودمش، شرکتی که رو دوشم بود و دایم امیری که تو زندون آب خنک می خورد و من برای آزادیش مجبور بودم تن بدم به این اجبار!

با صدای دختر فروشنده که میخواست بیاد داخل به خودم اومدم و از فکر خیال دست کشیدم،

چون زپیش کنارش بود تونسته بودم راحت پرورش کنم.

دوباره نگاهی به لباس عروسیت وی تنم انداختم چون مهمونی مختلط نبود لباس عروس تو ی تنم دکلمه بود که شنل میخورد.

کمرش حساسی تنگ بود و از کمر به پایین پف داشت و تور کار شده بود دور تا دورش سنگ دوزی شده بود،

قشنگ بود اما منی که ساده پسند بودم همیشه دوست داشتم لباس عروسم مدل ساده تری باشه نه ساده ی ساده مثلا پف دامنش کم تر باشه ودر عین ساده بودن شیک و زیبا باشه اما الان کم اهم یت تری ن موضوع همین لباسی توی تنم بود.

تو این روزا چی طبق میلیم بود که این لباس عروس باشه.

زن فروشنده موشکافانه براندازم کردم و با رضایت لبخند زد:

ماشالله بزمنم به تخته چقدر بهتون م یاد، خوشگل بودی خوشگل ترم ش دی، میخوای نامزدت رو صدا بزمنم بیاد ببینه؟

نامزدم؟! چقدر با این واژه بیگانه بودم، صدا ای کاوه اومد که میخواست ببیندم.

چشمکی زد و گفت:

چه عجله ای هم داره، بگم بیاد داخل یا میخوای روز عروسیت غافلگیرش کنی؟

خواستم بگم چه دل خجسته ای داری تو اما لبخند زوری زدم و گفتم:

نه نیازی نیست، فقط لطف کن قبلش شنل لباس رو بده .

بعد از پوشیدن شل و کلاهی که مخصوص لباس عروس بود زنه کاوه رو صدا زد، کاوه هم بدون معطلی اومد داخل نگاه مات شده اش رو حتی برای ثانیه ای هم که شده ازم نمی گرفت وقتی دیدم حرفی نمی زنه پرسیدم:

چطوره، خوبه؟

خوب چیه؟ محشره عالی ش دی.

زیر نگاه خیره اش معذب بودم به خاطر همین رو به زن فروشنده زود گفتم:

باشه پس همینو میخریم.

بعد از خرید لباس عروس، رفتیم واسه انجام

بقیه ی کار، تق ریب ا آخرای شب بود که بعد از خوردن شام تو رستوران منو رسوند خونه.

هوا خوب بود به خاطر هم ین پنجره ی اتاقم رو باز گذاشته بودم تا هوای خنک بهاری به اتاق ب یاد،

بعد از عوض کردن لباسام و خاموش کردن چراغ خواب رو تختم دراز کشیدم فکرم کشیده شد سمت دای، نگاه دلخور و ناباورش وقتی که موضوع ازدواجم رو شنید هنوز جلوی چشمامه.

از خودم و از دروغ ای که تحویلش داده بودم بدم می اومد، بهش گفتم دوستش دارم و قراره از روی عشق ازدواج کنم.

برای این که خیالش رو راحت کنم مدام از کاوه ای تعریف کردم که هیچ حسی بهش نداشتم!

تو نستیم ملاقات حضوری بگی ریم و برای دومین بار تو ای ن مدت به آغوش دایم پناه بردم، تنها آغوش ام نی که برام مونده بود، دوست داشتم ساعت ها همون جا بمونم اما حیف که نمیشد.

کاوه با دایمی امیر حرف زد از خانوادش گفت از کار و تحصیلاتش و دوباره منو از دایمی خواستگاری کرد، تو چشم ای دایمی امیر نگرانی رو به وضوح میشد حس کردی حس کردم چشماش پر از اشک شد، بهم گفت عجلانه تصمیم نگیرم بیشتر فکر کن نمی دونست که من تصمیمم رو خیلی وقته گرفتم و در ازای این تصمیم حکم آزادیش رو میخواستم امضا کنم.

به میثم که رفته بود ملاقاتش سپرده بود در مورد کاوه تحقیق کنه، برای اولین بار بود که اینقدر بی تاب و بیقرار میدیدمش!

با کلی بدبختی و قولای کاوه واسه خوشبخت کردن من آخر سر راضی به این ازدواج شد.

لحظه ی آخر ملاقات در حالی که حس میکردم چشماش تر شده تلخ لبخند زد و با لحن به شدت حزین گفت:

خیلی دوست داشتم واسه جشن عروسی یه دونه خواهر زادم باشم و خودم به تنهایی کل عروسی رو بچرخونم اما انگار اینم قسمت من نیست... این قسمت که میگم بدجور با ما سر لج داره و خوب تا نمیکنه!

پیشونیم رو بوسید و در حالی که موهام رو نوازش میکرد گفت:

از ته دلم امیدوارم خوشبخت شی عزیز دلم... واقعا شرمنده تم که نمیتونم تو این روزا کنارت باشم... زنگ بزن به گیسو بانو بهش خبر بده مطمئنم با دخترش میاد لاقلا اونا باشن کنارت اینقدر تنها نباشی.

احساس میکردم موقع زدن این حرفا صدایش بغض داره به زور خودم رو کنترل کرده

بودم که همون جا نزنم زیر گریه، لقب عروس غریبی که به خودم داده بودم حقا که برازنده ام بود.

چشمم رو بستم تا حداقل تو عالم بی خبری هم که شده خلاص شم از ای ن همه فکر و خیال!

"دلتنگ ها بهتر میدانند خواب یک نیا ز نیست تنها خواسته ای ست بر ای پناه بردن به شب، در من زنی تنها زندگی میکند که هر شب دیوانه وار به سوگ خاطراتش می نشیند، زنی که هر دقیقه ی شب ه ایش عشق را در خودش به بی رحمانه ت رین شکل ممکن خفه میکند و هر روزش را فاتحانه از خواب برم ی خیزد و میشود همان زن قوی دیروزش، اما قوی بودن تا کی؟"

آرشاویر ***

مثل ای ن که بنیامی ن دست بردارن یست، کلافه پوشه ها رو بستم و رو بهش سرد و تلخ گفتم:

_بسه بنیامین، حتی اسمش رو هم جلوم نیار، پرونده ی ای ن موضوع به کل برام بسته شده، دیگه هیچ آرام نامی تو زندگی من نیست و نخواهد بود، من فراموشش کردم تو لطفا هم فراموش کن!

بنیامین کلافه نشست رو مبل.

_آرام پشیمون بود، میخواست باهات حرف بزنه، آره اشتباه کرده اما خودت که میدونی فقط به خاطر داویش بوده.

یاد لحظه ای که جلوی شرکت کاوه رو دیده بودم افتادم، دست مشت شده ای که میخواست رو صورت کاوه فرود بیاد و آرامی که با نگرانی داد زده بود نزنم و یاد این لحظه بدجور قلبم رو آتیش زد، پوزخند زدم:

_ به خاطر دا بیش؟ پس من کج ای زندگی یش بودم؟ سز ای اون همه عشقی که خالصانه به پاش ریختم این بود که اینجوری بهم خنجر بزنه، بارها بهش گفتم که واسه امیر وک یل گرفتم و دنبال کاراشم، اون که میدونس ت تا چه حد از کاوه و پدرش نفرت دارم کاوه ای که با پدرش بارها و بارها با هزار حقه و نیرنگ خواستند ز مینم بزنند، هزار بار دنبال کارشکنی بودند، اون موقع نتونستند اما ببین چه راحت از ط ریق آرام به هدفشون رسیدند مطمئنم آرام هدف کاوه از پیشنهاد ازداوجش رو میدونسته اما با این وجود بازم قبول کرده.

عرق روی پیشونیم رو با دستمالی پاک کردم، مثل همیشه تو این مدت قلبم گرفته و نا آروم بود بدجوری ب ریده بودم از این زندگی که جز تلخی چیز دیگری واسم باقی نداشته بودم، خسته بودم از این همه دیدن و به جایی نرسیدن، از این خواستن و نشدن!

درحالی که پوشه ی متقابلم رو باز میکردم با تاک ید گفتم:

_ دیگه درباره اش حرف نزن، دوباره میگم من اون دختری تو قلبم کُشتم و دیگه حتی نمیخوام اسمش رو بشنوم!

_ هر طور خودت م یدونی اما...

مکت کرد انگار نمیدونست چجوری بگه، روش دقیق شدم و زود گفتم:

_ اما چی؟

لبخند زد و گفت:

_خوبه نمیخواستی درباره اش بشن وی.

عصبی نگاهش کردم.

_حرف تو بزن، نمی بینی کلی کار سرم ریخته.

نگاه ناراحت بنیام ین داد میزد که خبر خوبی تو راه نیست.

_دوشنبه ی هفته ی بعد ...

دوباره مکث کرد و با نگرانی نگام کرد.

عصبی و کلافه با صدای تقریبا بلندی گفتم:

نیکرمان

_دوشنبه ی هفته بعد چی؟ چرا مثل آدم حرفت رو نمیزنی؟

دستی به موهاش کشید و اینبار بدون مکث آرام گفت:

_دوشنبه ی هفته بعد عروسیه آرامه.

برای لحظه ای حس کردم قلبم دیگه ن می زنه، اما دوباره با شدت بیشتری، نا آرام تر و بیقرار تر از همیشه به قلبم
چنگ زد.

بی اختیار فنجون چایی که دستم رو دورش حلقه کرده بودم رو محکم فشردم اونقدر محکم که نفهمیدم کی شکست و
کی دستم ب رید و خون اومد! حتی سوزش و جای زخم و داغی چ ای هم برام مهم نبود،

تنها سوزش قلبم بود که عمیق ا حس م یکردم.

بنیامین س ریع به طرفم اومد.

_چکار کردی دستت داره خون میاد.

نگاهی به دستم که با خون سرخ رنگ ی ن شده بود انداختم، با دست دیگه ام کراواتم رو شل کردم حس میکردم هوا
برای بلعیدن اکسیژن کافی نیست، عمیق نفس کش یدم.

_آرشا ویر با توام...

وقتی دید جواب ن میدم چند برگ دستمال کشید ب یرون و گذاشت رو دست م.

_اینارو نگه دار تا برم باند بیارم.

این و گفت رفت بیرون، هنوز تو بهت حرفش بودم، حرفی که مثل ناقوس مرگ تو سرم به صدا در میومد (دوشنبه ی هفته ی بعد عروسی آرامه) چرا اینقدر زود؟ یع نی واقعا میخواس ت باهاش ازدواج کنه؟

تو دلم به سوالات ذهنیم خندیدم، خب معلومه که ازدواج میکنه مگه به خاطر همین نبود که ترک کرد، با این که نجلا گفته بود ازدواج میکنه اما چقدر خوش خ یال بودم که هنوز امیدوارم بودم پش یمون شه و ای ن حماقت رو نکنه.

niceroman.ir

حیف که خ یال خامی بیش نبود اما دیگه تموم این خوش باوری ها تموم شد!

به سوگ رویاه ای بر باد رفته ام و غمی که از درون قصد متلاشی کردنم رو داشت سیگاری رو آتی ش زدم، سرم رو به صند لیم تکیه دادم و چشمام رو بستم و از سیگار توی دستم کام گرفتم.

آرام چه ساده عشق و باورم رو در هم شکستی، اما درسی که بهم دادی رو هرگز از یاد نمی برم اینکه تو این دنیا هیچ آدمی قابل اعتماد نیست به هیچکس نب اید اعتماد کرد حتی اونیه که دیوان ه وار دوستش داری.

"اونقدر بزرگه تنهای ی این مرد که حتی تو دریا همیشه غرقش کرد، من عاشقت هستم این و نمیفهمی یه چیزو میدونم که خیلی بی رحمی!"

چشم دوختم به سیگاری که مابین انگشتم بود، قلب منم مثل ای ن سیگار داشت میسوخت با این تفاوت که هیچ دودی نداشت، و این سوختن انته ای نداشت!

محکوم بود به تپیدن و سوختن و خاکستر شدن و دوباره از سر گرفتن این سوختن!

بنیامین باند به دست اومد تو اتاق:

_دستت رو بالا بگی ر ببینم.

_نیازی نیست، برو بیرون.

بی توجه به بدخلق ی من دستم رو گرفت بالا و مشغول بستن باند شد.

_نشکسته که اینجوری داری باند پیچ یش میکنی.

_حرف نزن...

با غر غر گفت:

_کور که نیستم می بینم خبر ازدواجش رو شنیدی چه حالی شدی، هر دوتون یک دنده و لجبازید، اصلا نمیش ه
باهاتون حرف زد به هیچ صراطی مستقیم نیست ین...

سپهر که اومد تو اتاق دیگه ادامه نداد، نگاه سپهر که به دستم افتاد پرسید:

_چیزی شده؟

بی حوصله جواب دادم:

_چیزی نیست یه ب ریدگی جزئی، کارت رو بگو.

با این حرفم خندی د و گفت:

یه ب ریدگی جزئی رو داره اینجوری باند پیچی میکنه؟... چقدر تو کار بل دی بنیا مین، باید پرستار میشدی، داری

حیف میشی تو این شغل!

niceroman.ir

safameid

بنیامین با اخم بهش توپید:

ز اضافه نزن خودت بلدی بیا.

پک عم یقی به سیگارم زدم و دود غلیظش رو دادم بیرون، بی حوصله تر از قبل دوباره به سپهر گفتم:

کارت رو بگو.

حوصله ی هیچکس رو نداشتم دوست داشتم زوتر برند بیرون و تنها باشم گوی که تنهایی با من عجیب شده بود!

متعجب نگام کرد، فهمیده بود یه چی زیم هست، بنیامین که رفت بیرون رو نزدیک ترین مبل نشست و پرسید:

چیزی شده؟

سری به عنوان نه تگون دادم.

چرا یه چ یزی هست...

مکشی کرد و پرسید:

مربوط به آرامه ؟

نگاش کردم بر خلاف همیشه جدی زل زده بود بهم و منتظر جوابم بود:

چی ؟

این حالت روم یگم!

سری به نشونه ی نه تکون دادم.

من که میدونم به خاطر اونه ...

نیکو

بالحن دوستانه ای ادامه داد:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

safarid

نیکو

تا زیانه

_ببین من نمیدونم چی بینتون گذشته فقط همینقدر فهم یدم از دستش ناراح تی اما میدونم هنوزم عاشقشی هنوزم عاشقته!

به این حرفش پوزخند زد:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_عاشق عشقش رو با چیزی تاخت نم ی زنه!

_ دوستت داره وقت ایی که پروانه نزدیک میشد حرص خوردنش تابلو بود بین آرشا ویر تو این دور و زمونه عشق خیلی کمیابه اگه واقعا عاشقی...
تا زیانه

با صدای زنگ گو شیم دیگه ادامه نداد به صفحه اش نگاه

کردم، ثابتی وک یل ام ی ربود

آرام

دو روز بیشتر تا روز عروسی نمونده و تقریب ا

همه ی کارا هم انجام شده بود، کارت های عروسی رو هم تازه تحویل

گرفتیم، ترس، دلشوره، اضطراب حس ه ایی بود که همزمان داشتم هر چه قدر ب بیشتر به روز عروسی نزدیک میشدم ا

ین جس هام بیشتر میشد!

تا زیانه

رو به کاوه گفتم:

خیلی خسته ام کاوه منو برسون خونه.

در حالی که در ماشین رو برام باز میکرد با لبخند جواب داد:

قلم: سید داوود

niceroman.ir

شام که قبول نکردی حداقل بزار یه بستنی مشتی مهمونت کنم.

میدونستم نه آوردن بی فایده است پس دیگه چی یزی نگفتم، جلوی بستنی فروشی نگه داشت و پرسید:

بریم داخل یا همینجا میخوری؟

همینجا خوبه!

چجوری باشه؟

فرق نمیکنه.

این و که گفتم رفت ب یرون، بی اخت یار فکر کشیده شد سمت آرشاور یعنی الان کجا بود؟ چکار میکرد؟

خبر ازدواجم رو شنیده بود؟ حتما بنیامین تا حالا بهش گفته بود مطمئنم الان دیگه حتم ا ازم متنفره.

قلبم از این فکر سخت فشرده شد، طاقت تنفرش رو نداشتم به خودم نهیب زدم بهش فکر نکن آرام تو دیگه داری ازدواج میک نی حتی فکر کردن بهش هم درست نیست، اما امان از قلبی که هیچ چیز حالیش نبود،

به پلاک گردنم دست کشیدم تنها یادگار عشقی که از آرشاویر داشتم، وقتی حلقه رو پس دادم دلم نیومد این م پس بدم، ماه خوشگلش رو لمس کردم و زمزمه کردم:

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی، اندوه بزرگیست زمانی که نباشی.

یاد لحظه ای افتادم که کاوه به خیال خودش میخواست سوپر ایزم کنه، پلاک ی که خریده بود رو میخواست بندازه گردنم وقتی خواست قفل این گردنبندم رو باز کنه تند و عصبی واکنش نشون دادم و مانعش شدم کاوه هم که حالش گرفته شده بود با اخم پرسید:

چرا این پلاک اینقدر واست مهمه که نمیخوای درش بیاری؟

شک کرده بود، به خاطر این که شکش بر طرف شه به دروغ گفتم:

یادگار مادرمه!

تو هم یین فکر بودم که کاوه اومد تو ماشین و بستنی قی فی رو گرفت جلوم، بستنی رو گرفتم و کوتاه تشکر کردم.

نگاه خیره اشو رو صورتتم حس می کردم، وقتی دید نگاهش میکنم لبخند زد و گفت:

_ میدونی عزیزم وقتی با تو ام جسم با همیشه فرق داره، یه جور دیگه ای خوشحالم از روز اولی که دی دم ت جسم بهت متفاوت بود، من واقعا خیلی دوستت دارم روز به روز احساسم بیشتر میشه، تو خیلی سردی اما خودم یخت رو باز میکنم کاری میکنم تو هم دوستم داشته باشی تو هم عاشقم شی!

علم: سکر داور

niceroman.ir

دست برد تا تکه ای از موهامو که از شال افتاده بود بیرون رو پشت گوشم بذاره که به خودم اومدم و مانع شدم، شالم رو مرتب کردم.

_ بین کاوه دل یل ازدواج من با تو فقط و فقط دا بیمه، اینو فراموش نکن حتی اگه دنیا رو هم به پام ب ریزی من حسی بهت ندارم و نخواهم داشت پس لطف اخ یال خام نکن.

جوری حرف زده بودم که ج ای هیچ تردیدی باقی نمونده بود.

اخماش رفته بود تو هم، حالش رو اساس ا گرفته بودم، حقش بود تا اون باشه فکر اضافی نکنه،

بعد از تموم شدن بستنی که به زور خورده بودم نگاهی به ساعت انداختم و گفتم:

_ مرسی بابت بستنی، لطف کن منو برسون خونه خسته ام صبح زود هم باید برم شرکت.

باشه ای گفت و راه افتاد.

_ فردا کی ببینمت؟

کلافه نگاش کردم.

فردا چرا؟ مگه کار دیگه ای هم مونده ؟

مگه حتما باید کاری مونده باشه، نامزدی دو روز دیگه ام زنم میشی دوست دارم هر روز ببینمت حرفیه ؟ بی

حوصله جواب دادم:

نمیشه فردا شرکت کلی کار سرم ریخته.

دو روز بعد عروس یه، می خوام بری سر کار، بابا دست بردار...

نگاهی بهم انداخت چشمکی زد و با لحن مهربونی گفت:

فردا میخوام خونه مون رو نشونت بدم، چیدمانش رو دوست نداشتی بعد ازدواج خودت به سلیقه ی خودت عوضش میکنی.

دوباره نگام کرد تا واکنشم رو بدونم، حق یقتش اندازه ی سر سوزن هم کنجاو نبودم بدونم خونه اش چه

شکلیه.

نیکرمان

خونمون!

چقدر با این واژه غریب بودم، برای لحظه ای از تصور این که قرار بود با کاهه زیر یک سقف زندگی کنم آشوب
قلبم بیشتر شد، با زاری در دل نال یدم خدا یا خودت بهم صبر بده، خودت کمکم کن! کف دستام عرق سردی
نشسته بود.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

بمونه واسه پس فردا.

اخم کرد و گفت:

کلافه ام کرده این بهونه آوردنات، دو روز دیگه زخم میثی، مال من میثی ببینم اون موقع چطور بهونه میاری؟

دست ای عرق کرده ام رو در هم قلاب کردم، به نیم رخ عبوسش چشم دوختم و بعد از کمی مکث آرام پرس یدم:

کاهه تو واقعا منو دوست داری؟

اینهمه گفتم دوستت دارم یاسین تو گوش خر خوندم؟

فکر کردم مثل بقیه ی دوست دخترات ...

حرفم رو قطع کرد.

_من به هیچکدومشون نگفتم دوستت دارم، میخوای باور کن میخوای نکن.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_چرا؟

_چی چرا؟

_چرا دوستم داری؟

بعد از کمی مکث گفت:

_قبلا هم گفتم شای د به خاطر اینه که تو با همه فرق داری، معصومیتی که بعضی وقتا تو نگاهت میشینه، پاکي و نجابتی که این روزا تو کم دختری میشه پیدا کرد، خوشگلیت، دست نیافتنی بودن، وقتی با تو ام حس غرور دارم.

چه دلی موجهی! ببین کی دم از نجابت م یزنه؟ کاوه ای که با دوست دخترش چشم بازار و کور کرده بود!

کیف و سوئیچم رو میزرها کردم، تازه از شرکت اومده بودم، بدون این که ذره ای رو کارم تمرکز داشته باشم، خونه هم که می اومدم فکر و خیال و استرس راحت نمیذاشت.

بدون این که لباسام رو عوض کنم رو مبل دراز کشیدم، یعنی پس فردا واقعا روز عروسیم بود؟

آهی از سر حسرت کشیدم و بغض مهمون همیشگی گلوم شد.

چقدر واسه یه هم چین روزی نقشه داشتم.

قلبم بدجوری آشوب بود، یهو بغضی که تو این روزا تلنبار کرده بودم ترک ید و زار زار به بخت بدم گریه کردم.

خدایا چه گناهی کرده بودم که تاوانش اینقدر سنگین بود ؟

یه عمر زندگی کردن با کسی که دوستش نداری چه فرقی داره با مرگ تدریجی ؟ هر روز بیشتر و بیشتر به

عمق حماقتم پی میبردم،

خدایا خودت کمکم کن جز تو کی رو دارم که بهش پناه ببرم، کم آوردم، خسته ام ز این همه ساختن و سوختن، طاقتم طاق شده لاقل بهم صبر بده، قلبی از سنگ بده که تحمل کنم و دم نزنم.

حس میکردم از ه میشه بیشتر خسته ام و کم آوردم، تو خلسه ی خواب و بیداری بودم که احساس کردم صدای زنگ خونه رو شنیدم،

اونقدر کرخت و بی حال شده بودم که به زور بلند شدم، با خودم گفتم یا کاوه است یا نرگس.

به صفحه ی آیفون نگاه کردم هر کی بود دستش رو گذاشته بود رو صفحه ی آیفون تا نبینم کیه، بی حوصله گوشی رو برداشتم.

بله ؟

جواب نداد بر ای بار دوم که صداش زدم و جواب نداد خواستم گوشی رو بذارم سر جاش اما با صدای که ش نیدم سر

جام مبهوت موندم:

پایان

منم ع زیزم باز کن!

خداکنه که خواب نباشه، با بهت و تعجب به چهره ی دایی رو صفحه ی آیفون نگاه کردم، ب اید باور میکردم ؟

نمی خوای باز کنی دایی ؟

بهت زده زده فقط لب زدم.

دای ی ؟

با خنده گفت:

جونِ دایی باز کن زیرِ پام علف سبز شد.

یهو به خودم اومدم وبا خوشحالی زاید الوصفی

دکمه ی کلید روزم و دم در منتظرش و ایسام، آخه چطور آزاد شده بود؟ کی دادگاه داشت که من خبر نداشتم ؟

یعنی کاوه خواسته بود سوپر ایزم کنه ؟

نمیدونه چقدر با این کارش خوشحالم کرده بود،

باید سر فرصت زنگ میزد م و ازش تشکر میکردم، این ازدواج هر چقدر هم که به میل من نبود اما خوشحال بودم که دا

ییم رو کنارم داشتم و اینقدر تنها نبودم.

دایی اومد بالا کیفیت رو گذاشت زمین، لبخند مهربونی به لب داشت دستاش رو از هم باز کرد و به آغوشش اشاره کرد بی معطلی خودم رو جوری در آغوشش انداختم که آگه به موقع تعادل خودش رو حفظ نکرده بود هر دومون افتاده بودیم.

اونقدر خوشحال بودم که حد نداشتم، فقط خدا میدونست چقدر تو اون برهه از زندگی به این شادی نیاز داشتی، چه روزها که خواهرانه به پای درد و دل هام می نشست و چه روزها که برادرانه حمایتم می کرد، الانم که مامان و بابا نبودند همه کسم بود.

از آغوشش بیرون اومدم، با ذوق نگاه کردم و تند گفتم:

چرا بهم نگفتی دادگاه داری؟ چرا نگفتی قراره آزاد شی؟

میخواستم سوپر ایزت کنم عروس خانم.

کنکاش گرانه نگام کرد، طبق عادت گذشته بینیمو کشید و با خنده گفت:

یعنی جدی ج دی فنچ کوچولوم پس فردا عروس میشه؟

از خجالت گونه هام رنگ گرفت، سرم رو گرفت بالا و با مهر پیشونیم رو بوسید،

امیدوارم خوشبخت شی عزیز دلم خوشحالم که لااقل واسه عروسیت پیشت هستم.

با یاد جشن عروس ی دوباره ته قلبم آشوب شد، نگاهم رو ازش دزدیدم تا به آشوب دلم پی نبره.

"من به غمگین ترین حالت ممکن شادم تو به آشوب دلم ثانیه ای فکر نکن" مشکافانه نگام کرد، تو چشمش

نگرانی جمع شد:

_ چرا حس میکنم لاغر ترش دی، حس میکنم زیر چشمات گود افتاده، از چیزی ناراحتی؟

_ به من میگی لاغر شدم؟ خودت رو تو آینه دیدی؟

برای عوض کردن بحث گفتم:

_ تعریف کن چطور آزاد شدی، چی شد اصلا؟

سرشو تکیه داد به مبل و دستش رو گذاشت رو سرش؟

_ میگم حالا عجله نداشته باش عجله خانم.

بلند شدم گفتم:

تا زیانه باران

_قهوه یا چای؟

لبخند زد.

_دلم لک زده

واسه یه چ

ای تازه دم تو

خونه با

آرامش، ولی

اول ب اید یه

دوش بگیرم.

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

بلند شد و طرف حموم رفت، به آشپز خونه رفتم گوشیم رو در آوردم اون قدر خوشحال بودم که میخواستم همون لحظه از کاوه تشکر کنم، نمیدونست با این کارش تا چه حد خوشحالم کرده بود، هر چه قدر بوق خورد جواب نداد بی خیال شدم، بعد ا هم میشد ازش تشکر کرد.

یه بسته مرغ رو از یخچال در آوردم و گذاشتم بپزه، میخواستم زرشک پلو درست کنم.

کتری رو هم پر آب کردم واسه چای،

تا دایی از حموم اومد چای رو هم دم کردم، حوله به دست در حالی که داشت نم موهاش رو میگرفت اومد تو آشپزخونه.

با دیدن من که داشتم پیاز خورد میکردم، با تعجب نگام کرد، خندید و گفت:

یعنی باور کنم تو آشپزی میکنی؟ اورژانس لازم نشیم؟

اخم کردم و گفتم:

از خداتم باشه، دست پخت من حرف نداره، به پایه وقت انگشتاتم باهاش نخوری! _ اوه اعتماد به سقفو، ببینیم و تعریف کنیم.

_ هم میبینی و هم تعریف میکنی.

_ خداکنه هم اینطور باشه.

اینو و گفت و با خنده رفت بیرون، چقدر حالا که بود حس میکردم از بار تنه ای که رو دوشم بود کم شده بود، دلم تخت بود که یه نفر هست و بیکس و تنها تو این کره ی خاک ی رها نشدم.

دستم رو شستم و دو تا چایی خوشرنگ ریختم و رفتم بیرون،

کنترل تی وی تو دستش بود و داشت کانال هارو بالا و پ این میکرد در همون حال گفت:

زنگ بزن به آقا نامزدت دعوتش کن واسه ناهار میخوایم دو

کلوم مردونه اختلاط کنیم.

بی حوصله ه گفتم:

چی میخوای بیگی، لابد میخوای بیگی خواهر زاده ام دستت امانته و این حرفا.

نه عزیزم دو نفری که باهم ازدواج میکنند هر دو دست هم امانتن، دو کلوم میخوام با این آقا دامادمون اختلاط کنم.

حالا نمیشد من یه روز کاوه رو نبینم؟ ب ه خاطر این که جلو دای تابلو نکنم باشه ای گفتم و گوشیم رو درآوردم و شماره اش رو گرفتم.

حالا نه به بقیه ی روزا که انگار رو گوش یش خوابیده بود، بوق اول نخورده جواب میداد و نه به الان که جواب نمیده! از خدا خواسته خواستم قطع کنم که لحظه ی آخر صدای خواب آلودش رو شنیدم.

سلام عزیزم.

متعجب به ساعت نگاه کردم نزد یک دو ظهر بود!

سلام خواب بودی؟

آره ببخش عزیزم نشنیدم زنگ زد.

متعجب و با صدای بلندی گفتم:

ساعت دو ظهره! تو تا لنگ ظهر می خوابی؟

آره، دیشب دیر وقت خوابیدم واسه اون، اگه میدونستم قراره تو زنگ بزنی صبح الطلوع بیدار میشدم عشقم.

دایی هم با تعجب نگام کرد:

چشمم روشن ای نچه دامادیه که تا الان خوابه؟

کامرس رومان
کاوه پرسید:

کسی اونجاست؟

آروم جوری که دای ی نشنوه گفتم:

_ کاوه واقعا ازت ممنونم.

خواب آلوده گفتم:

_ خواهش میکنم اما واسه...

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

_ واسه ناهار بیا، دای ام یر می خواد بب یندت.

تند و با بهت گفتم:

_ چی؟ دای ام یر؟

_ مثل اینکه هنوز خوابی، زنگ زدم بگم واسه ناهار بی ای.

قلم: سید داوود
niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکرمان

چند لحظه صد ای از پشت خط نیومد، فکر کردم قطع شده با تعجب صدایش زدم:

_ کاوه؟!_

_ هستم، ال... الان آ... آماده میشم میام.

_ باشه منتظ ری م، فعلا خدا حافظ.

قطع کردم و چاییم رو که هنوز زیاد سرد نشده بود برداشتم، دای در حالی که نگاهش به تی وی بود گفت:

_ تا الان خوابه، مگه نمیره سرکار؟_

امان از فکری که مدام به سمت ممنوعه ها کشیده میشد، یاد آرشاویر افتادم موقعی که تو شرکتش کار میکردم همیشه منظم و سر وقت م یومد، آرشاویر همه چ یزش خاص و تک بود اما حیف که هرگز سهم من نبود و من مونده بودم چطور اینو به قلب نفهمم حالی کنم که باورش شه، که بپذیره، که دیگه بهش فکر نکنه!

_ آرام با تو ام کجای ی؟_

نیکر رومان

به خودم اومدم.

_ ببخشید یه لحظه حواسم پرت شد... نه دیشب دیر وقت خوابیده به خاطر هم ین تا الان خواب بود ه

_ گفته باشم من دختر به تنبل جماعت نمیدما.

_ حالا که دادی کار از کار گذشته.

_ کی گفته؟ همچین م کار از کار نگذشته یه روزم یه روزه!

خواستم بلند شم که یهو ناقافل پرسید:

_ آرام تو واقعا این پسره رو دوست داری؟

نگاهی به دای که مستقی م ذل زده بود به من انداختم، سخت بود برام تو چشمات نگاه کنم و بهش دروغ بگم، نگاهم رو دوختم به زمین و آروم گفتم:

_ آگه نداشتم که باهش ازدواج نمی کردم.

بعد از کمی مکث گفت:

_ آگه واقعا دوستش داری من حرفی ندارم...

باخته ادامه داد:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

از درس و مشقت چه خبر؟

درس و مشق؟ با بچه دبستانی طرفی مگه؟

برای لحظه ای حس کردم صورتش از درد جمع شد!

تو پ یرم باشی واسه من بچه ای.

مثل آدم بزرگ حرف میزنی.

مگه ن یستم؟

نه تو دا ییه جوون و خوشت یپ خودم ی.

کم هندونه بار بذار، بحث عوض کردی نگفتی از درست چه خبر؟ از شرکت؟

_ درسم که فعلا تع طیلیم، شرکت هم یه پیشنهاد توپ دارم واست که سرفرصت حرف میزنیم، فعلا به غدام سر بزیم تا غذای سوخته به خوردتون ندم.

به آشپزخونه رفتم، غدام زرشک پلو بود بعد از دم گذاشتن برنج رفتم بیرون با دیدن دای که دستش رو گذاشته بود رو معده اش و صورتش از درد جمع شده بود و به کبودی میزد هول کرده رفتم کنارش و نگران گفتم:

_ چی شده دای ی؟ با ز درد میکنه؟ بریم دکتر؟ به زور لبخند زد و

گفت:

_ نه طبیعیه، یه وقت ای این جوری ناقابل تیرم ی کشه الان خوب میشم.

_ آخه اینجوری که همیشه، باید سر وقت بری پیش یه دکتر متخصص، اصلا هم ین امروز بعد ناهار ب ریم؟

_ فردا می ریم، آخه شب شام دعوت بچه ها یم.

با فکری که از ذهنم رد شد زود پرسیدم:

_ بچه ها یعنی کیا؟

_ آرشا ویر، میثم، ثابت ی وکیلیم، و یه سری از بچه ه ای اک یپ که تو نمیشناسیشون.

با شنیدن اسم آرشا ویر هول کرده زود گفتم:

_ من نم یام!

با تعجب نگام کرد:

_ یعنی چی نمیام؟

قبل از این که بخوام جواب بدم صدای زنگ آیفون بلند شد، به طرف آیفون رفتم با دیدن کاوه بی معطلی کلید روزدم.

تو این فکر بودم چه بهونه ای جور کنم واسه شب که نرم، روی دیدن آرشا ویر رو نداشتم، آرشا ویری که شنیدن اسمش هم قلبم رو به هیجان وا میداشت چه برسه دیدنش.

یاد دفعه ی آخری که با نجلا دیده بودمش و حس ب دی که اون لحظه داشتم افتادم، هنوزم با یاد اون روز اون حس بد به سراغم م یومد!

کاوه که اومد بالا درو واسش باز کردم، سلام داد و اومد داخل، حس میکردم برخلاف همیشه شاد و سرخوش ن یست، کمی دست پاچه م یزد!

تیپ اسپرت زده بود، شلوار کتان آبی تیره، پیراهن سفید و کت سرمه ای.

_ سلام، خوش اوم دی.

_ ممنون، دا بیت الان اینجاست ؟

_ خوابی هنوز؟ من تو گوشی چی گفتم ؟

چیزی نگفت، باهم رفتیم تو نش یمن د ای رو میل لم داده بود از حالت چهره اش حدس زدم هنوز معده اش درد میکنه، با دیدن کاوه بلند شد و مردونه باهم دست دادن و بعد از سلام و احوال پرس ی معمول نشستن، کاوه که انگار به زور لبخند زده بود گفت:

_ واقعا خوشحال شدم خبر آزادیت روش ندیم خوشحالم از اینکه تو جشن عروس یمون هستی.

همون لحظه به من نگاه کرد انگار میخواست واکنشم رو بدونه! چرا حس میکردم استرس داره ؟

با خودم گفتم آره جون خودت تو که از قبل میدونستی آزاد میشه!

بلند شدم و برای چیدن م یز ناهار به آشپزخونه رفت م

سر میز ناهار نشسته بودیم، برای اینکه حدس بزمن طعم غذام خوبه یا نه به حالت چهره هاشون دقیق شدم، اما هر دوشون معمولی بودند.

_ چگونه ؟

دایی سری تکون داد و انگشت شستش رو ب ه

نشونه ی لایک نشون داد و به کاوه نگاه کرد.

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

_ نظر شما چیه کاوه خان ؟

کاوه که انگار اصلا تو باغ نبود با گیجی پرسید:

_ بله ؟

از ای ن گیجیش خنده ام گرفت، معلوم نیست امروز چشه ؟

_ دست پخت عروس خانم رو میگم می پسندی ؟

کاوه لبخن دی به صورتم زد و با لحن مهربونی گفت:

_ این عروس خانم واسه من سنگم بپزه برام بهت رین و خوشمزه ت رین غذای عمرمه!

دایی با لبخند رض ایت بخشی به هر دومون نگاه میکرد، با خجالت فقط به بشقابم نگاه میکردم..

کمی از نوشابه اش رو خورد و رو به کاوه بدون رودرو ایسی با خنده گفت:

آرام که زنگ زد خواب بودی؟...آخه مرد گنده تا لنگ ظهر م یخوابه ؟

کاوه سرفه ای کرد و گفت:

نه آخه دیشب تا دیر وقت نتونستم بخوابم واسه اون.

آره جون عمه ات واسه همین، م ن که م یدونم همیشه تا لنگ ظهر خوابی!

تق ریب ا عصر بود که کاوه رفت، موقع خداحافظی بهم گفت:

واسه شب شام میام دنبالتون ب ریم بیرون.

شب دایی ام یر دعوت دوستاشه.

حس کردم رنگش پ رید،زود گفت:

_ باشه تو امشب نرو می ایم دنبالت.

_ چرا؟

کلافه دستی به موهاش کش ید.

_ خب میخوام شب با تو باشم.

فکر بدی هم نبود بهونه ی خوبی بود واسه نرفتن با دایی، سری تکون دادم و گفتم:

_ باشه.

دایی امی رتو اتاقش خوابیده بود و منم نشسته بودم جلوی وی تی وی و مثلاً فیلم نگاه میکردم، حواسم هر جایی بود الا فیلم!

آرشاویر، کاوه، زندگیم بعد از ازدواج! به پس فردا که روز عروسیم بود و با فکر بهش استرس بیشتر به قلبم چنگ میزد! پس فردا ای که باید رخت عروسی می پوشیدم و قلبم از الان به خاطرش رخت عزا به تن کرده بود.

ساعت هفت بود که دایی ام یر بیدار شد، نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

_ اوه اوه چه قدر خوابیدم، نمی گن غیب ت نکنید سر خودتون میاد به خاطر اینه، کاوه رو گفتم زیاد میخوابه خودم نز
د یک به چهار ساعته که خوابیدم، پاشو آماده شو کم کم دیگه باید ب ریم.

_ اوم چ یزه... من ن میام.

_ ا اون وقت چرا؟

_ آخه قراره با کاوه برم بیرون.

_ بیخود زنگ بزن اونم بیاد باهامون.

همین مونده باشم با کاوه ب یام ج ای که آرشاو یرم هست، همین جوری هم روی دیدنش رو نداشتم چه برسه با کاوه
باشم.

_ همیشه، آخه اونم چند تا از دوستاش دعوتش کردند گفت با هم ب ریم.

خاک تو ننگت آرام، تازگی ها چه راحت دروغ میگی! د ای اخم کرد:

نیکرمان

_ خب زنگ بزن بگو نمیام،، یه شب هزار شب همیشه پس فردا عروس یتونه یه عمر ور دل همین.

با استیصال نگاه کردم، چرا بی خیال ن میشه؟ آخه چه بهونه ای ب یارم؟

م یرم آماده شم تو هم نشین زود آماده شو.

این و گفت و بدون اینکه منتظر جوابم بمونه رفت تو اتاقش. به صفحه ی گوشی م نگاه کردم کاوه داشت زنگ میزد، جواب اینو چی بدم؟

سلام آماده شو الان م یام دنبالت.

نمیشه، دا ییم قبول نکرد گفت ب اید بی ای باهام.

کاوه عصبانی گفت:

یعنی چی قبول نکرد؟ تو که گفتی باشه گفتی باهام می ای.

متعجب از عصبانیتش گفتم:

چرا همچین میکنی، خب چکار کنم گفت نرو، واسه یه شام عصبانی میشی.

صد ای نفس ه ای کلافه اش رو شنیدم.

_خودم به داییت زنگ میزنم میگم بامن می ای.

به خاطر دروغم به دای زود گفتم:

_نه زنگ نزن اون همیشه حرفش یکیه.

_زنگ میزنم سعی میکنم راضیش کنم.

این و گفت و قطع کرد زود به اتاق دای رفتم گوشیش رو تخت بود همون لحظه زنگ خورد، سریع برداشتمش و گوشیش رو بی صدا کردم،

دای که تو کمدهش داشت لباساش رو بالا پایین میکرد با تعجب نگام کرد.

مثل دیوونه ها لبخند ژکوند زدم، نگاهی به گوشیش که هنوز تو دستم بود انداختم و گفتم:

_چه گوشیه قشنگی این همون قبلیه یا جدید خریدی!

عاقل اندر سفیه نگام کرد.

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

safareid

باران

نه جدیده تو زندون خ ریدم!

خب گفتم قبل از آزاد شدن به میثم گفتم بخره.

دایی دوباره مشغول دید زدن لباساش شد،

از فرصت استفاده کردم و کاوه رو فرستادم تو لیست سیاه، فعلا بمون تول یست سیاه تا بعدا.

گوشیش رو گذاشتم رو تخت، دایی پرسید:

فقط اوم دی گوش یمو ببینی؟

نه، چیزه... اومدم پرسم الان آماده شم؟

نه بشین بعد مرگ سهراب آماده شو، اینم سواله؟ خب آماده شو تا تو آماده شی و به ترافیکم نخوریم بر سیم اونجا هشت شده.

باشه ای گفتم و رفتم تو اتاقم، با فکر به آرشاور قلبم بدجوری نا آروم بود، کاش دایی قبول میکرد باهاشون نرم. اما چاره ای نبود امشب رو به هر نحوی که شده بود باید تحمل میکردم.

جلوی موهام رو به صورت تل بافت زدم، به صورتم توی آینه نگاه کردم، چقدر رنگ پریده بودم، بای دست به دامان آرایش می شدم.

کمی از کرم پودرم رو به صورتم زدم و بعد از اون با رژ صورتی، ریمیل و رژگونه آرایشم رو تکمیل کردم.

کدم رو باز کردم، یه هانت وی بهاری آبی روشن پوشیدم، و شلوار جین آبی تیره و شال حریر هم رنگش، پایین

شلوارم رو هم کمی تا زدم، کیفم رو برداشتم و حاضر و آماده رفتم بیرون.

خواستم طبق عادت گذشته بدون در زدن برم تو اتاق دایی که گفتم نکنه یه وقت در حال لباس عوض کردن باشه، این شد که خانم وارثه ای به در اتاقش زدم، صدای متعجب دایی اومد.

بیا تو.

درو باز کردم و رفتم داخل، دایی که نگاهش هنوز متعجب بود خندید و گفت:

نه مثل اینکه ج دی جدی بزرگ شدی، یه در زدن هزار بار سعی کردم یادت بدم اما هر دفعه عین چی سرت رو

مینداختی میوم دی داخل.

به یاد اون روزا خن دیدم.

حرص خوردنت رو دوست داشتم، آخه کم سربه سرم نمیداشتی.

چه روزایی بود چقدر دغدغه هامون کم بود، نشستم رو تختش و پرسیدم.

هنوز آماده نشدی؟ والا هنوزم یگن دخترا دیر آماده میشن.

کت آبی اسپرتش رو پوشید و تق ریب ا با عطرش دوش گرفت، با وجود این که ک می لاغر تر شده بود اما هنوزم خوشتیپ بود یاد نجلا افتادم.

دایی امی رهم ت یپ و ظاهرش خوب بود و هم مهم تر از اون اخلاق و رفتارش چرا هیچ وقت عشقش رون دید؟

یعنی امشب نجلا هم بود؟

به دایی نگاه کردم مثل خودم انگار آشفته حال بود، پس احتمالا نجلا هم بود یعنی با آرشاویر میومد؟

برای ره ای از هجوم این افکار مزاحم سری تکون دادم و رفتم بیرون دایی هم که اومد راهی شدیم.

نگاهی به رستوران انداختم بیرونش که خیلی شیک بود، یاد حرف نرگس افتادم که می گفت اینجور جاها فقط پاتوق پولداراست و واسه یه فنجون قهوه ی معمولی هم باید کلی از جیب م ایه بذاری.

قلبم بدجوری نا آروم بود، اعتراف میکنم خیلی دلم بر ای آرشاویر تنگ و بی تاب شده بود بر ای خاطرات خوشمون. خاطراتی که میدونستم هیچ وقت، ه یچ زمان قرار نیست دوباره تکرار شنند!

بیرون رستوران باغ بود و فض ای بازی داشت که هم می ز و صندلی گذاشته بودند و هم تخت.

روی یکی از تختا پسری که نشسته بود واسه دایی دست تک ون داد.

دایی لبخند زد و گفت:

پاپیرومان

بریم اونجا نشستند.

آرشا ویر میثم و نجلا جز کسای بودند که میشناختم اما هیچکدومشون روندیدم، هنوز نیومده بودند.

بعد از سلام و احوال پرسی نشستیم.

پسر ه درحالی که لبخند به لب داشت رو به دای گفت:

_ امیر نگو چقدر خوشحال شدم خبر آزادیت رو شنیدم، از خوشحالی زیاد واسه دیدنت یه ساعت زودتر اومدم اینجا منتظر نشستم هیچ کدومتون هم که نیوم دین.

دای_ آره یه کمی دیر کردیم بقیه چرا هنوز نیومدند ؟

پسر ه جواب داد:

_ خواهرم و اون شوهر عت یقه اش تو راهن دارن م یان، نج لا هم که یه مدته خ یلی کم پیدااست با خواهرم اینا قراره ب یاد آرشا ویر هم فقط گفت میاد اما نگفت کی.

از اینکه نجلا قرار نبود با ارشا ویر ب یاد نفس راحتی کشیدم حس کردم نگاه دای از شنیدن اسم نجلا ب یقرار شد، ناراحتی رو از تو چشمش میشد خونند، چقدر حال من و دای شبیه به هم بود، هر دومون عاشق کسای

بودی م که سهممون نبودند.

همون پسر ه که داشت حرف میزد نگاه ی به من انداخت، لبخند زد و رو به دای پرسید:

_ نمیخواهی ایشون رو معرفی کنی، نکنه نامزد کردی ما خبر نداریم؟

دایی خندید:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

_ نامزد؟ یک دهه که چه عرض کنم دوازده سیزده سالی از من کوچیک تره بهش میخوره نامزد باشه؟ خواهرزاده، آرام.

اشاره ای به پسر کرد و رو به من گفت:

_ بهرام.

لبخند زد و گفتم:

_ خوشبختم.

پسر ه که حالا لبخندش گشاد شده بود خیره خیره نگام می کرد.

نیکرمان

_ همچنین بانو.

نگاهی به دای انداخت:

بهتره ب ریم داخل آخه اون جا میز رزور کردم.

روم یزی که رزور کرده بود نشستیم، دای ی و بهرام مشغول حرف زدن باهم بودند اما من تمام هوش و حواسم به در بود تا هر وقت آرشاویر اومد ب بینمش، آرشاویری که حتی واسه عطرش هم دلتنگ بودم، داشتم دیوونه میشدم کاش میشد بهش فکر نکنم.

بهرام مگه نه آرام خانم؟

گیج به بهرام نگاه کردم، چی مگه نه؟ اصلا بحثشون چه بود؟ از گیجی من هر دوشون به خنده افتادند.

ببخشید حواسم نبود!

"هرگز وجود حاضر غایب شنیده ای؟ من درم یان"

جمع و دلم جای دیگر است"

دل من هم پیش آرشاویر بود، دلی که از قبل بهش اولت یماتوم داده بودم با دیدنش هوایی نشه، چون این هوایی شدن یعنی سخت تر کردن عروسی که از همین الان به خاطرش تو قلبم عزا بود، عروسی که به خاطرش از الان تو قلبم رخت چنگ میزدند!

بهرام _ بالاخره اومدند.

بی قرار به طرف در خروجی نگاه کردم، اما ندی دمش، به جاش نجلا و دو دختر و یک پسر رو دیدم که داشتن به طرف میز میومدند، نجلا چقدر به خودش رسیده بود، یه مانت وی شیری کوتاه و شال مشکی و شلوار تنگ مشکی.

موهانش رو کج ریخته بود تو صورتش و تق ریبایش کاملی هم به چهره داشت، زیبا شده بود!

به دایی نگاه کردم، ظاهرش کاملاً خونسرد بود اما فقط خدا میدونست که پشت این ظاهر خونسرد چه عذاب‌هایی متحمل میشد.

وقتی نزد یک میز رسیدند هر سه نفرمون واسه سلام و احوال‌پرسی بلند شدیم نجلا با لبخند گرمی اول از همه به دایی نگاه کرد و سلام داد،

خوشحالی رو میشد از چشمش خوند، هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش! اما انگار کمی دستپاچه هم بود، آرام روبه دایی گفت:

_وقتی خبر آزادی رو شنیدم اونقدر خوشحال شدم که حد نداشتم، واقعاً خوشحالم که آزاد شدم.

دایی که انگار تعجب کرده بود با لبخند فقط به گفتن ممنون اکتفا کرد و مشغول سلام و احوال‌پرسی با بقیه شد

قبل از اینکه به خودم بیام نجلا در آغوشم گرفت:

_چشم و دلت روشن آرام جون بالاخره داییت آزاد شد.

_ ممنون.

از آغوشش بیرون اومدم.

_ خوبی؟ چه خبرا؟ خ یلی کم پیدا شدی؟

_ خوبم، خبری نیست دیگه همه اش کار و مشغله است.

چشمکی زد و گفت:

_ از طرفی هم عروسی.

با این حرفش ناخودآگاه اخمام رفت تو هم یاد روزی افتادم که تو موسسه جلوی آرشاور عروس خانم صدام کرده بود، بعد از سلام و احوال پرسی کوتاهی با بقی ه نشستیم.

دایی با لبخند به من اشاره کرد.

_ از الان معرفی کنم پارتنر یا نامزدم نیست، خواهرزادمه آرام.

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکرمان

نگاهی به من انداخت و با لبخند مشغول معرفی کردن دوستاش شد.

خب این آقا پسر رامینه و این خانمی که کنارش نشسته نوشین همسرش.

خوشبختم.

متقابلا لبخند زدند.

رامی ن__ همچنین.

نوشین_ منم ع زیزم فکر نم یکردم امیر همچین خواهرزاده ی خوشگل ی داشته باشه.

بهرام با این حرف خواهرش، بیشتر تو صورتتم دقیق شد، نگاهش بدجور معذبم میکرد کاش

حلقه ای که کاوه بهم داده بود رو دستم میکردم، اما نه دست و دلم به سمتش نمی رفت، منو یاد روزی می انداخت که چطور تو کافه حلقه ی آرشا ویر رو پس داده بود، نگاه اون لحظه ی آرشا ویر هرگز از جل وی چشمام کنار نمی رفت .

دایی رو دختری که کنار نوشین نشسته بود مکث کرد، معلوم بود نمیشناسدش از نوشین کم سن و سال تر نشون میداد با آرایشی که به چهره داشت خوشگل بود دختره با لبخند گفت:

_نیوشام خواهر بهرام و نوشین.

دای _ ببخشی د نشناختم آخه قبلان دیده بودمتون.

نیوشا جواب داد:

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

safarid

_ چرا دیده بو دین یه جمعه که رفته بو دین کوه منم اومده بودم اما مثل اینکه شما یادتون ن یست.

بهرام _ نبا یدم یادش بمونه، اون روز به جز دعو ای نوشین و رامین چی زد یگه ای هم یادمون می مونه مگه ؟

نجلا _ چه روزی بود، نوشین فکرش رو م یکر دی با رامینی ازدواج کنی که همه اش باهاش دعو داری؟ مثل فیلم ترکیه ای ها دختر و پسر اول از هم متنفرند بعد عاشق هم میشند.

نوشین خندید و گفت:

_ ازش متنفر نبودم اما همه اش یه کاری میکرد که حرصم رو در می آورد.

رامین هم خندید و گفت:

_ من؟ من حرصت رو در می آوردم ؟

رو به دایی ادامه داد:

— امیر تو بگو مظلوم تر و سربه زیر تر از منم بود ؟

دایی_ نه واقعا، این رامین بیچاره کاری به کسی نداشت نوش ین تو زیاد سربه سرش میداشتی کلا تو دانشگاه هم آت
یش پاره بودی.

بهرام زد پشت رام ین و با خنده گفت:

— ا ین کاری به کسی نداشت؟ والا راسته از قدیم گفتند نترس از آن که ه ای و ه وی دارد بترس از آنکه سربه تو دارد
یه مارمولک یه که نگو.

رامین هم که مثلا بهش بر خورده بود گوش بهرام رو پیچوند.

— من مارمولکم؟ مثل مارمولک لهت کردم میفهمی مارمولک کیه ؟

بهرام_ آخ آخ گوشم، باشه غلط کردم ولم کن نوشین یه چیزی به شوهرت بگو.

نوشین با خنده نگاهشون میکرد.

_حقیقه به شوهر من میگی مارمولک.

بهرام دست و پا میزد که گوشش رو آزاد کنه اما موفق نمیشد، بیچاره سرخ شده بود همه با خنده نگاهشون م یکر دیم.

_چیه باز؟ ن یومده افتادین به جون هم.

نگاه بی تابم به سمت صاحب این صدای بم و گیرا چرخید، آرشاویر بود که لبخند به لب داشت رامین و بهرام رو نگاه میکرد، بر ای لحظه ای حس کردم قلبم ضریان نداره نفسم حبس شده بود، ب و ی عطر خوشش حالم رو بدتر کرد!

شلوار قهوه ای با کت قهوه ای اسپرت و پیراهن سفید به تن داشت.

نگاهش به من بیشتر از چند ثانیه هم طول نکشید، اما ه مین نگاه چند ثانیه ای اون قدر سرد بود که از سرم ای نگاهش رو حمم قندیل بست.

اگه میدونستی با این نگاه سردت چطور آتیش به جونم میزنی بازم این جو ری نگاهم میکردی؟

عشقی من نیازی به سلاح نیست نگاهت کافیه واسه کشتن این قلب!

با صدای ضعیفی که خودمم به زور شن یدم سلام دادم، کوتاه جواب سلامم رو داد.

میگفت سلام اسم خداست، جواب سلام همیشه واجبه، همه باهاس دست دادند.

اما دای مردونه آرشاویر رو در آغوش گرفت.

دای_نمیدونم چطور ازت تشکر کنم رفیق، ممنونم ازت م دیونتم، رفیق نیستی که از برادرم یه چیزی اون ورت ری.

با بهت و تعجب به دای ننگه کردم، منظورش چی بود؟ چرا از آرشاور تشکر میکرد؟ چرا مد یونش بود؟ مگه آرشاور چکار کرده بود؟

من بودم و سوالاتی که مثل خوره مغزم رو میخورد و هی چ جوابی واسشون نداشتم، فقط دوست داشتم زودتر موقعیتش جورم بشد جوابم سوالاتم رو از دایم یگرفتم.

آرشاور آروم چند بار زد پشت دایم و با لبخند گفت:

نیازی به تشکر نیست کار خاصی نکردم.

همه مشغول حرف زدن باهم بودند اما من ساکت و بی حرف نشسته بودم فکرم بدجوری مشغول بود، خدایا مگه آرشاور چکار کرده بود؟

رفتار آرشاور خیلی عادی بود با بقیه حرف میزد میخندی د انگار نه انگار که چی زی شده؟ دلم گرفت یعنی اصلا

براش مهم نیست که پس فردا عروس یمه؟ یعنی به یک صدم حال من دچار نیست؟ رفتاری تفاوتش که همینومی

گفت، نکنه واقعا فراموش کرده؟ قهوه ای که سفارش داده بودم رو مزه مزه کردم، تلخ بود اما نه به تلخی اوقاتم!

با صدای بهرام که منو مخاطب قرار داده بود به خودم اومدم.

شما همیشه اینقدر کم حرفی آرام خانم؟

همه کنجاو به من نگاه میکردند،

بهرام لبخند زده بود و خیره نگاه میکرد.

نیم نگاهی به آرشا ویر انداختم میخواستم بدونم هنوزم رو من حساسه، اما نگاهش کاملاً بی تفاوت بود!

به خودم تشر زدم آرام بی خیال تو که پس فردا عروسیته همون بهتر که فراموش کرده باشه

دایی قبل از من جواب داد:

شای د به خاطر این ه که فکرش مشغول پس فرداست.

بهرام یه ت ای ابروش رو داد بالا و پرسى د:

پس فردا چه خبره مگه ؟ دایی بی

مقدمه جواب داد:

عروسی داریم، همه تون دعوتین.

همه اول با تعجب نگام کردند اما بعد شروع به تب ریک گفتن کردند،

نگاهم کشیده شد سمت آرشا ویر، ناباور و با بهت نگاهم م یکرد، چرا این جورى نگاهم میکنه، مگه خبر نداره ؟

رفته رفته حس کردم نگاهش غمگین شده، یه جور تاسفى که نمیدونستم واسه چیه، وقتى دید نگاهش میکنم با

ناراحتى نگاهش رو ازم گرفت.

بهرام انگار بد خورده بود تو پرش!

بهرام _ خب چرا زودتر نگفتین ؟

همه با تعجب نگاه کردند، اخمهای آرشا ویر بیشتر رفته بود تو هم،

همه با تعجب بهرام رو نگاه میکردند، بهرام که فهمیده بود بد سوتی داده برای ماستمالی کردن حرفش زود گفت:

niceroman.ir

_ خب همون اول می گفتین بهش تبریک می گفتیم، تبری ک میگم بهتون آرام خانم.

_ ممنون.

کمی که گذشت، میثم و مردی که بهش میخورد دوروبرای

چهل باشه هم اومدند.

بعد از سلام و احوال پرسی آرشا ویر به مردی که نمی شناختیم اشاره کرد و با صدایی که عجیب حالا گرفته بود گفت:

_ دوستم علی ثابتی.

دایی که میشناختش و باهاش گرم سلام و احوال پرسی کرده بود ادامه داد:

___وک یل پایه یک دادگستری،یه وک یل کارکشته که اگه لطف آرشاویر وکمکای ایشون نبود محال بود حکم قاضی به جزای نقدی تغییر پیدا کنه،فعلا ب اید آب خنک میخوردم.

مات شده به دای نگاه کردم،خدا ایا یع نی این حق یقت داره؟ به کمک وکیلی که آرشاویر گرفته بود دای آزاد شده

بود؟

یعنی کاوه ای که به خاطرش پشت و پا زده بودم به عشق آرشاویر،کاوه ای که به خاطرش گند زده بودم به همه چیزه بیج کاره بود؟

کاوه ای که پس فردا روز عروسیم باهانش بود هیچ کاره بود؟

همه اش لطف آرشاویری بود که من با بیرحمی تمام پیش زده بودم؟خدا یا اا پاها م تحمل جسم رو

نداشت،رو صند لیم نشستم.

"قسم به حقارت واژه و شکوه سکوت که گاهی شرح حال آدمی ممکن نیست" نمیدونستم خوشحال باشم یا

ناراحت،بیشتر رین چیزی که حس میکردم حسرت بود،

من به خاطر دای دست زده بودم به آرشاویری که خودش باعث آزادیش شده بود،آخ که چه بیهوده حماقت کرده بودم،آه خدا...

من چه کرده بودم؟

بقیه هم نشستند دای آروم پرسید:

___خوبی آرام؟چرا رنگت پ ریده؟

خوب نبودم،با حماقتی که کرده بودم چطور میتونستم خوب باشم؟

آروم لب زدم:

خوبم، فقط میشه زودتر بریم.

تحمّل اونجا موندن رو نداشتم، حتی به تظاهر هم نمی تونستم لبخند بزنم، م یدونست م که همه می فهمند یه چیزیم هست.

کجا ب ریم؟ هنوز که شام نخوردیم.

چیزی نگفتم حالم اون قدر گند بود که دعا دعا میکردم زودتر ب ریم، گوشیم زنگ خورد صد ای زنگ اهنگش اونقدر بلند بود که همه متوجه شدند،

کاوه بود، اتیش گرفتم از خشم چرا بهم نگفته که کار اون ن یست، لابد می خواسته کار از کار بگذره بعد از عروسی بهم بگه، با این فکر عصبان یتم بیشت رشد.

روبه دایی گفتم:

الان م یام.

این و گفتم و بلند شدم، همه با شیطن ت نگام میکردند، نوشی ن با خنده گفت:

بله دیگه حضرت یار تماس میگیره.

من به چی فکر می‌کردم و اونا به چی فکر می‌کردند، چه دل خجسته ای داشتند، آرشاور پوزخند به لب داشت، زی ر سنگی نی نگاهش رفتم بیرون.

قلم: سحر داور
niceroman.ir

روی یکی از تختا که خالی بود نشستم و زدم رو اتصال.

سلام خوبی، کج ای ی هنوز نیومدین؟

چرا بهم نگفتی؟

چند لحظه صد ای از پشت خط نیومد، فکر کردم قطع شده اما با صد ای که حالا گویی از ته چاه م یومد پرس ید:

چیو؟

صدام اوج گرفته بود و از زور ناراحتی و خشم می لرزید:

پایس رمان

این که تو آزاد شدن دا بیم تو هیچ کاره ای؟ اینکه بیهوده حماقت کردم، چرا نگفتی حتما میخواستی بعد از عروسی بگی آره؟

حس کردم صدای اونم می لرزه:

آره و نگفتم چون نمیخواستم از دستت بدم، من دوستت دارم...

داد زدم:

بس کن نمیخوام به...

گوش کن به حرفام خواهش میکنم آرام، اصلا کجایی آدرس بده میام دنبالت می شینیم باهم حرف می زنیم.

چند نفری که اونجا بودند با تعجب نگام میکردند، اشکام رو پاک و با لحن سردی گفتم:

دیگه حرفی نمونده بینمون، خدا حافظ.

نالید:

نه آرام، قطع نکن.

قطع کردم، همون لحظه دوباره زنگ خورد خاموشش کردم و گذاشتمش توجیب مانتوم، میدونستم چشمام از فرط گریه قرمز شده، دوست نداشتم ای نجوری برم داخل، بلند شدم و کنار گلا آروم شروع به قدم زدن کردم و بیشتر از همیشه واسه حماقتی که کرده بودم به خودم لعنت می فرستادم.

نمیدونم چقدر گذشته بود که با صدای دایی به خودم اومدم.

_ آرام چرا اوم دی اینجا؟ گوشت رو چرا خاموش کردی؟ اصلا چرا اینقدر لغتش دادی؟ بی امیخوا بیم شام سفارش

بدیم.

niceroman.ir

safame.d

سری تکون دادم وبه سمت ورودی قدم برداشتم، صدام زد:

_ آرام؟

_ بله؟

_ چیزی شده کاوه چیزی گفته؟

_ نه.

دوباره تو چشمم اشک جمع شد، چونه ام رو گرفت و سرم رو بلند کرد، کلافه گفت: _ پس چرا تو چشمات اشک نشسته، چرا اینقدر ناراحت ش دی؟ بگو بهم داری نگرانم میکنی.

پایان

میدونستم آخرش با اید همه چی یزوبهش میگفتم.

_میگم اما اینجا نه، خونه.

دیگه چیزی نگفت اما نگاهش همچنان نگران بود، دوشادوش رفتیم داخل و سر ج ای قبلیمون نشستیم،

هیچی از طعم غذام نمی فهمیدم، از گلوبا بین نمی رفت، هر قاشق رو به زور نوشابه قورت میدادم، بیشت ربا
غذام بازی میکردم.

به آرشاویر که روبه روم نشسته بود نگاه کردم، انگار اونم حال خوشی نداشت، با چشم دنبال چیزی گشت به بشقابش
نگاه کردم میدونستم همیشه عادت داره به گوجه اش نمک بزنه، ناخودآگاه نمک دون رو برداشتم و س ری ع به طرفش
گرفتم، نیم نگاهی به دستم انداخت و بی توجه نمک دونی که کنارش بود رو برداشت.

حالا نمیتونستی این جوری ضایع نکنی؟ قبل از اینکه دستم رو بکشم بهرام نمک دون رو ازم گرفت و به گوجه
اش زد، با لبخند گفت:

_خیلی ممنون.

جوابش رو ندادم حتی نتونستم به زور هم که شده لبخند بزنم، نیوشا که نمیدونم کی کنار دای نشسته بود از هر فرصت
ی برای حرف زدن با دای استفاده میکرد، نجلا با حرص و اخم ه ای درهم به نیوشا نگاه میکرد، این نگاهش چه معنی
داشت؟ چرا این آدم اینقدر غیر قابل درک بود؟ چرا نمیشد فهمید چی تو سر داره؟ آگه خود دای ام یرواسش مهم نبود
پس چرا آزادیش برایش مهم بود؟ چرا با اخم به نیوشا نگاه میکنه؟ این یعنی چی؟

اون قدر فکر درگیر بود که دیگه زیاد به نجلا فکر نکردم.

دای پرسید:

_چرا با غذات بازی میکنی، دوست ندارم میخوای یه چی زدیگه سفارش بدم؟

_ نه همین خوبه.

رامین روبه آرشا ویر پرسید:

_ آرشا ویر کی بیا ییم عروسی؟

آرشا ویر کی ج پرسید:

_ عروسی؟

رامین آره دیگه عروسی تو و نجلا، اول که قرار بود درس نجلا تموم شه الان که درسش تموم شده پس چرا معطلین؟

با شنیدن سوالات غذا پری د تو گوم و تند تند به سرفه افتادم، دای ضربه ه ای آرومی پشتم میزد حین سرفه کردن نگاهم افتاد به آرشا ویر که حالا با نگرانی نگام میکرد، لیوانی رو سریع پر از آب کرد و به طرفم گرفت، دای ل یوان آب رو ازش گرفت و به دستم داد، حس خفگی داشتم چند جرعه از آب رو خوردم میدونستم صورتم از سرفه زیاد قرمز شد ه دوباره یاد سوال را مین افتادم، خدا یا نه تحمل این یک یو نداشتم، به دای نگاه کردم اونم بهتر از من نبود این و از صورت گرفته اش میشد تشخیص داد.

کم کم موقع رفتن شد و تعارفات واسه حساب کردن شروع شده بود

یکی م یگفت من حساب میکنم امشبو مهمون من بو دین، یکی دیگه م یگفت ت مگه من مردم بذارم تو حساب کنی خودم حساب میکنم اونقدر سرگرم تعارف بودند که نفهمیدند آرشا ویر کی حساب کرد؟

موقع خداحافظی آرشا ویر حتی نگاهمم نکرد، هر چه قدر هم که حفظ ظاهر م یکرد شاید بقیه نمی فهمیدند اما من ناراحتی رو از چشماش میخوندم، تو ماشین دایی دوباره پرسید:

— نمیخوای بگی یه و چی شد که این جوری شدی؟

با صدای گرفته ای گفتم:

— چیزی نیس برسی م خونه میگم.

تا زیانه

بدره

نیکو

روی مبل نشستم، دایی که لباساش رو عوض کرده بود کنارم نشست:

_ بگو ببینم چی شده که اینقدر پکرش دی؟ مربوط به کاوه است؟

با استرس پنجه هام رو در هم کشیدم، نمیدونستم چطوری بهش بگم، گفتنش نه تنها برام راحت نبود بلکه خیلی سخت بود و انتظار هر واکنشی رو ازش داشتم لبام رو با زبون تر کردم و با همونی استرسی که از واکنشش داشتم شروع به شرح کردم، از شین شروع تا نون پ ایان با هر جون کندی بود همه چی ز رو بهش گفتم.

از آرشا ویری که عاشقم بود و عاشقش بودم و اینجوری پشت و پا زده بودم به این عشق،

آرشا ویری که قرار بود بعد از آزاد شدن دایی ازم خواستگاری کنه، وقتی به اینجا رسیدم با تعجب پرسید:

_ پس نجلا چی، یعنی آرشا ویر نجلا رو دوست نداره؟

_ نه از سر دلسوزی و اینکه دوباره دست به خودکشی نزنه و اصرار پدر نجلا راضی شده بود صوری ازش خواستگاری کنه تا نجلا درمانش رو راحت تر ادامه بده.

نگاهش ناباور شده بود، با گیجی پرسید:

_ یعنی آرشا ویر هیچ حسی به نجلا نداره؟ واقعا آرشا ویر دوستت داره؟

یاد نگاه امشبش افتادم، نگاهی که بر خلاف گذشته سرد بود، با افسوس لب زدم:

داشت، دیگه نداره.

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

گنگ نگام کرد:

مگه نمیگی عاشق هم بودی ن پس چی شد؟ کاوه کج ای ماجراست؟ پس فردا عروسیته، اصلا مگه نگفتی کاوه رو دوست داری؟

آسمون چشمام بارونی شده بود مانع باریدنشون نشدم، سخت بود مثل جون کندن اما جون کندم و گفتم لحظه به لحظه بهت و تعجب تو چشماش بیشتر میشد، باور نداشت که دست به همچین حماقتی بزنم چشم ای سرخس خبر از حال خراب و عصبانیتش میداد، بدون گفتن کلمه ی اضافه ای فقط آروم لب زد:

چرا؟

از حالت نگاهش ترسیدم، این چرا ای آروم یعنی آرامش قبل از طوفان!

کلمات رو تو ذهنم ردیف کردم:

_تو مریض بودی حالت خوب نبود؟ طاقت نداشتی تو اون حال ببینمت چهره ی جمع شده از دردت از جلوی چشمم کنارن می رفت، آروم و قرار نداشتی کاوه هم با حرفاش بیشتر راغبم می کرد.

از دادی که زد چهار ستون بدنم لرزید:

_نگفتم گن دی که زدی رو توجیه کنی، فقط بگو چرا؟ چطور تونستی تا این حد احمق باشی؟

بغضم ترکید و اینبار با حق هق گریه می کردم، راست میگفت احمقم، آخه کدوم عاقلی اینجوری گند میزنه به زندگیش؟!

دایی کلافه بلند شد و شروع به قدم زدن کرد، دوباره کنارم نشست.

_ آرام تو چکار کردی؟ آخه چطور تونستی؟... چطور تونستی، یعنی اگه آزاد نمی شدم تو با اون مرتیکه ی آشغال که از آب گل آلود خواسته ماهی بگیره ازدواج میکردی؟

دوباره عصبی داد زد:

_ جواب منو بده باهاش ازدواج میکردی؟

با دستام صورتم رو پوشونده بودم، دستام رو از جلوی صورتم کنار زد:

_ به جای گریه کردن جواب منو بده؟ آخه مگه زندگی خاله با زیه؟ میدونی یه عمر زندگی کردن با کسی که دوستش نداری یعنی چی؟ آگه بعد از ازدواج می فهمیدم میدونستی چه حالی میشدم؟

دلخور نالیدم.

_ هر کاری کردم به خاطر آزادی تو بود.

_ اینجور آزادی بخوره تو سرم، هم بین الانم که فکرش رو میکنم به خاطر من اینجوری گند زدی به زندگی خودت و آرشاویری که پاک و بی ریا دوستت داشت میخوام سر به تنم نباشه، من حاضر بودم همه ی عمرم رو تو زندون بیوسم و لی تو این تصمیم رو نمی گرفتی، منو باش فکر کردم بزرگ شدی اما نه یه جو عقل تو کله ات نیست حت ی یه بچه هم فرق بین بد و خوب رو میفهمه.

حرفاش بدجور قلبم رو می سوزند، خدای ای ا پس چرا این روزا نمی گذره؟

_ حالی ش میکنم مرتیکه الدنگو که هر چی آتیشه از زیر سر این بلند میشه.

گوشیش رو درآورد، میدونست من منظورش کاوه است.

_ چرا بلاکه تو بلاکش کردی؟

سری تکون دادم، بدون این که پیرسه چرا از بلاک درش آورد شماره اش رو گرفت و رفت تو اتاقش،

صد ای داد و بی دادش حتی از داخل اتاقش می م یومد ب یرون، از این همه داد و بی داد فقط حرف آخرش رو شنیدم.

_ آرام بی آرام دیگه حق نداری حتی اسمش رو به زیون بیاری دیدنش که سهله آشغال فرصت طلب.

صبح با سردرد از خواب بیدار شدم، واسه رفتن به شرکت باید آماده میشدم، گوشیم رو برداشتم تا سری به یادداشت هاش بزنم اما با دیدن صفحه ی خاموشش یادم افتاد از دیشبه که خاموشه، روشنش کردم کاوه نزد یک به پنجاه بار زنگ زده بود! با یاد این که دیروز از عمد بهم نگفته بود که تو آزادی دایی دخیل نبوده زیر لب به درکی نثارش کردم و بلند شدم.

دایی از دیشب بعد از تماسش با کاوه حتی یک کلمه هم باهام حرف نزده بود، حتی از اتاقش هم بیرون ن یومد.

سرد دردت دیدی داشتم و بی حال و حوصله بودم، رفتم تو آشپزخونه بعد از خوردن مسکنی با این که حال و حوصله نداشتم به خاطر دایی مشغول آماده کردن صبحونه شدم، خودم که م یل چندانی نداشتم

میز صبحونه رو آماده کردم، و بعد از دم کردن چای نشستم پشت م یز، دایی بعد از شستن دست و صورتش اومد تو آشپزخونه بدون اینکه جواب صبح بخیر گفتنم رو بده بعد از خوردن قرص معده اش خواست بره بیرون که صداش زدم.

_ بشین الان واست چایی می ریزم.

با کمی تعلل نشست پشت میز،

در حینی که واسش چای م یریخت م نیم نگاهی بهش انداختم تنها غم بود که تو چهره اش میشد خوند،

چای رو جلوش گذاشتم با صد ای غم زده اش گفت:

_دلم واسه آرشا ویر میسوزه.

قلب منم سوخت، پاهام سست شد و نشستم پشت م یز آروم ادامه داد:

_دوران بچگی یکی از بهترین دورانه واسه آدم اما اون ح تی بچگی هم نکرده، دوران بچه گیش پره از یه مشت خاطره ی تلخ و عذاب آور پر از مشقت و سختی، پدر معتادش مادرش رو جلوی چشمش کشت و خودش رو زنده زنده آتیش زد تو سرمای صفر درجه آواره کوچه و خیابون بود خاتون و آقا رضا شدن خانواده اش اما او نا هم نموندن واسش عاشق شد اما...

دیگه ادامه نداد و نگاه خصمانه اش رو به من دوخت اشکام رو پاک کردم و تند گفتم:

_پشیمونم، میدونم حماقت کردم، هر طور شده باهش حرف می زنم که ببخشم...

حرفم رو قطع کرد.

یه بار سر یه موضوعی باهم حرفمون شد، بعد از چند روز طاقت نیاوردم و رفتم سراغش پرسیدم قهری میدونی چی جواب داد؟ گفت قهر واسه پچه هاست بزرگ که بشی قهر نمی کنی دل میکنی، به نظرت آدمی که دل کنده می تونه ببخشه؟

این و گفت و رفت بیرون، یعنی آرشا ویر دل کنده بود یعنی دیگه دوستم نداشت؟ آروم و قرار نداشتم به طرز بدی نا آروم بودم

احساس خسته گی میکردم و دلم بر ای ذره ای هم که شده آرامش میخواست چیزی که تو اون روزا نداشتم،

تو شرکت پشت می ز نشسته بودم کاوه پشت سر هم زنگ میزد، هر بار که بلاکش می کردم با یه شماره ی دیگه زنگ م یزد در اتاق باز شد و کاوه اومد داخل.

مگه اینجا طویله است که سرت رو میندازی می ای داخل؟

باید باهم حرف بز نیم.

منشی که کنار در ایستاده بود خواست حرفی بزنه که اشاره کردم بره بیرون.

به کاوه توپیدم:

مگه نگفتم دیگه حرفی باقی نمونده خودت م پری یا زنگ بز نم نگهبانی بندازنتیرون؟

نشست رو راحتی، ب ر خلاف همیشه سر و وضعش خوب نبود!

_ چرا اینجوری میک نی؟ به خدا من دوستت دارم... فردا روز ع روسیمونه تالار گرفت یم کارت ای دعوت همه پخش شدند.

_ بگو بهم خورد تو که بلدی برو همه جا بگو عیب از دختره بود، برو دیگه ام پیدات نشه.

_ نکن این کارو چون هرکی دوست داری این کارو با من نکن.

نمیدونم چرا حس کردم دلم براش سوخت:

_ برو بیرون کاوه، تموم شد دیگه هر چی بود تموم شد خدست از سرم بردار.

_ چطور اینقدر راحت میتونی بگی همه چیز تموم شد؟ تموم نشده تو زخم می شی تو با من ازدواج میکنی فردا عروسیمونه.

گوشی رو برداشتم به نگهبان زنگ بزخم، با خشم گوشی رو از دستم گرفت و با ضرب گذاشت رو میز، چشماش ترسناک شده بود، از بین دندون ای چفت شده اش غرید: _ دست از سرت بر نمیدارم، بی خیالت نمیشم تو زخم می شی تو مال من می شی حالا ببین کی گفتم!

این و گفتم و رفت بیرون اگه بگم نترس یدم دروغه از این دیوونه هر کاری بر میومد.

آرشاویر**

*

حالم داغون بود داغون تر از همیشه، امروز روز عروسی آرام بود، دختری که شده بود همه ی کسم،

وقتی تو رستوران امیر گفت که پس فردا عروسیه متلاشی شدن قلبم رو حس کردم چقدر سخت تونستم ظاهرم رو حفظ کنم.

چه خیال خامی بود که فکر میکردم به خاطر آزادی امیر داره تن به این ازدواج میده ؟ یعنی واقعا اون آشغالو دوست داشت ؟ تلخ جواب خودم رو دادم اگه دوستش نداشت که دیگه باهاش ازدواج نمیکرد!

گوشیم زنگ می خورد بنیامین بود جوابش رو ندادم حوصله ی شرکت رو نداشتم.

سیگارم رو تو جاس یگاری خاموش کردن و چشم دوختم به فضای دلگیر کافه.

نزدیک به غروب بود و کافه خلوت تر از همیشه، به خاطر همین خلوتی و سکوتش بود که اینجا رو دوست داشتم، فرزین پسر خوش مشربی که اونجا کار میکرد با دو فنجان قهوه نشست رو به روم، در حالی که فنجان قهوه رو میداشت جلوم گفت:

سال هاست میشناسمت آرشاوی رهی چ وقت اینجوری ناراحت ندیده بودمت، انگار از همیشه ناراحت تری، حرف بزن داداش شاید آروم تر شدی دل منم گرفت این جوری دیدمت.

سیگار دیگه ای روشن کردم و حزین لب زدم:

امروز روز عروس یشه!

_ عروسی؟ عروسی کی؟

_ دختری که قرار بود همدرد باشه نه این که خودش درد باشه.

با ناباوری نگام کرد.

_ آخه چطور تونست ازت بگذره؟

_ خیلی راحت.

چند لحظه بدون حرف نگام کرد و بعد گفت:

_ بیخیال داداش، همون بهتر که رفت ل یاققت رو نداشته، ب بیشتر دخترای این شهر آرزوشونه که انتخاب تو باشند مطمئنم یه روزی پشیمون میشه تقاص دل شکسته ات رو پس میده.

تقاص پس بده؟

نه! با این که بد کرده بود اما دلم راضی به تقاص پس دادنش نبود! مگر نه ای ن که عشق همین بود؟

غروب شده بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد پول میز رو گذاشتم و بلند

شدم، کتم رو انداختم رو دوشم.

کجا داداش؟

خونه ام.

بشین آرشاویریه پیشنهاد دارم واست مطمئنم حالت رو بهتر میکنه، بابا دو روز دنیا ارزش غصه خوردن نداره که.

پوزخند زدم، چی قدرت اینو داشت که حال من خسته رو بهتر کنه؟

چه پیشنهادی؟

بشین تا بهت بگم.

بابی حوصلگی دوباره نشستم منتظر چشم دوختم بهش.

امشب بچه ها یه مهمونی ترتیب دادن، سامی و دار و دسته اش میشناسی دیگه تو هم بیام، میری خونه تنها میشینی فکرت هزار جا میره، حالت از اینی که هست گرفته تر میشه.

حوصله ی پارتی ندارم.

پارتی چیه داداش یه مهمونی ساده است، حالت بهتر میشه بهتر از تنه ای و غصه خوردنه.

راست م یگفت، حتی فکر به این جشن ازدواج کذایی دیوونه ام میگرد، فکر به این که آرام امشب رسم ازن کاوه
میشد منوازا پا در می آورد، شاید اگه تنها نبودم کمتر بهش فکر می کردم.

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

باشه م یام.

تعجب رو تو چشم ای فرزین میشد خوند انگار فکرش رو نمیکرد این قدر زود قانع شم: _باشه الان با صاب کارم
حرف میزنم می ریم.

نگاهی به اون همه شلوغی و سرو صدا انداختم:

_این یه مهمونی ساده است فرزین ؟

قبل از اینکه جواب بده، سامی نزدیکم شد.

_ببین کی اینجاست؟ جناب سرمد بزرگ باورم شه که اومدی؟ آفتاب از کدوم ور در اومده اینهمه گفتیم ب یا نیومدی

فکر کردم کلا قید ما روز دی.

کلافه از پر حرفیش، بدون اینکه جوابش رو بدم نشستم رو مبل انگار فهمیده بود زیاد رو به راه نیستم، صدای اهنگ بالاتر رفت جوری که دیگه صدا به صدا نمی رسید.

یه عده از دختر و پسرارفته بودند وسط و با هم می رق صیدند و یه عده هم مشغول قلیون کشیدن و خوردن

نوشیدنی بودند .

فرزین با صدای بلند باهام حرف میزد اما بی توجه بهش از سیگارم کام میگرفت م و با حسرت چشم دوخته بودم به جمعیتی که فارغ از هر غمی فقط دنبال خوش گذرانی بودند.

یعنی میشد بدون غم سر کردن؟!

نمی دونم واسه ما که نشده، نیم وجب بچه بودیم اما غم ها مون بزرگ بود بزرگ تر که شدیم غم هامون هم بزرگ تر ش د.

تقاص چی رو پس میدادم من؟ این همه جنگیدم واسه زندگی که تهش بشه این ؟

فرزین بلند شد و به طرف میزی که قلیون و انواع نوشیدنی ی روش گذاشته بود رفت و با یه قلیون و دو تا نوشیدنی برگشت.

_ شربت گیلاس، بخور حالت جا بیاد.

لیوان رو ازش گرفتم و برای کم شدن التهاب درونم یک نفس سر کشیدم، طع م دهانم مثل زهر شد و معده ام سوخت، ناباور به لیوان تو دستم نگاه کردم.

نیش رویان

_ این چه زهرماری بود فرزین ؟

— گیلاسه دیگه.

— فرزی ن دیوونه مگه نمی دونستی خیل ی وقته لب نم یزنم.

یاد این که تا چهل روز نماز قبول نیست بیشتر کلافه ام میکرد.

— چقدر سخت میگی ری آرشاویر، ق دیما این جوری نبود.

خیلی وقت بود لب به نوشیدنی نزده بودم درست از وقتی که شرکتی که با هزار جون کندن بنا کرده بودم رو به زوال بود، هی چی امی دی واسش نبود فکر بیکار شدن کارمندا و کارگر ای بیچاره و آجر شدن نونشون دیوونه ام میکرد.

همون موقع بود که دعا کردم و عهد بستم دیگه سراغ اینجور چیزا نیام و تنها خواسته ام سرو پا شدن شرکتم بود، اما چه ساده عهدی که توی طوفان بستم رو حالا ناخواسته زیر پا گذاشته بودم!

احساس ضعف و سرگیجه داشتم و کم کم از حالت عادی خارج میشدم.

— بهتره برم خونه.

جام گیلاس فرزین که رو میز بود بهم چشمک میزد، وسوسه ام می کردش اید با یه گیلاس دیگه کلا از یاد می بردم که امشب قراره آرامم عروس شه!

آرامم؟ مثل دیوونه ها به حرفم خندی دیم، اون دیگه آرام تو نیست! دیگه آرام تو نیست!

گیلاس رو برداشتم و دوباره یک نفس سر کشیدم.

_آرشا ویر زیاد هر وی نکن تو خیلی وقته لب نزدی میگردت.

_بگیره، اصلا می خوام امشب به هیچ چیز فکر نکنم، میخوام آزاد شم از اسارت این همه فکر خیال.

خسته بودم از زندگی که جز تنهایی و غم و اندوه چیزی دیگه برام باقی نداشته بود. niceroman.ir

"آه ای زندگی منم که با همه ی پوچی از تو لبریزم" فرزین نگران

نگام میکرد.

_باشه آرشا ویر ولی دیگه نخور گفتمی حالت خوب نیست، بهتره بریم، امشب بیا خونه ی من.

چشمام لحظه به لحظه بیشتر خمار میشد و سرگیجه ام بیشتر.

_نه میرم خونه ی خودم.

بلند شدم اما ضعف و سرگیجه امونم نداد، دیدم تار شد و برای جلوگیری از افتادنم زود نشستم.

_با این حالت نمیتوانم تنها بری، بریم حداقل بنار برسو نم.

سری تکون دادم که بازوم رو گرفت و خواست کمکم کنه بلند شم، همون لحظه چند نفری که نمیشناختم صدایش زدن، بی توجه بهشون میخواست کمکم کنه.

آروم لب زدم:

...برو فرزی ن اینجا منتظر می مونم.

...ببخش آرشاویر این حالت تقصیر منه... ببینم چکارم دارن الان میام.

این و گفت و رفت، سنگینی نگاه بعضی از دخترها رو حس میکردم، دخترایی که معطلی اشاره بودند تا آویزونت شدند، سرم رو تک به دادم به مبل و چشمم رو بستم، لحظه به لحظه اثرش رو بیشتر می داشت و التهاب وجودم رو بیشتر می کرد.

با حس گرم ای دست روی پوست دستم چشمم رو باز کردم، دختری که با چشما می مشتاقش ذل زده بود بهم

آرایش غلیظی به چهره داشت، لبای سرخش با پیراهن مجلسی کوتاهش ست شده بود...

یعنی امشب آرام خوشگل تر از همیشه هست، رژ قرمز زده؟ بهش گفته بودم:

(هرچی دوست داری اسمم رو بذار دهاتی، غیرتی، خودخواه اما فقط تو خلوتمون حق داری رژ قرمز بزنی، لوندی و جذابیت فقط باید مال من باشه، دوست ندارم صدای از ته دل خندینت رو هیچ مرد غریبه ای بشنوه)

بسه دیگه اینقدر احمق نباش، بهش فکر نکن اون امشب قراره زن اون کاوه بی وجود بشه شاید تا همی ن الانم خطبه می عقد بینشون خونده شد بود، با این فکر عذابم چندین برابر شد.

به دختری که کنارم نشسته بود نگاه کردم، خوشگل که نه اما جذاب و لوند بود گفت:

...حیف نیست مرد جذاب و جنتلمنی مثل تو تنها نشسته؟

عمیق انفس کشید انگار میخواست عطر رو استشمام کنه!

_اووم چه عطری زدی، عجب بوی خوشی داره، بوش رو دوست دارم هوش از سرم میبره! معلوم بود اونم خورده اما نه اونقدری که هوشیا ریش رو کامل از دست بده،

به دنبال این حرفش چشمش رو بست و عمیق بو کشید، لحظه به لحظه فاصله اش رو باهام کمتر میکرد، و ریتم نفس هاش تند تر می شد من یه مرد بودم یه آدمی که طبیعت ا غ ریزه داشت، به خودم نهیب زدم) به خودت بیا آرشا ویر)

برای سرکوب هر حسی از جانبم با خشونت دستم رو از زیر دستش بیرون کشیدم چشمش رو از فرط تعجب باز کرد، از حالت نگاهم ترسیده بود کمی فاصله گرفت، از بین دندونای چفت شده ام غ ریدم:

_برو اینجا نشین.

_اوه چه خشن، از چشم ای قرمزت معلومه زیاد روبه راه نیستی، دستت هم که کوره ای آتیش بود میخوای توی یکی از اتاق ای بالا استراحت کنی؟

چرا دست از سرم نمیذاشت؟ پس این فرزین کدوم گوری رفته بود؟ لب زد:

_کاریت ندارم، فقط راهنماییت میکنم توی یکی از اتاقا معلومه خیلی خسته ای یه کم استراحت کنی خیلی بهتر

میشی؟

همه چیز برعکس شده بود، به ج ای این که اون از من مرد بترسه من از حیله ای که خیلی ماهرانه به نمایش گذاشته بودم یترس یدم.

هر لحظه اترنوشید نی رو بیشتر حس میکردم، دوباره برای دیدن فرزین چشمام رو دور تا دور سالن چرخوندم، اما پیداش نبود؟

زیر لب لعنتی نثارش کردم و بلند شدم، باید خودم میرفت م نمی تونستم راحت راه برم، راه رفتنم بیشتر شبیه به تلو خوردن بود.

آرام تو با من چه کردی که به ای ن حال و روز کشیده شده بودم؟ چشمام تار شد،

نمی تونستم درست راه برم، دستی دور بازوم حلقه شده، دختری سمج دست بردار نبود با ناز گفت:

_ عزیزم کجا میخوای بری با این حالت؟ بیات وی یکی از این اتاقا استراحت کن بهتر که شدی بعد برو.

بدون اینکه منتظر جوابم بمونه دستم رو کشید، بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم، حالا ف وقش از اتاق می انداختمش بیرون!

برای فرزینم دارم، مرتیکه رفت و پیداش نشد!

سرم رو به تاج تخت تکیه دادم، با لبخند و لوندی نگاهم یکرد نگاه اونم خمار بود، کنارم نشست.

نگاهم رو ازش گرفتم، انگار اون حالش از من بدتر بود.

_ برو بیرون به فرزینم بگو من تو این اتاقم.

نرفت و با کمی مکث به آرومی شروع به نوازش دستم کرد.

خواستم با خشونت بندازمش از اتاق ب یرون اما ن یروپی مانع شد،دقیق تر نگاهش کردم اما اینبار به ج ای اون

دختر تص ویر آرام بود که می دیدم!

چند بار پلک زدم آره خودش بود آرامم بود،آرام جانم!

_میدونستم تنهام نمیداری،میدونستم ترکم نمیکنی!

_معلومه که تنهات نمیدارم عشقم.

_میشه دیگه ترکم نکنی؟میشه ب یای تو آغوشم؟

خودش رو تو آغوشم انداخت و نجوا کرد:

_قد یم هر وقت ت وی یکی از مهمونی ها می دیدمت با خودم می گفتم چی میشد این مرد سهم من بود؟هر بار بیشتر تشنه ی خواستنت میشدم، یه مرد خوشت یپ و پولدار اما حتی نگاهم نمی کردی فکرش رو نمی کردم یه روزی اینجوری با احساس منو به آغوشت دعوت کنی.

عطر موهاش که به بینیم چسپیده بود رو بو ییدم،اما چرا ب وی هم یشگیش ن یست؟ من عطر تن خودش رو

میخواستم نه ب وی این عطر که فقط سر دردم رو تش دی دی می کرد. _آرامم؟

ازم جدا شد.

آرام دیگه کدوم خ ریه ؟

قلم: سلمه داوگر

niceromania

safame.d

چی میگفت این؟ تو اجزای صورتش دقیق شدم، با اخم نگام میکرد.

خدایا من داشتم چکار میکردم ؟ با یاد حرفش

عصبا نی شدم!

یقه ی پیراهنش رو گرفتم و با خشم به طرف خودم کشیدمش.

چی گفتی ؟ یه بار دیگه تکرار کن.

خماری ش پریده بود و با ترس ذل زده بود به من تو صورتش داد زدم:

به چه حقی به من نزد یک ش دی ؟ مگه نگفتم از اتاق گمشو بیرون ؟ با ترس و وحشت نگام

می کرد، پرتش کردم رو تخت حق ی ر تراز چ یزی بود که فکرش رو میکردم

بلند شدم و رفتم ب بیرون.

سرم گیج می رفت اما سعی کردم تعادل رو حفظ کنم، به سختی از پله ها پا بین رفتم فرزین با دیدنم زود به طرفم

اومد.

کجا رفتی آرشا ویر داشتم دنبالت می گشتم.

برزخی نگاش کردم.

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

این بود مهمونی ساده ات؟

منتظر جوابش نمودم و رفتم بیرون، سوار ماشینم شدم قبل از اینکه راه بیافتم فرزین اومد.

آرشا ویر کجا میخوای بری با این حالت؟ بابا غلط کردم حداقل بذار من برسونمت.

بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام مخالفت کنم، سرم اندازه یک کوه بود پیاده شدم و سوئیچ رو گذاشتم کف دستش.

پریچهر خدمتکار مسنی که خیلی وقت بود تو خونه ام کار میکرد با دیدنم متعجب نگام میکرد، حق داشت، مگه چند بار منو اینجوری دیده بود؟ به سختی به طرف اتاقم رفتم، نگران پرسید:

آقا حالتون خوبه؟

نیکو

جوابش رو ندادم از پله ها بالا رفتم و خودم رو به اتاقم رسوندم نگاهم افتاد به عکس آرام که با لای تخته گذاشته بودم.

عکسی که تو بام تهران گرفته بودم و همون روزا داده بودم چاپش کنن، عکس رو برداشتم و لبای تب دارم رو بهش چسپوندم.

با یاد امشب که قرار بود اسم ا و رسم ا زن کاوه بشه به خودم اومدم و با خشم قاب رو پرت کردم رو زمین، با صدای ب دی شکست.

چطور تونستی ب ا من اینکارو بکنی؟ با صدای بلند داد زدم چطور تونستی با من اینکارو بکنی؟ چطور تونستی تی بهم خیانت کنی؟

با مشت کوبیدم تو آینه، اونقدر محکم که ترک برداشت، دوباره محکم تر زدم که شکست و خرده ریزه هاش که تو دستم رفته بود دستم رو خون آلود کرد.

لعنتی، چرا نمیتونستم فراموشش کنم؟ در باز شد و نجلا اومد تو اتاق، متعجب نگام میکرد این دیگه کی اومده بود؟

حالت خوبه آرشاور؟ ای ن چه وضعیه؟

کی گفته بی ای؟ برو از اتاقم بیرون.

دستت داره خون میاد؟ چکار کردی با خودت؟

نزدیکم شد و خواست دستم رو بگ یر ه که داد زدم:

به من دست نزن، برو از اتاقم بیرون.

ناباوری تو چشماش موج م یزد.

این بوی زهر ماری... آرشاویرو تو چی کار کردی؟

وجودش تو اتاقم و سوال پرسیدنش اعصابم رو بدتر کرد، شیشه‌ی عطری که رو میز آرایش بود رو پرت کردم روزم
ین، شکست و بوی تند عطر تو هوا پخش شد.

آره، امشب عروسی آرامه، تو هم برو تو جشنش اینجا اومدی که چی از اتاقم برو بیرون.

تو چشماش اشک جمع شده بود، با مکث گفت:

عروسی آرام؟ پس واسه این حالت بده؟

حالم افتضاح بودم، داشتم تو تب میسوختم، تنم شده بود کوره‌ی آجر پزی.

آشکارا اشک می ریخت، دیگه نموند و زود رفت بیرون.

دراز کشیدم رو تخت، از خون دستم رو تختی رنگی نشد چشمم رو بستم، حتما لباس عروس خیلی بهش م
یومد!

آرام ***

تو تراس نشسته بودم، تحمل فضای سر بسته و دلگیر خونه رو نداشتم به طرز عجیبی امشب بی قرار بودم

بادی که می وزید صفحه های کتابی که داشتم مطالعه میکردم رو به بازی گرفت، صفحه رو پیدا کردم و دوباره مشغول مطالعه ام شدم، شاید این جوری کمی حواسم رو پرت میکردم!

صدای زنگ گوشیم بلند شد، به ساعت نگاه کردم نزدیک به ده شب بود، کی بود این موقع؟

گوشیم رو از توی جیب سارافنم در آوردم، نجلا بود تعجب کردم چکارم داشت یعنی؟ زدم رو اتصال:

— کجایی آرام؟

صدایش گرفته بود انگار گریه کرده بود!

— خونه ام واسه چی؟

با صدای غمگینی گفت:

— آرشا ویر حالش بد خیلی بد، فکر کنم تب داشته باشه، خونشه، فقط تو میتونی آرومش کنی؟ خدا حافظ.

این و گفت و قطع کرد!

چی میشنیدم؟

دلم هزار راه رفت آرشا ویر حالش بد بود؟ فقط من میتونستم آرومش کنم؟ با نگرانی بلند شدم، باید

به دای امیر میگفتم.

رفتم تو اتاقش، سرشبی به خاطر درد زیاد معده اش قرص خورده بود و خوابیده بود.

چند بار صداش زدم اما جواب نداد، غرق خواب بود، اونقدر نگران بودم که نمیدونستم چی درسته چی غلط؟

نمی تونستم بیشتر صبر کنم، آرشا ویر مرد قوی و محکم به چه حال و روزی افتاده بود؟ مطمئنم تقصیر منه، همه اش به خاطر منه؟ وگرنه آرشا ویر بی دی نیس که به هر با دی بلرزه.

لباسام رو با عجله عوض کردم و رفتم بیرون بعد از در آوردن ماشین از تو پارکینگ به سمت خونه اش راه افتادم.

niceroman.ir

safameid

یکی از خدمه ها درو برام باز کرد، از پر یچهر خدمت کارش زود پرسیدم:

— آرشا ویر تو اتاقشه؟

تو چشمات نگرانی جمع شده بود.

— آره اما امشب آقا اصلا حالش خوب نبود.

بی توجه به صدا زدنش پله ها رو دوتا دوتا یکی کردم، دل تو دلم نبود.

تقه ای به در اتاقش زدم اما صدای نشنیدم، صداش زدم:

— آرشا ویر؟

بازم جوابی نشنیدم، دعا کردم که در قفل نباشه

دستگیره رو کشیدم قفل نبود، با قدم ه ای لرزون داخل اتاقش رفتم.

با دیدنش حس کردم نفسم بالا نم یاد، چقدر تو خواب شبیه به پسر بچه ای معصوم و بی دفاع شده بود، رنگ به چهره نداشت.

نگاهم به سمت دستس کشیده شد خون آلود بود، متوجه آینه شکسته ی اتاقش شدم چرا آخه این کارو با خودش کرده بود؟

باورم ن میشد این آرشا ویره که تو این حال و روز می بینمش، آرشا ویری که ه میشه ق وی و محکم بود، یعنی من این بلا رو سرش آورده بودم؟ شاید خسته شده بود از ق وی و محکم بودن!

شاید به خاطر همینکه میگن درد رو هیچ وقت نب اید تو قلب تلنبار کنیم و دم نزنیم یه جوری ب ری زیم بیرون با گ ریه با درد و دل کردن،

وقتی اندوه کم کم تو قلبمون جمع میشه قلب به ستوه م یاد و با یه ضربه ی دیگه این جوری طوفان به پا میکنه.

اشکام صورتتم رو خ یس کرده بود طاقت این جوری دیدنش رو نداشتم، کنارش رو تخت نشستم و دست زخمیش رو تو دست ای لرزونم گرفتم.

دستش کوره ی آت یش بود، داشت تو تب میسوخت!

قلبم بیشتر به درد اومد.

پا بین شال ح ریرم رو به زور پاره کردم، و زخم دستش رو بستم.

اخماش رفت تو هم اما چشماش رو باز نکرد، رفتم ب بیرون و پریچه رو صدا زدم.

تا زیانه باران

پر چهره؟

از تو آشپزخونه اومد بیرون.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

بله خانم؟

مسکن میخوام با یه کاسه آب و دستمال تمیز، یه لیوان آبم بیار... بیارشون بالا لطفا.

چشمی گفت و زود رفت تو آشپزخونه، دوباره رفتم بالا و کنار تختش نشستم.

حس کردم بوی بدمیده، بینیم رو نزدیک تر بردم و دوباره بوکش یدم، آره حدسم درست بود!

ناباور نگاه کردم، آخه چطور باور میکردم نوشیدنی خورده؟ باورش سخت بود خیلی سخت.

پرچهره چیزایی که ازش خواسته بودم رو آورد تو اتاق.

خانم چرا زنگ نمی زنی دکتر بیاد؟

تبش نیومد پایین زنگ میزنی م.

دستمال نم دار رو گذاشتم رو پیشونیش، بعد از رفتن پرچهره به آسمون چشمام اجازه ی باریدن دادم،

پلکاش تکون خورد، زمزمه کرد:

— آرام.

بعد از مدت ها چقدر شنیدن اسمم از زیونش شی رین بود!

— جانم؟

پلکاش رو باز کرد و نگاه خمارش رو به صورتم دوخت.

— خودتی، یا بازم توهمه؟

مگه چند بار توهم زده بود؟ مسکنی رو از جلدش در آوردم.

— سعی کن بشینی ب اید این قرص رو بخوری تبت خیلی بالاست.

چشم ای نیمه بازش رو بر ای لحظه ای هم از صورتم نمی گرفت از این همه نزدیکی و نگاه خمارش ضریان قلبم اوج گرفته بود.

دستش رو آروم آورد بالا و گونه ام رو نوازش کرد، مات و بی حرکت نشسته بودم، قدرت هر عکس العملی ازم سلب شده بود.

یهو دستم رو کشید که پرت شدم تو آغوش تب دارش، قلبم میخواست بیاد تو دهنم، قلبی که تاب این همه نزدیکی و هیجان رو نداشت.

عقل ف زیاد زد فاصله بگیر، اما قلب بی تابم التماس میکرد نه، از ای ن منبع آرامش فاصله بگیر.

بوی خوش عطرش اجازه ی عقب نشی نی رو ازم سلب کرده بود، عمیق نفس کشیدم چقدر دلم بر ای بوی این عطر تنگ شده بود.

سرم روی قلبش بود و صدای ضریان قلبش گوش نوازت رین آهنگی شده بود که نمیخواستم با هیچ چیز عوضش کنم، حصارِ آغوشش رو تنگ تر کرد، گو یا میخواست تو آغوشش حل شم.

بگو که دیگه تنهام نمیذاری.

دیگه تنهات نمیذارم.

هنوز جمله ام تموم نشده بود که منو کنارش خوابوند و

شوع به بوسیدن کرد، خواستم ازش جداشم، که با خشم پنجه های دستش رو فرو کرد تو موهام و روم خ یمه زد.

و اینبار وحشی تر می بوسید.

بوی ب دیگه زیر بینیم پیچید بهم یاد آور شد که آرشا ویر حال مساع دی نداره، ترس برم داشت، ترس اینکه بخواد پیشروی کنه به خودم اومده بودم آرشاویر تو حال خودش نیست اما من چه مرگم بود که مانع نشدم خواستم ازش جدا بشم اما آغوشش رو محکم تر کرد، صدایش زدم.

آرشاویر؟

جواب نداد، سرم رو به خودش چسپوند و موهام رو نوازش کرد، دیگه سعی نکردم ازش جدا شم از واکنشش می ترسیدم، من بودم و قلبی که از هیجان زیاد محکم می کوبید دعا میکردم زودتر بخوابه...

کمی که گذشت از نفس های آرومش فهمیدم خوابیده.

به خاطر این که بیدار نشه آروم از آغوشش بیرون اومدم، هنوز کامل از تخت پ ا یین نرفته بودم که دستم رو گرفت، چشمای نیمه بازشو روونه ی صورتتم کرد.

کجا؟

با لبخند مح وی جواب دادم:

همین جام قرار ن یست جایی برم.

با مکث دستم رو رها کرد، اما چشماش رو ازم نمی گرفت قرص مسکن دیگه ای رو از جلدش بیرون کشیدم، با دست ای لرزونم لیوان آب و قرص رو متقابلش گرفتم.

تبت بالاست سعی کن اینو بخوری.

اینبار مطیعانه به حرفم گوش کرد، نیم خیز شد و بعد از خوردن قرص دوباره دراز کشید، دیگه موندن جایز نبود بای د م یرفتم، بلند شدم اما دوباره دستم رو گرفت با استیصال نگاش کردم.

بمون کاریت ندارم.

به چشم ای خواب آلوده اش نگاه کردم، ترسم کمتر شده بود کنارش نشستم، نگاهش رو بر ای لحظه هم ازم نمیگرفت، حرارت نگاهش قادر به سوزوندن همه ی وجودم بود وقتی خوابید یه کم تو همون حالت نگاه کردم، لحظه ی بوسیدنش از جل وی چشمام کنار نمی رفت، قلبم بدجوری بی تاب میگرد، اما ب اید می رفتم!

انگشتم رو به پیشونیش چسپوندم تبش پا بین اومده بود، خیالم راحت تر شده بود شالمورو سرم مرتب کردم، دلم نمیخواست برم اما پا گذاشتم رو دلم و رفتم تا همین الانم زیاد ی مونده بودم.

خداکنه که دایی ام یر بیدار نباشه، چی می گفتم بهش؟ می گفتم پیش آرشا و یر بودم؟ نه قطعاً نمی تونستم!

خوشبختانه بیدار نبود، رفتم تو اتاقم م یدونستم م امشب هر کاری هم بکنم خوابم نمیره.

التهاب همه ی وجودم رو گرفته بود، به صورتم تو آینه نگاه کردم به لبام دست کشیدم.

اون همه اعتقاد و خطر قرمزی که ازش دم میزد م رو یک شبه زیر پا گذاشته بودم و از اینکه مانع نشده بودم عذاب وجدان داشتم اما نمی تونستم منکر لذتی که اون لحظه داشتم و حس خوبی که زیر پوستم د ویده بود بشم.

آرشاو یر ***

با سر درد شدی دی از خواب بیدار شدم، یاد دیشب افتادم که اون زهر ماری و خورده بودم به خودم و فرزینی که باعثش شده بود لعنت فرستادم چیز زیاده از دیشب یادم نبود!

اما صحنه ه ای کمرنگی مثل اومدن نجلا و... و آرام! اما نه امکان نداره آرام چرا باید بیاد اینجا؟

حتماً خواب دیدم، حسرت قلبم رو فشرده اما عجیب شبیه به واقعیت بود!

به پتویی که روم مرتب شده بود و کاسه ی آب و دستمالی که کنار تخت رو عسلی گذاشته شده بود نگاه کردم.

دیشب کی اینجا بوده؟ نجلا؟

اونقدری یادم بود که از اتاق بیرونش کرده بودم، پریچهر هم که محال بود بدون اجازه خودم کاری انجام بده.

دستم رو بر ای کنار زدن موهام از رو پیشونیم بالا بردم، پارچه ای که دور دس تم بسته شده بود توجهم رو جلب کرد، دوباره برای به یاد آوردن ای ن که دیشب کی اینجا بوده به ذهنم فشار آوردم، دوباره صحنه ه ای کم رنگی از آرامی که با لای تختم نشسته بود!

غیر ممکنه، عروس یش رو ول میکنه م یاد اینجا که چی؟ دستم رو نزد یک بینیم بردم، عطر این پارچه چقدرش بیه به عطر آرام بود اما...

خدایا یعنی دارم دیوونه میشم؟ از رو تختم بلند شدم ب ای د از پریچهر می پرس یدم، با دیدن سنجاق سری که کنار بالشتم افتاده بود شکم بیشتر شد، سنجاق رو تو دستم گرفتم و بی معطلی رفتم بیرون.

پریچهر؟ پریچهر کجای ی؟

بلافاصله از تو آشپز خونه اومد بیرون.

آقا بیدار شدین؟ حالتون بهتره؟ دیشب که اصلا حالتون خوب نبود، خیلی نگرانتون بودم؟

سنجاق رو تو دستم فشردم و زود گفتم:

خوبم فقط بگودیشب کی اینجا بوده؟

دیشب؟... خوب دیشب نجلا خانم اومد که بیرونش کردی ن صدای داد زدنون تا پایین هم اومد...

بی حوصله حرفش رو قطع کردم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

بعد از اون کی اومد؟

بعد از اون آرام خانم اومدن.

با بهت و ناباوری نگاه کردم.

مطمئنی اونی که اومده بود آرام بود؟

آره خب، اولین بار وقتی اومده بود اینجا خودتون به این اسم معرفی ش کردین؟

آخه چطور ممکن بود؟ یعنی عروسیش رو بهم زده بود؟ چرا اومده بود اینجا؟ من بودم و کلی سوال بی جواب که مثل خوره افتاده بود به جونم.

نیکرمان

آقا حتما گرسنه ای الان میز صبحونه رو آماده میکنم.

بی توجه به اتاقم رفتم، حس می کردم پیراهنم بوی عطر تنش رو گرفته، قلبم بی تاب و بی قرار بود، یعنی صحنه های دیشب خواب نبوده، لحظه ی بوسیدنش، لحظه در آغوش گرفتنش و نوازش موهاش...

کلافه دستی به موهام کشیدم و بعد از برداشتن گوشیم دوباره رفتم پا بین، از توگالری گوشیم عکس آرام رو پیدا کردم و به پرچهر نشون دادم.

پرچهر خوب نگاه کن، مطمئنی آرام بوده با کس دیگه ای اشتباه نگرفتی؟ متعجب از این همه پرسیدنم بعد

ازک می مکث نگاهی به عکس انداخت و گفت:

آره آقا هم ین دختر بود.

تا زیانه

باران

نیکو

حسم قابل توصی ف نبود، دیروز با این فکر که امیر میخواست خبر ازدواج آرام رو بده جواب تماسش رو نداده بودم!

(دیدنی اشتباه میکردی اون کاوه رو دوست نداره فقط به خاطر امیر راضی شده بود باهاش ازدواج کنه. دستم رو بالا آوردم و پارچه ای که دور دستم بسته شده بودم و حالا مطمئن بودم تکه ای از شالشه نزد یک بینیم بردم و عمیق بو ییدم هنوزم برام سوال بود دیشب چرا اومده بود اینجا؟

دوباره لحظه ی بوسیدنش جلوی چشمم جون گرفت، یهو ترس برم داشت، نکنه بیشتر از بوسه و در آغوش گرفتنش پیش رفته باشم؟

خدایا میدونم نوش یدنی خوردنم گناه کبیره بود اما خودت که میدونی به قصد نبوده تحمل گناه به این بزرگی رو ندارم.

هر چه قدر به ذهنم فشار می آوردم چیزی جز بوسیدنش و در آغوش گرفتنش رو به خاطر نمی آوردم.

(تو حال خودت نبودی اما آرام که بود، آگه همچین چیزی رو خواسته باشی اون نمیداشت، اون مانعت میشد در که قفل نبوده راحت میتونسته بره!)

با این تصور که به خاطر این رفته باشه ناراحتیم بیشتر شد، چاره ای نبود، هنوزم از دستش ناراحت بودم اما باید بهش زنگ میزدم.

رفتم تو اتاقم و شماره اش رو گرفتم، بعد از چند بوقی که خورد صدای خواب آلودش رو شنیدم، هول کرده بود، حتما انتظار نداشت بهش زنگ بزنم.

پیر زمان

س...س...لام خوبی؟

نمی تونستم منکر بشم، با جود بدی که در حقم کرده بود اما باز هم دلم واسه شنیدن صدایش تنگ می شد.

...سلام...

نشستم رو تخت، دستی به پیشونیم کشیدم و لب زدم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

safarid

اون موقع شب چرا اوم دی بو دی اینجا؟

منظورم رو بد برداشت کرده بود، با مکث و صدایی که حالا تحلیل رفته بود آروم گفت:

نارحتی که دیشب اومدم؟

منظورم این نبود.

نچلا گفت حالت خوب نیست، منم نتونستم طاقت بیارم و اومدم، الان حالت خوبه بهتری؟

نبای د می اوم دی من دیشب تو حال خودم نبودم اگه اتفاقی می افتاد؟

به... به نظرت دی... دیشب اتفاقی نیفتاد؟

دستم رو داخل موهام فرو بردم و کلافه نشستم رو تخت.

چه اتفاقی؟ به جز بوسیدنت و در آغوش گرفتنت اتفاقی دیگه ای هم افتاد؟

صد ای خجالت زده اش رنگ دلخوری گرفته بود.

به نظرت ای ن اتفاق خاصی ن یست؟ من که هیچ وقت ن میتونم دیش ب رو فراموش کنم.

جواب سوالم رو ندادی؟

سکوت کرده، بعد از کمی که گ ویا تازه متوجه منظورم شده بود با شرم گفت:

نه.

خیالم راحت شده بود، پرسید:

حالت بهتره؟ دیشب تبت خیلی بالا بود.

تنها به گفتن خوبم اکتفا کردم قبل از اینکه قطع کنم با صد ای متعجبی زود پرسید؛

_ آرشا ویر تو دیشب نوشیدنی خورده بودی ؟

با فکر به دیشب نفسم رو کلافه رها کردم وبا کمی مکث جواب دادم:

_ فکر میکردم نوشیدنی ساده است...

پنجه ی دستم رو داخل موهام فرو بردم:

_ عم دی نبود!

نفس راحتی کشید و زود گفتم:

_ میدونستم اهلش نیستی.

خواستم قطع کنم، اما با وجود اینکه کل ی از دستش دلخور بودم نتونستم.

_ آرشا ویر ؟

جوابی ندادم که با بغض گفتم:

_ میدونم اشتباه کردم اما باور کن دود این اشتباه بیشتر تو چشم خودم فرو رفت روزی نبود که آرام باشم، روزی نبود که داغون نباشم، همون روز تو کافه وقتی رفتی و فهمیدم کار از کار گذشته عین چی پشیمون شدم، اون روزی که اومدم شرکت میخواست م باهات حرف بزنم اما اون قدر عصبانی بودی که نتونستم، به نظرت اگه پشیمون نبودم یه دقیقه هم تو شرکت م یموندم؟... فکر میکنی اون تصمیمی که گرفتنش چیزی جز عذاب ع ایدم نکرد برام آسون بود؟ نه آرشا ویر به خدا که نبود، دایم، تنها کسی که از خانواده ام واسم مونده مریض بود وضع معده اش روز به روز بدتر میشد از طرفی هم معلوم نبود حکم قاضی چیه، نمیگم کارم درست بود م یدونم حماقت کردم، اما ...

آروم لب زد:

_ همیشه ببخشیم؟ بدون تو... بدون تو نم یگم.... نمیگم روزا نمی گذره م یگذره اما خیلی سخت!

میگه میشد عاشق باشی و با این حرفا دلت نرم نشه؟ با اعترافش انگار از حجم دلخوری کم شده بود، از اینکه میدونستم پشیمونه و هم ین جمله ی آخرش که با بغض ادا کرده بود(بدون تو نمیگم روزا نمی گذره، میگذره اما خیلی سخت)

اما هنوزم یه حس ی بود که مانع میشد راحت ببخشمش، ی ه حس ترس، حس ترسی که دست خودم نبود!

می ترسیدم از اینک ه دوباره اعتماد کنم و دوباره اعتمادم رو زیر پا بذاره، مطمئن ا دفعه ی بعد نابود میشدم، دست خودم نبود من همون مار گزیده ای بودم که از ریسمان س یاه و سفید می ترسیدش اید زمان میخواست تا بتونم دوباره اعتماد کنم.

_ آرشا ویر؟ نمیخوای چیزی بگی؟

از ای ن حسم کلافه بودم.

_م یترسم آرام، از اینکه دوباره اعتماد کنم و دوباره پا بذاری رو اعتمادم دست خودم نیس شاید زمان لازمه تا بتونم با این حسم کنار بیام.

safameid

niceroman.ir

زود گفت:

_باشه، بهت حق میدم نخوای به این زودی ها فراموش کنی، اما من قرار نیست بیخیال ت شم، اونقدر پاپیجت میشم که خودت خسته شی و ببخشیم.

بعد از قطع به این فکر کردم که آیا میشد همه چیزو با خیال راحت فراموش کرد؟ میشد همه چیز مثل قبل بشه بدون هیچ کین ه و کدورتی؟ زمان م یتونست دوا ی این حال و روز باشه؟

من بودم و سوالاتی که جوابشون رو فقط با گذشت زمان میشد فهمید!

آرام ***

"حال شب های مرا همچو منی داند و بس تو چه دانی که

کایس رومان

شب سوختگان چون گذرد؟"

نگاهی به ساعت انداختم، از یازده شب گذشته بود و با این که صبح زود بیدار شده بودم خواب با چشمم بیگانه بود، اما باید می خوابیدم صبح زود کلاس داشتم و بعد از اون باید میرفتم شرکت.

چقدر دلم میخواست مثل بقیه ی هم سن و سالام مثل گذشته ای که بابا زنده بود بدون اینکه مسئولی تی رو دوشم باشه راحت و آسوده زندگیم رو میکردم اما حرفی که خیال خامی بیش نبود، هر که بامش بیش برفش بیش!

دایی بعد از اینکه آزاد شده بود تو بوت یکی که با میثم شریک بود مشغول بود می خواست با فروش ماشین و زمینی که سهم الارثش بود بوت یک جدی دی راه بندازه اما میدونستم زیاد با شغل مغازه داری جور نیست.

هر چه قدر بهش می گفتم بیاد تو شرکت نمی یومد هر چی باشه به خاطر هم این شرکت بود که شغلش رو از دست داده بود، اما آخرش هر طور شده راضیش می کنم.

کتابم رو بستم و از ترس بیرون رفتم،

چاره ای نبود جز خوردن قرص ای آرام بخش و خوابیدن، وگرنه من بودم و یک شب طولانی و کلی فکر و خیال که امونم ن می داد،

بعد از خوردن آرام بخش و خاموش کردن چراغ خواب رو تخته دراز کشیدم.

دایی به زور و اصرار دوستاش که سفر شمال ترتیب داده بودند رفته بودند شمال، هر چه قدر اصرار کرد که باهاش برم نرفتم، کار و دانشگاه رو بهونه کردم، آرشا ویر قبول نکرده بود باهاشون بره! حال و حوصله ی سفر رو نداشتم یا بهتره بگم نفس کشیدن تو هوای شهری که آرشا ویر نبود برام سخت بود،

حداقل اینجا دلم خوش بود تو شهری نفس میکشم که آرشا ویر هم بود، به قول سهراب سپهری

"تو مرا یاد کنی یا نکنی باورت گر بشود یا نشود حرفی نیست اما نفسم می گیرد در هوایی که نفس ه ای تو

نیست"

سپهری

اما از اقبال بدم یه روز بعد از رفتن دایی، آرشا ویر هم برای کاری که نمیدونم چی بود رفته بود ترکیه و همین دلخوشی رو هم ازم گرفته بود.

آهی کشیدم و چشمم رو بستم، یه جور عجیبی بی تاب و نا آروم بودم.

"خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟"

نمیدونم چقدر گذشته بود تو خواب و بیداری بودم که احساس کردم یه صداه ایی از بیرون م یاد.

اولش فکر کردم که توهم زدم اما وقتی صدا واضح شد فه میدم توهم نیست یه نفر داشت در ورودی رو باز میکرد، چشم بن دی که لحظه ی آخر گذاشته بودم رو چشمم رو کنار زدم و نیم خیز شدم یعنی د ایی برگشته ؟

اما گفته بود دو روز بعد، گفته بود حرکت کنیم خبر میدم پس چرا امروز که زنگ زدم چیزی نگفته بود ؟

ملحفه رو از روم کنار زدم و از تخت پا بین رفتم از لای دری که کامل بسته نشده بود نگاهی به بیرون انداختم دستگیره رو گرفتم و خواستم درو کامل باز کنم اما با دیدن کسی که بیرون اتاق بود ترس و وحشت همه ی وجودم رو احاطه کرد!

خدایا نه!

حتما توهم زدم و گرنه کاوه از کجا کلی د آورده که این وقت شب بخواد بیاد اینجا ؟

با ترس دوباره از لای در نگاهی به ب بیرون انداختم خودش بود خود لعنت یش که تلو تلو خوران داشت به طرف

اتاقم م یومد، نکنه زهر ماری خورده ؟ آره وگرنه چرا اینجوری تلو تلو میخوره ؟

ترسم هزار برابر بیشتر شد خدای ا چکار کنم تموم وجودم ی خ بسته بود و قدرت هر عکس العملی رو ازم گرفته بود به خودم نهیب زدم به خودت بیا الان م یاد داخل اتاق، ب اید درو قفل کنم آره خودش باید درو قفل کنم، مطمئنا اونقدری خورده که نتونه این درو بشکنه، اما از شانس گندم کلید تو در نبود!

خدایا آخه کجا گذاشتمش؟ تو اون لحظه فکرم قد نمیداد که کجا گذاشتمش با هول و ولا رو عسلی رو هم گشتم اما نبود، کم مونده بود سکنه کنم خدای ا چکار کنم الانه که میاد تو اتاق.

واسه ق ایم شدن نگاهم رو دور تا دور اتاق چرخوندم اما جایی رو پیدا نکردم، چشمم رو تراس ثابت موند، بدون اینکه بیشتر فکر کنم رفتم تو تراس، همین که پام رو گذاشتم تو تراس در اتاق با ضرب باز شد و پشت بندش صدای کاوه که با خنده اسمم رو صدا میزد.

عشقم، مهمون نم یخوای؟

یه گوشه از تراس به حالت جنین وار نشسته بودم، اونقدر خودم رو درمونده و بی پناه حس کردم که اشکام صورتم رو خیس کرد، دستام رو گرفتم جلوی دهنم تا مبادا صدای گریه ام تو اتاق بره، یاد روز آخری که دیدمش و تهدیدی که کرده بود افتادم و خدا رو صدا زدم، خدای من خودت کمک کن.

اینبار عصبی تر از قبل گفتم:

کجایی پس؟... میخوای ق ایم موشک بازی کنی؟

از صدای حدس زدم اونقدری نخورده که هوش و حواسش کامل پ ریده باشه، معلوم نیس چه بلایی میخواد سرم بیارم می دونستم الان داره تو اتاق روم یگرده احتمالش زیاد بود بیاد تو تراس مخصوص ا اینکه درش رو کامل نبسته بودم، نگاهی به گوشیم که لحظه ی آخر از رو عسلی برداشته بودم انداختم، باید زنگ م یزدم اما به کی؟

آه خدا... دایی و آرشا ویر که اینجا نیستن، به کی زنگ بزنم به هر کی زنگ بزنم تا بخواد بیاد برسه که کلی دیر شده، به پلیس زنگ بزنم؟ صد و چند بود؟ اونقدر استرس داشتم که حتی نمی تونستم درست فکر کنم

مردم بودم اگه زنگ بزنم و کاوه صدام رو بشنوه که کلاهم پس معرکه است صدای کاوه اینبار خیلی نزدیک تر به گوش رسید:

_می بینی که پیدات میکنم خانم کوچولو، میدونم که اینجایی.

تردید رو گذاشتم کنار و انگشت لرزونم روی اثر انگشت گوشیم گذاشتم تا قفلش رو بازکنم، اما چون می لرزید و نمی توانستم ثابت نگهش دارم قفلش باز نمیشد.

بی خیال! اثر انگشت تند تند رمزش رو وارد کردم و رفتم تو مخاطبین نمیدونستم دارم چکار میکنم تنها کسی که اون لحظه تو ذهنم بود آرشا ویر بود بدون اینکه یادم باشه الان تو این شهر که هیچ تو این کشور هم نیست!

نگاهی به اسمش که هنوز فرشت هی نجات سی و بود انداختم و بدون معطلی شمارش رو گرفتم چند بوق که خورد صدای خواب آلوده اش از پشت خط اومد، با صدایی که از زور ترس و بغض می لرزید لب زدم.

_آرشا ویر...

با نگرانی زود گفت:

_آرام خوبی؟ حالت خوبه چیزی شده؟

همه ی حواسم به اتاق بود و با خودم میگفتم الانه که بیا د تو تراس.

_کاوه...

تا زیانه باران
نتونستم جمله ام رو کامل ادا کنم.

داد زد:

— کاوه چ ی؟ د حرف بزنی جون به لبم کردی.

باگ ریه گفتم:

— کاوه... کاوه اومده تو اتاقم نمیدونم از کجا کلید آورده، آرشا ویر تو رو خدا کمکم کن حالش بده معلوم نیست
چه بلایی میخواد...

هنوز جمله ام تموم نشده بود که در نیمه باز تراس با ضرب باز شد و محکم به دیوار خورد،

با وحشت چشم دوختم به کاوه ای که به طور ترسناک ی نگام می کرد، صدای داد و ف ریاد آرشاویر که اسمم رو صدا
می زد اون قدر بلند بود که از پشت خط شنیده میشد، کاوه که اخماش توهم بود از بین دندون ای چفت شده اش غ
رید:

— به کی زنگ زده بودی هان؟ به اون آشغال آره؟ به آرشاویر کثافتی که به خاطرش قید منوزدی؟

شاید آگه هزار حرف بار خودم می کرد از ترس چیزی نمی گفتم اما چون مخاطب حرفاش آرشاویر بود نتونستم
طاقت ب یارم:

— با دهن کثیفت اسمش رو ن یار، آشغال توپی نه اون.

با این حرفم جری تر شد و بایه خی ز به سمتم اومد و یقه ام رو گرفت و از زمین کندم و تا به خودم پیام منو چسپوند به دیواره ی تراس هلم داد جلو، تا جایی که دیگه پاهام رو زمین نبود.

خدایا نکنه بخواد بندازتم پاییین، نگاهم که به پاییین و ارتفاع خوف ناک ی که داشت افتاد با ترس جیغ کشیدم، بیشتر هولم داد تا جایی که آگه یه کم بیشتر هلم میداد پرت میشدم پاییین

کاوه تو رو خدا، الان م یافتم پاییین.

صدای فریاد آرشا ویر هنوز هم از پشت خط م یود، دیگه نتونستم گوشیم رو نگه دارم از دستم رها شد و افتاد پاییین و بدون اینکه ببینم به گمونم هزار تکه شد، یعنی قرار بود سرنوشت منم مثل این گوشی باشه، حتی تصورش هم وحشتناک بود.

میون قهقهه اش گفت:

آره خوبه همین جوری التماس کن م یدونی که مرگ و زندگی الان تو دستای منه عشقم.

کاوه تو حالت خوب نیست حالیت نیست داری چکار میکنی خواهش میکنم ولم کن باهم حرف میزنیم.

نه اتفاق از همیشه هوشیارترم، بیشتر از همیشه میفهمم دارم چکار میکنم.

دیگه التماس رو بی فایده دیدم، شاید تو این نقطه از زندگی سرنوشت وداع رو واسم رقم زده بود پس چه کاری از

دست من ساخته بود، یقه ام رو اونقدر محکم گرفته بود که پشت گردنم به گز افتاده بود باگ ریه داد زدم:

باشه آگه میخوای بندا زیم پس چرا معطلی؟ زود باش بنداز .

بدون این که حرفی بزنه تو سکوت ذل زده بود بهم بعد از کمی یقه ام رو محکم به طرف خودش کشید که پرت شدم تو آغوشش، خواستم جدا شم ازش که نداشت، با لبخند کریهی گفت:

علم: سکر و اولر
niceroman.ir

safame.d

زوده واسه مردنت عزی زم.

پشت بند این حرفش لباس رو واسه بوسیدنم جلو آورد، نه نباید می بوسیدم، نباید! آگه پرتم میکرد پا بین می مردم بهتر از این بود که اینجوری زجر کشم کنه، بوسیده شدن توسط آدمی که نه تنها دوستش نداری بلکه ازش متنفری چه فرقی داره با ذره ذره مردن؟ نه نمیداشتم.

با زانو محکم کوبیدم به شکمش ازم جدا شد و از درد زیادش صدای دادش بلند شد با دستاش شکمش رو چسبیده بود که از این فرصت استفاده کردم و پا گذاشتم به فرار، پشت سرم اومد فریاد زد:

وا ایسا بهت م یگم و ایسا وگرنه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

بی توجه به فریادش فقط می دیدم، از اتاقم رفتم بیرون، می خواستم از خونه برم بیرون نزد یک در که رسیدم دستگیره رو گرفتم و کشیدم اما هر چقدر بالا و پایینش کردم باز نشد، لعنتی قفلش کرده بود با این که می دونستم قفله اما با گریه بالا و پایینش میکردم، انگار داشتم التماسش میکردم که باز شه!

پس مردان

الکی خودت رو خسته نکن اون در جز به اذن من باز نمیشه.

پوزخند به لب داشت با عجز نگاه کردم لحظه به لحظه جلو تر میومد یک قدمیم که رسید در حالی که ت کیه داده بودم به در سر خوردم و نشستم.

قلم: سحر داوگر
niceroman.ir

کاوه خواهش میکنم کاریم نداشته باش.

بازوم رو چنگ زد و از جا کُندم، غ رید:

از دست من فرار میکنی آره، نشونت م یدم.

کشون کشون منو به سمت اتاقم برد و بی توجه به التماس هام هلم داد رو تخت، کاش از تراس پرتم میکرد پا بین، بهتر از این ننگ بود، آگه به مقصد شومش برسه خودم رو میکشم آره خودم رو میکشم، دست و پا می زدم که مانعش شم اما زورم بهش نمی رسید با یه دستش دو دستام رو محکم کرد و با پاهاش پاهام رو چفت کرد.

ولم کن آشغال، ولم کن پست فطرت.

با تموم قدرتی که حنجره ام داشت جی غ میکشیدم به امید اینکه یه نفر از همسایه ها صدام رو بشنوه، غافل از

اینکه دیوار ع ایق صدان!

و تا صبح هم حنجره ام رو پاره کنم بی فایده است.

بسه دیگه ساکت شو... تو مال من م یثی مال خودم از اولش هم همین بود.

پشت بند حرفش لباس خوابم رو به زور از تنم در آورد، زیر لباس خوابم یه تاپ قرمز نازک تنم بود خواست اونم در بیاره که سعی کردم نذارم.
وحش یانه افتاده بود به جونم، دیگه جونی واسه مقاومت نمونده بود، مثل بید می لرزیدم
همه وجودم یخ بسته بود به بدبختیم هق زدم.) خدا یا صدام رو می شن وی، آگه می شنوی پس چرا به دادم نمی رس
ی؟ میگن خودکشی گناهه اما این درد، دردی نیست که بشه تاب آورد و دم نزد به خودت قسم این ننگ رو دیگه ن
می تونم تحمل کنم)

خدا رو التماس می کردم که کمک کنه، کاوه بی خیال تاپم وحشیانه می بوسی د و لحظه به لحظه عطشش بیشتر
میشد، دوباره شروع کردم به دست و پا زدن، اما زورم بهش نمی رسید با این وجود از مقاومت دست نکشیدم، کاوه هر
لحظه بیشتر عصبی میشد درست لحظه ای که دیگه هیچ امیدیدی واسم نمونده بود یه صدا های از بیرون اومد، صدای
داد زدن، این صدا... آره این صدا چقدر شبی ه به صدای آرشا ویر بود، قلبم با ه یجان می کوبید اما آرشا وی ر که رفته
بود ترکیه یعنی برگشته بود؟ خدا یا نکنه توهم باشه همون لحظه صدای شکستن در از بیرون اومد کاوه با شنیدن این
صدا به خودش اومده بود و کمی ازم فاصله گرفت همون لحظه در اتاق با شدت باز شد و آرشا ویر اومد داخل.

با دیدن آرشا وی ر انگار دنیا رو بهم داده بودند، هیچ وقت تو عمرم فکر نکنم از دیدن کسی تا این حد خوشحال شده
شده باشم چشمش شده بود دو کاسه ی خون صورتش کبود بود، نگهبان ساختمون هم بیرون اتاقم و ایساده بود به
خاطر سر و وضع ناجور من انگار مردد بود که بیاد داخل یانه! آرشا ویر با خیز به طرف کاوه اومد لباسش رو چنگ زد و
پرتش کرد رو زمین!

عوضی آشغال حالیت میکنم....

به رگبار فحش گرفته بودش و تا حد مرگ کتکش میزد، و کاوه هم از درد فریاد میزد و نگاهبان که دید داره به قصد مرگ کتکش میزنه دیگه دست دست کردن رو کنار گذاشت و او مد داخل.

آقا نزنش داری م یکشیش زنگ زدم به پلیس الان م یرسن د.

با چشم دنبال ملحفه گشتم که بندازم روم اما ندیدمش، آرشا ویر با دیدن نگاهبان جوری سرش داد زد که مرد بیچاره کپ کرد.

کی گفت بی ای داخل؟

از رو کاوه بلند شد، ملحفه رو برداشت و دورم انداخت با دیدنم که مثل بید میلر زیدم زود گفت:

نترس ع زیزم تموم شد، بین من اینجا م نیازی نیس بترسی.

بلند تر از قبل گریه کردم نمیتونستم باور کنم که واقعا تموم شد و کاوه به هدف شومش نرسیده!

با گریه ی من کلافه تر از قبل لب باز کرد تا حرفی بزنه، اما با صدای نگاهبان که کاوه رو صدا میزد تند برگشت کاوه از غفلت آرشا ویر و نگاهبانی که بیرون از اتاق داشت با گوشیش حرف میزد استفاده کرده بود و پا گذاشته بود به فرار، مونده بودم با اون حالش و کتکابی که از آرشا ویر خورده بود چطور جون داشت فرار کنه!

پلیس روم

آرشا ویر به دنبال کاوه سریع رفت بیرون، خدا خدا میکردم که کاوه نتونه فرار کنه بدجور می ترسیدم ازش، ترس این که دوباره این اتفاق...

از فکر این که آگه آرشا ویر دیر تر رسید ه بود ممکن بود چه بلایی به سرم ب یاد یخ بستم، کاوه لعنتی با کتکاپی که خورده بود نوشیدنی از سرش پ ریده بود و پا گذاشته بود به فرار اما این که چطور جون داشت فرار کنه واسه خودمم سوال بود! برای رهایی از هجوم افکارم سرم رو تکون دادم حتی نمی خواستم بهش فکر کنم، حس میکردم فشارم به شدت افت کرده و همین که تا حالا از حال نرفته بودم خودش خیلی بود.

بعد از کمی آرشا ویر اومد تو اتاقم، حال و روز اونم انگار بهتر از من نبود، با دیدنش ترسیده و با صدای تحلیل رفته ای که از زورگ ریه می لرزید زود پرسیدم:

چی...چیشد...گرفتیش؟

ملحفه از روم لغزید و افتاد پایین نگاه آرشا ویر رو تاپم که قسمت یقه اش پاره شده بود ثابت بود و در آن واحد سرخ شد، خواستم ملحفه رو بکشم بالا که اومد نزدیک تر و دستم رو گرفت و اینبار به گردنم نگاه کرد که مطمئنم با وحشی بازی ه ای کاوه وضع خوبی نداشت با حالی بدتر از قبل بلند شد و در یک لحظه دست مشت شده اش رو محکم کوبید به دیوار که من به ج ای اون دردم گرفت و عربده زد:

میکشمش میکشمش.

میون گریه ام گفتم:

پایان

آرشا ویر نکن.

نگاهش همچنان پر از خشم بود، اما سعی کرد آرام باشه نفس عمیقی کشید و کتش رو در آورد و دور شونه هام انداخت و بعد از اون سراغ کمد رفت و شالی رو کشید بیرون، حس می کردم دست ای اونم می لرزه، بعد از این که شالو رو سرم مرتب کرد، قبل از اینکه به خودم بیا م یه دستش رو گذاشت زی رپاهام و یه دستش رو زیر سرم و بلندم

کرد.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

کجا... کجا می ریم؟

خونه ی من.

دیگه جون اینکه بخوام حرف بزنم یا سوالی بپرسم رو نداشتم، سرم رو تو بغلش مخفی کردم و چشمام رو بستم.

صداها پچ پچ وار به گوشم می رسید اما اونقدر بی حال بودم که نمیخواستم چشمام رو باز کنم، صدای آرشا ویر رو شنیدم.

آماده شد خبرم کن.

و پشت بندش صدای زنی که فکر کنم یکی از خدمت کارا بود:

چشم آقا.

وبعد از اون صدای بسته شدن در، اونقدر بی حال و بی جون بودم که میخواستم هنوز بخوابم اینبار صدای آرشاو
یر خیلی واضح تر و نزدی ک تر به گوش می رسید گو یا کنارم نشستته بود:

علم: سله داور

niceroman.ir

آرامم.. نمیخوای چشمات رو باز کنی ؟

آرامم؟ با منه؟ از این جور خطاب کردنم دلم لرزید، پلکام رو به زور از هم باز کردم نور لوستر چشمام رو اذیت
کرد چند بار مداوم پلک زدم تا چشمام به نور عادت کنه.

خوبی ع زیزم ؟

سعی کردم لبخند بزنم اما نمیدونم تا چه موفق بودم.

خوبم.

خوشحال از بیدار شدنم به صورتم لبخند زد:

ساعت دو ظهره تنبل خانم، دیشب تق ریا از حال رفتی، اما دیگه خواب بسه با ی داروهای رو بخوری.

داروهایم ؟

پایز زمان

دیشب نگرانتم شدم دکتر خبر کردم فشارت افتاده بود.

با یاد کاوه و ب لایی که کم مونده بود دیشب به سرم بیاد زود گفتم:

_ کاوه..._

اخماش درهم شد و نداشت جمله ام رو کامل کنم:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

_ هیس راجب بهش حرف زن.

بی توجه پرسیدم:

_ گرفتین ش دیگه نه ؟

پوفی کشید و جواب داد:

_ سگ جون با اون همه کتکی که خورده بود قبل از اینکه بهش برسم سوار ماشینش شد و گازش رو گرفت ن می تونستم تو رو با اون حالت تنها بذارم نگهبان رو فرستادم دنبالش.

_ گرفتیش ؟

_ نه گمش کرد، اما..._

ترسیده حرفش رو قطع کردم:

وای آگه دوباره بخواد بیاد سراغم آگه دوباره...

با خشم غریب:

_غلط کرده، مگر ای ن که من مرده باشم، بلایی به سرش بیارم که مرغای آسمون هم به حالش گریه کنند...چند نفرو
بس یج کردم پیداش کنند، م یدونم به این زودی ها آفتابی نمیشه، اما هر طور شده پیداش می کنم، میدونم باهش چکار
کنم!

دلم قرص شد و با لبخند کم جونی لب زدم:

تو مگه نرفتی بودی ترکیه ؟

سعی می کرد آروم باشه، بعد از کمی مکث با لبخند جواب داد:

پایان

_رفته بودم اما چون تو زنگ زدی مثل جت خودمو رسوندم، الکی که نشدم فرشته ی نجات!

بگو دیگه؟ نکنه واسه این که شمالو بپ یچونی ترکیه رو بهونه کردی؟

نه، صبحش برگشته بودم فقط آرام یه سوالی ذهنم رو درگیر کرده...

دستی به موهاش کشید و کلافه پرسید:

کاوه از کجا کلید آورده بود؟

نیازی به زیاد فکر کردن نداشت، یاد روزی افتادم که از شرکت برگشته بودم اون روز هر چه قدر تو گلدون دنبال کلیدم گشتم نبود آخرش هم مجبور شدم به دای زنگ بزنم، کاوه دیده بود که همیشه کلیدم رو اون جا میذارم:

چون حوصله معطل شدن و زیاد گشتن تو کیفم رو نداشتم همیشه عادت داشتم کلیدم رو بزارم تو گلدون پشت در، مطمئنم از اونجا برداشته.

ناراحتی و عصبانیت رو از تو چشماش میشد خونده، اما با این حال سعی داشت صداش زیاد بالا نره:

میدونستی که اون مرت یکه به خاطر بهم زدن ازدواج از دستت عصبانیه، کلیدت رو هم گم کرده بودی اما با این حال فکرت نرسید که نباید تنها بمونی؟ آخه چرا این تو قدر بی فکری دختر؟ میدونستی آگه من اینجانب بودم یا آگه

دی رتر می رسیدم ممکن بود چه بلایی سرت بیاد؟

تا زیانه باران

جمله آخرش رو تق ریا داد زده بود، حرف ی واسه گفتن نداشتم حق با اون بود، حالا خوبه نمیدونست کاوه تهدیدمم کرده بود دیگه اون موقع فکر کنم کار از داد زدن گذشته بود باید کتک نوش جون می کردم، مظلومانه نگاهش کردم که سری تکون داد و گفت:

اون جویری نگام نکن، پاشو داروهات رو بخور که فردا مسافریم.

متعجب پرسیدم:

مسافریم؟

آره می ریم شمال.

شمال؟

آره با دایی جنابعلی کار دارم.

وا چه کاری؟

لیوان آب به همراه قرصی رو جلوم گرفت:

اونش دیگه بمونه، فعلا داروهات رو بخور.

بدجور کنجکاو شده بودم:

_خوبم نیازی به دارو نیست بگو دیگه با دایم چکار داری ؟

_مطمئن خوبی؟ ضعف نداری ؟

نشستم و به تاج تخت تکیه دادم:

_نه کاملاً خوبم، جوابم رو ندادی ؟

لیوان آب و قرص رو گذاشت رو عسلی و درحالی که لبخند مرموزی به لب داشت بدون حرف نگام کرد.

_ا بگو دیگه کنجاو شدم خوشتم م یاد اذیت کنی ؟

قبل از اینکه جواب بده صدای در اومد و پشت بندش صدای زنی که میخواست بیاد داخل.

نایس رمان

آرشاویر_ب یا تو.

خدمت کار سینی به دست اومد تو اتاق.

همه رفتن؟ کسی نمونده؟

نه آقا همه رفتن.

باشه تو هم میتونی بری.

خدمت کار که رفت بیرون، آرشا ویر سینی رو که داخلش یه کاسه ی بزرگ سوپ بود گذاشت جلو م.

باید همه اش رو بخوری، می خوای خودم بهت بدم؟

نه خودم می تونم، بگود یگه با ام یر چکار داری؟

به کاسه ی سوپ اشاره کرد و با لبخند گفت:

اول بخور بعد بهت میگم.

به خاطر ارضای کنجکا ویم قاشق رو برداشتم و مشغول شدم.

تو نمیخوری؟

نه عزیزم من سیرم نوش جونت.

چه قدر دلم برای ع زیزم گفتن هاش تنگ شده بود زیر نگاه سنگینش قاشقم رو پر کردم و به دهنم نزد یک کردم، اینجور نگاه کردنش معذبم می کرد!

ارشاویر این جور ی نگام نکن معذب میشم خب.

معذب جان بخور حرف نباشه، باید خودم ببینم همه اش رو خوردی.

خب حداقل اینجوری ذل نزن بهم.

همه ی دخترا واسه نیم نگاه من غش و ضعف میرن، اون وقت تو ناز میکنی؟

برزخی نگاش کردم که خندید و بلند شد:

میرم بیرون اوادم همه اش رو خورده باشی.

این و گفت و رفت بیرون، چقدر از اینکه رفتارش مثل قبل شده بود ذوق مرگ بودم، قربونت خدا جون که همیشه هوام رو داری، نمونه اش ه مین دیشب که صدام رو شنیدی و نداشتی کاوه به هدف شومش برسه مرسی مهربون جان، مرسی بابت آرشاوی ر.

اشتهام باز شده بود، و تند تند تا ته سوپ رو در آوردم، آرشا ویر که اومد با دیدن ظرف خالی مهربون گفت:

میخوای دوباره واست ب یارم؟

محو نگاهش با لبخند گفتم:

چقدر دلم واسه این مهربونی هات تنگ شده بود، دیگه کم کم داشتم نا امی د میشدم که دوباره اینجوری ببینمت،

جناب بد اخلاق.

چشم غره ای رفت و گفت:

مگه میزاری آدم مهربون باشه، دختره ی خیره سر.

بگم غلط کردم خوبه؟

هی دختر این چه طرز حرف زدنه؟

گفتی م یریم شمال، گفتی با دایی ام یرکار داری اما نگفتی چکار؟ بگو دیگه؟

همون لبخند مرموز دوباره رو لباس جا خوش کرد:

_میخوام خواهر زاده ی کله شَقش رو ازش خواستگاری کنم.

دهنم اندازه ی غار علی صدر باز مونده بود! چی گفت الان، گفت خواهر زاده اش؟ وای خدا منو میگه؟ اونقدر شوک زده بودم که بع ید نبود غش کنم.

_خواهر زاده ی دا ییم؟

خندید:

_آره خواهرزاده ی دا بیت به نظرت کی یس خوبیه؟ به هم میا ییم؟

خیره ن گاش کردم خدا یا اگه خوابم لطفا بیدارم نکن؟

_جواب منو ندا دی دختر؟

من به فدای ای ن دختر گفتنات، رسماً دیوونه شده بودم! کم مونده بود پریم بغلش و تند تند ماچش کنم والا هیچ بعید نبود، غش غش خندیدم و گفتم:

_ به هم م یا بین چ یه؟ انگار فقط واسه هم ساخته شدین، مال همین تموم شد رفت آقا.

مثل خودم بلند خن دید، نگاهش که به پلاک گردنم که اهدا پی خودش بود افتاد چشمش برق زد:

niceroman.ir

_ فکر می کردم خیلی وقته درش آوردی!

ماه خوشگل پلاکم رو لمس کردم و گفتم:

_ حتی یه روزم نتونستم از خودم جداش کنم، راستی حلقه ام کجاست دلم واسه اش تنگ شده.

اخماش رفت تو هم:

_ همون روزی که از کافه اومدم بیرون میخواستم بندازمش دور!

_ وای نگو که انداخ تیش؟

نیس رمان

دوباره لبخند زد:

_ نه مگه تونستم؟

خوشحال گفتم:

کجاست این حلقه ی خوشگلم ؟

قلم: سید داوود
niceroman.ir

نُج نُجی کرد و جواب داد:

کورخون دی خانم کوچولو، الان قرار نیس بدم بهت!

پس کی می دیدی؟

اونش دیگه بمونه راستی...

جعبه ای که رو عس لی گذاشته بود و برداشت و به طرفم گرفت:

گوشی قبل یت شکست، اینو امروز خریدم برات نمیدونم دوست داری یا نه دیگه نشد پیرسم ازت خطش هم فعاله.

نیکرمان

گوشی رو از جعبه در آوردم یه گوشی آخرین مدل مثل مال خودش.

تا زیانه باران
با ذوق گفتم:

_ وای مرسی عزیزم عالییه.

_ قابلیت رو نداره.

عکس صفحه اش عکس خودش رو گذاشته بود، لبخند زدم:

_ عکس صفحه اش رو ببین، اگه یکی ببینه.

_ خب ببینه تو به زودی قراره زنم بشی، راستی یه زنگ بزن به امیر که حسابی نگران شده بود، زنگ زده بود به من.

_ وای همه چیزو بهش گفتم ی؟

دستی به موهاش کشید و در جواب گفت:

_ نه همه چیزو فقط گفتم کاوه اومده پشت درخونت، تو هم زنگ زدی به من، برای این که نگران نشه چیز دیگه ای نگفتم.

شماره ی دایره رو گرفتم، باهاش حرف زدم کلی به خاطر این که باهاش نرفتم توبیخم کرد، معلوم بود خیلی نگرانم

شده بود.

بعد از اون به پیشنهاد آرشا ویر دو نفری رفتیم بیرون، رفتیم دیدن بهار و بعد از اون رفتیم خری د

نگاهم رو هر چیزی بیشتر از چند ثانیه ثابت می موند آرشاور واسم می خ ریدش، هر چه قدم میگفتم ن یا زی نیس بیخیال نمیشد، تا جایی که دستامون پر شده بود از کیسه ه ای خرید لبخند از لب ای هر دومون کنار نم ی رفت، حس خوبی داشتم از وجودش، حسی مثل آرامش که همه ی وجودم رو پر کرد ه بود، آرامشی که خیلی وقت بود ازم فراری بود!

چه زیبا کنار هم م یتونستیم لحظات ناب و خاطره ه ای قشنگی رو رقم بزنیم، اما با تموم اینا ترس و دلهره ای عجیب رو ته قلبم حس میکردم دست خودم نبود از بس پشت سر هم بدبگیری آورده بودم می ترسیدم خوشحالیمون دوامی نداشته باشه!

سعی کردم ترسم رو کنار بزنم و روز خوبم رو به خاطرش خراب نکنم.

چرا این خونه این قدر ساکته ؟

چون کسی نیس خدمه ها رو فرستادم..

چشمکی زد و نگاهش رنگ شیطنت گرفت:

فقط من و تو ایم تنها.

فقط من و تو ؟

آره فقط ما ایم...

یه ت ای ابروش رو داد بالا و پرسید:

نمی ترسی؟

از چی بترسم؟ از تو؟

آره مگه نشنی دی وقتی دو نفر نامحرم تنهان نفر سوم شیطونه؟

خندیدیم و گفتم:

توت وی حال بدت

هم کاریم نداشتی، منو از چی میترسونی آقا؟

نگاهش که ب بین اجزای صورتم در نوسان بود رو لب هام ثابت موند آروم لب زد:

مطمئنی کاریت نداشتم؟

یاد بوسه اش که افتادم، التهاب همه وجودم رو گرفت مطمئن ا گونه هام رنگ گرفته بود، نگاه خمارش که همچنان رو لب هام بود اراده ام رو سست میکرد که اینبار خودم پیش قدم شم و دوباره اون بوسه رو تکرار کنم.

فاصله اش رو لحظه به لحظه کم تر کرد، تا جایی که نفس هاش به صورتم میخورد و التهام روی شتر میکرد، سرش رو نزدیک تر آورد چشمام رو بستم و هرآن منتظر بوسه اش بودم اما به جای بوسه اش صدایش که آمیخته با شیطنت بود رو حس کردم.

چمدونت رو ببند که صبح زیاد معطل نشیم.

این و گفت و سرش رو آورد عقب، چشمام رو باز کردم و گنگ نگاش کردم از حالت نگاهم بلند زد زیر خنده، تازه فهمیدم منو دست انداخته بلند شد و درحالی که به سمت در میرفت با خنده گفت:

معطل چی هستی پس؟ زود باش؟

بالشتی که رو تخت بود رو برداشتم و محکم و باحرص به سمتش پرت کردم.

منو دست میندازی آره؟ برو به ریش عمه ات بخند.

بالشت رو تو هوا گرفت:

عمه ها که ریش ندارند بانو.

خودمم از سوتی که داده بودم خنده ام گرفته بود.

صبح روز بعد راهی شمال ش دیم، هوا مه آلود بود و شیشه های ماشین بخار گرفته، جاده و آهنگ دست به دست هم داده بودند، واسه ساختن حال خوبم، خمیازه ای کشیدم و سرم رو به بالشتک صندلی تکیه دادم و چشمام رو بستم.

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

_نخواب یا دختر.

بدون این که چشمام رو باز کنم جواب دادم:

_خوابم میااااا.

و دوباره خم یازه کشیدم، چشمام داشت کم کم گرم می شد که یهو صدای آهنگ تا آخر رفت بالا و سرعت ماشین هم بیشتر شد.

مثل دیوونه ها از جا پریدم و به آرشا ویر نگاه کردم، با شیطنت گفت:

_اگه میخوای بخوابی، بخواب من حر فی ندارم.

چپ چپ نگاهش کردم که خنده اش رو قورت داد و گفت:

_خب دوست ندارم بخوابی، حوصله ام سر میره منم خوابم می گیره.

دست بردم و صدای آهنگ رو کمتر کردم،چشمام رو مالیدم و گفتم:

باشه نمی خوابم،راستی آرشاویریه چی یزی...

جونم؟

میگم نجلا هم شماله،اونجا همه شما دو تا رو نامزد میدونن...

خب؟

بی خیال حاشیه رفتن شدم و گفتم:

با نجلا حرف زدیم؟اگه منو از دا بیم خواستگاری کنی مسلم ا میفهمه واکنشش...

با اطمینان گفتم:

هیچ کاری نم یکنه،اون میدونه که من فقط تو رو دوست دارم.

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

safareid

تا زیانه

باران

نیکو

تا زیانه باران
قانع نشدم اینو از نگاهم فهمید.

_بین آرام حس من به نجلا فقط ترحم بود نجلا هم ای ن اواخر اینو فهمیده بود که دیگه مثل قبل نبود شبی که حال
بد بود کی بهت زنگ زد؟ به نظرت نجلا اگه هنوزم مثل سابق بود زنگ میزد بهت؟ دق یقا از روزی که ام یر آزاد شد نجلا
جز اون شبی که امده بود دیدنم قبلش حتی واسه یه احوال پرسید ساده هم بهم زنگ نزده بود.

niceroman.ir

_یعنی م یگی نجلا دای ام ی رو...

_آره قبلش مطمئن نبودم اما اون روز تو رستوران از طرز نگاهش به امیر مطمئن شدم که یه چیزی هست وق تی ام یر با
نوش ین گرم م یگرفت حرص خوردن نجلا تابلو بود!

با این که خودمم قبلا این حدس رو زده بودم اما بازم تعجب کردم.

_دای ام یر نجلا رو دوست داره، فکر کنم اینو خودت هم فهمیده باشی اما اگه نجلا حسی بهش داشت پس چرا اومد
سمت تو؟

سکوتش که طولانی شد نگاهش کردم صورتش درهم بود و داشت از آینه عقب رو نگاه میکرد، خواستم برگردم و عقب
رو ببینم که مانع شد.

پس من

_برنگرد!

با ترس لب زدم:

_ چرا؟ کسی دنبالمونه؟

_ دوتا ماشینن هر چه قدر آرام م یروم سبقت نمیگ یرند.

جاده خلوت بود و به جز دو ماشینی که پشت سرمون بودن ماشین دیگه ای نبود ترسیده گفتم:

_ یعنی اومدن دنبال ما؟

قبل از اینکه بفهمی م چی شد، یکی از ماشینا سبقت گرفت و پیچید جلومون و ماشین دومی هم سمت چپ ترمز کرد جوری که به طور کامل راهمون بسته شده بود، به خاطر تصادف نکردنمون آرشاویر ماشین رو متوقف کرد.

ترسیده گفتم:

_ آرشااا ویر راهمون رو بستن.

با تعجب نگاهی به ماشینا انداخت و برای آرام کردنم گفتم:

_ نترس آرام باش، اتفاقی نمیافته.

از ترس میله زیدم، اینا دیگه کی بودن؟ خدا یا پس چرا جاده اینقدر خلوته؟ دو تا مردی که از ماشینشون پ یاده شده بودن به طرفمون اومدن یکی به طرف آرشاویر و دومی به طرف من اومد و محکم زدن به شیشه که درو باز کنیم.

با دیدن اسلحه ی مرده جیغ خفیفی ک شیدم و گفتم:

قلم: سلو داوگر
niceroman.ir

آرشاویر اسلحه دارن!

خواست چ یزی بگه که با اسلحه محکم کوبیدن به شیشه، و با این کارشون آرشاویر با خشم رفت بیرون در یک لحظه یقه ی مرده رو گرفت و به پشت چرخوندش لگد محکمی به ساق پاش زد که صدای دادش بلند شد اسلحه اش که افتاد روزم یین برداشتش، چند نفر دیگه زود از ماشینی پیاده شدن و اسلحه هاشون رو به طرف آرشاویر گرفتن.

ولش کن وگرنه ش لیک م یکنیم.

آرشاویر اسلحه رو سر مرده نگه داشته بود، یکی از مردا

لبخند بدجنسی زد و گفت:

باشه خودت خواستی شلیک کنم.

پس مردان

با ترس جیغ زدم.

نه.

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم مردی که کنارم ایستاده بود با دیدنم لبخند ک ریخی زد دستم رو گرفت و محکم پیچوند که باعث شد صدای دادم از درد بلند شه، منو به پشت به خودش چسپوند و اسلحه رو سرم گذاشت.

چشمام تا حد ممکن باز شده بود و اینبار اونقدر ترسیده بودم که حتی نتونستم جیغ بکشم،

niceroman.ir

آرشا ویر با خشم نعره زد:

ولش کن آشغالِ کثافت، بهش دست نزن.

مرده خن دید و گفت:

اسحه رو بنداز و گرنه باید غزل خداحافظی رو واسه این خوشگلک بخونی.

باشه میندازم لعن تی ولش کن کاریش نداشته باش.

همون لحظه اسلحه رو گذاشت زمین.

مردی که آرشا ویر باهاش درگیر شده بود و معلوم بود دلش حسابی پره بلند شد و اسلحه رو برداشت و گذاشت رو سر

آرشا ویر، و با تموم قدرتش لگد محکمی به پاش زد که باعث شد آرشا ویر از درد صورتش جمع بشه و بیافته.

بیخیال کامران، بعدا هم میتونی تسویه حساب کنی.

ماشینی که تازه اومده بود پشت ماشینا توقف کرد و

سرنشیناش که دو تا مرد بودند پیاده شدن، کورس وی امی دی تو دلم پیدا شد.

مردا که متعجب بودند با دیدن اسلحه ها تعجب از صورتشون کنار رفت و جاشو به ترس داد،

مردی که کنارم بود داد زد:

اگه از جونتون سی رنشدین، همون جا و ایسین نیا این نزدیک.

هر دو مرد نگاهی به من و آرشوی رکه تو دستشون اسیر بودیم انداختن و با این حال از ترس جونتشون تند سرشون رو به عنوان باشه تکون دادن.

دستم رو کشید و پرتم کردت وی یکی از ماشینا، جیغ میزدم و آرشاویر رو صدایزدم آرشاویر رو که تا لحظه ی آخر نگاهش به من بود رو سوار ماشین دیگه ای کردند و راه افتادند.

ولم کن آشغال چی از جونتون میخوای.

با پشت دست زد تو دهنم، و غرید:

اه ساکت شو دیگه، اینقدر جیغ نزن.

لبم پاره شده بود و خون میومد، مردی که جلو نشسته بود گفت:

— آروم باش احمق نزنش یادت رفته کاوه چی گفت ؟

کاوه! حدس م یزدم همه چیز زیر سر اون آشغال باشه ،خدا ایا آخه یه موجود تا چه حد می تونه کثافت باشه ؟

قلم: سید داوود

niceroman.ir

— گوشیت کجاست ؟

دستش رو به سمت مانتوم برد که داد زدم:

— بهم دست نزن.

بی توجه مشغول گشتن جیب ای مانتوم شد:

— بهم دست نزن ،گوشی ندارم تو کیفمه ،کیفمم تو ماشین موند.

وقتی مطمئن شد گوشی ندارم بی خ یال گشتن شد.

نیکرمان

نگاهی به اتاقی که جز یک موکت زوار در رفته و دوتا صندلی چیز دیگه ای نداشت انداختم، روی یکی از صندلی ها نشونده بودم و دستام رو پشت صندلی با طناب محکم بسته بودند، نیم ساعتی گذشته بود اما هنوز خبری از آرشا ویر نبود.

دل تو دلم نبود خد ایا نکنه کاوه بلایی سرش بیاره؟ هر لحظه ای که می گذشت انگار به گذشت یک قرن بود!

نمی دونم چه قدر گذشته بود که در اتاق باز شد و دو تا مرد آرشا و پرو محک مهل دادن تو اتاق، چشمش بسته بود با دیدنش تو اون حال قلب بی تابم می خواست از جد کنده شه، نامر و تا دستاش رو با طناب بسته بودن و تا تونستن زدنش، بالای چشمش کبود شده بود و بینیش خون اومده بود خواستم به طرفش برم که دست ای بسته ام مانع شد با گ ریه داد زدم:

چرا چشمش بسته است؟ چکارش کردین؟

مردی که آرشا ویر باهاش درگیر شده بود و فکر کنم اسمش کامران بود خن دید و گفت:

نترس نمرده سگ جون تر از این حرفاست.

صدام از گریه می لرزید داد زدم:

خیلی آشغالی، دستام رو باز کن نمی بینی حالشو.

پیر مردان

گفتم که نترس ن می میره.

دست ای آرشاویر و باز کرد، بلندش کرد و نشوندش رو صندلی و دستاش رو پشت صندلی با طناب بست و رفت بیرون،

دوباره نگاهی به آرشاویر انداختم اله ی بمیرم چقدر دیدنش تو اون حالت دلم رو به درد می آورد. (خدا ازت نگذره کاوه

آخه چی از جونمون میخوای؟) نالیدم:

آرشاویر؟ آرشاویر تو رو خدا چشمت رو باز کن؟

خدایا یعنی قراره چی پیش بیاد؟ یه ساعت گذشته بود و خبری از کسی نبود، بعد از یه ساعت در اتاق باز شد و کاوه لبخند به لب اومد تو اتاق، آثار کتک ای آرشاویر هنوز تو صورتش خودنمایی میکرد با دیدنش خون به صورتم دوید.

به سلام به عشق خودم.

چی از جونمون می خوای؟ چرا دست از سرم بر نمی داری؟ خندید و گفت:

عجله نکن عزیزم میفهمی.

داد زد:

کامران سیاوش بی این تو اتاق.

دو مردی که اسمشون کامران و سیاوش بود اومدن تو اتاق کاوه به آرشایر اشاره کرد گفت:

__ کامران بیدارش کن، سیایه صندلی بیار.

هر دو اطاعت کردن و رفتن بیرون،

به التماس افتادم نه برای خودم برای آرشایر که تنها گنااهش دوست داشتن من بود.

__ کاوه تو رو خدا ولمون کن، اصلاً اگه میخوای باشه منو نگه دار اما خواهش میکنم کاری به آرشایر نداشته باش.

لبخند زد و گفت:

__ اینکه کاریش داشته باشم یانه همه اش به تو بستگی داره؟ منظورش رو

نفهمیدم:

__ منظورت چیه؟ یعنی چی به من بستگی داره؟

__ میفهمی عزیزم عجله نکن.

دو تا مرد با صندلی و سطل آب اومدن تو اتاق، رو صندلی روبه روی من و آرشایر نشست.

_ کامران معطل چی هستی زود باش بیدارش کن.

کامران لبخند شرورانه ای زد، چشمی و گفت و سطل آبی که آورده بود رو برداشت و پاشید تو صورت آرشا ویر، با این عملش آرشا ویر با شوک چشماش رو باز کرد، نگاهش گنگ بود

کاوه که با لذت نگاهش م یکرد بلند شد و جلوش ایستاد، با خنده گفت:

_ بله آرشا ویر خان اینجور یاست یه روز شیری یه روزی هم مثل امروز روباه.

و دوباره خندید.

آرشا ویر که تازه به خودش اومده بود خواست به طرفش حمله کنه که دست ای بسته اش مانع شد،

تو صورت کاوه تف کرد و گفت:

_ یه شیر همیشه شیره، اما تف تو روت که لقب روباه هم واست زیادیه رذل، با این کارت میخوای به کجا برسی ؟

کاوه که بدجور بهش برخورد کرده بود صورتش رو پاک کرد و به طرف آرشا ویر حمله ور شد و مشت محکمی به صورتش

کوبی د که من بیشتر دردم گرفت داد زدم:

_زنش کاوه تو رو خدا زنش، زنش آشغال.

آرشاو یرکه از درد صورتش جمع شده بود پوزخند زد و گفت:

_مردی دستام رو باز کن بعد مبارزه کن؟

_نه مرد نیستم، مبارزه با دست ای بسته ات بیشتر حال می ده اینکه فقط بزنی نه اینکه بخوری آماده ای واسه کتک خوردن کنجاوم ببینم چقدر جون داری و طاقت میاری؟ میدونی که قراره عزرائلیت بشم.

ترسیده و با گریه نا لیدم:

_کاوه تو رو خدا کاریش نداشته باش.

آرشاو یر با خشم داد زد:

_التماس نکن به این مرتیکه آرام، التماس نکن.

بی توجه گفتم:

_کاوه کاریش نداشته باش.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

باران

تا زیانه

کاوه اسلحه اش رو در آورد و به طرف آرشاویر گرفت و رو به من گفت:

میدونی عشقم م یل شدی دی دارم که یک گلوله حرومش کنم و زرتی اون دنی ا. ا.

niceroman.ir

safameid

وحشت زده نگاهم به اسلحه ی ت وی دستش بود، ضریان قلبم رفته بود رو هزار: _ کاوه خواهش میکنم نه.

اونقدر تکون خوردم که با صندلی افتادم رو زمین با افتادنم کاوه سریع به طرفم اومد و بلندم کرد.

_ مجبوری اینقدر تکون بخوری؟ دردت اومد؟

اشک صورتم رو خیس کرده بود وحشت و اضطراب قلبم رو بدجور چنگ میزد، چیز کمی نبود ترس از دست دادن مردی که همه ی دنیام بود مردی که به جرم عاشق بودن اینجا اسیر این کاوه ی بی وجود بود،

کاوه دستش رو به طرف صورتم برد که اشکام رو پاک کنه، آرشاویر داد زد:

_ بهش دست نزن آشغال.

کاوه خن دید و بی توجه اشکام رو پاک کرد:

— زیادی حرف میزنی، یادت نره که الان تو چنگال من اسیری؟ یه گلوله کافیه واسه نفله کردنت بدبخت.

با لحنی که رنگ و بوی التماس داشت نالیدم:

— خواهش میکنم کاش ریش نداشته باش.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

بدون حرف به صورتم خیره شد، نگاه خیره اش بین اجزای صورتم در نوسان بود که سبب شد دوباره صدای داد آرشاو
یر بلند شه، با داد آرشاو ویر به خودش اومد و بعد از کمی مکث رو به من گفت:

— شرط داره!

گنگ نگاهش کردم که برای واضح کردن حرفش ادامه داد:

— اینکه کاری به کارش نداشته باشم شرط داره، شرطی که اگه قبولش کنی آزادش میکنم ولی اگه قبول نکنی...

مکث کرد، منتظر چشم دوخته بودم بهش خدا یا منظورش چی بود، چه شرطی؟ نزدیکم شد، یه دستش رو گذاشت رو
صندلی و خم شد جوری که فاصله اش با صورتم یک وجب بیشتر نبود، نگاهش ترسناک شده بود به آرشاو و اشاره کرد
وگفت:

— و اگه قبول نکنی بدون هیچ تردیدی میفرستمش اون دنیا.

نگاهی به آرشا ویر انداختم، صورتش کبود شده بود و برزخی به کاوه نگاه میکرد،

بدون معطلی با صدای لرزوم لب زدم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

چه شرطی؟

ازم فاصله گرفت، لبخند مرموزی به لب داشت روبه روی هر دومون ایستاد دستاش رو به هم کوبید و با خنده گفت:

رسی دیم به جای قشنگش...

دوباره مکث کرد نگاهش که بین من و آرشا ویر می چرخید اینبار فقط روی من ثابت موند.

شرط آزادیش اینه که زخم بشی!

مات و مبهوت ذل زدم به صورتش، خدا یا چی می گفت این؟ صداش تو سرم اکو شد و بهم فهموند که درست شنیدم.

(شرط آزادیش اینه که زخم بشی!)

نگاهم ناباور بود، نمیخواستم چی زی که شنیدم رو باور کنم، آرشا ویر که معلوم بود حالش به مراتب بدتر از مننه جوری فریاد زد که فکر کنم دیوار ای اتاق لرزید:

معطل چی هست ی آخه بی صفت، مگه نمیخواستی شل یک کنی پس بزن دیگه چرا نمیزنی؟

کاوه داد زد:

قلم: سلو داوگر
niceroman.ir

_____ کامرااان....

مرده که اومد داخل، کاوه به آرشاویر اشاره کرد.

_____ دهنش رو ببند، زیادی رو اعصابه.

چشمی گفت و رفت بیرون، چ یزی نگذشت که با یه پارچه ی ضخیم اومد داخل، آرشاویر که نگاهش رنگ

التماس گرفته بود رو به من گفت:

باران

_____ خامش نشو آرام، نابودم نکن...

کامران پشت آرشاویر ایستاد و با پارچه ای که تو دستش بود دهنش رو محکم بست، تا لحظه ی آخر تقلا میکرد.

_____ کاوه روبه من گفت:

_____ خب نظرت چیه؟

بدون هیچ جوابی با نگاهی گنگ ذل زده بودم بهش.

سختش نکن هماهنگ کردم با عاقد، می ریم محضر بله می دیدی با رضایت خودت خطبه می عقد روی خونه رسم او
شرع از من می شوی، آرشا ویرم آزاد همیشه اما اگه نمیخواهی هم حرفی نیست نت یج ه اش اینه که این مرد می پره اون دنی
ا.

چطور میتونی این قدر پست باشی کاوه؟ اسم خودت رو گذاشتی آدم؟ به ولله که از حیوان هم بدتری.

بی توجه رفت سمت در و گفت:

میرم بیرون، هرچند که میدونم جوابت چیه اما با این حال یه ساعت بعد میام که جوابت رو بگی.

چطور میخوای با کسی که نه تنها دوستت نداره بلکه ازت متنفره ازدواج کنی؟

من فقط تو رو میخوام، میخوام مال من شی اونش دیگه مهم نیست.

این و گفت و رفت بیرون به آرشا ویر نگاه کردم با نگاهش بهم التماس میکرد که قبول نکنم صداش تو سرم پژواک

میشد. "خامش نشو آرام، نابودم نکن"

نابودش نکنم؟ یعنی بزارم کاوه... آه خدایا حتی فکرش هم وحشتناکه آگه کابوسه هر چه زودتر بیدارم کن، آگه امتحانه تمومش کن به سمت قسم من اونقدر قوی نیستم که بتونم تاب بیارم، نمیدونم چقدر گذشته بود نگاهی به آرشا ویر انداختم، م یونگ ریه لب زد:

آرشا ویر...

نگاهش همچنان رنگ التماس داشت.

میدونی که چه قدر دوستت دارم... منو ببخش نمیتونم بذارم بمیری... ما همه ی زورمونو زدیم آگه نشد پس لابد قسمت خرافه نیست... من حاضرم همه ی دنیام رو بدم اما یه خار به پای تو نره.

اخم غلیظی روی پیشونیش نشست، نگاهش پر بود از استیصال و درموندگی، رفته رفته خشم تو ی نگاهش شعله ور شد رگ ای بیرون زده ی کنارش قیقه اش به وضوح نشون میداد که تا چه حد عصبانیه، نگاهش روازم گرفت و با تکون خوردن بازوهایش فهمیدم که میخواد طنابی که باهاش دستاش رو بسته بودند باز کنه.

به زحمت سرم رو چرخوندم و نگاهی به طناب محکم دور دستاش انداختم، با این که محکم بودنش چی زی نبود که نشه فهمید اما کورسوی ام ی د تو قلبم سوسو زد.

یعنی همیشه باز شه؟

آرشا ویر بی توجه با تمام قدرتی که با وجود این حال نزارش واسش مونده بود با طناب دور دستاش کلنجار می رفت نمیدونم برای چندمین باری بود که به صورت مداوم زیر لب آیت الکرسی رو میخوندم و به خدا متوسل شده بودم چ یز

زیادی از یک ساعتی که کاوه بهم فرصت داده بود نمونه بود اما هنوز خبری از باز شدن طناب نبود و دیگه کم کم داشتم ناامید میشدم اما آرشا ویر بدون این که نا امید بشه هنوز در تلاش بود.

نگاهم رو از آرشاوی رگرفتم و به در دوختم و با خودم گفتم (الانه که سر و کله ی کاوه پیدا شه)

دوباره نگاهش کردم، دست از تلاش برداشته بود فکر کردم اونم مثل من ناامی د شده اما اینبار عصبی تر و سخت تر از قبل به تلاشش ادامه داد، درست لحظه ای که دیگه هیچ امی دی برام باقی نمونه بود با افتادن طناب ناباور نگاهش کردم.

یعنی باز شد؟!_

بلافاصله بعد از باز شدن طناب دست برد سمت پارچه کلف تی که دهنش رو باهاش بسته بودند و بازش کرد بعد از اون به طرف من اومد و دستام رو باز کرد، با فکر به این که در قفله و نمی تونیم بریم ب یرون و الانه که کاوه سر برسه خوشحالیم پرک شید.

آرشا ویر الان کاوه میاد، در قفله چه کاری از دستمون بر میاد؟_

به طرف دستگیره رفت و آرام به طرف پ ایین کشیدش اما قفل بود، کلافه دستی به موهاش کشید.

به راهی پیدا می کنم، هر طور شده یه راهی پیدا میکنم نمیذارم اون آشغال به

هدفش برسه، حتی اگه به قیمت از دست دادن جونم باشه اما نمیذارم اون بی همه چیز به هدفش برسه.

صدای نزدیک شدن قدم‌های کسی به اتاق اومد، آرشا ویر نگاهش رو دور تا دور اتاق چرخوند و وقت تنگ بود با عجله به طرف صندلی رفت و بعد از برداشتنش پشت در اتاق ایستاد به من اشاره کرد.

پشت سرم وایسا، از کنارم جم نمیخوری.

به حرفش گوش کردم و پشت سرش ایستادم از شدت هیجان و اضطراب ضربان قلبم اوج گرفته بود، عرق سردی رو پیشونی و کف دستام جا خوش کرده بود.

کلید تو قفل چرخید و در با صدای قی‌ژی باز شد، کاوه اومد داخل، ماتش ده داشت به جای خالیمون نگاه میکرد خواست سریع برگردد اما قبل از برگشتنش آرشا ویر با صندلی محکم زد تو سرش.

که پرت شد کف اتاق، صدای فریادش از درد بلند شد و پشت بندش صدای نزدیک شدن چند نفر به اتاق، سریع دست برد که اسلحه اش رو در بیاره اما آرشا ویر به طرفش حمله ور شد و لگد محکم می به پهلویش کوبید کاوه دوباره فریاد کشید و میون فریادش نوچه اش رو صدا زد.

کامران...

سریع به طرف در رفتم و بستمش اما از اونجایی که کلید تو در نبود نشد قفلش کنم پشت در وایسادم و گفتم:

آرشا ویر زود باش اسلحه اش رو بگیر الان میان.

آرشا ویر داد زد:

___ اسلحه ات کجاست کثافت ؟

و تند مشغول گشتن جیباش شد، کاوه دست و پا میزد تا مانع شه و یه جور ای وقت کشی کنه آرشاور عصبی مشت محکم می حواله ی صورتش کرد که از درد دوباره صدای دادش بلند شد و دو دستی صورتش رو چسپی د، غفلتش باعث شد که آرشاور راحت تر بتونه اسلحه اش رو از جیبش در بیاره.

همون لحظه آدماپی که اجیر کرده بود درو جوری محکم باز کردند که باعث شد چند قدم به طرف جلو پرت شم، سریع پشت آرشا ویر پناه گرفت م،

اسلحه اش رو سر کاوه نگه داشت و با دست دیگه اش یق ه اش رو گرفت و بلندش کرد و داد زد:

___ یه حرکت اشتباه کافیه تا همه ی این گلوله ها رو تو سرش خالی کنم نیاین نزد یک.

هر دو مرد، با تردی دنگاهی به کاوه ای که تو دست ای آرشاور اسیر بود انداختند، آرشاور رو به یکی از مردا که نزد یک تر بود غرید:

___ گوشت رو بده به من یالا.

ترس رو توی نگاه هردو به وضوح میشد دید، دست کمی از کاوه ای که به معنای واقعی طبل تو خالی بود و بدجور خودش رو باخته بود نداشتند، خواستند پا بزارند به فرار که آرشاور بلافاصله اسلحه رو به طرفشون گرفت:

— جم بخورین شل ی ک کردم.

ترسیده ایستادند، آرشا ویر به یکی از اونا اشاره کرد و گفت:

— دور ببند زود باش... کافیه سر پیچی کن ید بی برو برگرد شل یک م یکنم.

بعد از این که مرده درو بست به خاطر فرار نکردنشون کنار در رفتیم و ایستادیم.

— گوشیت رو بده زود باش.

نگاه مرد هنوز با ترید بود، اینبار آرشا ویر جوری داد زد که منم تو جام تکون خوردم چه برسه به اونا که فکر کنم چهار ستون بدنشون لرزید.

— کری نمیشن وی گفتم گوشیتو بده یالا.

— گو... گوشی ندارم... یعنی دارم ولی ب یرونه.

— احمق خودتی، ت اسه می شمارم ندادی شلیک کردم، یک...

ترسیده به آرشا ویر نگاه کردم یعنی واقعا میخواست شل یک کنه؟ نگاه خشمگینش جوری بود که

به راح تی میشد فهمید تا چه حد جدیه!

... دو ...

safareid

قلم: سلمه داوگر

niceroman.ir

اسلحه رو بیشتر به سر کاوه فشرد، هنوز سه رو نگفته بود کاوه ای که رنگ به چهره نداشت و فهمیده بود دیگه راهی نداره گفت:

گوشیت رو بده بهش، الان شل یک میکنه.

مرده که فهمید چاره ای جز اطاعت نداره، تند گوش یش رو در آورد و به آرشا وی ر داد آرشا ویر با دست آزادش گوشه رو گرفت و در همون حال گفت:

حال یتون م یکنم با کی طرفین!

گوشی رو داد دستم.

نایس روان

شماره ای که بهت میگویم بگ یر.

_ الو حس ین..._

حسین، پسر خاله ی بنیامین بود که میدونستم تو اداره ی پلیسه، چند باری تو شرکت آرشاویر دیده بودمش، بعد از ای ن که ماجرا رو بهش گفتم و آدرس رو داد قطع کرد. دو مرد و کاوه از ترس زیادی بدجوری رنگ باخته بودند، حق داشتند اینجوری بترسند آدم ربایی و تهدید به مرگ جرم کمی نبود.

نمیشد بریم ب پرون احتمال اینکه چند نفری هم بیرون از این خونه ی متروکه ایستاده باشند زیاد بود و هیچ تضمینی نبود که مثل ای ن دو نفر بترسند و شل یک نکنند.

نیم ساعت گذشت و هنوز خبری از پل یس نبود، آرشاویر کاوه رو چسپونده بود به دیوار و خودش هم کنارش به دیوار تکیه داده بود همچنان اسلحه رو، رو سرش نگه داشته بود.

از بس ایستاده بودم پاهام خشک شده بود گوشیی که تو دست آرشاویر بود زنگ خورد، نگاه آرشاویر به سمت گوشیی کش یده شد...

نگاهم افتاد به یکی از مردا که سمت راستمون ایستاده بود، از لحظه اول حس میکردم این یکی زیادی مشکوکه...

یه دستش پشتش بود، به ذهنم رسید که نکنه تو جیب پشتیش اسلحه داشته باشه وقتی دستش رو آورد جلو و اسلحه رو تو دستش دیدم شکم به یقین تبدیل شد، وحشت زده نگاهم به اسلحه ی تو دستش بود آرشاویر حواسش به مرده نبود، قبل از این که چیزی بگم اسلحه رو به طرف آرشاوی رگرفتم، از ترس چیزی نمونده بود که همون لحظه سخته کنم، انگشتش رو که گذاشت رو ماشه حس کردم روح از بدنم جدا شد.

خدایا نه..

داد زدم:

_آرشااااااویر.

نمیدونم چی شد که تو اون لحظه با یک تصمیم آنی جل وی آرشاویر ایستادم، صد ای گوش خراشِ شلی ک گلوله مثل ناقوس مرگ تو فضای اتاق طنین انداخت، و بعد از اون صد ای داد آرشاویر...

ناباور به خونی که لباسم رو رنگین کردم بود نگاه کردم،

گلوله انگار قلبم رو شکافته بود که اینجوری تیر میکشد و میسوخت دستی که گذاشته بودم سمت چپ سینه ام رنگین از خونِ سرخم شده بود،

چشمام تا آخری ن حد ممکن گشاد شده بود و به دست خونیم نگاه میکردم.

چشمام تار شد و اتاق دور سرم می چرخید پاهام تحمل جسم بی جونم رو نداشت افتادم رو زمین، جایی درون قلبم به طرز وحشتناک ی می سوخت و تیر میکشید.

خدایا یعنی قراره الان تو این لحظه ی جلوی چشم ای نگران مردی که تا حد مرگ دوستش دارم بمیرم؟ بدون

خدا حافظی؟ قلبم بیشتر سوخت، عشق احمقه یا فداکار؟

لبخند زدم نه از سوزش قلبم از اینکه شدم سپر... از اینکه گلوله به ج ای آرشاویر به من خورد!

آخرین صحنه ای که با چشم ای تارم دیدم دوت ا

تپله ی سبزشکی بود که با بهت و نگرانی به من دوخته بود و بعد از اون پلکام بسته شد.

آرشاویر**

*

پایان

نگاهم پر بود از بهت...

و قلبی که حس میکردم ضریان نداره، انگار تو یک لحظه تموم دنیا رو سرم آوار شده بود، حالم قابل وصف نبود.

باید باور می کردم جسم بی جون و بیهوشی که روزی ن افتاده آرامه؟

کاوه زودتر از من به خودش اومد، یقه ی مردی که شل یک کرده بود رو گرفت و فریاد زد:

— احمق چکار کردی... چکارا کردی؟

به خودم اومدم و نشستم کنار آرام، اشکای مزاحمی که دیدم رو تار کرده بود رو پس زدم صدای زدم که چشمش رو باز کنه اما نکرد...

با دیدن لباس خونیش حس کردم دیگه هیچ جونی واسم نمونده و این واقیعت تلخ گوله خوردنش رو بیشتر تو سرم کوبوند.

در آنی خون جل وی چشمم رو گرفت، یه حس جنون...

حسی که فریادم یزد از صفحه ی روزگار محو کنم اونی که این بلا رو سر آرام من آورده بود از هستی ساقط کنم اونی که عاملش بود نعره زدم:

— میکمشت زنده ات نمیذارم

اسلحه ای که لحظه ی تیر خوردن آرام از دستم افتاده بود رو برداشتم و توی ه حرکت یقه ی مردی رو که وحشت زده مات مونده بود از فریادم، گرفتم و کوبوندمش به زمین و اسلحه رو، رو سرش نگه داشتم، میخواستم سر جون عزیزت رینم آدم بکشم!

مرده به التماس افتاده بود که شل یک نکنم، صدای فر

یاد حسی ن اومد:

آرشا ویر داری چکار میکنی ؟

و پشت بندش صد ای د ویدنش به طرفم، بی درنگ انگشتم رو گذاشتم رو ماشه و فشردمش!

صد ای فریاد مرده و شلیک گلوله تو فضای اتاق پیچی د...

نگاه به خون نشسته ام رو مردی بود که با چشم ای از حدقه در اومده میخواست مطمئن شه واقعا چی زیش نشده لعنتی اگه فقط یه لحظه دیرتر حسین سر اسلحه رو منحرف کرده بود الان دیگه وجود منحوسش تو این دنی نبود. با خشمی که تو وجودم شلعه ور بود خواستم دوباره شلیک کنم که حس یکن بلافاصله اسلحه رو گرفتم.

داری چکار میکنی دیوونه میخوای آدم بکشی ؟

فریاد زدم:

ولم کن آره میخوام آدم بکشم، اون موقع که به آرام شلیک کرد کدوم گوری بودی ؟

باشه آرام باش، به خودت بی ا مطمئن باش اون به سزاش میرسه...

همین الان سزاش رو می بینه، همی ن الان!

به آرام اشاره کرد:

..ببین الان مهم تر این دختره که داره ازش خون میره، باید زودتر ببریمش بیمارستان. ..

با این حرفش نگاهم سمت آرامی رفت که شدیداً ازش خون م یرفت، قلبم آت یش گرفت، اسلحه رو رها کردم و به طرف آرام رفتم، جسم بی جونش رو در آغوش گرفتم با لحنی عاجزانه التماس کردم:

..آرومم طاقت ب یار تحمل کن، نباید چ یزیت بشی نب اید...

اونقدر وحشت زده بودم که حتی می ترسیدم نفس کشیدنش رو چک کنم،

لعنت به چشم ای ت ری که نمیداشت صورتش رو که حالا مثل فرشته ها شده بود رو واضح ببینم.

..آرشا ویر بدون تو میمیره طاقت بیار عزیز دلم.

بی توجه به مامور ایی که داشتند به کاوه و آدم ایی که اج یر کرده بود دستبند م یزدن، آرام رو که تو آغوش گرفته بودم بلند کردم و با عجله به طرف بیرون رفتم، حسین که از پشت سرم م یومد داد زد:

..آرشا ویر...داری کجا م یری؟...بابا صبر کن زنگ زدم به اورژانس؟

بی توجه به حرفش از اون خراب شده زدم بیرون، کنار یکی از ماشینها ایستادم حسین خودش رو بهم رسوند و زود

گفت:

_نمیشن وی میگم زنگ زدم به اورژانس!

فریاد زدم:

_سوئیچ این ماشین و بیار زود باش.

خواست دوباره حرفش رو تکرار کنه که اینبار با خشم و بلند تر از قبل داد زدم:

_از کجا معلوم تا وقتی اورژانس برسه طاقت بیاره، زود باش لعنت ی کاری که گفتم رو بکن.

_آرشا ویر تو باید با ما بی ای اداره..

بدون شک اگه اون لحظه جسم بی جون آرام تو آغوشم نبود دندوناش رو تو دهنش خرد کرده بودم، از فریادم گلوم سوخت:

_احمق نمی بینی داره ازش خون میره، اون اداره رو، رو سرتون خراب میکنم زود باش سوئیچو بیار!

نمیدونم تو نگاهم چی دید، که اینبار بدون حرف رفت و بعد از کمی با یه مرد اومد.

_ف ریدمی رسوندتون بیمارستان...

با احتیاط آرام رو خوابوندم رو صندلی عقب، سوئیچ رو از دست مردی که ف رید معرفی کرده بود گرفتم و قبل از اینکه بخواد سوار شه نشستم پشت فرمون بی توجه به صدا زدنای حس ین ماشینو روشن کردم پام رو گذاشتم رو پدال و ماشین از جا کنده شد، با آخرین سرعت مس ی ر خاک ی رو طی می کردم تا به جاده برسیم مدام از آینه به صورت رنگ پریده آرام نگاه م میکردم و التماس میکردم طاقت ب یاره همه وجودم یخ بسته بود.

حالا می تونستم حال آرام رو درک کنم وقتی که میخواست به خاطر جون من به خواسته ی کاوه ای تن بده که مسبب تموم این بدبختی ها بود، اون لحظه چقدر به خاطر این تصمیمش از دستش عصبانی شده بودم اما حالا که ترس از دست دانش تو جونم افتاده بود و ذره ذره ی وجودم رو به زوال میکشوند م یتونستم به خوبی حال اون لحظه ش رو درک کنم.

یاد لحظه ی شلیک گلوله که پرید جل وی من و سپرم شد تا من چی زیم نشه قلبم رو هدف گرفت و قلبم عمیق ا سوخت دوباره از تو آینه نگاه کردم.

_ چرا پ ریدی جلوم چرا آخه آرام، میخواستی داغونم کنی؟... کاش آرشا و یرت می مرد و این حالت رو نمی دید، آگه چیزیت بشه...

از ای ن تصور حال داغونم داغون تر شد، دست ای که برخلاف همیشه یخ بود رو بیشتر به فرمون فشردم و سرعتم رو بیشتر کردم.

دستم سرد آرام از لحظه ای که با برانکارد به اتاق عمل برده شد تو دستام بود دکتر با عجله پشت سرش وارد اتاق عمل شد پرستار مانع ورودم شد دکتر صداقت که داشت با عجله به اتاق می رفت نگاهی بهم انداخت و گفت:

_ آق ای دکترا واقعا ازتون بعید بود که صبر نکر دین واسه آمبولانس، میدونید تا همین الان چقدر ازش خون رفته ؟

منتظر جوابم نموند و رفت داخل و درو بست، ج ای من نبود که حالم رو تو اون لحظه درک کنه هیچکس جای من نیست تا بفهمه حالمو، اگه صبر می کردم واسه آمبولانس لابد الان تازه رسیده بود اونجا چطور می تونستم طاقت ب یارم ؟

با اضطراب نگاهم به در اتاق عمل بود، منی که همیشه تودار بودم دستام می لرزید و خرابی حالم چیزی نبود که نشه فهمید.

(خدایا آرامو ازم ن گیر، به خودت قسم که دیگه تحمل این یکی رو ندارم)

بدجوری آشوب بودم و آروم قرار نداشتم،

پرستاری میخواست بره داخل اتاق عمل، مجبور شدم از جلوی در کنار برم، رو صندلی آبی نشستم و تکیه دادم به دیوار سرد و زیر لب دعا می کردم که آرام چی زیش نشه کمی که گذشت ا میر و پشت سرش بنیام ین رو دیدم که با قدمایی بلند، به طرفم م یومدند،

حدسش سخت نبود که از طریق حس ین خبر دار شده بودند، امی ر با حالی زار و نگران به طرفم اومد:

_ آرشا ویر آرام خوبه؟ بگو که اتفاقی واسش نیافتاده ؟

اونقدری حالم خراب بود که حتی نمی تونستم به حرفاش واکنش نشون بدم وقتی دید جواب نمیدم پیراهنم رو گرفت و کشید بلند شدم، با دیدن این حالم نگران تر از قبل داد زد:

د جواب بده، چرا لال شدی؟ بگو آرام خوبه؟ بگو دیگه.

بدون این که سعی کنم پیراهنم رو از حصار دستاش آزاد کنم غمگین لب زدم:

تیر خورده، اتاق عمله؟

با این حرفم لحظه ای بدون حرف نگاهم کرد بعد از هضم حرفم یهو عصبی پ پیراهنم رو ول کرد و به جاش یقه ام رو چسپید و داد زد:

این جوری قرار بود مواظبش باشی لعنتی؟

بدون این که کوچک ترین واکنشی به حرفش نشون بدم نگاهم رو ازش گرفتم و به در اتاق عمل دوختم فکرم تنها پیش آرام بود و بس...

با تذکر پرستار با کلافگی یقه ام رو رها کرد و کنارم نشست میدونستم اونم مثل نگرانه و این حالش دست خودش نیست بنیامین برای آرام کردنش و این که دوباره نخواد داد بزنه زود گفت:

آروم باش مرد، با داد زدن که چیزی درست نمیشه...

امیر با نگرانی نگاهش رو به من دوخت:

حالش اونقدر وخیم نبود که خوب نشه مگه نه ؟

یاد گلوله ای که تنش رو شکافته بود و پیراهن غرق خونش قلبم رو آتیش زد، اما با این وجود لب زدم:

niceroman.ir

خوب میشه.

دقایق به کن دی م یگذشت نجلا و نرگس هم اومده بودند، نرگس گ ریه میکرد و نجلا سعی می کرد آرومش کنه.

هر پرستاری که م یومد بیرون سریع حال آرام رو ازش می پرسیدی م و هر بار که اظهار بی اطلاعی می کرد و می گفت منتظر خود دکتر بمونیم بیشتر کلافه می ش دیم.

این دومین باری بود که با اضطراب منتظر موندن پشت در اتاق عمل رو تجربه می کردم، نمی تونستم انکار کنم که این بار حال هزار بار بدتر از دفعه ی پیشه تموم امیدم این بود که اینبار هم مثل دفعه ی پیش با یه خبر تلخ و ناگوار روبه رو نشم، نه خدا... اینبار بدون شک طاقت نمی آوردم!

با اومدن دکتر اولی ن نفری بودم که س ریع به طرفش هجوم بردم و پرسیدم:

چی شد، گلوله رو در آوردین؟ حالش چطوره ؟

بلافاصله همه دورش رو گرفتن و منتظر جواب دکتر بودند.

نگاهی بهم انداخت بعد از کمی مکث گفت:

_ گوله نزدیک قلب بود با هزار مکافات تونستیم درش بیا ریم همین که تونسته طاقت بیاره خودش خیلیه اما چون خونریزیش خیلی زیاد بوده...

niceroman.ir

بعد از مکث کوتاه ی ادامه داد:

_ رفته تو کما!

با حالی که به مراتب داغون تر شده بود و اضطرابی که چندین برابر شده بود آرام پرسیدم:

_ بهوش م یاد... بگو... بگو کی بهوش میاد؟ نگاهش متاثر شد و

گفت:

_ خون خیلی زیاده ازش رفته من نم یتونم تضمین کنم که بهوش میاد یا نه؟ ...اونش دیگه دست خداست.

نیکرمان

دنیا انگار رو سرم آوار شده بود، بنیامین بازوم رو گرفت و نشستم رو صندلی صدای گریه های نرگس بلند تر از قبل شده بود و بنیامین ازش می خواست که آرام باشه، امیر که به دیوار تکیه داده بود سر خورد و نشست نگاه ماتم زده اش پر بود از غم و اندوه!

نجلا کنارش نشست و باهش حرف میزد، نمی شنیدم تنها صدای دکتر بود که مدام تو سرم پژواک میشد (اونش دیگه خواست خداست) آره خدا، اگه تو بخوای زنده می مونه...

هیچ کس تو زندگی م موندگار نبود، همه تنهام گذاشتن، بعد هر رفتنی با خودم گفتم دیگه سخت تر از این نمیشه اما هر بار نشونم دادی که چرا، سخت ترش هم هست فقط کافیست من اراده کنم!

گیریم این بار هم نمردم اما فرقم بایه مرده چی می تونه باشه، آدمی که بدون امید زنده است چه فرقی بایه مرده می متحرک داره؟

آخه قربونت برم تو که بهتر از هر کسی میدونی تا چه حد خسته ام و روحم تا چه حد درد میکنه...

زمزمه کردم:

_ التماس می کنم آرامو بهم برگردون.

چشمام پر از اشک شد اما اینبار هیچ تلاشی برای پس زندشون نکردم!

با صدای امیر پلک ای خسته ام رو به زور از هم باز کردم، دس تی به گردنم که به خاطر نشسته خوابیدن خشک شده بود کشیدم، خستگی و رخوت بدجور تو تنم نشسته بود.

نگاهی به ساعت انداختم نزدیک غروب بود و نیم ساعتی بود که تو اتاق دکتر صداقت به حالت نشسته خوابم برده بود.

پیش روی

_ پاشو برو خونه ات استراحت کن، دایم

اینجا تلی که چی؟

نگاهی به امیری که بالا سرم ایستاده بود انداختم، خستگی تو صورت اونم داد میزد:

خودت چرا نمیری... برو امیر من اینجام میدونم تو هم خسته ای!

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

دیگ به دیگ میگه روت س یاه، حداقل من بهتر از توام یه سر تا خونه میرم اما تو که دائم اینجایی، موندم ت وپی که صبح به صبح م یرفتی حمومم چطور تا الان طاقت آوردی؟

بازوم رو گرفت وک شید:

بیا برو خودت رو بشور، آرام که بههوش اومد دوباره از ب وی گندت بیهوش نشه.

هیچ تغییر نکرده بود، مثل همیشه تو هر موقعیتی شوخ طبعی خودش رو داشت، اما منی که تو تک تک این روزا شاهد بودم چجوری داغونه میدونستم حال درون یش کاملا متضاد لبخند نصف و نیمه ایه که الان به لب داره!

با بی حوصلگی که از حال افتضاحم نشات میگرفت جواب دادم:

کدوم ب وی گند؟ من که دیروز رفتم خونه

ام، مطمئن باش حموم هم رفتم. _ سرجمع یه ساعت

نشد رفت و برگشتت نیم ساعتشم فکر کنم از این

ور تو راه بود نیم ساعتشم از اون ور، اون وقت کی

وقت کردی بری حموم؟ نفسم رو با کلافگی رها

کردم و دوباره سر ج ای قبلیم نشستم:

چرت می‌گن زندون آدموت غیر می‌ده، والا منکه تغ ییری حس نمی‌کنم، هنوزم مثل قبل وقتی گرسنه پیچه میدی تا حرفت رو به کرسی ننشونی ول کن نیستی.

تو هم که چقدر اهمیت میدی...

همون لبخند نصف و نیمه هم از صورتش پر کشید و حالا غم توی نگاهش رو راحت تر میشد تشخیص داد، میدونستم که آرام تک خواهرزاده اش، تنها عضو باقی مونده ی خانوادش تا چه حد براش عزیزه، روزی که تو زندون م یرفت ملاقاتش تنها ناراحتی و نگرانیش آرام بود و بس، رو صندلی کناریم نشست و آرام گفت:

برو آرشا ویر از دیشبه نخوابیدی، خستگی تو صورتت داد میزنه، برو استراحت کن اینجا که فرار نمی‌کنه!

جای مخالفت نبود، می‌دونستم قرار نیست بیخ یال بشه از طرفی هم چشمم از شدت بیخوابی می‌سوخت و برای این که بتونم دوباره بیام و محیط بیمارستان که همیشه به نظرم خفقان آور بود و اما حالا شده بود پاتوقم رو طاقتم بیارم به استراحت نیاز داشتم، بلند شدم نگاهی به امیر که بیحال سرش رو به دیوار پشتش تکیه داد بود انداختم و گفتم:

باشه نمازم رو میخونم میرم اما قبل رفتن یه سر به آرام میزنم.

روزی اول که فهمیده بود آرام سپر من شده و تیر خورده بود مقصرم میدونست و هر وقت می خواستم برم ببینمش عصبی واکنش نشون میداد و مانع میشد نم یدونم حرفای بن یامین ی انجلا بود یا دیدن حال بد و افتضاحم که شاید از حال خودش بدتر بود اما کمتر نبود، کم کم نرم شده بود، خودمم از تصور ای ن که آرام به خاطر من تیر خورده بود قلبم بدجوری آتیش می گرفت...

niceroman.ir

ام یر لبخند محوی زد و در جواب حرفم بی ربط گفت:

_ آرامم خیلی دوستت داره.

آهی کشیدم و گفتم:

_ کاش جامون عوض بود، من به جای آرام رو اون تخت...

حرفم رو قطع کرد:

_ نزن این حرفو، اگه اون خواهر زاده تو هم داداشمی شای د... شاید خواست خدا این بوده چه کاری از دستمون برم یا جز دعا؟ برو نمازت رو بخون تا قضا نشده...

سری تکون دادم و رفتم بیرون، بعد از وضو گرفتن رفتم نمازخونه و مثل هر بار بعد از نماز تنها خواسته ام سلامتی آرام بود و بس...

دو هفته گذشته بود و حال آرام هیچ تغییری نکرده بود.

مثل هربار سخت بود، دیدن چشم ای بسته اش و صورتی که به شفافی قبل نبود! مثل هربار قلبم از اینجور دیدنش
به درد اومد، دردی که به استخون می رس ید! آرام لب زدم:

کی میخوای چشمت رو باز کنی؟... کی قراره چشم ای خوشگلت رو دوباره ببینم آرامم؟

دستی به چشمای نم دارم کشیدم و زمزمه کردم:

خبرت هست که بی روی تو آرامم نیست؟ طاقت

بارفراق این همه ایام نیست؟ خالی از ذکر تو عضوی

چه حکایت باشد؟ سرم و بی به غلط در همه اندامم

نیست.

میل آن دانه خالم نظری بیش نبود چون بدیدم ره ب

یرون شدن از دامم نیست شب بر آنم که مگر روز

نخواهد بودن بامدادت که نبینم طمع شامم نیست.

با دیدن بنیامین تو راه روی بیمارستان به قدم هام سرعت دادم، کنارم که رسید سلام داد و پرسید:

خوبی؟

ممنون کاری داش تی اوم دی ؟

چند تا برگه رو سمتم گرفت:

آره، تا بی دیه ان واسه فرستادن داروها نیا ز به امضا دارند.

برگه هارو گرفتم و در حالی به طرف خروجی بیمارستان م یرفتم سر سری نگاشون می کردم.

جایی میری ؟

آره میرم خونه... خودکار داری ؟

از تو جیبش خودکاری در آورد و داد دستم، بعد از امضا برگه هارو دادم دستش. _ نمیخوای ب یای شرکت؟ فردا یه قرار داد مهم داریم.

نه، بخوام نم ی تونم.

وضع آرام چطوره؟ تغییری کرده ؟

سوئیچم رو در آوردم و قفل ماشین رو باز کردم:

_ نه مثل قبله، تو خوبی؟ نرگس بهتره؟

قیافه اش در هم شد و با ناراحتی جواب داد:

_ از لحاظ جسمی که خوبه، امروز از بیمارستان مرخص شد اما خیلی ناراحته، همه اش تو خودشه چیزی نمیخوره حتی یک کلمه هم حرف نمی زنه.

به ماشین تکیه دادم، دستم رو گذاشتم رو شونه اش و برای دلج وپی گفتم:

_ نمیدونم واقعا چی بگم... هر چی باشه حق داره بچه اش رو از دست داده و بدتر از اون دیگه قرار نیست بچه دار شه.

_ آره، کاش حداقل حرف می زدش ایدک می آروم میشد... حداقل من ام یرسام رو دارم طعم پدر شدن رو چش یدم همه ی ناراحتیم واسه نرگسه، خیلی ذوق مادر شدن رو داشت اما حالا...

_ نمیگم ناراحت نباش چون میفهمم حالت رو، نرگس هم زمان میخواد تا حالش بهتر شه.

_ خداکنه هم ین طور باشه، از یه طرف واسه آرام غصه میخوره از طرفی واسه بچه، آرام بهوش بیاد مطمئنا حال نرگس هم بهتر میشه، شما هم از این حال و روزم یای ن بیرون.

سری تکون دادم و بعد از خداحافظی کوتاهی راهی خونه ام شدم.

آهنگی که پخش می‌شد حال بدمو بدتر میکرد اما عجیب راسخ بودم به گوش دادنش ، زیر لب باهاش هم خونی میکردم.

|| ای ماه بی تکرار من، بغض بی انکار من با دل دیوانه ام

می مان دی ای کاش ای عشق بی پایان من، گرمی

دستان من میروی اما کمی دل‌تنگ من باش.

آه ای تمام خواهش ساحل آرامشم موج موها

یت بین طوفانیم کرد.

آه ای شب های من

ماه من روی ای من

حسرت چشمان تو بارونیم کرد

قلم: سید داوود
niceroman.ir

تا زیانه

بارون

نیکرمان

نمی دونم چقدر خوابیده بودم که با صدای زنگ گوشیم بلند شدم، نگاهی به صفحه اش انداختم ام ییر بود، به ساعت بزرگ اتاق نگاه کردم ساعت ده بود، ام ییر چرا زنگ زد بود بدون این که بخوام ترس همه وجودم رو گرفته بود، ترس این که مبادا خبرب دی رو که این روزها شده بود کابوسم و ازش واهمه داشتم و بدجوری آشوبم میکرد رو بده.

داشت قطع م یشد به خودم امید واری دادم که اتفاقی نیفتاده، زدم رو اتصال، صدای مرتعشش به حال بدم دامن زد.

niceroman.ir

_ آرشا ویر... آرشا ویر ب یا... بیا بیمارستان.

آب دهنم رو قورت دادم و نگران پرسیدم:

_ چی شده ام ییر؟ اتفاقی افتاده ؟

صداش جوری بود که انگار کم مونده بزنه زیر گ ریه.

_ آرام حالش بد شده، چند دکتر با عجله رفتن تو اتاقش، هر چی میپرسم ه یچکس حرفی نمیزنه... آرشا ویر بیا.

در آنی همه ی تنم یخ بست، گوشی از دستم رها شد و افتاد صدای الو گفتن های ممتد ام ییر از پشت خط میومد، به خودم اومدم گوشی رو برداشتم و با گفتن:

قطع کردم و س ریع بلند شدم، قلبم بدجوری بی قرار شده بود و همه ی وجودم به رعشه افتاده بود.

سرسری لباسام رو عوض کردم و باعجله رفتم بیرون، خدا یا نکنه اتفاقی واسه آرام افتاده باشه؟ تا رسیدن به بیمارستان

زیر لب دائم تکرار میکردم:

بِ عِلْمِ: سَلِّمْ دَاوُدَ

niceroman.ir

safame.d

_خدا یا آرامو ازم نگ یر... آرامو ازم نگ یر...

بعد از پارک کردن ماشین، با قدم های ی بی جون به طرف ورودی بیمارستان رفتم اونقدر حالم افتضاح بود که نرسیده به اتاق آرام روی یکی از صندلی های راهروی بیمارستان نشستم، دست خودم نبود می ترسیدم برم و با خبر بدی که مطمئنا نابودم میکرد روبه روشم.

صدای زن و مردی که پشت دکتر راه افتاده بودند و تند تند حرف میزدند و سعی بر قانع کردن دکتره داشتند رو شنیدم، دکتر با عتاب گفت:

_ آقا با چه زبونی بگم دست من نیست، برید با رئیس بیمارستان حرف بزنید، قبول کرد حرفی نیست همی ن امشب عملش میکنم.

زنه با گریه و التماس گفت:

_ آق ای دکتر خواهش میکنم تو رو خدا، پسر عمل نشه می میره التماستون میکنم به خدا از زیر سنگم شده پولش رو جور میکنیم...

بدون این که کوچک ترین م لایمتی تو صورت دکتر ایجا د شه راهش رو گرفت و رفت، مرده سعی داشت زنش رو آروم کنه زنه در حالی که بلند بلند گریه میکرد کنار دیوار چمپاته زد.

گوشیم زنگ خورد، ا میر بود بدون ای ن که جواب بدم گذاشتم تو جیبم انگار همه توانم به یک باره تحیل رفته بود که بلند شدن اینقدر برام سخت بود، بلند شدم و در یک تصمیم آنی سمت مرده رفتم، مگه نه این که خاتون همیشه میگفت کمک کنی راه دوری نمیره شاید این بار...

بدون این که چیزی بگم یا چیزی بپرسم کارت اعتباریم رو در آوردم و گرفتم سمت مردی که حالا با تعجب نگام میکرد:

_رمزش دوازده و ب یست یکه، رو برگه ی همراهش نوشته، میتونی با این هزینه ی عمل پست رو ب دی.

اولش متعجب بود اما بعد برق خوشحالی و ناباوری رو تو چشم ای هر دو به راحتی میشد فهمید:

_ آقا.. آقا شما ..

بدون این که دیگه چیزی بگم، با قدم ای بی جون و قلبی که بدجور بی قرار بود به طرف اتاق آرام رفتم، با دیدن ام یر که با اضطراب تو راهروی بیمارستان راه م یرفت پا تند کردم و به طرفش رفتم.

_ آرشا ویر...

پایس مردان

_ چی شده ام یر؟

نمیدونم چ یزی ن میگن، اما یه چیزی هست که اینجوری با عجله رفتن تو اتاقش.

با این که حال خودم دست کمی ازش نداشت گفتم:

آروم باش، انشالله که چیزی نیست با خودخوری که چیزی حل نمیشه بیا اینجا منتظر بشینیم تا دکترش بیاد.

پشت اتاق رو صندلی منتظر دکتر نشستیم، آروم و قرار نداشتیم، زیر لب دعا میخوندم و هزار نذرون یا زمیکردم تا
اتفاقی واسه آرام نیفته، با اومدن دکتر س ریح به طرفش رفتیم، ام یرزود پرسید:

چی شده آق ای دکتر اتفاقی افتاده؟

دکتر نگاهی به هر دومون انداخت و جواب داد:

سطح هوشیاری بیمار اومده بود پای ن و ضربان قلبش ضعیف شده بود اما الان...

مکت کرد که با نگرانی پرسیدم:

_ الان چی؟

لبخند محوی زد و گفت:

_ نگران نباشید، خطر رفع شده، سطح هوشیاریش پایینه اما جای شکرش باقیه که ضربان قلبش نرمال شده.

niceroman.ir

این و گفت و رفت، نفس حبس شده م رو آسوده رها کردم و نشستم رو صندلی، ام یرم کنارم نشست و آرام گفت:

_ خیلی ترسیدم آرشاویر، ترسیدم اونم تنهام بذاره...

دستی به صورتم کشیدم و جواب دادم:

_ منم...

با صدایی که بغضم رو عیان میکرد ادامه دادم:

_ خداکنه بهوش بیاد، اگه بهوش نیاد... اگه بهوش نیاد بدون شک... بدون شک من نابود میشم امیر.

آرام**

* در

تا زیانه باران

نوبتی

دوباره

دلت را

مروار کن

از غم به

هر بهانه

ی ممکن

عبور کن

گیریم

تمام راه

تو

مسدود

شد

بگرد و

یک

آسمان

تازه...

قلم: سید داوود کر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

پایان

و یک جاده ی دیگر جور کن

پلکای خسته ام رو به سختی از هم باز کردم، نور اتاق باعث شد چند بار پشت سر هم پلک بزنم تا چشمام به نور عادت کنه، نگاهم گیج و گنگ بود اتاقی با دیوارهای سفید و پرده های سبز و کالی و دم و دستگاه پزشکی، ذهنم یاری ن میکرد که بفهمم اینجا چکار میکنم.

سرم به شدت درد می کرد، انگار کل تن و بدنم خشک شده بود و به شدت بی حال و بی رمق بودم دوباره به ذهنم فشار آوردم

لحظه ای تی ر خوردنم هرچند ناواضح تو ذهنم تداعی شد، و از یاد آوریش چشمام رو بستم..

دوباره به ذهنم فشار آوردم، با اومدن پرستاری تو اتاق چشمام رو باز کردم با دیدن چشم ای بازم لحظه ای بدون حرف نگام کرد و بعد با حیرت گفت:

_وای درست میبینم چشمات رو باز کردی؟

گنگ نگاش کردم:

_مگه چند روزه اینجام؟

_چند روز نه! دو هفته است شانس آوردی دختر خون خبی لی زیادی ازت رفته بود به خاطر خون ریزی شدید رفته بودی تو کما... من برم به دکتر خبر بدم.

نگار

با یاد آوری مهلکه ای که توش گیر افتاده بودی م نگران پرس یدم:

آرشا ویر... آرشا ویر خوبه ؟

پرستار که داشت می رفت بیرون با این سوال برگشت و سوالی نگام کرد:

آرشا ویر ؟

منو کی آورد اینجا، کی همراه من بود ؟

آهان آقای سرمد، آره ع زیزم خوبه خبر بهوش اومدنت رو بشنوه بهترم میشه.

این و که شنیدم با خ یال راحت نفس حبس شده ام رو آزاد کردم.

یه حس عجیبی داشتم، حسی که از درکش عاجز بودم و سرم پر بود از سوال ه ای که نمیخواستم بهشون فکر کنم!

با این که به گفته ی پرستار دو هفته است من اینجا بیهوشم، انگار کوه کنده بودم که تا این حد بی حال و بی جونم، پلکامو رو هم گذاشتم و چ ی زی نگذشت که دوباره به خواب رفتم.

بار دومی که چشمام رو باز کردم دکتر میان سالی با لای سرم بود و داشت سرم رو چک میکرد، لبخن دی به صورتم زد و گفت:

دخترخوش خواب! بلاخره بیدار شدی ؟... حالت خوبه ؟

با دستی که سرم بهش وصل نبود چشمام رو مالیدم و آروم جواب دادم:

_ سر گیجه دارم، احساس ضعف میکنم.

با لبخند گفت:

_ اینا طبیعیه، سرم ت تموم شه بهتر می شی... اون بیرون معطل یه اشاره ان بیان دیدنت از خوشحالی بهوش اومدنت کل بیمارستانو شی ریئی دادن. ..

از فکر خوشحالیشون لبخند محوی رو لب هام نشست، حتما کلی نگرانم شده بودند دکتر که رفت بعد از کمی در باز شد و دای اومد داخل، از همین فاصله هم تشخیص چشم ای اشک یش کار سختی نبود، خواستم نیم خیز شم که زود گفت:

_ تکون نخور!

متعجب نگاه کردم که لبخند زد و گفت:

_ باز یه چ یزیت م یشه، حال و روز ماهم میشه اشک و آه ناله و دائم دست به دعا بردن!

نیکرمان

_ خیلی ناراحت ش دین ؟

پس نه از خوشی اون ب یرون بندری می رقصیدیم، این چه سوالیه دیوونه!

چیزی نگفتم و با لبخند نگاهش کردم، نزدیکم شد و پیشونیم رو عمیق بوسید سرش رو که بلند کرد دیگه لبخند به لب نداشت:

خیلی ترسیدم آرام، ترسیدم تو هم مثل مادرت...

با بی حالی لب ای خشکم رو از هم باز کردم حرفش رو قطع کردم و گفتم:

نترس، من تا تورو زن ندلم و بچه های قد و نیم قدت رو بینم دست از سرت برنمیدارم.

با خنده گفت:

حالا کی خواست زن بگیره؟

تو... نخو ای هم من به زور زنت میدم.

فکرم مشغول آرشا ویر شد، یعنی الان اینجاست؟

کی میاد دیدنم؟ دای انگار سوال ذهنیم رو خونند که با لبخند گفت:

_تو فکر آرشاویری؟ باید بگم که جناب عاشق از خستگی و بی خوابی رو به موت بود که با ضرب و زور فرستادمش خونه اش، قرار شد هر وقت بیدار شدی زنگ بزنی بهم، الان یه زنگ من کافیه تا با کله پاشه بیاد.

از لفظ عاشق گونه هام رنگ گرفت، و لب هام به خنده کش اومد که دایی با شیطنت یه تای ابروش رو داد بالا و گفت:

_آره لبخند بزنی، منم اگه یه عاشقِ مجنون داشتم لبخند که چه عرض کنم از خوشی غش میکردم... ولی خودمونیم چجوری از چنگ اون نجلای دیوونه درش آوردی؟

_نجلای دیوونه؟

با خنده جواب داد:

_آره... البته الان داره کم کم عاقل میشه.

ذوق خفته در صداس دلم رو به وجد آورد، با این همه سختی که تو زندگی متحمل شده بود خوشبختی سزاوارش بود.

_اوه خبریه من بی خبرم؟

_نه بابا چه خبری...
کاپی روان

بلافاصله حرف رو عوض کرد:

حالت خوبه الان ضعف نداری؟

به صورت نگرانش لبخند بی جونی زدم و با وجود سرگ یجه ای که امونم رو ب ری ده بود و سوزش بدنم جواب

دادم:

نه خوبم.

من برم یه زنگ به عاشقِ مجنونمون بزنم خبر بدم که زیب ای خفته اش چشماش رو باز کرده وگرنه بفهمه بیدار شدی
خبر ندادم پوست از سرم کنده، دکترت هم خیلی تاک ید کرد که زیاد نمونم الانه که میاد با اردنگی پرتم م یکنه بیرون.

این و گفت و بعد از بوسیدن پیشونیم رفت بیرون،

لحظه ی تیر خوردنم از جلوی چشمام کنار نمی رفت، هنوزم تو شوک اون لحظه
بودم، لحظه ای که فکر میکردم دیگه آخر خطه... خیل ی سخت بود اما به قول پدرم به مورسید ولی پاره نشد!

کنجکاو بودم از کاوه بدونم این که بعد از تیر خوردنم دق یقا چی پیش اوامده بود، سرم پر بودم از هزار تا فکر

خیالی که مثل خوره سلول ه ای مغزم رو میخورد!

با آرام بخشی که پرستار به سرم تیزی ق کرد رفته رفته چشمام گرم خواب شد.

به آرشاویری که تو چند قدمیم ایستاده بود نگاه کردم، قلبم بدجوری بیقرارش بود، لبخند محوی رو لب هام جا خوش کرد نزدیکم شد و برای اولین بار چشم ای خیسش رو دیدم، نگاه

اغماگرش که با بی تابی بین اجزای صورتم در نوسان بود بدون اینکه پلک بزنه روچشمم ثابت موند،

چقدر دلم واسه شنیدن صدای بم و گیراش تنگ و بی تاب بود، آروم صداش زدم:

قلم: سلمه داوگر
niceroman.ir

_ آرشاویر؟

_ جون آرشاویر؟ عمر آرشاویر؟

دستمو تو دست ای گرمش گرفت و نزدیک لباش برد، عمیق و با حرارت بوسید:

_ تو که منو کشتی دختر، نمیدونی چقدر ترسوندیم ترس از دست دانت داشت دیوونم میکرد آرامم.

لبخند بی جونی زدم و با صدای ضعیفی گفتم:

_ اگه فکر کردی به این زودی ها دست از سرت برم میدارم با ید بگم که سخت در اشتباهی، من ب یخ ریشتم قرارم نیست دست از سرت بردارم.

با مهر نگاهم کرد و با احساس ترازه همیشه لب زد:

چقدر دلم واسه ش نیدن صدات تنگ شده بود، واسه دیدن چشمت فکر این که دیگه چشم ای بازت رونب ینم
داغونم میگردن میدونی چی کشیدم این مدت...

اخم کمرنگی رو پیشونیش نشست:

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

salamanid

نمیشد قهرمان بازی در نیاری و نپری جلوم؟

لبام رو جمع کردم و گفتم:

دعوام میکنی؟

اخماش رو از هم باز کرد و ملایم تر از قبل گفت:

نه عزیز دلم.

زمزمه وار ادامه داد:

نپرس مان

اما اگه اتفاق واسه می افتاد هرگز خودم رو نمی بخشیدم.

. پرستاری اومد تو اتاق و از آرشاویر خواست بره بیرون، آرشاویر که معلوم بود دلش نمیخواد بره بیرون ناچار سری تکون داد دلتنگی تو نگاهش داد میزد، رو به من با مهر گفت:

...سعی کن خوب استراحت کنی و زود خوب شی...

با لبخند ادامه داد:

...من دیگه طاقت ندارم میخوام هرچه زودتر زنم بشی، رسم ا و شرعا مال من بشی می خوام هرچه زودتر ازدواج کنیم د یگه تحمل یه اتفاق دیگه رو ندارم.

با لبخند گفتم:

...انشالله که دیگه اتفاقی نمی افته...

کنجکای امونم نداد پرسیدم:

...آرشاویر بعد از اینکه من تیر خوردم چه اتفاقی افتاد؟

از یاد اواری اون لحظه صورتش جمع شد و با مکث جواب داد:

_ آگه یه لحظه پل یس دیر تر می رسی د بدون شک مردی که بهت شلیک کرده بود رو فرستاده بودم اون دنیا و الانم به ج ای اینجا، پشت میله ه ای زندون بودم.

با چشم ای گشاد شده از فرط تعجب نگاه کردم، که با لبخند گفت:

_ چشمات رو اون جووری نکن من سر جون عزیزم با کسی شوخی ندارم، دیگه ام به اون روز و اتفاقاتش فکر نکن، من میرم بیرون سعی کن خوب استراحت کنی و زود خوب شی.

این و گفت و رفت بیرون،

لبخند به لب به ج ای خالیش نگاه کردم، پرستار نزدیکم شد و با لبخند گفت:

_ سرمت تموم شده باید در بیارم، حالت بهتره ؟

_ اهوم اما نمیدونم چرا با این که اینهمه خوابیدم بازم خوابم میاد.

_ به خاطر اثر داروه اییبه که به سرمت تزریق میشه.

_ من چجووری رفتم تو کما ؟

_ کلی خون از دست داده بو دی دختر، واقعا شانس آور دی که زنده مون دی.

دوباره این ضرب المثل تو سرم پژواک شد) به مو میرسه ولی پاره نمیشه (هر اتفاقی که تو زندگیم افتاد بیشتر به درک این جمله که تا خدا نخواد حتی یک برگ هم از درخت پایین نمی افته نزدیکم کرد، همون خدایی که بارها تو لحظه ی آخر تو اوج نامیدی دستم رو گرفته بود، خدایی که بی نهایت م دیونش بودم!

اما با تموم اینا هنوزم استرس اون روز تو تنم نشسته بود، هر چه قدر می خواستم به خودم بقبولونم که هرچی بود تموم شد اما بازهم ترس رو حس میکردم، شاید زمان بتونه استرس و غبار سخ تی اون روز هارو از تنمون درب یاره.

niceroman.ir

جعبه ی انگشتر تک نگین خوشگل رو جلوم گرفت و در حالی که سعی میکرد لبخند عریضش رو کنترل کنه منتظر به صورتم نگاه میکرد، خندیدم و گفتم:

چرا ساکتی، خب حرف بزن دیگه منتظرم؟

چپ چپ نگاه کرد:

منتظرم و کوفت، وقتی به آقای جنتمن و خوشت یپ حلقه ی ازدواج میگیره طرف یه دختر نیازی به حرف نیست دیگه تابلویه منظورش چیه، مگه این که دختره یه تخته اش کم باشه و نفهمه!

آرشاو یر که رو مبل تک نفره، رو به روم نشسته بود با خنده گفت:

نه ای ن آدم بشو نیست عقل کل آخه کجای دن یا اینجوری خواستگاری میکنند باید درخواستت رو به زیون ب یاری

نه این که حلقه بگ یری جلوش منتظر باشی اون حرف بزنه.

پووف، استرس حلقه گرفتن جلوش کمه باید حرفم بزnm چی بگم حالا.

سری به عنوان تاسف تکون دادم و گفتم:

یعنی این همه سال تو یه فیل م رمانت یکم ندیدی که بدونی الان باید چی بگی بابا خیلی ساده است فکر کن من نجلام حلقه رو گرفتی جلوم حالا باید در خواست ازدواج بدی.

باشه باشه هولم نکن الان م یرم تو نقشم.

نفس عمیقی کش ید، دوباره حلقه رو گرفت جلوم اینبار برخلاف قبل بدون کوچک ترین لبخندی ج دی نگام کرد، و بعد از مکث کوتاهی یهو گفت:

زnm میشی ؟

حالت نگاهش و لحن جدیش باعث شد پقی بزnm زیر خنده چپ چپ ن گام کرد، از جلوم بلند شد و کنارم نشست موهام رو که ساده پشت سرم بسته بودمو از رو شال گرفت:

کووفت واسه چی میخندی ؟

وقتی نگاهش به آرشا ویر افتاد که اونم می خندید کوسن مبل رو به طرفش پرت کرد:

_رو آب بخن دی، خب خوشم نمیاد از این سوسول با زیا آقا دوست دارم به روش خودم خواستگاری کنم رک و راست
بهش بگم زنم میشی اگه م یثی که اینم حلقه بنداز دستت از الان به بعد صاحب داری صاحبتم منم اگه نه ...

مکث کرد که آرشوی رپرسید:

_اگه نه چی ؟

قیافه ی ناراحتی به خودش گرفت آه ی کشید و گفت:

_اگه نه که برم ببینم طلا فروشه حلقه رو پس میگ یره ی ا نه اگه پس نگیره که ب ای د بگم پول زیون بسته ام رو
سر هیچ و پوچ از دست دادم.

_تو که میخو ای به روش خودت خواستگاری کنی پس چرا مارو علاف خودت کردی ؟

قبل از این که چیزی بگه صد ای زنگ آیفن بلند شد

خواستم بلند شم که آرشاور زودتر بلند شد:

_تو بشین من باز میکنم:

این و گفت و به طرف آیفن رفت، دایی پرسید:

— کیه آرشا ویر؟

— جلال زاده است!

— نجلا؟

— آره خودشه!

دایی که فقط یه رکابی مشکی پوشیده بود با عجله بلند شد و بعد از برداشتن حلقه به طرف اتاقش رفت:

— من برم یه چیزی بپوشم بیا م .

از ای ن همه هول بودنش خنده ام گرفته بود،

از صبح هوا ابری بود، نجلا که اومد داخل از خیزی شالش فهمیدم که بیرون بارونه، هر چه قدر خواستم به این حس بد و مزخرفم که توروای بارونی به سراغم می اومد غلبه کنم موفق نبودم، انگار فوپی ای بارون داشتم که وقت با

ریدنش دلم میگرفت، بارونی که خاطرات خوبی برام به ارمغان نداشت!

نجلا بعد از سلام و احوال پرسی نشست، نگاهی به دور و بر انداخت و پرسید:

فقط شما یید دیگ ه کسی نیس ؟

با لبخند گفتم:

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

اگه منظورت از ک سی ام یره که باید بگم تو اتاقشه الان م یاد.

خجالت زده نگاهش رو ازم گرفت:

حالت خوبه؟ بهت ری ؟

آره خوبم سه هفته گذشته دلم پوسید تو خونه، اما مگه م یدارن جای برم، کلی از کلاسام عقب افتادم.

آرشاو یر مهربون نگام کردم و گفتم:

اینقدر غر نزن عزیزم، گفتم که بعد عصر میبرمت بیرون.

از ای ن که جل وی نجلا اینجوری با مهر عزیزم خطابم م یکرد معذب بودم، دست خودم نبود ناخودآگاه رو رفتار نجلا دقیق شدم تا ب بینم واکنشش چیه، با این که آرش اویر و دای گفته بودند که نجلا دیگه مثل قبل ن یست اما دست خودم نبود حساس بودم، با وجود لبخندش از لحظه ی که اومده بود حس میکرد نگاهش غم گینه!

رو به آرشا ویر پرسیدم:

آره اما نگفتی کجا؟

میریم خودت می بینی.

اصرار واسه گفتنش بی فایده بود، پس دیگه چیزی نگفتم بلند شدم و به طرف آشپزخونه رفتم،

بعد از روشن کردن قهوه ساز به طرف پنجره ی آشپزخونه رفتم و بازش کردم، نگاهی به خیابون خیس انداختم، بارون آروم و نم نم می بارید و با باریدنش تداعی گر خاطراتی بود که نمیخواستم با فکر بهشون مایع عذابم بشم، یعنی م یومد روزی که به ج ای دلگیر شدن مثل قبل مثل بقیه ی آدمای موقع بارون ذوق میکردم؟ آهی کشیدم و مثل هر بار که بارون می بارید زیر لب شروع به خوندن فاتحه ای برای روح پدر و مادرم کردم.

با اومدن دای تو آشپزخونه از کنار پنجره فاصله گرفتم و بستمش .

باز بارون بارید و نگاه تو هم بارونی شد؟

نم اشکی رو که تازه متوجهش شده بودم رو با سر انگشت پاک کردم:

_ نه چیزی نیس.

ضریه ی آرومی به نوک بینیم زد و گفت:

_ آره معلومه، برو بش ین قهوه رو خودم م یارم.

حس این که تو نگاه دای ی هم غم نشست کار دشواری نبود، اونم تو یک روز بارونی تنها خواهرش و مردی که براش پدری کرده بود رو از دست داده بود،

سری تکون دادم و رفتم بیرون و کنار آرشا ویر که نگران نگاهم میکرد نشستم، هیچ چیز رو نمیشد ازش پنهون کرد یه نگاهش کافی بود واسه رو شدنِ دسِتِ دلم، گاهی وقتا حس می کردم نگاه با نفوذش به راحتی میتونه قلبم رو ببینه که هیچ چیز رو نمیشد ازش مخفی کرد.

آروم طوری که فقط من بشنوم با صدایی که مثل همیشه برام آرام بخش بود لب زد:

_ تو بارون هم میش ه خاطرات خوب رقم زد، خاطراتی که تلخ یه خاطرات گذشته ات رو بشوره بیره.

با لبخند گفتم:

تنها وجود تو کافی ه تا تموم تلخی ها رو از یاد ببرم... با هم هر چی بوده رو فراموش می کنیم یه زندگی جدید رو شروع می کنی م.

با نگاهش حرفم رو تا یید کرد، نگاهی که مثل همیشه عشق ازش می بارید.

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

نجلا پرسید:

از نرگس خبر داری؟ بهتره؟ من یه هفته ی پیش دیدمش حال و روزش تعری فی نداشت.

با یاد نرگس و اتفاقی که واسش افتاده بود ناراحتی قلبم رو فشر د

تو ماه پنجم بارداری بچه اش سقط شده بود و به خاطر چسبندگی جفت به رحم به خاطر نجات جونش مجبور شده بودند رحمش رو در بیارن د و این بدترین خبری بود که بعد از بهوش اومدم شنیده بودم، از شنیدن این خبر بد و تلخ که بر ای نرگس بر ای کسی که مثل خواهر بوده برام دلم خیلی به درد اومد، مخصوصا وقتی که یاد ذوق و شوق نرگس و بنیامین می افتادم بیشتر ناراحت میشدم اما با این حال با دیدن حال بد و روحی نرگس و آزرده بودنش سعی میکردم با حرفام حتی برای کمی هم که شده تس لای غمش باش م.

رو به نجلا جواب دادم:

یه هفته است ن یومده دیدنم نه به روز های اول که هر روز اینجا بود نه به الان که یه هفته است ن یومده اما هر روز زنگ میزنه... خیلی واسش ناراحتی طفلی داغون شده حقم داره اتفاق کمی نیست .

دایی با سینی قهوه اومد و درحالی که میذاشتشون رو میز با لبخند گفت:

تو این هوای بارونی میچسبه .

بعد از زدن این حرف رو مبل روبه روی نجلا نشست . حس کردم غم تو چشم ای نجلا بیشتر شد نگاه خیره اش به دایی انگار پر بود از حسرت، از حرف های ناگفت ها!

دایی پرسید:

درباره ی چی حرف میزدین که قیافه هاتون پکر شده ؟

نجلا همچنان بدون حرف نگاه ماتم زده اش به دایی بود، جواب دادم:

درباره ی نرگس .

اهان خدا بهش صبر بده .

پاپیوس

اهوم، بار آخری که اومده بود اینجا بهش گفتم دنیا که به آخر نرسیده، این همه زن و شوهری که بچه دار نشدند رفتند از پرورشگاه بچه آوردن از مریخ که نیومدند.

نجلا که تازه حواسش رو به جمع داده بود با لبخند گفت:

_اتفاقا منم بار آخ ری که دیدمش تق ریا همی ن حرفا روزم.

گوشیش رو از توک یفش در آورد،عکس زن و دختر بچه ی کوچیکی که داشتند با لبخند به دورین نگاه م یکردند رو نشون داد.

قلم: سلو داور

niceroman.ir

_این عکس رو به نرگس نشون دادم ،مونا یکی از فام یل ه ای دورمونه،بعد از این که دکترانا امی دش کردند ای ن دختر بچه رو از پرورشگاه آورده، می بینیش چقدر نازه _ ای جانم میتونم از نزد یک ببینمش.

_آره چرا که نه.

گوشی رو داد دستم،عکس رو زوم کردم.

_چقدر نازه اسمش چیه ؟

_آرمیتا، این عکسش قدیمیه الان فکر کنم کلاس اول باشه.

گوشی رو دادم دستش.

_خیلی خوشگله خداحفظش کنه...یه زنگ بزnm به نرگس ببینم الان تو چه حالیه ؟

به دنبال این حرف دست بردم تو جیب م که گوشیم رو در ب یارم اما نبود یادم افتاد که گذاشتمش رو تخت.

بلند شدم:

_ گوشیم تو اتاقه برم بیارم.

دایی به قهوه ها اشاره کرد وگفت:

_ برداری ن سرد نشه یه وقت.

رفتم تو اتاق گوشیم رو برداشتم و تصویری شماره ی نرگس رو گرفتم و تا وقتی که جواب بده گذاشتمش رو میز آرایش، نگاهی به خودم تو آینه انداختم شالم رو برداشتم کاش زودتر ازدواج میکردیم از شر این شال جلوی آرشا ویر راحت میشدم.

کش موهام رو که سفت بود و اذیت می کرد رو شل تر کردم یه لحظه از این که اوادم تو اتاق پشیمون شدم با این که دایی اونجا بود اما نمی خواستم نجلا و آرشا ویر تنها باشن.

فکر این که نجلا هنوز هم به آرشا ویر فکر میکنه آزارم میداد و این دست خودم نبود!

این همه حساس بودنم کلافه ام میکرد، پوفی کشیدم، آگه با دایی ازدواج میکرد چطور با این حساس یتیم کنار میومدم، گوشه رو برداشتم و قبل از جواب دادن نرگس قطع کردم و خواستم برم بیرون که با صدای چند تکه ای که به در خورد و ایسادم.

به کسی که پشت در بود گفتم:

بیا تو.

درباز شد و نجلا تو چارچوب در ایستاد:

اجازه هست؟

این چه حرفیه راحت باش ع زیزم بیات و.

درو بست و اومد داخل، رو تخت نشستم و به کنارم اشاره کردم.

بیا بشین اینجا.

به نرگس زنگ زد ی؟

نه الان میخوام زنگ بزنی.

غمگین نگاهم کرد و گفت:

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

آره زنگ بزنی با اونم خدا حافظی کنم.

سوالی نگاهش کردم و متعجب پرسیدم:

خدا حافظی؟

آره زنگ بزنی حالا میگم.

با تعجب نگاهش کردم منظورش از خدا حافظی چی بود کجا می خواست بره؟

وقتی دیدم قرار نیست حرفی بزنی و منتظر نگام میکنی، دوباره تصویری شماره ی نرگس رو گرفتم

بعد از چند بوقی که خورد تصویر نرگس تو صفحه ی گوش ی پیدا شد گوش ی رو گذاشتم رو عسلی که هم من و هم نجلا رو راحت ببینه.

سلام عزیزم، نجلا تو هم اونجایی خوبی؟

نجلا مرسی عزیزم، تو چطوری بهتری؟

نرگس خدا رو شکر منم خوبم.

با لبخند گفتم:

خبریه؟ شنگول میز نی امروز!

خندید و گفت:

خبر که هست، حالا باشه به وقتش میگم...

گوشی رو به طرف امیر سام پسر بنیامین گرفت.

امیر سام ع زیزم ی ه دستی واسه خاله ها تکون بده.

امیر سام هم اونجاست خوبی امیر سام؟

امیر سام با خنده واسه مون دست تکون داد و با لحن بچه گونه اش گفت:

مرسی شما خوبین؟

ممنون ع زیزم.

نرگس با لحنی آمیخته با رض ایت گفت:

_امیر سام دو ماهه که اینجاست فقط وقتی بچه ام سقط شد دو هفته رفت خونه ی مادر بزرگش الان یه هفته است دوباره اینجاست دیشب مادر و بزرگ و عمه هاش اینجا بودن هر کاری کردند باهاشون نرفت خی لی وابسته شده بهم منم که از خدامه اینجا بمونه.

niceroman.ir

با لبخند گفتم:

_بچه است دیگه به محبت بنده.

نگاهی به صورت گرفته ی نجلا انداختم و گفتم:

_نجلا دربارہ ی خداحافظی حرف م یزدی، منظورت چی بود؟

نرگس هم مثل من متعجب پرسید:

_خداحافظی؟ مگه میخوای ج اپی بری؟

_آره سوال منم هست.

نگاهی به هر دومون انداخت و بعد از کمی مکث با صدای ح زینی گفت:

راستش فردا صبح پرواز دارم به ترکیه، میخوام واسه همیشه از ایران برم.

من و نرگس هم زمان باهم گفتیم:

چی؟ واسه هم یشه بری؟

نجالا آره درست شن یدین.

نرگس پرسید:

آخه چرا؟

ناراحت جواب داد:

دیگه تحمل اینجا موندن رو ندارم، یه جور حس خفقان دارم اینجا، باب پیشنهاد داد بریم منم قبول کردم میخواد اونجا یه شرکت ج دید بزنه.

پیش رو

تموم فکرم پیش دای امیر بود، حتما نجالا قبل از این که بیاد تو اتاق بهشون گفته بود که میخواد بره، یعنی الان تو چه حالی بود؟

نرگس_ آخه اونجا تک و تنها تو کشور قریب میخوای بری که چی ؟ نجلا لبخند زد و

گفت:

_تنها چیه؟ اکثر دوست و فامیل ه ای پدریم اونجان.

نرگس ناراحت گفت:

_والا نمی دونم چ ی بگم کاش نمی رف تی دلمون واست خ یلی تنگ میشه.

نجلا_ حالا قبل رفتن یه سرم یام دیدن ت.

بعد از خداحافظی با نرگس گوشی رو قطع کردم نگاهم ناخودآگاه رنگ گله گی گرفته بود، یعنی این همه عشق رو تو نگاه

دایی امیرن دیده بود ؟ یح نی هیچ حسی به دایی امیر نداشت ؟

چقدر خوشبین بود یم که فکر میکردیم حس دایی یه طرفه نیست!

دستش رو گذاشت رو دستم و آرام گفت:

_نمیخوای چ یزی ب گی آرام ؟

یعنی تصمیمت جدیه؟ واقعا میخوای بری؟

سری به نشونه تا بید تکون داد.

اهوم.

به خاطر این که مطمئن شم، مردد پرس یدم:

یعنی هیچکس اینجا نیست که بخوای به خاطرش بمونی کسی که دوستش داشته باشی؟

نگاهش رو ازم گرفت و خیره به نقطه‌ی نامعلومی جواری که انگار با خودش حرف میزد آرام گفت:

دوست داشتن یه طرفه دردی رو دوا نمی‌کنه، به جز آزارچیز دیگه‌ای نصیبت نمیشه!

گنگ نگاهش کردم، منظورش از دوست داشتن یه طرفه چی بود؟ وقتی نگاه متعجبم رو دید زود

گفت:

یه وقت فکر نکنی منظورم به آرشاویرنه به خدا، راستش امروز علاوه بر این که واسه خدا حافظی اومده بودم

میخواستم با تو هم حرف بزنم.

نگاهش رنگ شرمندگی گرفته بود بعد از کمی سکوت ادامه داد:

منوببخش آرام، به وقتش خیلی اذیت کردم م بدونم این که چیزی به روم نمیاری از بزرگیته اما باور کن حس من به آرشای فقط و فقط حماقت بود و بس و من خیلی دیر این و فهمیدم، خیلی دیر چشمم باز شد خیلی دیر فهمیدم که همیشه خودمون رو به زور تو قلب کسی جا کنیم چون جا نمیشیم مجاله می شیم.

نتونستم نپرسم:

اگه حس فقط حماقت بود پس چرا به این حماقت تن دادی؟

لبخند تلخی زد و گفت:

میدونستم اینو میپرسی!

سکوت کرد، معلوم بود حرف زدن واسه اش سخته، بدجوری کنجاو شده بودم اگه نجلا آرشایر رو دوست نداشت اگه به گفته ی خودش حسش فقط حماقت بوده و بس پس چرا میخواست باهاش ازدواج کنه، منتظر ذل زده بودم بهش که بعد از کمی سکوت شروع به حرف زدن کرد:

از روز های اول دانشگاه حس میکردم ازش خوشم میاد خوشتی پ بود و شوخ طبع درست نقطه مقابل من افسرده چشم خیلی از دخترا رو گرفته بود...

شوخی و حرفاش جو کلاس رو شاد نگه میداشت، آگه یه روز نمیومد بدجور نبودنش حس میشد...

با لبخند تلخی که از یادآوری اون روزها رو لبش نشسته بود ادامه داد:

آگه یه روزی امتحان داشتیم و درس نخونده بود خیلی ماهرانه بلد بود چطور استاد رو به حرف بگ یره تا وقت کلاس بگذره طوری که حتی خود استاد هم نمی فهمید، حرفا و شوخی هاش با اساتید و دانشجو ها حتی منی که همیشه تو خودم بود رو به خنده وا میداشت حتما تا الان فهمی دی که کی رو م یگم ؟

با تعجب و استفهام گفتم:

دای ام یر ؟

آره ، امیر...

مکث کرد و جوری که گو یا تو خاطرات اون روزها غرق شده ادامه داد:

میدونستم یه اک یپ دارند که جمعه به جمعه میرند کوه، نوشین هم جز اون اکیپ بود با نوشین دوست شدم بعد از یه مدت پیشنهاد داد با اک یپشون برم کوه منم از خدا خواسته پیشنهادش و رو هوا زدم، با آرشا ویر هم وقتی رفته بودیم کوه آشنا شدم رابطه ام باهاش دوستانه بود، بعد از یه مدت حس کردم از ام یر خوشم میاد، یه حس جدید حسی که هرچه بیشتر م یگذشت بیشتر میشد میخواستم بهش نزدیک بشم اما بلد

نبودم، نمیدونستم چطوری! هربار که میخواستم بهش نزدی ک بشم از ترس اینکه بدتر گند بزنم و از من خوشش نیاد منصرف میشدم یا بهتره بگم استرس نمیداشت البته رفتار ام یر هم بی تاثر نبود در عین شوخ طبع بودنش مغرور هم بود هر کاری م یکردم حس میکردم اصلا به چشمش نیام و هم ین باعث میشد بدجوری افسرده و گوشه گیر باشم... رفته بودیم کوه نوشین بر ای او لین بار خواهرش نا زیلا رو با خودش آورده بود، نا زیلا خیلی تابلو به ام یر نزد یک میشد و بهش نخ میداد ام یر هم معلوم بود بدش نیامد با شوخی و خنده سر به سر هم میداشتند از ای ن بابت خیلی ناراحت بودم، اون روز هوا سرد و نزد یک غروب بود بچه ها وسایلشون رو جمع کرده بودند و داشتند از کوه میرفتند پا ین که برن خونه هاشون اما من همچنان با لای کوه نشسته بودم بدجوری تو خودم بودم، همه رفته بودند پا ین بدون این که کسی حواسش به من باشه لحظه ی آخر آرشا و یر که هنوز نرفته بود منو دید و صدام زد...

همه رفتند پا ین شما نمیخوا ای بری؟ هوا هم داره تاری ک میشه.

اونقدر تو خودم بودم که بار اول صدام رو نشنیدم اومد نزدیکم و دو باره صدام زد به خودم اومدم ازش تشکر کردم و بلند شدم اما از بس تو خودم بودم جل وی پام رو ندیدم و نزد یک بود بیافت م که آرشا و یر به موقع بازوم رو گرفت همون لحظه نگاهم به ام یر افتاد که داشت با اخم ن گامون می کرد دلم ب بیشتر گرفت حس این که از من خوشش نیامد خوره شده بود و سلول ه ای مغزم رو م یخورد، آرشا و یر متوجه ناراحتی و گرفته بودنم شده بود با دلسوزی و لحن دوستانه اش پرسید:

بخشید می پرسم، اتفاقی افتاده که تا این حد ناراحتین؟

میدونستم کم و بیش از ج ریانات نازنین و اتفاقاتی که تو گذشته ی تلخم افتاده خبر داره، همه تو دانشگاه خبر داشتند وقتی نازنین مُرد، علت مرگش سرت یر همه ی روزنامه ها شده بود دختر سیزده ساله ای که جلوی چشمان خواهر کوچک ترش توسط بردار نامادری اش بهش دست درازی شد طاققت نیارود و تموم کرد!

چیزی نبود که از کسی پوشیده باشه، آرشا ویر با وجود این که همکلاسیمون نبود اما جز اک یپ بود و میدونستم یه چیزایی از بق یه شنیده!

خواستم در جواب بهش بگم آره اتفاق دوستت امیره، که اصلا منو نمی بینه اما جواب دادم:

چیزی نیست ممنون که می پرسید.

نگاهم داد میزد که دارم دروغ میگم، بعد از کمی مکث لبخند زد و گفت:

کلیشه ایه اما حق یقت محضه، این که میگن تا شقایق هست زندگی ب اید کرد، میدونی زندگی مثل یه فیلم میمونه ماهم با زیگراش هستیم که ناچاریم با زی کنیم نقشمون رو خودمون نه بلکه کارگردانش انتخاب کرده اما این که خوب یا بد چجوری با زی کنیم دست خودمونه.

حرفاش رو دوست داشتم، باعث شد تا حدودی به خودم ب یام اما با دیدن امیر که سرسنگین تر از قبل شده بود دوباره همون آش و همون کاسه، نرفتم کوه میخواستم دیگه بیخیال امی ر بشم اما هر چه قدر که با خودم کلنجار رفتم نشد و جمعه ی هفته ی بعد دوباره حاضر شدم و رفتم، تو اینستا بعد از پیدا کردن پیج آرشا ویر در جواب تا شقایق هست زندگی ب اید کرد نوشتم:

شای د آن روز که سهراب نوشت تا شقایق هست زندگی ب اید کرد خبری از دل پر درد گل یاس نداشت ب اید این گونه نوشت چه شقایق چه گل سوسن و یاس زندگی اجباریست.

اون روز وقتی منو دید با خنده گفت:

_ نمی دونستم اهل شعرین.

_ نه زیاد اما اینو چون زیاد قبول دارم تو خاطر مونده.

با آرشا ویر احساس راحتی و صمیمیت میکردم، البته این صمیمیت بیشتر از جانب من. niceroman.ir

دیدش به زندگی رو دوست داشتم میگفت چه خوشحال باشیم چه غمگین م یگذره، با این که خودش گذشته ی خوش و خرمی نداشت حرفاش بر ای من دلگرم، دلگرم کننده بود...هیچ وقت نتونستم قوی باشم، نبودم و نیستم و از ای ن بابت بدجوری حسرت میخورم به جایی رسیدم که کوچک تری ن مشقتی منو از پا در میاره، امیر هر بار که نگاهش به من می افتاد با اخم نگاهش رو ازم می گرفت حس این که از من خوشش نمیاد دیونم می کرد دیگه کم کم کوه هم نمیومد ...

از قبل شکسته تر و مایوس تر شده بودم.

بعد از یه مدت آرشا ویر که حالا برام مثل یه دوست شده بود بهم پیشنهاد داد که برم پیش یکی از دوستاش که روان شناسه قبول نکردم اما کم کم متقاعد شدم، بعد از یه مدت که رفتار دوستانه آرشا ویر رو نسبت به خودم دیدم بودم...

سکوت کرد و بعد از کمی که پوزخند به لب داشت آروم ادامه داد:

_ بعد از یه مدت که رفتار دوس تانه آرشا ویر رو نسبت به خودم دیدم فکر کردم یا بهتره بگم توهم زدم که آرشا

ویر...

سکوت کرد که پرسیدم:

آرشا ویر چی؟

وقتی سکوتش رو دیدم حدس زدم چی میخواد بگه، حدسم رو به زیون آوردم:

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

salamid

فکر کردی آرشا ویر دوستت داره؟

اهوم، دیونه بودم که محبت آرشا ویر رو به پای دوست داشتنش گذاشته بودم، البته حرفای نوشین هم بی تاثر نبود دائم تو سرم میخوند آرشا ویر دوستت داره اما آرشا ویر فقط میخواست کمک کنه با همه اینجوری بود...

اوایلش دوست نداشتم به این فکر پر و بال بدم اما دروغ چرا خوشحال بودم از اینکه یه نفر هست که منو دوست داشته باشه اونم کسی که چشم خیلی ها دنبالش بود، نوشین دائم تو سرم میخوند که نباید آرشا ویر رو از دست بدم دائم می گفت:

خوشبختی تو فقط با آرشا ویر با مردی که از همه بهتر و بیشتر می فهمدت تضمینیه.

دستاش رو مشت کرد و با صدای تق ریب اعصبی گفت:

نوشین بی همه چیز بهم دروغ گفت خواسته از آب گل آلود ماهی بگیره بهم گفت امیر با خواهرش نازیلا رابطه داره.

با تعجب گفتم:

چی دایی امیر با خواهرش...آخه چرا ب اید همچین چیزی بگه ؟

خواهرش نازیلا چشمش دنبال امیر بود، اینم از خداهش بود که خواهرش به خواسته اش برسه و یه جورایی از جانب من خ یالسون راحت باشه،وقتی اینو شنیدم بدجوری به هم ریختم تا مدت ها حتی سرکلاس ها هم حاضر نشدم بعد از یه مدت به اصرار پدرم دوباره رفتم دانشگاه اون روز بر خلاف همیشه امیرکه ساکت سر جاش نشسته بود وقتی منو دید خوشحال اومد کنارم وگفت:

چه عجب خانم تابش بالاخره سر کلاس حاضر ش دین.

از دستش ناراحت بودم با بدخلقی جواب دادم:

حاضر شدن یا غایب بودن من سر کلاس چه ربطی به شما داره ؟

از جوابم متعجب شده بود معلوم بود ناراحت شده اما با این حال گفت:

ببخشید منظوری نداشتم، خواستم جزوه ام رو بدم که ازش کپی برداری عقب نمونی.

پاپوس

بدون اینکه نگاهی به جزوه اش بندازم بلند شدم و سرد گفتم:

_نوشین هست بخوام از اون می گیرم.

بعد از این حرف بی توجه به نگاه بهت زده اش بلند شدم و یه ج ای دیگه نشستم، جمعه که با اک یپ رفتیم کوه رفتارم با ام یر خیلی سرد بود تابلو بود که از رفتارم متعجبه .

_خب الان از کجا فهمیدی نوشی ن دروغ گفته و ام یر با نا زیلا رابطه نداشته ؟

_وقتی رفتیم شمال فهمیدم، میدونی که نوشین و نا زیلا هم اومده بودند با وجود کَنه بودن نا زیلا رفتار ام یر باهاش مثل یه غ ریبه بی تفاوت بود شک کردم که نکنه نوشین دروغ گفته باشه، دست نوشین رو گرفتم و بردمش یه گوشه بهش گفتم دروغ گفتی مگه نه؟ قبول نکرد گفتم میرم از خود ام یر می پرسم از ترس اینکه آبروی خواهرش نره گفت آره دروغ گفته فقط به خاطر این که من بی خیال ام یر بشم و از جانب من خیالشون راحت باشه.

اون موقع ها حرف ای نوشین احمق درباره ی آرشا ویر تاثیر خودش رو گذاشته بود مغزم رو خوب شست و شو داده بود، حس م یکردم از آرشا ویر خوشم میاد خواستم بهش نزدیک بشم نوشی ن میگفت سعی کن خودت رو بیشتر به آرشا ویر نزدیک کنی اما هرچه قدر بیشتر سعی م یکردم نتیجه عکس هم بیشتر میشد و این دیوونه ام میگرد اما هر بار به جای پشیمون شدن بیشتر راسخ م یشدم بعد از یه مدت طاقت نیاوردم و با آرشا ویر حرف زدم، خیلی رک بهش گفتم دوستش دارم و میخوام باهاش ازدواج کنم آرشا ویر اولش بهت زده بود و چیزی نمی گفت، اما بعد از کمی سعی کرد بدون کمتری ن ناراحتی به من دیوونه حال ی کنه که دارم اشتباه میکنم اما برای ک سی که نمی خواد بفهمه هر توضیحی اضافه است همون موقع ها بود که امیر انتقال یش رو گرفت و برای همیشه از اون دانشگاه رفت حتی تو اک یپ هم ندیدمش، فهمیدم با آرشا ویر دعوا کرده جواب تلفن های آرشا ویر رو ن می داد فهمیدم آرشا ویر رفته دیدنش اما حاضر نشده ببیندش خیلی تعجب کردم فکرش رو هم نمی کردم که ام یر تا این حد کینه ای باشه.

یاد حرف ای دایی افتادم که میگفت رفتم تا هر بار با دیدن نجلا بی که عاشق آرشا ویر بود بیشتر عذاب نکشم.

دایی امی ربه خاطر چی رفته بود و آرشاویر و نجلا به چی فکر می‌کردند، خنده دار بود واقعا چه سوتفاهم بزرگی بین نجلا و دایی امیر بوده سوتفاهمی که آگه از همون اول باهم حرف می‌زدند شاید الان به اینجا نرسیده بودند.

بدون این که چیزی بگم به حرفای نجلا گوش میدادم.

— آرشاویر بهم گفت:

— من به دردت نمی‌خورم نجلا من هر کاری کردم یا هر چی بوده فقط دوستانه یا برادرانه یا هر چی می‌خواهی اسمش رو بذاری بوده نه اون چ یزی که تو فکرش رو میک نی.

. بقیه ی حرفاش رو نشنیدم فقط و فقط صدای قلب شکسته ام بود و غروری که دیگه حس نمی کردم مونده باشه، حس پوچی و جنون داشتم حسی که باعث شد حتی تا مرز خودکشی هم پش برم!

صورتش خیس شده بود، جعبه ی دستمال کاغذی رو از رو عسلی برداشتم و به طرفش گرفتم با تشکر کوتاهی برگی رو کشید بیرون و اشکاش رو پاک کرد.

— دیگه فکر کنم بقیه ی ماجرا رو خودت میدونی، منو ببخش آرام به خاطر هر کاری که کردم و هر حرفی که زد و باعث شد برنجونتم اما باور کن دست خودم نبود به خاطر ذهن نا آروم بود، فردا قراره واسه هم یسه از ایران برم ب ای د خوشحال باشی چون دیگه قرار نیست منو بی نی...

به دنبال این حرف بلند شد و کیفش رو گذاشت رو دوشش.

زود گفتم:

— کجا؟ بشین نجلا می‌خوام باهات حرف بزنم.

میخواستم بگم دای ام یر از همون اول دوستش داشته میخواستم روشنش کنم که اگه حرفی نزده به خاطر این بوده که فکر م یکرده نجلا عاشق آرشا ویره میخواستم بگم دای ام یر میخواد ازش خواستگاری کنه!

نه عزیزم آرشا ویر گفت قراره بریم ب بیرون نمیخوام بیشتر از این مزاحمت بشم، گفتنی هارو گفتم فقط بگو میبخشیم.

من ازت کینه ای به دل نگرفتم که قرار باشه ببخشم اما اگه خیالت راحت میشه آره میبخشم الانم ب شین حرف دارم باهات.

عزیزم با چند تا از دوستام قرار دارم، میخوام باهاشون خدا حافظی کنم تا هم ین الانم کلی دیر شده.

اومد نز دیکم و گونه امو بوسید:

از ته دل امیدوارم که خوشبخت باشی، خدا نگهدارت.

بدون این که صبر کنه رفت بیرون پشت سرش رفتم با چشم دنبال دای ام یر گشتم اما پیداش نبود نجلا با ندیدن دای ام یر حس کردم چشمش بارونی شده قبل از من اون از آرشا ویر پرسید:

امیر رفت ؟

آرشا ویر جواب داد:

_ آره بدون این که چیزی بگه رفت بیرون.

نجلا نگاه غمگینی به من و آرشوی رانداخت رو به آرشایر گفتم:

_ خدا حافظ... امیدوارم که هر دو تون از ته دل منو بخشیده باشین.

قطره اشکی رو صورتش خط انداخت بلافاصله نگاهش رو از من گرفت و به طرف در رفت دنبالش رفتم و صدایش زدم، اما نایستاد و رفت بیرون!

کلافه به در بسته نگاه کردم:

_ پوووف خب و ایمنیستادی من زرم رو بزمن بعد میرفتی.

آرشایر نشست رو مبل.

_ چی میخواستی بگی؟

کنارش نشستم و با ذوق گفتم:

_ نجلا از همون اول دایی امی رو دوست داشته یعنی حس دایی یه طرفه نبوده

خدا بیش هردوشون لنگه ی همن مغرور و دیوونه اگه از همون اول مثل آدم باهم حرف میزدند کارشون به اینجا نمی رسید!

آرشاویر خندید و گفت:

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

عزیزم همه که جسارت من رو ندارند راحت حرف دلشون رو بزنند.

چپ چپ نگاهش کردم و گفتم:

راحت؟ آره خیلی راحت بود یادم نرفته چطور دقم دادی تا حرف دلت رو بزنی.

راحت؟ آره خیلی راحت بود یادم نرفته چطور دقم دادی تا حرف روزی...

با یاد دایی عزا گرفتم.

دایی کجا رفت آخه؟

اخم م لایمی رو پیشونیش نشست دستی به موهاش کشید و جواب داد:

نمیدونم وقتی نجلا گفت میخواد واسه همیشه از ایران بره خیلی ناراحت شد، میگه نجلا اگه دوستم داشت، دوست داشتتم رو از تو چشمام میخوند، اگه داشت نمیرفت اینو گفت و زد ب یرون سعی کردم باهاش حرف بزنم اما صبر نکرد.

گوشیم رو در آوردم و شماره ی دای رو گرفتم و در همون حال گفتم:

_ اشتباه گذشته شون رو دوباره میخوان تکرار کنند، موندم این چه دوست داشت نیه!

هر چه قدر بوق خورد جواب نداد.

_ آرشا ویر تو بگیرش محاله مال تو رو جواب نده، باید بره بانجلا حرف بزنه.

_ الان ناراحت و عصبانیه، بهتره بذاری تو حال خودش باشه آروم که شد باهاش حرف میزنم...

نگاهی به ساعتش انداخت:

_ زود باش آماده شو که می ریم بیرون.

فکرم درگیر دای و نجلا بودو همین باعث شده بود ذوق اولیه ام رو واسه بیرون رفتن نداشته باشم، و از یه طرف هم به خاطر بارون، زیاد دل و دماغ نداشتم.

_ میشه فردا ب ریم؟ امروز اصلا دل و دماغ ندارم.

تا زیانه باران
_ نه همیشه زود آماده شو...

خودش که آماده بود مثل همیشه خوشتیپ و خواستنی... بلند شد سوئیچ و موبایلشو از رو مبل برداشت.

قلم: سلو داوگر

niceroman.ir

_ م یرم ماشینو روشن کنم، منتظرتم دیر نکنی... نگران دای ت هم نباش پیداش میشه.

این و و گفت رفت بیرون، بی حوصله بلند شدم و به اتاقم رفتم، لباسام رو با یه مانت وی قرمز بلند و شلوار جین ا بی و شال هم رنگش عوض کردم، وقت ا بی که با آرشا ویر بودم دوست داشتم بیشتر به خودم برسیم و آرایش کنم، آرایشم خط چشم بود و رژ قرمز، حالا اگه حضرت یار گیر داد رژم رو کمرنگ تر میکنم،

بعد از عطر زدن به خودم کیفم رو برداشتم و رفتم بیرون.

بارون هنوز می بارید و ب وی نم بارون همه جا رو پر کرده بود، دیگه معطل نکردم و سوار شدم، آرشا ویر با دیدنم لبخند زد و گفت:

_ خواستم پرسیم چرا دیر کردی اما با دیدنت به جوابم رس یدم.

_ پس چی فقط تو باید خوشتیپ باشی ؟

ماشینو روشن کرد و راه افتاد:

_ بر منکرش لعنت.

خیره به نیم رخ گ یراش کنجکاو پرسیدم:

_هنوز نمیخوای بگی کجا؟

_نوچ صبر داشته باش خودت میفهمی.

باشه ای گفتم و بی حرف نشستم و زمزمه کردم آهنگی که داشت پخش میشد.

"بی من نتوانی این خط و نشان لب ریزم از

عشق آرامش جان

باران بیارد عجب حال خوشی شاید ندانی ولی

باعثی

در دل من افتاده عشق ت زمین

گیر شدم

نیکو

safarid

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

تا زیانه باران

سرتو با قسمت با تقدیر درگی رشدم ای بهونه ی
زندگیم بی تو من بی ق رارم با دل من جنگ نکن من که
تسلیم تو ام تو که هر خوابی ببینی تعبیر تو ام زدهوا
یت به سرم دل بی قرار و بی خبرم باز تمن ای تو داره...
تو همان قصه ی ناگفته ی پنهان منی ساحل امنی
تو موج خروشان منی تو که نزدیکی به من حال
عجیبیه تو دل م اگه بارون بیاره...

با دیدن محله ی آشنا نگاهم رنگ تر دید گرفت:

داریم کجا می رسم؟

چیزی نمونده الان می رسم.

هرچه قدر نزد یک ترمی شدیم تعجب و بغض تو گلوم بیشتر میشد، وقتی ماشین رو جلوی خونه ی و یلابی آشنا که
گوشه گوشه اش تداعی خاطرات خوبی بود که تک تکشون تو قلبم ثبت شده بود ننگه داشت دیگه چیزی واسه تر دید
باقی نموند.

چرا اومدیم اینجا؟

_الان میفهمی عزیزم.

پیاده شد و درو واسم باز کرد، با تشکر زیر لبی پ یاده شدم وقتی درو با دسته کل یدی که همراهش بود باز کرد تعجبم بیشتر شد.

_کلید اینجارو از کجا آور دی؟ اینجا مگه فروخته نشده؟

_فروخته شده اونم به من.

_چی ی؟

با بهت نگاهش کردم، لبخند زد و گفت:

_بریم داخل.

اشک تو چشمام حلقه بست، یعنی آرشاویر اینجارو خ ریده بود؟ کی خ ریده بود که من خبر نداشتم؟

هر قدمی که بر میداشتم خاطرات بچگ یم جلوی چشمام جون م یگرفت، تغ بیر زیادی نکرده بود مثل اون وقتاب وی بهار نارنج کل ویلا رو گرفته بود درختا مثل حصار دور تا دور و یلا رو گرفته بودند و گلایی که پا بینشون کاشته بود هوش از سر آدم می بردند، هوا رو به تا ریگی بود، پرسید:

بغضی که رو گل و م چنبره زده بود حرف زدن رو واسم دشوار کرده بود، به طرف خونه هدا یتیم کرد خیلی مشتاق بودم که داخل خونه رو هم ببینم رفتیم داخل تا ریک بود و چیزی معلوم نمیشد، روشن کردن کلید برق همانا و صدای دست و جیغ و صدای ترکیدن بمب شادی همانا!

صدا اونقدر بلند بود که باعث شد از جا پریم، خواننده ای که اونجا بود شروع به خوندن کرد و همه باهاش هم صدا شدند.

"کی بهتر از تو که بهتری ی تو ماه

زیب ای روی زمینی تو قلب من باش تا

که بفهمی چه دلبرانه به دل میشینی

حتی ب دیهات بخش یدنی بود شرم تو

چشمات بوسیدنی بود همه حواست

جامونده پیشم من به کم از تو راضی

نمیشم توج ای من باش تا باورت ش ه

دیوونه ی عشق تو هستی یا م ن تو

چشم من باش تا که ببینی که چشم ای

تو چه کرده با م ن بدرقه کردم تنها پیام و

کسی شنیده شاید دعام و کجا منو این ر

وی ماه ت و کجا لب ای بوسه خواه تو.

بهت زده به آرشاویر نگاه کردم آرشاوی ر لبخند زد:

_ تولدت مبارک عزیزم.

اشاره ای به خونه کرد وگفت:

_ امیدوارم از هدیه ات خوشت ب یاد.

_ اینجا... یعنی اینجا...

_ آره اینجا... یادته اون روزی که رفته بودیم رستوران چطور با حسرت دربارہ ی اینجا حرف میزدی، همون روز تصمیم گرفتم اینجا رو بگیرم، نمیخوام حسرت چیزی رو دلت بمونه.

" بهت رین جفت در جهان خنده و گریه هستند اونا هیچ وقت هم زمان هم دیگرو ملاقات نمیکنند ولی اگه یک دیگ ر رو ملاقات کردند اون لحظه بهت رین لحظه ی زندگی شماست " لبخندی که روی لبم نشست بود و اشکی که گونه ام رو خیس کرده بود چه تضاد زیبای شده بود، نشون گر ذوق و شادی غیر قابل وصف بود. بدون این که کنترلی رو خودم داشته باشم رفتم تو آغوشش، و با بغض لب زدم:

_ خیلی دوستت دارم آرشاوی ر اونقدری که حتی فکرش رو هم نمیکنی.

قبل از اینکه چ یزی بگه نرگس نز دیکم شد و با خنده صدام زد، با اکراه از آغوش آرشاویر اومدم ب یرون نرگس بغلم کرد و گونه ام رو با مهر بوسید

تولدت مبارک خواهری، انشاءالله که صد و بیست ساله ب شی.

salame

مرسی عزیز دلم.

پشت سرش بهار رو دیدم که با لبخند معصومش نگام میکرد، خیلی وقت بود ندیده بودمش موهاش چند سانتی رشد کرده بود و صورتش به رنگ پریدگی قبل نبود و این خیلی خوشحالم م یکرد، دلم واسش خی لی تنگ شده بود، از آغوش نرگس جدا شدم، اشکام رو پس زدم و با لبخند گفتم:

ببین کی اینجاست... بهار جونم .

با خوشحالی اومد نزدیکم، جثه ی ظریفش رو در آغوش گرفتم.

تولدت مبارک آب جی آرام.

مرسی خانم کوچولو.

نیرس مان

حرفی که به نرگس زد باعث تعجبم شد:

_مامان هدیه آبی آرام روان بدم؟

نرگس اومد نزدیک و در حالی که با لبخند موه ای بهار رو نوازش میکرد جواب داد:

قلم: سحر داوگر

niceroman.ir

_یه کم انتظار واسش بد نیست.

با تعجب و دهنی باز مونده به نرگس و بهار نگاه میکردم، درست شنیدم؟ بهار به نرگس گفت مامان؟

سوالی پرسیدم:

_مامان؟

خندید و گفت:

_آدم به مامان خودش مامان نگه چی بگه پس؟

بهار با دیدن آرشا و یر سریع به طرفش رفت و پرید تو آغوشش.

دوباره از نرگس پرسیدم:

_درست متوجه شدم تو بهار رو...

لبخند زد و با خوشحالی گفت:

_آره من و بنیامین تصمیم گرفتیم بهار رو به فرزند ی قبول کنیم، فعلا داریم مراحل اداریش رو انجام میدیم به لطف آرشا و پیر که حتی اونجاست کارمون تا حدودی راحت تر شده، الانم به سختی قبول کردند که بیاریمش اینجا.

دوباره از خوشحالی بغض کردم، این دو مین خبر خوشحال کننده ای بود که امروز تو این روز بارونی شنیده بودم!

_چرا بهار؟ از م یون اون همه بچه ای که اونجا بودن چرا بهار؟ بهاری که ضعیف ترین و بیمارترین ریشون بود؟

نگاهی به بهار انداخت و بعد از کمی مکث آرام لب زد:

_چون بهار از همه ناامیدتر بود؟ اون روزی که باهم رفتیم دیدنش اینو فهمیدم که بهار بیشتر از بقیه ی بچه ها به پدر و مادری که دوستش داشته باشند و بهش توجه و رسیدگی کنند نیاز داره! اون بچه ها همه شون شانس داشتن خانواده رو دارن اما بهار نه!

تو چشمم اشک حلقه بست با لبخند گفتم:

_نمیدونم چی بگم نرگس،ش اید اگه کس دیگه ای به ج ای شما بود سرپرس تی یه نوزاد یا یه بچه ای که از سلامتیش مطمئن باشند رو قبول میگردند،همینقدر بگم که این کارتون خیلی قابل تحسینه.

تو چشم ای نرگس هم اشک جمع شده بود:

قلم: سلمه داوگر

niceroman.ir

_اینو مد یون تو هستم آرام، یادته اون روز گفتم باهم ب ریم سینما اما تو قبول نکردی و گفتی می ریم پرورشگاه حرفای اون روز تو درباره ی بچه ها درباره ی بهار، محبتت که چطور باعث شادیشون میشد همه ی اینا باعث شد که من این تصمیم رو بگیرم....بهار خیلی خوبه، خیلی ازت ممنونم آرام.

_من کاری نکردم همه از قلب بزرگ خودته که باعث شده این تصمیم رو بگی ری.

بنیامین رو به آرشا ویر با خنده گفت:

_مثل این که اینا تصمیم گرفتن تا آخر شب همین جا سروپا باهم حرف بزنند ...

وقتی دید نگاهش میکنم با لبخند گفت:

_تولدت مبارک به امید خدا که صد و بیست سال عمر کنی و هر سال ما رو هم دعوت کنی.

نیکرمان

تا زیانه باران
_ خیلی ممنون.

آرشاویر با خنده گفت:

_ دع ای خیرت واسه خودت بود یا آرام؟

_ واسه آرام بود تولد بدون ما که صفا نداره، نه خداییش داره؟

با خوشحالی ازش تشکر کردم

امیر سام بهار رو صدا زد که برن باهم بازی کنند، بهار هم با خوشحالی به طرفش رفت بر خلاف قبل شادی رو تو عمق چشماش میشد خوند.

آرشاویر رو به من گفت:

_ بریم که دوستان منتظرند بهت تبری ک بگند.

نگاهی به جمع انداختم، شادی و حامد و بعضی از بچه های دانشگاه که حتم داشتم توسط نرگس دعوت شدند بودند.

بیکار ننشسته بودند و از خودشون پ ذیر ای می کردند با دیدن من تبریکای تولدم شروع شده بود، به قدری خوشحال بودم که با حوصله و روی باز جواب تک تکشون رو میدادم، یاد د ای افتادم یعنی نمی خواست واسه تولدم بیاد؟ بای د باهاش حرف میزدم بهش میگفت م که نجلا هم دوستش داره تا دیر نشده بره باهاش حرف بزنه...

آرشاور آروم گفت:

نگران نباش الان پیداش میشه مگه میشه نیاد؟

قلم: سحر دادگر
niceroman.ir

متعجب نگاهش کردم:

تو چطور هر بار با یه نگاه حرفام رو میخونی؟

یه ت ای ابروش رو داد بالا و گفت:

ما اینیم دیگه.

هیچ چیز رو نمیشه ازت مخفی کرد.

لبخند زد و با ابرو به روبه روش اشاره کرد:

حلال زاده است!

تا زیانه

باران

با دیدن دایی که تازه اومده بود با خوشحالی نگاهش کردم، اشک تو چشماش رو از هم ین فاصله هم میشد تشخیص داد نگاه دلتنگش بین گوشه گوشه ی خونه م یچرخید، اونم تو همین خونه بزرگ شده بود نه مامان و نه بابا هیچکدوم اجازه ندادند بره تو خونه ی خودش تنه ای زندگی کنه وقتی دید نگاهش م یکنم لبخند زد و به طرفم اومد، دستم رو گرفت و منو کشید تو آغوشش، با صدای که ته م ایه ی خنده داشت گفت:

قلم: سله داوگر
niceroman.ir

تولد مبارک فنچ من.

تشکر کردم و از آغوشش جدا شدم، با وجود لبخند روی لبش، ناراحتی تو نگاهش هویدا بود کنارم نشست.

کجا گذاشتی رفتی یهو؟ چرا گوشیت رو جواب نمیدادی؟

دستی به موهاش کشید:

نیاز داشتم تنها باشم.

باید باهات حرف بزنم، نجلا ...

عصبی گفت:

پاپیوس

اسمش رو نیار.

_اما...

_اما و اگر نداره، نجلا اگه حسی بهم داشت هیچ وقت نمی رفت، اگه داشت م ی فهمید دوستش دارم.

خواستم بگم شاید نجلا نفهمه تا نگی نمیفهمه، باید تا دیر نشده باهاش حرفی بزنی چون حس متقابله نجلا هم دوستت داره، اما امونم نداد از کنارم بلند شد و به طرف آرشاویر که کنار بن یا مین نشسته بود و حتم داشتم درباره کار حرف م یزدند رفت.

نفسم رو کلافه رها کردم، حقا که برازنده ی همین، هر دوشون کله شق و لجباز، هیچ کدومشون صب ر نکرد
من حرف بزدم.

از طرفی هم دلم واسه هر دوشون میسوخت، هم دیگه رو دوست داشتن اما از احساس هم خبر نداشتن!
نوبت به باز کردن هدیه ها رسید و دوباره سر و صداها بالا گرفته بود، بعد از اون نرگس صدای اهنگ رو تا آخر کرد
جوری که صدا به صدا نمی رسد.

شب خیلی خوب و به یاد ماندنی بود، شبی که هیچ وقت از خاطرم فراموش
نمیشد، بارون نم نم می بارید، بارونی که هر بار با اومدنش دلگیرم میکرد اما اینبار نه تنها دلم دلگیر نبود بلکه سرشار از
حس خوشی بود که آرشاویر بهم هدیه کرده بود.

همون شب قرار عروسی رو هم گذاشتی م، آرشاویر قصدیه عروسی مجلل رو داشت اما بعد ها که خوب فکر کردم دیدم
فکر بدی نیست به ج ای دعوت کردن کلی مهمون که تهش به هیچی نرسه، پول همین جشن رو بدیم به خیری ه یا
آدم ای نیازمند، و یا کمکی بشه به چند تا زوج که بتونن عروسی بگیرند و به هم برسند، عوضش یه جشن خودمونی که
فقط دوستانمون دعوت باشند بگی ریم.

بعد از گفتن تصمیم یمم، آرشاویر با تحسین نگاهم کرد و گفت:

یه بار دیگه ثابت کردی که تو یکی از بهترین انتخاب های زندگی.

بعد ها پول اون جشن رو به چند تا زوج دادیم که به خاطر نداشتن پول، عروسیشون عقب می افتاد.

اون شب وقتی رفتیم خونمون اونقدر خسته بودم که حد نداشتم، چون صبح زود بیدار شده بودم بدجوری خوابم میومد، با همون لباسام خودم رو انداختم رو تختم یاد دای افتادم، همین که اومدیم بدون حرف مستقیم رفت تو اتاقش و درم بست.

باید هر طور شده باهاش حرف میزدم...

تو هم این فکر بودم که کم کم پلک ای خسته ام بسته شد و نفهمیدم چطور به خواب رفتم.

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم، خواب آلود به ساعت اتاقم نگاه کردم ساعت هفت و نشون میداد، یاد نجلا افتادم که امروز صبح پرواز داشت ای داد بی داد، نرگس گفت ساعت هشت پروازشه یعنی یه ساعت دیگه، یه حس بد داشتم، مثل وقتی که امتحان داشتم و با این که کلی خونده بودم صبحش رو خواب می افتادم، نه نه از اونم بدتر...

بدجور از دست خودم عصبانی بودم کم مونده بودم بزمن زیر گریه، آخه چرا باید خواب میرفتم؟

مثل جت پتورو از روم کنار زدم باید با دای حرف میزدم.

تازه یاد گوشیم افتادم که داشت زنگ میخورد، ننگش کردم آرشا ویر بود اگه زنگ نمی زد خواب می افتادم.

بالای صفحه ی گوشیم نشون میداد که چند تا از تماس ای قبلیش بی پاسخ مونده!

در حالی که به طرف اتاق دای میرفتم زدم رو اتصال، قبل از اینکه چ یزی بگه با ناراحتی گفتم:

آرشا ویر، خواب افتادم دیشب نشد با دای حرف بزمن.

_خودم میدونم من نزدیکم،زود بی این پ این.

_از کجا میدونی خواب رفتم؟

برخلاف من خونسرد جواب داد:

_از اونجا که بر خلاف همیشه شب بخیر نفرستا دی،زنگ هم که زدم جواب ندادی ام یرم که گوشیش خاموش بود،برو زود بیدارش کن تا دیر نشده.

_وای یه دنیا ممنونتم آرشاو یر تورو نداشتم چکار میکردم؟

با دو به اتاق د ایی رفتم،غرق خواب بود،صداش زدم.

_دای زود باش بیدار شو ب اید زنگ بزنی به نجلا،باید باهش حرف بزنی،ب اید بریم دنبالش تا نرفته...

چشماش رو باز کرد و گیج و خواب آلود نگام کرد.

_چی م یگی اول صبحی؟خواب دی دی؟

_ خواب چیه؟ دیش ب باید باهات حرف میزدم اما خواب رفتم، جست به نجلا یه طرفه نیست نجلا هم دوستت داره!

قلم: سلو دادگر
niceroman.ir

با تعجب نگام کرد:

_ چی داری میگی؟

_ دیروز تو اتاقم خودش گفت، از همون اول عاشقت بوده اما فکر میکرده تو ازش خوشت نمیداد.

_ داری این جووری میگی که دلخوشم کنی؟

_ بابا به جون خودم، دروغم چیه؟

چشماش درخشید:

_ پس چرا هیچ وقت بهم نگفت؟

_ به همون دلیلی که تو هیچ وقت نگفتی!

گوشیم رو درآوردم و شماره ی نجلا رو گرفت م دادم دست دایی:

_ بیا باهاش حرف بزن، چیزی تا پروازش نمونده، بگو تو هم دوستش داری بگو نره.

اضطراب تو تک تک حرکاتش پیدا بود، هرچه قدر بوق خورد جواب نداد دوباره گرفت اما باز هم جواب نداد.

niceroman.ir

با ناراحتی گفت:

_ جواب نمیده.

_ م یریم دنبالش آرشا ویر نزدیکه آماده شو، راستی یادت نره حلقه رو هم برداری.

سرسی آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم، بعد از آماده شدنمون باهم رفتیم بیرون، دایی گفت:

_ خداروشکر آرشاویر اومده، وگرنه تا اون موقع که من ماشین رو از پارکینگ در میاوردم کلی گذشته بود.

_ اهوم همیشه ای ن ساعت میره شرکت، اما فهمید ه دیشب خواب افتادم اومده دنبالمون.

نیکرمان

_ رفیق خودمه، به تو بود که نجلا پ ریده بود.

_اگه از اولش به حرفام گوش میدادی این جوری نمیش د.

سوار که شدیم دای ی بعد از سلام هول هولکی که داد گفت:

داداش پات رو بزار رو گاز، زود ب ریم تا مرغ از قفس نپ ریده.

آرشاویر خندید و گفت:

_نترس میرسیم .

ماشین و روشن کرد با سرعت و در عین حال ماهرانه م یروند، نیم نگاهی از تو آینه بهم انداخت:

_از تو چه خبر خانم خوش خواب ؟

_وای دست رو دلم نذار، آخه چه وقت خواب رفتن بود...بازم ممنونم اگه تو نبودی به قول دایی نجلا پ ریده بود.

دایی_ آخه دختر من تو مهمونی نذاشتم حرف بزنی توماش ین چرا چیزی نگفت ی ؟ _داشتی رانندگی م یکردی ترسیدم اسم نجلا رو بیارم آب و روغن قاطی کنی بزنی ناکارمون کنی.

_ آرشا ویر داداشم م یسه یه کم تندتر ب ری ؟

منو آرشا ویر با تعجب گفتیم:

_ از این تند تر ؟

پیشونیش رو خاروند و مثل بچه ها گفت:

_ م یترسم دی ربشه.

_ نترس به موقع م ی رسیم.

دایی خطاب به من گفت:

_ تا برسیم تعریف کن نجلا اون روز تو اتاقت چی گفت...

تا رسیدن به اونجا حرفای نجلا رو خلاصه وار برایش تعریف کردم، خداروشکر تو تراف یک نمودیم، دایی با استرس نگاهی به ساعتش انداخت و نالید:

_دیر شده، میدونم داره میره.

از یه طرف خنده ام گرفته مثل بچه ها شده بود از یه طرف می ترسیدم واقعا دیر بشه!

safame.d

niceroman.ir

آرشاویر رسیدیم دیگه چیزی نمونده.

بعد از کمی که ماشین رو نگه داشت، دایی با عجله پیاده شد و به طرف ورودیش دوید به ساعت نگاه کردم خدای من وقت پروازش بود، نکنه رفته باشه؟

آرشاویر تو ماشین موند اما من پیاده شدم.

به قدام سرعت دادم درست وقتی که رسیدم داشتند پروازشون رو اعلام میکردند.

مسافرین محترم پرواز شماره... هواپیمای... به مقصد ترکیه، لطفا جهت تحویل بار به... مراجعه کنید،

دایی رو دیدم که از میون اون همه جمعیت با چشم دنبال دنبال نگاه میکرد وقتیکه کنارش رسیدم ناراحت گفت:

_چرا نمیبینمش پس کجاست؟

نیکرمان

بعد از کمی کنکاش کردن دیدمش کنار پدرش چمدون به دست داشت می رفت، با دست نشونش دادم و زود گفتم:

_اوناهاش، اونجاست.

به جای که اشاره کردم نگاه کردم.

_کجاست؟

_بابا مانت وی آبی تنشه، چمدونش قرمز.

_آره خودش.

به دنبال این حرف س ریع به طرفش دوی د، صدایش زد پدرش معلوم بود نشنیده که به راهش ادامه داد اما نجلا ایستاد و بعد از کمی مکث برگشت، و نا مطمئن به طرف صدا نگاه کرد، با دیدن دای ام ییر نگاهش رنگ تعجب و ناباوری گرفت.

چند بار پشت سر هم پلک زد تا مطمئن شه درست دیده، درخشش چشمش از همین فاصله هم میشد دید، دسته چمدونش رو رها کرد که باعث شد روزمین بیفته. دای نزدیک تر رفت، تو چند قدمیشون ایستاده بودم و با لبخند نظاره گرشون بودم دای جعبه حلقه رو در آورد بازش کرد و به طرف نجلا گرفت، و با من گفت:

_با من... با من...

نجلام یون اشک ای که صورتش رو خیس کرده بود لبخند زد، حلقه رو برداشت و دستش کرد و با لبخند روبه دای که مات و مبهوت نگاهش میکرد گفت:

_ با من ازدواج میکنی؟

دایی بدون گفتن کلامی با تعجب نگاهش میکرد، نجلا منتظر و با لبخند نگاهش میکرد:

niceroman.ir

safame.d

_ نمیخواهی چیزی بگی؟

دایی وقتی فهمید درست شنیده خندی د و بعد از کمی مکث با شیطنت گفت:

_ نمیدونم چی بگم باید با بزرگ ترم مشورت کنم راستش من قصد ادامه تحصیل دارم... نجلا که معلوم بود خنده اش

گرفته، اخم ظریفی به چهره اش نشوند که باعث شده دای ی زود بگه.

_ حله، قرار ازدواجمون رو کی بذاریم؟

با خنده کنارشون رفتم و گفتم:

_ به هر دو تون تبریک میگویم امیدوارم خوشبخت بشین.

نجلا با خوشحالی و خجالت تشکر کرد، دایی قدرشناسانه نگام کردم بغلم کرد و با خوشحالی گفت:

_ ممنونم ازت آرام، هم از تو و هم از آرشا ویر.

_ من که کاری کردم...

قلم: سلمه دادگر
niceroman.ir

از آغوشش جدا شدم:

_ خیالم از شما دوتا که شق راحت شد، من برم آقامون زیاد تنها نمونه.

بعد از این حرف با قدم ای بلند به طرف خروجی رفتم، آرشا ویر تکیه به ماشین منتظر ایستاده بود، هنوز منو ندیده بود زستش خیلی دوست داشتنی بود گوشیم رو در آوردم و در همون حالت ازش عکس گرفتم خ یلی قشنگ افتاده بود.

نزدیکش که رسیدم پرسید:

_ چیشد؟

باخنده گفتم:

باران

نیکرمان

_ همون که بای دم یشد.

از لحن شادم همه چیز رو فهمیده بود و با خوشحالی نگام میکرد، بی مقدمه گفتم:

میدونستی خیلی دوستت دارم؟

با عشق نگام کرد و گفت:

من بیشتر...

نزد یک پاییز بود و هوا کمی سوز داشت، بارون آروم شروع به باریدن کرد، صورتم رو طرف آسمون گرفتم نم نم بارون اینبار نه تا زیانه بلکه نوازش وار صورتم رو خیس م یکرد.

یاد پدر و مادری که تو یک روز بارونی از دست داده بودمشون اینبار اشک نشد بلکه فاتحه ای شد که زیر لب نثار روحشون کردم.

شاید خنده دار بود اما حس می کردم اون لحظه پدر و مادرم یه گوشه ایستادند و با لبخند نظاره گرم هستند، لبخن دی که رنگ رضایت داره!

یاد حرف آرشا ویر، مردی که زندگیم درونش خلاصه میشد افتادم (تو بارون هم میشه خاطرات خوب رقم زد)

و من اون روز این حرفش رو با تموم وجودم درک کردم، بارونی که از جنس خداست چطور میتونه سخت و بی

رحم باشه؟ آرشا ویر صدام زد:

بیا این ور دختر خیس میشی سرمام یخوری...

با تموم احساس که نسبت بهش در بند بند وجودم شکل گرفته بود نگاه کرد و با لبخند زمزمه وار گفتم:

_ باران مرا عاشق م یکنند.

پا ییز مرا عاشق تر...

حالا تو بگو این باران پا ییزی

بامن چه می کند؟

پایان

قلم: سید داوود کر
niceroman.ir

تا زیانه

باران

نیکس رومان

قلم: سید داوود کر
niceroman.ir

safame.d

تا زیانه

باران

نیکرمان